www.irtanirwww.irebookswww.ideiran.ir

کره

مایکل کرایتون

مترجم: علی فامیان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نقطه از مایکل کرایتون منتشر کرد:
پارک ژوراسیک
دنیای گمشده
مرده‌خواران

نقطه از مایکل کرایتون منتشر می‌کند:
تیره آندرومدا
مرد رایانه‌ای

کرایتون، مایکل. ۱۹۴۲-. Crichton, Michael
کره/مایکل کرایتون؛ مترجم علی فامیان. - تهران: نقطه، ۱۳۸۲.
۵۳۱ ص.
ISBN 964-5548-65-9
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Sphere.
واژه نامه.
چاپ دوم.
۱. داستانهای امریکایی--قرن ۲۰م. ۲. داستانهای علمی امریکایی--قرن ۲۰م. الف. فامیان، علیرضا قلی، ۱۳۴۷- ، مترجم. ب. عنوان.
PS ۳۵۶۶/ر۲ک۴ ۸۱۳/۵۴
۱۳۸۲ ک۴۲۶ک
کتابخانه ملی ایران ۵۳۷۸-۷۸م

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وکره

مایکل کرایتون

مترجم:
علی فامیان

نقطه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

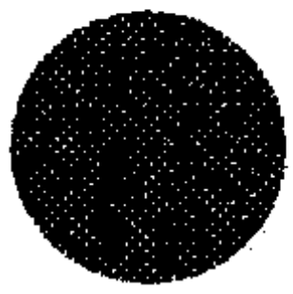

نقطه

کـــره

نویسنده مایکل کرایتون
مترجم علی فامیان
ویراستار اصغر اندرودی

حروفچینی نقطه
لیتوگرافی جلد چنگ
چاپ متن نقطه
چاپ جلد خودکار
صحافی سلیمانی
نوبت چاپ اول - ۱۳۸۲
شمار ۳۳۰۰

شابک ۹-۶۵-۵۵۴۸-۹۶۴ ISBN 964-5548-65-9

همه حقوق متعلق به نشر نقطه و محفوظ است.

نشر نقطه، صندوق پستی ۹۸۳-۱۳۱۸۵، تهران
تلفن و دورنگار: ۶۴۱۶۷۲۸
پیام نگار: info@noghtepress.com
پخش: sales@noghtepress.com
www.noghtepress.com

این کتاب ترجمه‌ای است از :

Sphere
Michael Crichton

Copyright © 1987 by Michael Crichton

This Farsi translation is published
by Noghte Press, Tehran, Iran, 2004

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دانشمند در بررسی پدیده‌ها، اصلاً به امور عجیب و باورنکردنی نمی‌اندیشد.
لوئیس.آی.کاهن

آدمی نمی‌تواند طبیعت را بفریبد.
ریچارد فینمن

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فهرست

سطح آب ۹
ژرفا ۶۹
هیولا ۲۵۴
قدرت ۳۸۳

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سطح آب

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

غرب تونگا

به مدتی طولانی، افق خط آبیرنگ و صاف و یکنواختی بود که اقیانوس آرام را از آسمان جدا می‌کرد. بالگرد نیروی دریایی با فاصله‌ای اندک از امواج پیش می‌رفت. با وجود سروصدا و لرزش پرّه‌ها، **نورمن جانسون** خوابیده بود. او خسته بود؛ بیش از چهارده ساعت می‌شد که با انواع هواپیماهای نظامی پرواز کرده بود. چنین سفری برای استاد روان‌شناسی پنجاه‌وسه‌ساله‌ای مثل او، کاری ساده و معمولی نبود.

نمی‌دانست چقدر خوابیده بود. وقتی بیدار شد دید افق همچنان صاف و یکنواخت است؛ نیمدایره‌های سفیدرنگ آبسنگهای مرجانی پیش‌رو دیده می‌شد. با میکروفن از خلبان پرسید: «اینجا کجاست؟»

خلبان پاسخ داد: «جزایر **نینی‌هینا** و **تافاهی**. از نظر قانونی قسمتی از **تونگاست**، اما کسی توش زندگی نمی‌کنه، خوب خوابیدین؟»

نورمن گفت: «بد نبود.» و به جزیره‌هایی که با سرعت از رویشان می‌گذشتند نگاه کرد: منحنی‌یی از شن سفید، چند درخت نخل و همچنین بار دیگر سطح هموار اقیانوس نمایان شد.

خلبان پرسید: «شمارو از کجا آوردن؟»

نورمن گفت: «از **سن‌دیه‌گو**. دیروز حرکت کردم.»

– پس از مسیر **هونولولو–گوام–پاگو** به اینجا اومدین.

– بله.

خلبان گفت: «سفر دورودرازیه. شغل شما چیه؟

نورمن پاسخ داد: «من روان‌شناسم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خلبان نیشخندی زد و گفت: «روانپزشک، هاه. چرا که نباشین؟ اونها تقریباً هر چیزی رو دور هم جمع کردن.»

– منظورت چیه؟

– توی این دو روز گذشته آدمهای جورواجوری رو از گوام به این منطقه آوردیم. فیزیکدانها و زیست‌شناسها و ریاضیدانها و این جور آدمها. همه رو به نقطه‌ای در اقیانوس آرام می‌برن.

نورمن پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

خلبان به او نگاه کرد. چشمانش از پشت عینک خلبانی دیده نمی‌شد. «چیزی به ما نمی‌گن، قربان. شما چطور؟ به شما چی گفتن؟»

نورمن گفت: «به من گفتن اینجا یک هواپیما سقوط کرده.»

خلبان خندید و پرسید: «قبلاً هم شما رو برای سقوط هواپیما خبر می‌کردن؟»

– بله.

ده سال بود که نام نورمن جانسون در فهرست گروههای ویژهٔ سقوط سازمان مرکزی هوانوردی دیده می‌شد –کارشناسانی که به هنگام سقوط هواپیماهای مسافربری برای تحقیق به محل حادثه گسیل می‌شدند. وی، نخستین بار، در سال ۱۹۷۶ به محل سقوط هواپیمایی از شرکت **یونایتد ایرلانز** در سن‌دیگو فرستاده شده بود. سپس در سال ۱۹۷۸ به **شیکاگو** و سال ۱۹۸۲ به **دالاس**. هر بار هم به یک شکل بود –تماس تلفنی سریع، جمع‌آوری شتابزدهٔ وسایل و غیبت به مدت یک هفته یا بیشتر. این بار همسرش **اِلن** دلخور شده بود، زیرا در روز اول ژوئیه احضار شده بود و این یعنی آنکه، آنان نمی‌توانستند طبق برنامه در روز ۴ ژوئیه برای تفریح و خوردن کباب به ساحل بروند. در همان روزها **تیم**، پس از پایان سال دوم تحصیل در دانشگاه، از شیکاگو به خانه برمی‌گشت تا پس از چند روز برای یافتن کار در فصل تابستان به **کاسکادس** برود. **اِمی** هم که اکنون شانزده

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سال داشت، تازه از **اندوور** برگشته بود و اگر نورمن در خانه نبود و پا درمیانی نمی‌کرد، او و الن زود دعوایشان می‌شد. موتور **ولوو** باز صدا می‌داد و احتمال داشت نورمن به جشن تولد مادرش در هفتهٔ آینده نرسد. الن پرسیده بود: «هواپیما کجا سقوط کرده؟ من که خبری از سقوط هواپیما نشنیدم.» نورمن مشغول جمع کردن وسایل بود که الن رادیو را روشن کرد. رادیو هیچ خبری از سقوط هواپیما پخش نکرد.

وقتی اتومبیل در برابر خانه متوقف شد، نورمن با دیدن خودرو ویژهٔ نیروی دریایی، با راننده‌ای که لباس نظامی به تن داشت، بی‌اندازه تعجب کرد.

الن که پشت سرش از پله‌ها پایین می‌آمد، گفت: «هیچ وقت خودرو نیروی دریایی نمی‌فرستادن. یعنی هواپیمای نظامی سقوط کرده؟»

نورمن گفت: «نمی‌دونم.»

– کی برمی‌گردی؟

نورمن او را بوسید و گفت: «تلفن می‌کنم. قول می‌دم.»

اما او تلفن نکرد. رفتار همه با نورمن مؤدبانه و خوشایند بود، اما اجازه ندادند به تلفن نزدیک شود. ابتدا در **هیکام‌فیلد** در هونولولو و سپس در پایگاه نیروی دریایی در گوام، جایی که ساعت دو بامداد به آنجا رسیده بود و، پیش از پرواز، نیم ساعت در اتاقی که بوی بنزین هواپیما می‌داد منتظر ماند و بی‌هیچ اعتراضی به شماره‌ای از مجلهٔ امریکن ژورنال آو سایکولوژی[1] که همراه خود آورده بود، چشم دوخت. خورشید در حال طلوع بود که به **پاگوپاگو** رسید. در آنجا او را با شتاب سوار بالگرد بزرگ **سی‌نایت** کردند. سی‌نایت بدون معطلی از روی باند برخاست و در مسیر غرب از روی نخلها و شیروانیهای موجدار و زنگزدهٔ خانه‌ها گذشت و راهی اقیانوس آرام شد.

او دو ساعت را در داخل این بالگرد به سر برده و مدتی از این زمان را در

---

۱. American Journal of Psychology

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خواب سپری کرده بود. در آن لحظه، الن و تیم و امی و جشن تولد مادرش، بسیار دور می‌نمودند.

– ما دقیقاً کجاییم؟

خلبان گفت: «بین **ساموآ** و **فیجی** در اقیانوس آرام جنوبی.»

– می‌تونی روی نقشه نشونم بدی؟

– اجازهٔ این کار رو ندارم. تازه، از روی نقشه چیز زیادی معلوم نیس. درست همین حالا با هر نقطه‌ای که توی خشکی فرض کنین سیصدکیلومتر فاصله داریم.

نورمن به افق، که همچنان صاف و آبی و یکنواخت بود، نگریست. با خود گفت، باور می کنم. خمیازه کشید و سپس پرسید: «از نگاه کردن به این صحنهٔ یکنواخت خسته نمی‌شی؟»

خلبان گفت: «راستش، نه قربان. از اینکه این جوریه خوشحال هم هستم. دست‌کم هوا خوبه. اما این‌طور نمی‌مونه. تو جزایر **ادمیرالتی** طوفان شده و تا چند روز دیگه به اینجا می‌رسه.»

– اون وقت چی می‌شه؟

– همه پا به فرار می‌ذارن. هوا در این نقطه از دنیا خیلی خشنه. من اهل **فلوریدا** هستم و وقتی بچه بودم چند گردباد دیدم؛ اما تندبادهای اقیانوس آرام چیز دیگه‌ایه، قربان.

نورمن سر تکان داد و گفت: «چقدر طول می‌کشه تا برسیم؟»

– چیزی نمونده، قربان.

پس از دو ساعت تماشای چشم‌اندازی صاف و یکنواخت، دیدن رشته‌ای از کشتیها بسیار سرگرم‌کننده می‌نمود. بیش از یک دوجین از انواع کشتیها در حلقه‌های هم‌مرکز گرد هم آمده بودند. نورمن در پیرامون این مجموعه، هشت ناوشکن خاکستری‌رنگ نیروی دریایی را شمرد. در میان آنها کشتیهایی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بزرگ دیده می‌شد که بدنهٔ دولایه با فاصلهٔ زیاد داشتند و شبیه بارانداز‌های شناور بودند؛ سپس چشمش به کشتیهایی کوچک و معمولی افتاد که محوطهٔ فرود بالگرد داشتند و در مرکز این مجموعه، در میان آن همه کشتی خاکستری، دو کشتی سفیدرنگ با سکوهای پرواز و نقاط هدف به چشم می‌خورد.

خلبان کشتیها را به موریس نشان داد و گفت: «اونا که در اطراف هستن ناوشکنن، برای محافظت؛ بعد کشتیهای آر.وی.اس[1] هستن، برای تأمین تجهیزات دوربرد، یعنی روبوت‌ها؛ بعد از اونا کشتیهای ام.اس.اس[2] هستن، برای تأمین و تدارکات مأموریت. و اون وسطی‌ها هم کشتیهای أ.اس.آر.وی[3] هستن؟

– کشتیهای أ.اس.آر.وی؟

خلبان گفت: «کشتیهای تحقیقاتی و مساحی اقیانوس‌شناسی.» و با اشاره به دو کشتی سفید ادامه داد: «سمت چپی **جان‌هاوز**، و اون یکی که دست راسته **ویلیام آرتوره**. ما روی جان هاوز فرود می‌آیم.» خلبان برفراز کشتیها دور زد. نورمن می‌توانست از آن بالا قایقهای موتوری را ببیند که میان کشتیها رفت‌وآمد می‌کردند و پشت سر خود ردّی سفید بر آب نیلگون بر جای می‌گذاشتند.

نورمن گفت: «این همه کشتی برای سقوط یک هواپیما؟»

خلبان نیشخند زد و گفت: «هی، من از سقوط هواپیما چیزی نگفتم. کمربندت رو محکم کن. داریم فرود می‌آیم.»

---

۱. Remote Vehicle Support

۲. Mission Support and Supply

۳. Oceanographic Survey and Research Vessels

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بارنز

نقطهٔ سرخرنگ محل فرود بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و با به زمین نشستن بالگرد در زیرشان قرار گرفت. نورمن به دنبال قلاب کمربند می‌گشت که یک مأمور نیروی دریایی با لباس رسمی در را باز کرد.

– دکتر جانسون؟ نورمن جانسون؟

– بله، خودم هستم.

– وسیله‌ای دارین قربان؟

نورمن گفت: «فقط همین.» و چمدانش را از قسمت عقب برداشت. مأمور آن را گرفت.

– وسایل علمی همراه ندارین؟

– نه، فقط همین.

– از این طرف، قربان. مواظب سرتون باشین، همراهم بیایین و به عقب کشتی نرین، قربان. نورمن، در حالی که سرش را خم کرده بود، از زیر پره‌های بالگرد گذشت و پشت سر مأمور از محل فرود بالگرد به سوی راه‌پله‌ای باریک رفت. نردهٔ فلزی پله‌ها داغ بود. پشت سرش، بالگرد به هوا برخاست و خلبان برای آخرین بار برای او دست تکان داد. با رفتن بالگرد، باد فرو نشست و هوای بی‌اندازه داغ اقیانوس آرام چهرهٔ خود را نشان داد.

– سفر خوبی داشتین قربان؟

– بد نبود.

– نمی‌خواین برین، قربان؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن پاسخ داد: «من تازه رسیدم.»

– نه، منظورم اینه که به دستشویی نمی‌رین قربان؟

نورمن گفت: «نه.»

– خوبه. به دستشویی‌ها نرین، همه‌شون پر شدن.

– باشه.

مأمور گفت: «لوله کشی‌های کشتی از دیشب با مشکل مواجه شده. داریم به این مسئله رسیدگی می‌کنیم و امیدواریم خیلی زود حل بشه.» و با نگاهی دقیق به نورمن ادامه داد: «الآن توی کشتی تعداد زیادی زن هست، قربان.»

نورمن گفت: «می‌بینم.»

– اگر بخواین یک دستشویی شیمیایی هست، قربان.

– نه، متشکرم.

– پس بریم قربان، چون فرمانده **بارنز** می‌خواد شما رو ملاقات کنه.

– می‌خوام با خونواده‌م تماس بگیرم.

– می‌تونین اینو به فرمانده بارنز بگین، قربان.

از دری عبور کردند و از زیر آفتاب شدید بیرون وارد راهرویی شدند که با لامپهای مهتابی روشن شده بود. هوای راهرو خنک‌تر بود. مأمور گفت: «خوشبختانه دستگاه تهویه چند ساعتی می‌شه که قطع نشده.»

– دستگاه تهویه خیلی قطع می‌شه؟

– فقط وقتی هوا داغ باشه.

از در دیگری گذشتند و وارد اتاق کار بزرگی شدند: دیوارهای فلزی، قفسه ابزار، شعله‌های استیلن ناشی از جوشکاری کارگرانی که روی قطعات پل موقت و سایر تجهیزات پیچیده خم شده‌بودند و همچنین سیمهایی که کف اتاق را پوشانده بود. مأمور، در میان سروصدای اتاق کار، فریادزنان گفت: «نفربرهای هدایت از دور را اینجا تعمیر می‌کنیم. بیشتر کارهای سنگین رو

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

روی رزمناوها انجام می‌دیم. اینجا فقط کارهای مربوط به قطعات الکترونیکی رو انجام می‌دیم. از این طرف، قربان.»

از در دیگری رد شدند، و سپس، با عبور از راهرویی دیگر، به اتاقی پهن با سقف کوتاه پا گذاشتند که پر از صفحهٔ نمایش بود. پنج شش کاردان فنی در مقابل صفحه‌های رنگی نشسته بودند. نورمن به تماشا پرداخت.

مأمور گفت: «از اینجا به کار نفربرهای هدایت از دور نظارت می‌کنیم. همیشه سه چهار تا روبوت زیر آب هست. البته به اضافهٔ مأمورای نیروی دریایی و گروه ایمنی کشتیرانی.»

نورمن می‌توانست صدای خش‌خش و سوت ارتباطات رادیویی و همچنین صدای نامفهوم و بریده‌بریدهٔ افراد را بشنود. روی یک صفحه‌نمایش غواصی را دید که در کف اقیانوس راه می‌رفت. غواص زیر نور تند و مصنوعی ایستاده بود و لباسی به تن داشت که نورمن تا آن روز ندیده بود؛ لباس از پارچه‌ای ضخیم و آبیرنگ بود و کلاه ایمنی زردرنگ بسیار عجیب و غریب می‌نمود.

نورمن با اشاره به صفحهٔ نمایش پرسید: «عمقش چقدره؟»

– نمی‌دونم. سیصد یا سیصدوپنجاه متر. چیزی در همین حدود.

– چیزی پیدا کردن؟

مأمور گفت: «تا حالا فقط بال بزرگ هواپیما که از جنس تیتانیومه پیدا شده.» سپس نگاهی به اطراف کرد. «الآن هیچ کدوم از نمایشگرها نشونش نمی‌دن. بیل، می‌تونی بال هواپیما رو به دکتر جانسون نشون بدی؟»

کاردان فنی گفت: «متأسفم قربان. در حال حاضر گردانندهٔ اصلی رایانه‌ای در شمال اون نقطه و در شعاع هفت کار می‌کنه.»

مأمور گفت: «آه، شعاع هفت تا اونجا هشتصد متر فاصله داره.» و با نگاهی به نورمن ادامه داد: «خیلی بد شد. حیف که حالا نمی‌تونین اونو ببینین؛ اما مطمئنم بعداً اونو می‌بینین. برای دیدن فرمانده بارنز از این طرف

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بریم.»

در راهرو قدم می‌زدند که مأمور پرسید: «قربان، شما فرمانده رو می‌شناسین؟»

– نه، چطور مگه؟

– عجیبه. خیلی مشتاق دیدن شما بود. مدام با کاردانهای فنی مخابرات تماس می‌گرفت تا ببینه شما کی می‌رسین.

نورمن گفت: «نه، تا حالا اونو ندیدم.»

– مرد خیلی خوبیه.

– مطمئنم.

مأمور نگاهی به پشت سرش کرد و گفت: «می‌دونین دربارهٔ اون چی می‌گن؟»

– نه. چی می‌گن؟

– می‌گن گاز گرفتنش بدتر از پارس کردنشه.

روی در نوشته شده بود «فرمانده طرح» و زیر آن صفحه‌ای آویخته به چشم می‌خورد: «**فرمانده هارولد سی.** بارنز، یو.اس.ان[1]» مأمور از مقابل در کنار رفت و نورمن پا به تالار سخنرانی گذاشت که تابلوهای اطلاعاتی در آن قرار داشت. مردی تنومند که فقط پیراهن به تن داشت از پشت چندین پرونده برخاست.

فرمانده بارنز از جمله نظامیانی بود که نورمن با دیدنش احساس کرد بسیار چاق و بدقواره است. هل[2] بارنز، با حدود چهل‌وپنج سال سن، ظاهری نظامی، حالت چهرهٔ زیرک، موی سر کوتاه و شکمی صاف داشت و با حالتی رسمی دست داد.

---

۱. USN: نیروی دریایی ایالات متحد.م.

۲. Hal، مخفف نام هارولد.م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به هاوز خوش اومدین، دکتر جانسون. حالتون چطوره؟

نورمن گفت: «خسته‌م.»

– بله، می‌دونم. از سن‌دیگو اومدین؟

– بله.

– هرچی باشه پونزده ساعت تو راه بودین. می‌خواین استراحت کنین؟

نورمن گفت: «مایلم اول اطلاعاتی کسب کنم.»

بارنز سرش را تکان داد: «کاملاً درک می‌کنم. به شما چی گفتن؟»

– منظورتون چه کسایی هستن؟

– کسانی که شما رو از سن‌دیگو آوردن، کسانی که شما رو به اینجا آوردن، افراد مستقر در گوام. فرقی نمی‌کنه.

– اونا چیزی به من نگفتن.

– با گزارشگرا و خبرنگارا برخورد نکردین؟

– نه، خبرنگاری ندیدم.

بارنز لبخند زد: «خوبه. خوشحالم که اینو می‌شنوم.» و صندلی را به نورمن نشان داد. نورمن ضمن تشکر نشست. بارنز با اشاره به ظرف قهوه در پشت میزش پرسید: «قهوه میل دارین؟» در همین لحظه چراغها خاموش شد. اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت و فقط از دریچه‌ای جانبی کمی نور به داخل می‌تابید.

بارنز گفت: «لعنتی! بازهم. **امرسون**! امرسون!»

ناوبان دوم امرسون وارد اتاق شد. «بله قربان. دارن روی اون کار می‌کنن، جناب فرمانده.»

– این بار چی شده؟

– قربان، برق در نفربر هدایت از دور در بخش ۲ قطع شده.

– من پیشنهاد کردم به بخش ۲ سیم اضافی کشیده بشه..

– گویا برق بیش از اندازه مصرف کردن، قربان.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– امرسون، می‌خوام همین حالا درست بشه.

– امیدواریم خیلی زود درست بشه، قربان.

در بسته شد؛ بارنز به پشتی صندلیش تکیه داد. نورمن صدایش را در تاریکی می‌شنید. «راستش تقصیر افراد نیست. این کشتیها قدرت تأمین میزان برقی رو که این روزها مصرف می‌کنیم ندارن و... آهان، برق اومد.» چراغها روشن شد. بارنز لبخندزنان پرسید: «گفتین قهوه می‌خورین، دکتر جانسون؟»

نورمن گفت: «لطفاً بدون شیر.»

بارنز در لیوان دسته‌دار قهوه ریخت. « به هر حال، خیالم راحت شد که با کسی حرفی نزدین. دکتر جانسون در شغل من، امنیت مهم‌ترین چیزه. بویژه در چنین مسئله‌ای. اگه دربارهٔ اینجا حرفی به بیرون درز کنه، کلی دردسر درست می‌شه. تا این لحظه خیلیها درگیر این قضیه شدن... سرفرماندهی اقیانوس آرام حتی حاضر به فرستادن ناوشکنها نبود، تا اینکه موضوع شناسایی زیردریایی روسها رو پیش کشیدم. این بود که هشت ناوشکن برام فرستادن.»

نورمن گفت: «شناسایی زیردریایی روسها؟»

بارنز گفت: «این ادعایی بود که توی هونولولو مطرح کردم.» و نیشخندزنان ادامه داد: «با این کلک می‌تونی هرچی احتیاج داری تهیه کنی. باید بدونی این روزها در نیروی دریایی چه جور باید امکانات و تجهیزات رو تأمین کرد. البته سروکلهٔ روسها پیدا نمی‌شه.»

نورمن گفت: «پیدا نمی‌شه؟» و احساس کرد فرضیه‌های نتیجه‌گرفته‌شده‌اش نقش بر آب شد و بی‌درنگ کوشید به طرح فرضیه‌های جدید بپردازد.

– خیلی بعیده. روسها می‌دونن ما اینجاییم. دست‌کم دو روز پیش با ماهواره‌هاشون ما رو شناسایی کردن. ما پشت سرهم پیامهایی کشف‌شدنی در زمینهٔ فعالیتهای تحقیق و نجات در اقیانوس آرام جنوبی مخابره کردیم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

عملیات تحقیق و نجات برای اونا اهمیت چندانی نداره، یا اینکه به طور قطع می‌دونن ما در اصل در جست‌وجوی هواپیمایی هستیم که داخل آب سقوط کرده. حتی شاید تصور کنن که دنبال موشکهای هسته‌ای هستیم، مثل عملیاتی که در سال ۱۹۶۸ در اسپانیا انجام دادیم. ولی روسها کاری به کار ما ندارن چون برای مسائل سیاسی خودشون رو درگیر مشکلات هسته‌ای ما نمی‌کنن. می‌دونن این روزها در **نیوزیلند** با مشکلاتی روبه‌رو شدیم.»

نورمن گفت: «کل موضوع همینه؟ موشکهای هسته‌ای؟»

بارنز گفت: «نه، شکر خدا. توی کاخ سفید همیشه آدمی پیدا می‌شه که از روی حس وظیفه‌شناسی مسائل مربوط به موشکهای هسته‌ای رو به تمام دنیا اعلام کنه. ولی ما این قضیه رو از کارکنای کاخ سفید پنهان نگه داشتیم. درواقع، با مقامات نیمه‌ارشد و متوسط کاری نداریم. تمام اطلاعات مستقیماً از وزیر دفاع به شخص رئیس‌جمهور منتقل می‌شه.» سپس انگشتانش را روی میز زد و ادامه داد: «تا الآن که خیلی خوب پیش رفته. و شما آخرین کسی هستین که به اینجا اومدین. حالا که شما رسیدین، رفت‌وآمد رو کاملاً قطع می‌کنیم. نه کسی وارد اینجا می‌شه و نه کسی منطقه رو ترک می‌کنه.»

نورمن هنوز قادر به درک موضوع نبود. «اگه در این سقوط، موضوع موشکهای هسته‌ای مطرح نیست، پس چرا پنهانکاری می‌کنین؟»

بارنز پاسخ داد: «خب، ما هنوز به همهٔ حقایق دست پیدا نکردیم.»

– سقوط در اقیانوس رخ داده؟

– بله. تقریباً درست زیر همین جایی که نشستیم.

– پس کسی جون سالم به در نبرده؟

بارنز با تعجب نگاه کرد و گفت: «جون سالم؟ نه، گمان نمی‌کنم.»

– پس چرا منو به اینجا احضار کردن؟

بارنز مات و مبهوت نگاهش کرد.

نورمن توضیح داد: «معمولاً وقتی منو احضار می‌کنن که در محل سقوط

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کسی زنده مونده باشه. به این دلیل یک روان‌شناس رو همراه گروه می‌فرستن تا از پس مشکلات و بحرانهای روحی بازماندگان و گاهی بستگان اونا بر بیاد. از پس احساساتشون و ترسشون و کابوسهایی که رهاشون نمی‌کنه. کسانی که از حادثه‌ای جون سالم به در می‌برن، دچار احساس گناه و اضطراب روحی می‌شن و مدام پیش خودشون می‌گن چرا اونا زنده موندن و بقیه کشته شدن. یک زن که همراه شوهر و بچه‌هاش سفر می‌کنه، ناگهان می‌بینه همهٔ اونا کشته شدن و فقط اونه که زنده مونده. و این جور مشکلات.» نورمن به صندلی تکیه داد و افزود: «اما در این مورد که هواپیمایی به اعماق آب سقوط کرده، در نتیجه مشکلاتی از اون نوع وجود نداره. پس من برای چی به اینجا فرستاده شدم؟»

بارنز به او نگاه می‌کرد و ناآرام به نظر می‌رسید. پرونده‌های روی میزش را جابه‌جا می‌کرد.

– راستش، اینجا هواپیمایی سقوط نکرده، دکتر جانسون.

– پس چی شده؟

– اینجا یک سفینه سقوط کرده.

نورمن، پس از مکثی کوتاه، سرش را تکان داد و گفت: «فهمیدم.»

بارنز گفت: «از شنیدن این حرف تعجب نمی‌کنین؟»

نورمن گفت: «نه. درواقع، این حرف خیلی از مسائل رو روشن می‌کنه. یک سفینهٔ نظامی توی اقیانوس سقوط کرده، پس به همین دلیل رادیو چیزی دربارهٔ اون پخش نکرد، و شما سعی می‌کنین اونو سرّی نگه دارین. برای همین منو با این وضع به اینجا آوردن... کِی سقوط کرده؟»

بارنز، پس از لحظه‌ای مکث پاسخ داد: «تخمین می‌زنیم این سفینه سیصد سال پیش سقوط کرده.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شکل ناشناخته از حیات

چند لحظه در سکوت سپری شد. نورمن به وزوز دستگاه تهویه گوش داد. از اتاق مجاور هم صدای ضعیف مکالمات رادیویی به گوش می‌رسید. به لیوان قهوه که در دستش بود نگاه کرد و متوجه لب‌پریدگی آن شد، کوشید آنچه را شنیده بود درک کند اما حضور ذهن نداشت.

اندیشید: سیصد سال پیش. سفینه‌ای به قدمت سیصد سال. اما برنامه‌های فضایی آن قدر قدیمی نبود. فقط سی سال قدمت داشت. پس چگونه سفینه‌ای سیصدسال پیش وجود داشته است؟ این امکان نداشت. شاید بارنز اشتباه می کرد. اما بارنز چگونه مرتکب اشتباه شده بود؟ نیروی دریایی تا اطمینان نمی‌یافت که در زیر آب خبری هست، آن همه کشتی و خدمه به آنجا گسیل نمی کرد. سفینه‌ای با سیصد سال قدمت.

اما چگونه ممکن بود؟ امکان نداشت. شاید موضوع دیگری در میان بود. نورمن هرچه اندیشید حاصلی بجز سردرگمی و شگفتی نداشت.

بارنز ادامه داد: «هیچ تردیدی وجود نداره. زمان گذشته شده رو می‌تونیم از روی رشد مرجان به طور دقیق برآورد کنیم. مرجان اقیانوس آرام هر سال دو و نیم سانتیمتر رشد می کنه و این شیء –هرچی که باشه– با مرجانهای پنج متری پوشیده شده. پنج متر خیلی زیاده. البته گیاه مرجان توی عمق سیصدمتری رشد نمی کنه و این، یعنی اینکه، صخرهٔ کنونی در طول این سالها به عمق پایین‌تری نشست کرده. زمین‌شناسها می گن این نشست در حدود یک قرن پیش رخ داده و ما، با در نظر گرفتن این موضوع، عمر سفینه رو تقریباً

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سیصد سال تخمین می‌زنیم. البته احتمال اشتباه وجود داره. درواقع، شاید قدیمی‌تر از این حرفهاست. شاید متعلق به هزار سال پیش باشه.»

بارنز بار دیگر به جابه‌جا و مرتب کردن دسته‌های کاغذ در روی میز خود پرداخت.

– راستش دکتر جانسون، این موضوع باعث وحشت من شده. برای همین شما رو به اینجا آوردیم.

نورمن سرش را تکان داد و گفت: «من که هنوز نمی‌فهمم.»

بارنز گفت: «شما رو به دلیل ارتباطتون با طرح شکل ناشناخته از حیات به اینجا آوریم.» نورمن گفت: «شکل ناشناختهٔ حیات؟» چیزی نمانده بود بگوید آن طرح صرفاً شوخی بود. اما وقتی دریافت بارنز چقدر جدی است، خوشحال شد که بموقع جلو زبانش را گرفته بود.

با وجود این، طرح شکل ناشناخته از حیات لطیفه‌ای بیش نبود. همه چیزِ آن از همان آغاز شوخی بود.

سال ۱۹۷۹، در روزهای رو به افول رفتن زمامداری **کارتر**، نورمن جانسون استادیار دانشگاه **کالیفرنیا** در سن‌دیگو بود؛ او استادیار روان‌شناسی بود و سخت علاقه‌مند به تحقیق در زمینهٔ پویایی گروهی و اضطراب، گاهی هم در گروههای ویژهٔ سازمان مرکزی هوانوردی به محل سانحه می‌رفت و کار می‌کرد. در آن روزها، مهم‌ترین دغدغهٔ خاطر او این بود که برای الن و بچه‌هایش خانه‌ای پیدا کند، نوشته‌هایش را به چاپ برساند و به استخدام رسمی دانشگاه کالیفرنیا درآید. تحقیق نورمن بسیار جالب‌توجه تشخیص داده شد، اما اشکال کار در آن بود که روان‌شناسی بیش از اندازه در معرض ادعاهای رایج روشنفکرانه قرار داشت و رفته‌رفته شور و شوق همگان برای مطالعه در زمینهٔ اضطراب فرو می‌نشست، زیرا خیلی از محققان مدعی شدند اضطراب، اختلالی صرفاً زیست‌شناختی و شیمیایی است؛ حتی یک دانشمند تا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آنجا پیش رفت که گفت، «در روان‌شناسی، دیگه چیزی به نام اضطراب وجود نداره. چیزی برای مطالعه و بررسی باقی نمونده.» به همین صورت، پویایی جمعی موضوعی کهنه قلمداد می‌شد، موضوعی که نقطهٔ اوجش مربوط می‌شد به شکوفایی نظریه **گشتالت** و شیوه‌های گروهی بی‌اختیاری روانی در دههٔ ۱۹۷۰، اما اکنون قدیمی و منسوخ می‌نمود.

نورمن از درک این قضیه عاجز بود. از دیدگاه او، جامعهٔ امریکا روزبه‌روز به سوی جمعی کارکردن پیش می‌رفت؛ اکنون فردگرایی جای خود را به ملاقاتهای جمعی بی‌پایان و تصمیم‌گیری‌های گروهی داده بود. از نظر او، در چنین جامعه‌ای، رفتار گروهی مهم‌تر از رفتار فردی بود، و یا دست‌کم، بی‌اهمیت‌تر از آن نبود. او گمان نمی‌کرد بتوان اضطراب را، همچون بیماری جسمی، با دارو برطرف کرد. به اعتقاد نورمن، جامعه‌ای که رایج‌ترین داروی تجویزیش، **والیوم** باشد، عملاً جامعه‌ای است با مشکلات حل‌نشده.

با مطرح‌شدن شیوه‌های مدیریت ژاپنی در دههٔ هشتاد، رشتهٔ تخصصی نورمن مورد توجه مجامع دانشگاهی قرار گرفت. در همان سالها وابستگی به والیوم مشکلی عمده به شمار می‌آمد و کل موضوع دارو درمانی برای اضطراب مورد تجدیدنظر قرار گرفت. اما در آن روزها جانسون احساس می‌کرد از گردونهٔ فعالیتها و تحقیقات دور مانده است. (نزدیک به سه سال هیچ یک از موضوعات تحقیقاتی او جهت سرمایه‌گذاری پذیرفته نشد.) استخدام رسمی و پیدا کردن خانه به مشکلاتی عظیم مبدل شده بود.

در همین روزهای سخت و عذاب‌آور بود، در اواخر سال ۱۹۷۹، که مشاوری جوان و موقر از شورای امنیت ملی از **واشینگتن** به سراغش آمد. مشاور پا روی پا انداخت، و در حالی که با حالتی عصبی دستانش را تکان می‌داد، به نورمن گفت که برای کمک نزد او آمده است.

نورمن به او گفت که اگر از دستش بربیاید به او کمک می‌کند.

مشاور، همچنان که دست تکان می‌داد، به نورمن گفت برای گفت‌وگو

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دربارهٔ «موضوعی بغرنج که امنیت ملی کشورمون با اون روبه‌روست» پیش او آمده است.

نورمن از او خواست توضیح دهد.

– این کشور، در صورت تهاجم بیگانه[1]، هیچ‌گونه آمادگی نداره؛ هیچ‌گونه آمادگی.

از آنجا که مشاور جوان بود و هنگام سخن‌گفتن سر به زیر انداخته بود، نورمن پیش خود گفت: شاید او از اینکه مجری دستور مدیری احمق است دستپاچه شده. اما وقتی جوان سر بالا آورد، نورمن در کمال تعجب متوجه شد که او کاملاً جدی سخن می‌گوید.

مشاور حقوقی گفت: «احتمال داره غافلگیر بشیم. با تهاجم موجودات بیگانه.»

نورمن مجبور شد لبش را گاز بگیرد. او گفت: «شاید همین‌طور باشه.»

– همکاران در دولت نگرانن.

– جدی؟

– در رده‌های بسیار بالاعقیده دارن که باید برای طرحهای احتیاطی اقدام جدی کرد.

نورمن سرش را تا اندازه‌ای به زور بالا نگه داشت و پرسید: «منظورتون اقدامات احتیاطی در صورت تهاجم موجودی ناشناخته‌س...»

مشاور حقوقی گفت: «شاید، شاید تهاجم واژهٔ مناسبی نباشه. بهتره بگیم تماس: تماس با بیگانه.»

– فهمیدم.

– دکتر جانسون، شما با گروههای اعزامی برای سوانح هواپیمایی همکاری کردین. می‌دونین این جور گروههای اضطراری چه جوری کار می‌کنن. می‌خوایم از اطلاعات شما برای تشکیل یک گروه اضطراری برای

---

۱. alien، این کلمه به موجودات بیگانهٔ غیر زمینی اطلاق می‌شود

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مقابله با مهاجم بیگانه استفاده کنیم.

نورمن گفت: «متوجه شدم.» و کوشید راهی برای خلاص کردن خود بیابد. موضوع کاملاً مضحک بود. به نظرش می‌رسید که از سر ناچاری به چنین موضوعی روی آورده‌اند: دولت که خود را با مشکلات عظیمِ حل‌ناشدنی رودررو می‌دید، تصمیم گرفته بود به سراغ موضوعی دیگر برود.

سپس مشاور حقوقی سرفه‌ای کرد، از او خواست در این باره مطالعه کند و همچنین برای دو سال تحقیق، حقوق گزافی پیشنهاد کرد.

نورمن دریافت که می‌تواند با پذیرفتن این پیشنهاد خانه بخرد. این بود که قبول کرد.

– خوشحالم که به جدی‌بودن این مشکل اذعان دارید.

نورمن گفت: «آه، بله.» و پیش خود گفت این جوان چند سال دارد. حدس زد بیست‌وپنج سال داشته باشد.

مشاور جوان گفت: «باید از شما تأییدیهٔ امنیتی بگیریم.»

– تأییدیهٔ امنیتی؟

مشاور در حالی که کیف دستی خود را می‌بست، گفت: «دکتر جانسون، این طرح فوق فوق سرّیه.»

نورمن گفت: «از این موضوع خوشحالم.» این را جدی می‌گفت. می‌توانست تصور کند همکارانش در صورت اطلاع از این موضوع چه حالی پیدا می‌کردند.

آنچه به صورت شوخی آغاز شده بود، خیلی زود به موضوعی باور نکردنی بدل گشت. سال بعد، نورمن پنج بار به واشینگتن پرواز کرد تا در ملاقات با مقامات رده بالای شورای امنیت ملی دربارهٔ تهدید مهم و قریب الوقوع تهاجم بیگانه گفت‌وگو کند. کارش کاملاً محرمانه بود. ابتدا دربارهٔ واگذاری این طرح به سازمان تحقیقات و دفاعِ **پنتاگون** به تبادل نظر پرداختند. این پیشنهاد رد شد. سپس دربارهٔ واگذاری آن به **ناسا** مشورت کردند و این

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیشنهاد هم پذیرفته نشد. یک مقام رسمی دولت گفت: «دکتر جانسون، این مسئله‌ای علمی نیست، موضوعی مربوط به امنیت ملی است. نمی‌خوایم موضوع آشکار بشه.»

نورمن همیشه از رتبهٔ سازمانی افرادی که ملاقاتشان می‌کرد شگفتزده می‌شد. روزی یکی از مقامات ارشد وزارت خارجه برگه‌هایی را که مربوط به بحران اخیر خاورمیانه بود کنار زد و گفت: «به نظر شما آیا امکان داره این موجودات بیگانه قادر به خوندن افکار ما باشن؟»

نورمن گفت: «نمی‌دونم.»

– خب، این فکر به ذهنم خطور کرد. اگر بتونن فکر ما رو بخونن، اون وقت چه جور می‌تونیم توی نشستها مواضع خودمون رو مخفی نگه داریم؟

نورمن در حالی که زیر چشمی به ساعتش نگام می‌کرد گفت: «بله، این هم مشکلیه.»

– همین برامون بسه که روسها پیامهای رمزی ما رو ردیابی می‌کنن. اینم می‌دونیم که ژاپنیها و اسرائیلیها رمزهامون رو کشف کردن. خدارو شکر که هنوز روسها موفق به انجام دادن این کار نشدن. ولی دربارهٔ خوندن افکار، متوجه منظورم می‌شین.

– آه، بله.

– در گزارشتون این موضوع رو در نظر بگیرین.

نورمن قول داد این کار را بکند.

یک عضو کاخ سفید به او گفت: «رئیس جمهور می‌خواد شخصاً با این بیگانه‌ها گفت‌وگو کنه. او این جور آدمیه.»

نورمن گفت: «آهان، فهمیدم.»

– و به نظر من ارزش تبلیغاتی این کار خیلی زیاده. رئیس جمهور تو **کمپ‌دیوید** با اونا ملاقات می‌کنه. چه با شکوه

نورمن هم گفت: «بله، خیلی با شکوهه.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– برای همین بیگانه‌ها مجبورن، پیش از انجام دادن ملاقات، از طریق نماینده‌ای ویژه رئیس جمهور رو بشناسن و از دستور کار جلسهٔ ملاقات باخبر بشن. نمی‌شه از رئیس جمهور ایالات متحد خواست که جلو دوربین تلویزیون بره و با مردم کهکشان دیگه‌ای که هیچ اطلاعی از دستور کار جلسه ندارن مذاکره کنه. به نظر شما بیگانه‌ها به زبان انگلیسی حرف می‌زنن؟

نورمن گفت: «گمان نمی‌کنم.»

– پس کسی باید زبونشون رو یاد بگیره، مگه نه؟

– راستش نمی‌دونم.

عضو کاخ سفید ادامه داد: «شاید اگه نماینده‌ای ویژه از اقلیتهای نژادی انتخاب بشه بیگانه‌ها احساس راحتی بیشتری بکنن. به هر حال، این احتمالیه که داده می‌شه. در این باره فکر کنین.»

نورمن قول داد در این باره بیندیشد.

یک سرلشکر که رابط پنتاگون بود، او را برای صرف ناهار دعوت کرد و، ضمن نوشیدن قهوه، بی‌مقدمه پرسید: «به نظر شما تسلیحات این بیگانه‌ها از چه نوعیه؟»

نورمن گفت: «نمی‌دونم.»

– اصل قضیه همینه، مگه نه؟ و اینکه از چه نظر آسیب پذیرن؟! منظورم اینه که اونا شاید اصلا انسان نباشن.

– خیر، شاید شبیه انسان نباشن.

– امکان داره شبیه حشرات غول‌آسا باشن. شاید قدرت تحمل پرتوهای رادیواکتیو رو هم داشته باشن.

نورمن گفت: «بله.»

عضو پنتاگون با ناراحتی گفت: «شاید نتونیم به اونا آسیب برسونیم.» سپس با خوشحالی ادامه داد: «ولی مطمئنم در برخورد مستقیم با یک وسیلهٔ اتمیِ بسیار عظیم از پادر می‌آن، این طور نیست؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن پاسخ داد: «بله، موافقم.»

– اونارو تبدیل به بخار می‌کنه.

– حتما.

– براساس قوانین فیزیک.

– درسته.

– تو گزارشتون باید آشکارا به این نکته اشاره کنین. دربارهٔ آسیب‌پذیری اتمی بیگانه‌ها.

نورمن گفت: «بله.»

عضو پنتاگون گفت: «ما نمی‌خواهیم جامعه دچار وحشت بشه. دلیلی وجود نداره که آرامش جامعه‌رو به هم بزنیم. می‌دونم که مقامات نیمه ارشد و متوسط از اینکه بشنون بیگانه‌ها در برابر سلاحهای اتمی ما آسیب‌پذیرن، خیالشون راحت می‌شه.»

نورمن گفت: «فراموش نمی‌کنم.»

سرانجام، نشستها به پایان رسید و نورمن فرصت یافت تا به نوشتن گزارش خود بپردازد. وقتی فرضیه‌های چاپ شده در زمینهٔ حیات فرازمینی را مطالعه کرد، به این نتیجه رسید که سرلشکر پنتاگون روی هم رفته چندان هم در اشتباه نبود. موضوع مهم دربارهٔ تماس با بیگانه ـ اگر اصلاً موضوعی مهم در میان بود ـ به ترس و وحشت مردم مربوط می‌شد؛ وحشت روان‌شناختی. تنها تجربهٔ مهم انسان در مورد موجودات فرازمینی، نمایشنامه‌ای رادیویی اقتباس شده از روی داستان «جنگ سیاره‌ها» اثر **اچ.جی. ولز** بود که اُرسن ولز[1] در سال ۱۹۳۸ آن را تهیه و پخش کرد. واکنش انسان کاملاً صریح و دور از ابهام بود.

مردم دچار وحشت شده بودند.

نورمن گزارش خود را با عنوان «تماس احتمالی با موجودات فرازمینی»

---

۱. Orson Welles، (۱۹۱۵ - ۱۹۸۵)، بازیگر و کارگردان سینمای امریکا.م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تسلیم کرد. شورای امنیت ملی گزارش را به او برگرداند، با این پیشنهاد که عنوانی «کمی فنی‌تر» برای گزارش برگزیند و هرگونه نظر را مبنی بر اینکه تماس با بیگانه امری است احتمالی، حذف کند، زیرا به اعتقاد برخی از بخشهای دولت، تماس با بیگانه قطعی است.

گزارش اصلاح شدهٔ نورمن باعنوان «توصیه‌هایی برای اعضای گروه تماس جهت رویارویی با شکل ناشناختهٔ از حیات» در ردیف گزارشهای کاملاً سری طبقه‌بندی شد. به نوشتهٔ او، اعضای گروه تماس می‌باید از افرادی قاطع و با ثبات برگزیده می‌شدند. او در گزارشش نوشته بود....

بارنز پوشه‌ای را باز کرد و گفت: «نمی‌دونم آیا این متن یادت هست؟

«گروههای تماس برای رویارویی با شکل ناشناخته از حیات، باید آمادهٔ مقابله با تأثیرات شدید روان‌شناختی باشند. به طور قاطع افراد دچار اضطراب و نگرانی خواهند شد. باید ویژگیهای شخصیتی افرادی که می‌توانند در برابر اضطراب شدید مقاومت کنند تعیین و از چنین افرادی برای تشکیل گروه بهره گرفته شود.

« اضطراب حاصل از برخورد با شکل ناشناخته از حیات به طور دقیق مشخص نشده است. ترس و وحشتی که افراد دچارش می‌شوند معلوم نیست و نمی‌توان از پیش جزئیات آن را حدس زد. اما محتمل‌ترین نتیجهٔ تماس با بیگانه، ترس مطلق است.»

بارنز پوشه را بست و پرسید: «یادتون هست این رو چه کسی نوشته؟»

نورمن گفت: «بله، خودم نوشتم.» و به یادآورد که چرا آن را نوشته بود.

نورمن، با استفاده از کمک مالی شورای امنیت ملی، به آزمایش و بررسی پویایی گروهی در زمینهٔ اضطراب روان‌شناختی پرداخت. او در پی شیوه‌های اش اندمیلگرم[1]، به طراحی و ساخت چندین مکان پرداخت و افراد

---

۱. Asch & Milgram، شیوه‌ای برای بررسی استعداد فرد در سازگاری و انطباق که او را با

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مورد آزمون را که خودشان خبر نداشتند، آزمایش کرد. یک بار از عده‌ای خواست تا سوار بالابر ساختمان شوند و برای شرکت در آزمون به طبقه‌ای دیگر بروند. بالابر در فاصلهٔ میان طبقات متوقف شد. آن گاه او، با استفاده از دوربینهای مخفی، به بررسی رفتار افراد پرداخت.

چگونگی انجام یافتن این آزمایش یکسان نبود؛ گاه در اتاقک بالابر علامت «در دست تعمیر است» آویخته بود؛ گاه گوشی تلفن وجود داشت تا با تعمیرکار تماس گرفته شود و گاهی گوشی وجود نداشت؛ گاه سقف فرو می‌ریخت، و چراغها خاموش می‌شد؛ و گاه کف اتاقک از پلاستیک شفاف ساخته می‌شد.

در آزمایش دیگر افراد مورد آزمون را سوار کامیون می‌کردند و همواره با یک «راهنمای آزمایشی» به بیابان می‌فرستادند. در میانهٔ راه، سوخت کامیون تمام می‌شد و راهنما «سکتهٔ قلبی» می‌کرد و افراد در بیابان سرگردان می‌شدند.

در دشوارترین آزمایش، افراد مورد آزمون را به هواپیمایی کوچک سوار می‌کردند و خلبان در آسمان دچار حملهٔ قلبی می‌شد. با وجود انتقاداتی که از گذشته به این قبیل آزمونها می‌شد ـ اینکه آنها آزارگرانه بودند، اینکه مصنوعی بودند و اینکه افراد متوجه ساختگی بودن شرایط می‌شدند ـ جانسون دربارهٔ نگرانی و اضطراب در گروههای انسانی به اطلاعات ارزشمندی دست یافت.

او دریافت که در شرایط زیر علایم ترس کمتر مشاهده می‌شد: وقتی گروه کوچک بود (پنج نفر یا کمتر)؛ وقتی که افراد همدیگر را می‌شناختند؛ وقتی که از هم جدا نبودند و می‌توانستند یکدیگر را ببینند؛ زمانی که اهداف مشترک و فرصت زمانی معین داشتند وقتی که سن و سال افراد و جنسیت آنان متفاوت بود؛ و هنگامی که افراد مورد آزمایش از گروهی بودند که در ارتفاع نه چندان

محرکهای مختلف می‌آزمایند. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زیادی از آسمان نمره‌های بالایی کسب می‌کردند، که این موضوع با آمادگی جسمی افراد ارتباط داشت.

نتایج تحقیقات در جدولهای پیچیدهٔ آماری ثبت شد، گرچه نورمن می‌دانست او در اصل با انجام دادن این آزمونها فقط باور عمومی را اثبات کرده بود: اگر کسی در اتاقک بالابر گیر کند، ترجیح می‌دهد در کنار عده‌ای آدم خونسرد نیرومند که آنان را می‌شناسد، باشد. طبیعی است که ترجیح دهد چراغها روشن باشد و اطمینان یابد که کسی برای نجات آنان دست به کار شده است.

با وجود این، نورمن می‌دانست که برخی از نتایج آزمونها، همچون اهمیت ترکیب گروه، دور از ذهن می‌نمود.

گروههایی که فقط از مردان یا زنان تشکیل شده بودند، از نظر مقابله با اضطراب، ضعیف‌تر ازگروههای مختلط عمل می‌کردند؛ گروههایی که اعضایش از لحاظ سنی به هم نزدیک بودند نسبت به سایر گروهها آشفته‌تر می‌شدند. در این میان گروههایی که پیشتر و برای منظوری دیگر تشکیل شده بودند، بدتر از همه عمل می‌کردند، یک‌بار یک تیم حرفه‌ای بسکتبال را مورد آزمایش قرار داد، اما اعضای آن خیلی زود شکست خوردند.

با آنکه تحقیق نورمن خوب بود، او همچنان ازهدف اصلی گزارشش ـتهاجم بیگانهـ احساس دلخوری می‌کرد. براین گمان بود که این طرح چیزی پوچ و بیهوده از آب در خواهد آمد. از اینکه گزارشش را تحویل دهد احساس شرم می‌کرد، بویژه پس از آنکه متن آن را، از آنچه پیش‌تر می‌پنداشت، پربارتر کرده بود.

وقتی دولت کارتر از گزارش خوشش نیامد، خیال نورمن راحت شد. هیچ کدام ازتوصیه‌های او تأیید نشد. دولت در مورد ترس و وحشت با دکتر جانسون هم‌عقیده نبود؛ آنان اعتقاد داشتند در چنان شرایطی احساس عمدهٔ انسان حیرت و شگفتی خواهد بود. از این گذشته، دولت یک گروه بزرگ

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سی‌نفری را ترجیح می‌داد: سه عالمِ الهیات، یک حقوقدان، یک نفر فیزیکدان، نماینده‌ای از وزارت کشور، نماینده‌ای از ستاد مشترک فرماندهی، گروهی منتخب از قوه مقننه، یک مهندس فضا، یک زیست‌شناس موجودات فرازمینی، یک فیزیکدان هسته‌ای، یک مردم‌شناس و یک شخصیت مشهور تلویزیونی.

در هر حال رئیس جمهور کارتر در سال ۱۹۸۰ دوباره به ریاست جمهوری برگزیده نشد و از آن پس نورمن چیزی دربارهٔ گزارش پیشنهادی خود نشنید. شش سال می‌شد که از گزارشش خبری نشده بود.

تا این لحظه.

بارنز پرسید: «آیا اعضای گروه پیشنهادی شما یادتون هست؟»

نورمن پاسخ داد: «البته.»

نورمن گروهی چهار نفری پیشنهاد داده بود ـ یک اخترفیزیکدان، یک جانورشناس، یک ریاضیدان و یک زبان‌شناس ـ و نفر پنجم یک روان‌شناس که وظیفه‌اش زیر نظر داشتن رفتار دیگر اعضای گروه باشد.

بارنز گفت: «نظرتون رو به من بگین.» و ورقه‌ای را به نورمن داد:

گروه تحقیقات غیر عادی

اعضای نیروی دریایی امریکا / گروه پشتیبانی

۱. هارولد سی. بارنز، فرمانده عملیات

۲. **جین ادموندز**، کاردان فنی پردازش اطلاعات، ملوان یکم

۳. **تینا چان**، کاردان فنی الکترونیک، ملوان یکم

۴. **آلیس فلچر**، رئیس پشتیبانی زیستگاه زیر آب، ملوان یکم

۵. **رُز سی. لوی**، عضو گروه پشتیبانی زیستگاه زیرآب، ملوان دوم

اعضای غیرنظامی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

۱. **تئودور فیلدینگ**، اخترفیزیکدان / زمین‌شناس سیاره‌ای
۲. **الیزابت هلپرن**، جانورشناس / کارشناس زیست‌ـشیمی
۳. **هارولد جی. آدامز**، ریاضیدان / منطق دان
۴. **آرتور لوین**، زیست‌شناس دریایی / کارشناس زیست‌ـشیمی
۵. نورمن جانسون، روان‌شناس

نورمن پس از نگاهی به اسامی گفت: «بجز لوین، این همون گروه غیرنظامیه که من پیشنهاد دادم. همون زمان حتی با اونا مصاحبه و آزمایششون کردم.»

– صحیح.

– اما خودتون گفتین احتمالاً کسی زنده نمونده. احتمال داره هیچ موجود زنده‌ای داخل سفیه نباشه.

بارنز گفت: «بله، گفتم؛ اما اگه حدسم اشتباه از آب دراومد چی؟»

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: «ساعت یازده با اعضای گروه جلسه دارم. شما هم بیاین و افراد رو بررسی کنین. ما، روی هم رفته، به پیشنهادهای مندرج در گزارشتون عمل کردیم.»

نورمن با دلواپسی پیش خود گفت، به پیشنهادهای من عمل کرده‌اید. خدای بزرگ! من فقط می‌خواستم پول خانه را جور کنم.

بارنز گفت: «می‌دونستم خیلی دوست دارین عملی شدن فرضیه‌هاتون رو به چشم ببینین. این بود که اسمتون رو به عنوان روان‌شناس گروه در فهرست اسامی نوشتم، گرچه مردی جوون‌تر برای این کار مناسبتره.»

نورمن گفت: «از این بابت متشکرم.»

بارنز لبخند زد و گفت: «می‌دونستم خوشحال می‌شین.» سپس دست بزرگش را بالا آورد و گفت: «دکتر جانسون، به گروه شکل ناشناخته از حیات خوش اومدین.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت

یک ناوبان دوم نورمن را به اتاقش راهنمایی کرد. اتاقی کوچک و بی‌روح که بیشتر به سلول زندان مشابهت داشت. جامه‌دان نورمن روی تخت بود. گوشهٔ اتاق یک میز فرمان رایانه با صفحه کلید قرار داشت. کنار آن یک دفتر راهنمای ضخیم با جلد آبیرنگ دیده می‌شد.

نورمن روی تخت سفت و سخت نشست و به لوله‌ای که از دیوار گذشته بود تکیه داد.

صدای نازکی شنید: «سلام، نورمن. خوشحالم که تورو هم به اینجا آوردن. همه‌ش تقصیر تو بود، مگه نه؟» زنی در آستانهٔ در ایستاده بود.

بت[1] هلپرن، جانورشناس گروه، سرشار از دوگانگی و تضاد بود. زنی سی‌و شش ساله، قد بلند و تکیده که با وجود هیکل استخوانی و مردانه‌اش جذاب می‌نمود. حالت مردانه‌اش، از آن زمانی که نورمن او را دیده بود، بیشتر شده بود. بت وزنه‌بردار و دونده‌ای جدی بود؛ رگها و ماهیچه‌های گردن و ساعدش بیرون زده و پاهایش قوی بود، و موهایی داشت کوتاه مانند مردان.

با وجود این، بت از جواهر و آرایش استفاده می‌کرد و رفتاری وسوسه‌انگیز داشت. صدایش نازک و چشمانش درشت و درخشان بود، بویژه وقتی از موجودات زندهٔ مورد مطالعهٔ خود سخن می‌گفت. در چنان لحظاتی بیشتر حالت مادرانه به خود می‌گرفت. یکی از همکلاسهایش در دانشگاه

---

۱. Beth، مخفف نام الیزابت.م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شیکاگو از او با عنوان «طبیعت مادرانه همراه با ماهیچه» یاد می‌کرد.

نورمن برخاست و گونهٔ او را بوسید. «اتاقم همین بغله. شنیدم رسیدی. کی وارد شدی؟»

نورمن گفت: «یک ساعت پیش. احساس می‌کنم هنوز گیجم. حرفهاشون رو باور می‌کنی؟ به نظرت واقعیت داره؟»

بت گفت: «به نظرم واقعیت داره.» و به دفتر راهنمای کنار رایانه اشاره کرد.

نورمن آن را برداشت؛ «مقررات مربوط به رفتار افراد در عملیات محرمانهٔ نظامی». نورمن دفتر را ورق زد.

بت گفت: «حرف اصلیش اینه که دهنتون رو ببندین، وگرنه مدتها توی زندون ارتش آب خنک می‌خورین. تماس تلفنی هم در کار نیست. آره، نورمن، به نظرم حقیقت داره.»

– یعنی زیر آب یک سفینه هست؟

بت گفت: «یک چیزی در زیر آب هست که تا اندازه‌ای هیجان‌انگیزه.» و با سرعت بیشتر به سخنانش ادامه داد: «از دیدگاه زیست‌شناسی احتمالات موجودی گیج‌کننده‌س ـ ما تمام اطلاعاتمون‌رو دربارهٔ حیات از مطالعه بر روی موجودات زندهٔ سیاره خودمون کسب کرده‌ایم. اما در اصل حیات توی سیارهٔ ما مشابه و یکسانه. تمام موجودات زنده، از جلبک گرفته تا انسان، همه از روی یک طرح مشابه به وجود اومدن. همه از روی دن.ان.ای[1] ساخته شدن. حالا شاید فرصت تماس با موجودی رو پیدا کنیم که از نظر ساخت کاملاً متفاوت باشه. خیلی هیجان‌انگیزه.»

نورمن سرش را تکان داد. او به چیز دیگری می‌اندیشد. «گفتی تماس تلفنی در کار نیست؟ اما من قول دادم به الن زنگ بزنم.»

– خُب، منم خواستم به دخترم تلفن کنم، اما گفتن ارتباط از مرکز قطع

---

۱. DNA (deoxyribonucleic acid)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شده. نمی‌دونم راست می‌گن یا نه. ماهواره‌های نیروی دریایی از خود فرمانده‌هاش بیشتره، ولی قسم خوردن که امکان تماس تلفنی وجود نداره. بارنز گفت که ارسال تلگراف مسئله‌ای نیست. همین.

نورمن پرسید: «**جنیفر** چند سالش؟» خوشحال بود که توانست نام دختر او را به یاد آورد. نام شوهرش چه بود؟ نورمن به خاطر داشت که شوهر بت فیزیکدان یا چیزی شبیه آن بود. مردی مو بور. ریش داشت. پاپیون می‌زد.

بت گفت: «نُه سالشه. تو **اوانستون لیتل لیگ** بازی می‌کنه. درسش تعریفی نداره، اما تو بیسبال معرکه‌س.» لحنش غرورآمیز بود. «خانوادهٔ تو چطورن؟ الن؟»

– حالش خوبه. بچه‌ها هم خوبن. تیم دانشجوی سال دوم دانشگاه شیکاگوست. امی هم تو اندووره. راستی حال...

بت گفت، «**جورج**؟ سه سال پیش طلاق گرفتیم. جورج یک سال توی **ژنو** در سازمان اروپایی تحقیقات اتمی کار کرد. به دنبال ذرات نامتعارف می‌گشت و به‌نظرم چیزی رو که دنبالش بود پیدا کرد. طرف یک زن فرانسویه. جورج می‌گه دستپختش حرف نداره.» شانه بالا انداخته و ادامه داد: «کارم خوب پیش می‌ره. سال پیش در زمینهٔ نرم‌تنان کارکردم ـماهی‌مرکب و هشت پا.»

– چطوره؟

– جالب توجه. آدم وقتی به هوش این موجودات، مخصوصا هشت پاها، پی می‌بره، دچار احساس عجیبی می‌شه. می‌دونی، هشت پا از سگ هم باهوشتره و شاید به عنوان حیوان خانگی از سگ مناسبتر باشه. هشت پا موجودیه شگفت‌انگیز، زیرک و بسیار عاطفی. تنها چیزی که هست ما هیچ وقت چنین تصوری در موردشون نداریم.

نورمن پرسید: «بازم هشت پا می‌خوری؟»

بت لبخند زد و پاسخ داد: «آه، نورمن. هنوز همه‌چیز رو به غذا ربط

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌دی؟»

نورمن دست به روی شکمش کشید و گفت: «هر وقت که بتونم.»

بت گفت: «خب، اینجا از غذا خوشت نمی‌آد. وحشتناکه.» سپس بند انگشتانش را کشید وادامه داد: «اما جواب سؤالت منفیه. از وقتی روی هشت‌پاها آزمایش می‌کنم، میلم نمی‌کشه اونارو بخورم. چی می‌خواستم بپرسم، آهان، از هل بارنز چی می‌دونی؟»

– چیزی نمی‌دونم، چطور؟

– چند نفر از من پرسیدن. انگار بارنز الآن عضو نیروی دریایی نیست. قبلاً تو نیروی دریایی بوده.

– یعنی بازنشسته شده؟

– سال ۱۹۸۱ بازنشسته شده. او در اصل به عنوان مهندس هوانوردی تو **کال تِک** آموزش دیده و پس از بازنشستگی مدتی برای **گرومان** کار کرده. بعدش به عضویت هیئت علمی نیروی دریایی در دانشکدهٔ ملی دراومده؛ بعد دستیارِ معاون وزیر دفاعِ و عضو شورای بررسی و آموزش دستگاههای دفاعی شده؛ در عین حال اون عضو هیئت علمی وزارت دفاعه و مشاور ستاد مشترک و وزارت دفاع.

– مشاورِ چی؟

بت گفت: «دربارهٔ آموزش تسلیحات. او نمایندهٔ پنتاگونه و در زمینهٔ آموزش سلاح، دولت با او مشورت می‌کنه. با توجه به این موضوع، او چطور چنین طرحی رو فرماندهی می‌کنه؟»

نورمن گفت: «نمی‌دونم.» روی تخت نشست و کفشهایش را درآورد. ناگهان احساس خستگی کرد. بت به درگاه تکیه داد.

نورمن گفت: «از نظر جسمی خیلی آماده به نظر می‌رسی.» پیش خود گفت، حتی دستهایش نیرومند به نظر می‌رسند.

بت گفت: «وقتش که برسه همین آمادگی جسمی به درد می‌خوره. برای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کاری که باید بکنیم اعتماد به نفس دارم. تو چطور؟ به نظرت از پس این کار برمی‌آیی؟»

نورمن گفت: «من؟ چرا برنیام؟» و نگاهی به شکم بزرگش انداخت. الن همیشه از او می‌خواست که فکری برای آن بکند و او گهگاه که تحت تأثیر قرار می‌گرفت، چند روزی به باشگاه ورزشی می‌رفت. اما گویا هرگز از دست این شکم خلاصی نداشت. حقیقت این بود که خود او اهمیت چندانی به آن نمی‌داد. او پنجاه و سه سال سن داشت و استاد دانشگاه بود. چه وحشتناک.

سپس فکری از ذهنش گذشت و پرسید: «منظورت چیه که گفتی برای کاری که باید بکنیم اعتماد به نفس داری؟ مگه قراره چه کار کنیم؟»

– خب، فعلا فقط شایعه‌س. اما گویا با ورود تو قضیه جدی شده.

– چه شایعه‌ای؟

بت گفت: «می‌خوان مارو بفرستن پایین.»

– کدوم پایین؟

– زیر آب. پیش سفینه.

– سفینه توی عمیق سیصد متریه. دارن باروبوتهای زیر آبی تحقیق می‌کنن.

بت گفت: «این روزها سیصد متر عمق خیلی زیاد نیست. فن‌آوری از عهده‌اش برمی‌آد. الآن غواصای نیروی دریایی زیرآب هستن. شنیدم غواصها یک زیستگاه درست کردن و گروه ما می‌تونه بره پایین و در حدود یک هفته اونجا زندگی کنه و وارد سفینه بشه.»

نورمن به خود لرزید. او در همکاری با سازمان مرکزی هوانوردی با صحنه‌های گوناگون و وحشتناکی رو در رو شده بود. یک بار در شیکاگو، در صحنهٔ سقوط هواپیمایی در یک مزرعه، روی چیزی نرم پا گذاشته بود. خیال کرد روی قورباغه‌ای پا گذاشته، اما آن چیز نرم دست قطع شده کودکی از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قربانیان بود. زمانی دیگر جسد سوختهٔ مردی را دیده بود که هنوز با کمربند بسته شده روی صندلی قرار داشت. صندلی به حیات خلوت خانه‌ای پرتاب شده و در کنار استخر شنای پلاستیکی و قابل حملی، صاف مانده بود. در دالاس نیز مأمورانی را دیده بود که روی پشت‌بام خانه‌ها می‌گشتند و اعضای بدن کشته‌شدگان را جمع می‌کردند و داخل کیسه‌ها می‌ریختند....

کار در گروه ویژهٔ سقوط هواپیما به آمادگی روحی بسیار بالا نیاز داشت، زیرا در غیر این صورت، مشاهدهٔ صحنه‌های دلخراش آدمی را از پا درمی‌آورد. اما فعالیت در آن گروهها خطر جانی در برنداشت. فقط خطر دیدن کابوس در میان بود.

اما اکنون، فکر رفتن به عمق سیصد متری زیر آب برای بررسی بقایای یک...

بت گفت: «حالت خوبه؟ چرا رنگت پریده؟»

– نمی‌دونستم قراره بریم اون پایین.

بت گفت: «فقط شایعه‌س. استراحت کن نورمن. به استراحت نیازی داری.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نشست تبادل اطلاعات

هنوز ساعت یازده نشده بود که اعضای گروه «شکل ناشناخته از حیات» در اتاقِ تبادل اطلاعات گردهم آمدند. نورمن دوست داشت اعضای گروهی را که شش سال پیش برگزیده بود و اکنون برای نخستین بار دور هم جمع می‌شدند ببیند.

تد[1] فیلدینگ ریزنقش بود و خوش سیما. چهل سال از عمرش می‌گذشت؛ اما ظاهری شبیه پسرها داشت. با شورت و پیراهن ورزشی‌یی که پوشیده بود احساس راحتی می‌کرد. او به عنوان اخترفیزیکدان آزمایشگاه رانش فورانی[2] در **پاسادنا** کارهای مهمی در زمینهٔ چینه‌شناسی سیاره‌ای عطارد و ماه انجام داده بود؛ گرچه شهرتش بیشتر به دلیل مطالعاتش دربارهٔ دره‌های **مانگالا ولیس و والس مارینریس** در مریخ بود. این دره‌های عمیق و عظیم در خط استوای مریخ قرار داشتند، چهار هزار کیلومتر طول و چهار کیلومتر عمق، به عبارتی، ده برابر درازتر و دو برابر عمیق‌تر از گراند کانیون[3] بودند. و فیلدینگ از جملهٔ نخستین کسانی بود که به این نتیجه رسید که، برخلاف حدس و گمانهای پیشین، شبیه‌ترین سیاره به زمین از نظر ساخت درونی مریخ نیست، بلکه عطارد کوچک است، آن هم به دلیل میدان مغناطیسی آن که شبیه میدان مغناطیسی کرهٔ زمین بود.

---

۱. Ted، مخفف نام تئودور.م.

۲. jet propulsion

۳. Grand Canyon، دره‌ای در آریزونای امریکا که رود کلرادو از میان آن می‌گذرد. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رفتار فیلدینگ بی‌آلایش، شادی بخش و نیز خودخواهانه بود. در آزمایشگاه رانش فورانی، هرگاه سفینه‌ای پرتاب می‌شد، او در مصاحبه‌های تلویزیونی شرکت می‌کرد و، به همین دلیل، از شهرت عمومی برخوردار بود. به تازگی برای بار دوم با یک گزارشگر هواشناسی تلویزیون در **لس‌آنجلس** ازدواج کرده بود و یک پسر کوچک داشت.

تد طرفدار پر و پا قرص فرضیهٔ وجود حیات در سیارات دیگر و همچنین پشتیبانِ طرح کاوش برای کشف موجودات هوشمند فرازمینی به شمار می‌آمد؛ طرحی که سایر دانشمندان آن را چیزی بجز اتلاف پول و وقت نمی‌دانستند. اکنون داشت با خوشحالی به نورمن نگاه می‌کرد.

– می‌دونستم که دیر یا زود این اتفاق می‌افته، اینکه نشونه‌ای از موجودی هوشمند در سایر سیارات به دست می‌آریم. سرانجام به این خواستهٔ خودمون رسیدیم، نورمن. لحظهٔ خیلی مهمیه. و من بویژه از شکل اون خیلی خوشحالم.

– شکل چی؟

– شکل همون چیزی که زیر آبه.

نورمن پرسید: «چطور مگه؟» وی از شکل چیزی که در عمق آب بود حرفی نشنیده بود.

تد گفت: «توی اتاق فرمان، تصویر ویدیویی روبوتها رو تماشا می‌کردم. دارن کم‌کم شکل اونو در زیر مرجانها تشخیص می‌دن. اون شیء گرد نیست. بشقاب پرنده نیست. خدا رو شکر. شاید این مسئله گروه تندروها رو ساکت کنه.» لبخند زد و ادامه داد: «هر کی صبر کنه، به چیزی که می‌خواد می‌رسه.»

نورمن گفت: «قبول دارم.» او منظور تد را به طور دقیق نمی‌دانست. تد، ضمن حرف زدن، از مثالهای ادبی استفاده می‌کرد. او خود را در عصر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رنسانس می‌دید و نقل قولهایی که گهگاه از روسو[1] و لائوتسو[2] بیان می‌کرد نشان‌دهندهٔ این قضیه بود. اما او تنگ نظر و کهنه‌پرست نبود؛ روزی یک نفر گفت که تد آدم پر شر و شوری است و این حالت در گفتار او هم دیده می‌شد. در تد فیلدینگ پاکی و سادگی وجود داشت که او را شریف و دوست داشتنی می‌نمایاند. نورمن او را دوست داشت.

اما نورمن از هری آدامز، ریاضیدان ساکت و تودار **پرینستون** که شش سال می‌شد او را ندیده بود، چندان مطمئن نبود. هری اکنون سیاهپوستی لاغر و قدبلند با عینک قاب فلزی بود و همیشه چهره‌ای درهم داشت. روی پیراهن آستین کوتاهش این جمله به چشم می‌خورد: «ریاضیدانها کار را درست انجام می‌دهند.» از آن لباسهایی که بچه‌های مدرسه می‌پوشند و در واقع آدامز از سن واقعیش که سی سال بود جوان‌تر نشان می‌داد؛ او جوان‌ترین عضو گروه و احتمالاً مهم‌ترین آنان بود.

خیلی از نظریه‌پردازان بر این باور بودند که ارتباط با موجودات فرازمینی ناممکن است، زیرا انسان هیچ وجه مشترکی با آنها ندارد. این عده خاطر نشان می‌کردند، همان‌گونه که جسم انسان حاصل مراحل تکاملی پرشمار است، اندیشهٔ او نیز چنین است. چگونگی تفکر انسان همچون جسم او به آسانی در معرض تحولات فراوان بوده است؛ در نگاه انسان به جهان هیچ اصل ثابت و تغییرناپذیری وجود نداشت.

انسان در ایجاد ارتباط با موجوداتی زمینی، مانند دلفینها، با مشکلاتی مواجه بود؛ چرا که دلفینها در محیطی متفاوت زندگی می‌کردند و دستگاه حسی متفاوتی داشتند.

با اینهمه، شاید انسان و دلفین، در مقایسه با تفاوتهای فاحشی که آدمی را از موجود فرازمینی متمایز می‌سازد، تا حدی شبیه هم باشند ـ موجودی که

---

۱. Jean-Jacques Rousseau (۱۷۱۲ - ۱۷۷۸)، ژان ژاک روسو، فیلسوف فرانسوی. م.

۲. Lao-tso، بنیانگذار افسانه‌ای مکتب تائوئیسم. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نتیجهٔ میلیاردها سال تکامل متفاوت در سیاره‌ای دیگر است. چنان موجودی بعید است که دنیا را همچون ما ببیند. در واقع، شاید اصلاً دنیا را نبیند. شاید کور باشد و با جهان از راه حس پیشرفتهٔ بویایی یا حرارت یا فشار ارتباط برقرار کند. امکان دارد هیچ راهی برای ارتباط با این موجود پیدا نشود و هیچ وجه مشترکی در میان نباشد. همان‌طور که کسی گفته بود چگونه می‌توان شعر وردزورث[1] دربارهٔ گلهای داودی را برای یک مار آبی کور توضیح داد؟

اما شاخه‌ای از دانش انسان که به احتمال قریب به یقین برای موجودات فرازمینی نیز درک کردنی است، ریاضیات بود. از این رو ریاضیدانِ گروه نقش مهمی را ایفا می‌کرد. نورمن، آدامز را انتخاب کرده بود، زیرا گذشته از جوان بودن، به‌تازگی مقاله‌های مهمی در سایر زمینه‌های علمی نوشته بود.

نورمن روی صندلی کنار او نشست و پرسید: «نظر تو چیه، هری؟»

هری گفت: «به نظر من کاملاً روشنه که داریم وقتمون رو تلف می‌کنیم.»

– پس این بال هواپیما که زیر آب پیدا کردن چیه؟

– نمی‌دونم اون چیه، اما می‌دونم که چی نیست. اون سفینه‌ای از تمدن دیگه نیست.

تد، که نزدیکشان بود، با ناراحتی رو برگرداند. از قرار معلوم، او و هری به‌تازگی در این باره گفت‌وگو کرده بودند.

نورمن پرسید: «از کجا می‌دونی؟»

هری، به علامت اعتراض، دستش را تکان داد و گفت: «با محاسبه‌ای ساده و پیش پا افتاده. از معادلهٔ **دریک** چیزی می‌دونی؟»

نورمن می‌دانست. معادله دریک یکی از طرحهای پیشنهادی معروف در زمینهٔ تاریخچهٔ حیات فرازمینی بود. اما گفت: «خیلی خوب یادم نیست.»

---

۱. William Wordsworth (۱۷۷۰ - ۱۸۵۰)، شاعر بنام انگلیسی. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هری با ناراحتی آه کشید، ورقه‌ای بر روی میز گذاشت و گفت: «این معادله احتمالاته.» او روی کاغذ نوشت:

$$P = f_p\ n_h\ f_l\ f_i\ f_c$$

هری آدامز گفت: «اگر P رو برای نمایش احتمال در نظر بگیریم، مفهومش اینه که تکامل موجود هوشمند توی هر منظومهٔ ستاره‌ای، تابع این احتماله که ستاره دارای چندین سیاره‌س، و همچنین تعدادی سیاره‌های قابل زیست، احتمال اینکه حیات ابتدایی توی سیاره‌ای قابل زیست تکامل پیدا کنه، احتمال اینکه موجودی هوشمند از حیات ابتدایی تشکیل بشه و احتمال اینکه موجود هوشمند ظرف پنج میلیارد سال برای ارتباط بین ستاره‌ای اقدام کنه. معادله همه‌ش همینه.»

نورمن گفت: «آهان».

هری ادامه داد: «اما نکته اینجاست که ما هیچ دلیل و مدرکی نداریم. ما باید برای هر کدوم از این احتمالات به حدس و گمان متوسل بشیم. خیلی راحت می‌شه، مثل تد، حدس بزنیم و نتیجه بگیریم که احتمالاً هزاران تمدن هوشمند وجود داره. به همین راحتی هم می‌شه، مثل من، حدس بزنیم که احتمالاً فقط یک تمدن وجود داره. تمدن ما.» ورقهٔ کاغذ را کنار گذاشت و ادامه داد: «در این صورت، اون چیزی که زیر آبه متعلق به تمدنی بیگانه نیست. با این حساب، ما اینجا داریم وقتمون‌رو تلف می‌کنیم.»

نورمن بار دیگر گفت: «پس زیر آب چیه؟»

آدامز عینکش را بالا برد و گفت: «این پرسش حرفه مزخرفیه که توش امیدی رؤیایی جا گرفته.» لحن تندش نورمن را ناراحت کرد. شش سال پیش، هری آدامز هنوز پسر بچه‌ای بود که به لطف استعداد ناشناخته‌اش ناگهان از خانه‌ای محقر در محله‌های فقیرنشین **فیلادلفیا**، از محوطهٔ سبز و آراستهٔ پرینستون سردرآورده بود. در آن روزها، آدامز با نشاط بود و خوشحال از اینکه بخت و اقبال به او روی آورده است. اکنون چرا این قدر بدخلق و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

عبوس بود؟

آدامز در نظریه‌پردازی واقعاً استعداد داشت. او شهرتش را مدیون توابع احتمالات ـ تراکمِ مکانیک کوانتوم بود؛ چیزی خارج از دایرهٔ اطلاعات نورمن، هرچند آدامز در هفده سالگی به این نتایج رسیده بود. اما نورمن، به طور قطع، از عهدهٔ درک حالت روحی او برمی‌آمد. هری آدامز، اکنون عصبی و خرده‌گیر بود و در میان آن جمع احساس ناراحتی می‌کرد.

شاید علت عصبانیت او، حضورش به عنوان بخشی از یک گروه بود. نورمن می‌دانست که او به این سادگیها با گروه هماهنگ نمی‌شود، زیرا هری ذاتاً نابغه بود.

در واقع، نابغه‌ها فقط به دو دسته تقسیم می‌شوند: نوابغ ریاضی و موسیقی. برخی از روان‌شناسان اعتقاد داشتند که فقط یک دسته وجود دارد، زیرا موسیقی به ریاضیات خیلی نزدیک است. با آنکه کودکان استثنایی با استعدادهایی همچون نگارش و نقاشی و فعالیتهای ورزشی وجود داشتند، تنها زمینه‌هایی که کودک می‌توانست واقعاً در حد و اندازهٔ فردی بزرگسال ظاهر شود، ریاضیات و موسیقی بود. از نظر روان‌شناسی این قبیل کودکان مشکل روحی داشتند: اغلب گوشه‌گیر بودند و استعدادشان آنان را از همسن و سالها و حتی اعضای خانواده‌شان دور می‌کرد؛ استعدادی که برایش هم تحسین می‌شدند و هم مورد بی‌مهری قرار می‌گرفتند. معمولاً مهارتهای اجتماعیشان پیشرفت نمی‌کرد و همین باعث سختی رفتار گروهی می‌شد. مشکلات هری، به عنوان کودکی فقیر، حتی از این هم بیشتر بود. روزی به نورمن گفته بود وقتی برای نخستین بار به یادگیری سری فوریه[1] پرداخت، سایر همسن و سالهایش بازیهای بچگانه انجام می‌دادند. شاید به همین دلیل

---

۱. Jean Baptiste Joseph Fourier (۱۷۶۸ - ۱۸۳۰)، ریاضیدان و فیزیکدان فرانسوی که پیشنهاد داد می‌توان حرکت موجی پیچیده را به‌صورت ترکیبی از موجهای ساده تحلیل کرد. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بود که هری اکنون بر گروه احساس ناراحتی می‌کرد.

اما گویا چیز دیگری در میان بود... هری تا اندازه‌ای خشمگین به نظر می‌رسید.

او گفت: «از الآن تا یک هفته صبر کن، اون وقت معلوم می‌شه همهٔ اینها اعلام خطری بیخود بوده، نه چیز دیگه.»

نورمن با خود گفت، تو امیدواری که چنین باشد. و بار دیگر از خود پرسید، چرا؟

بت هلپرن لبخند زنان گفت: «به نظر من هیجان‌انگیزه. تا اونجا که به من مربوط می‌شه، حتی ضعیف‌ترین احتمال برای پیدا کردن حیات هم هیجان‌انگیزه.»

تد گفت: «درسته. خیلی خوب، هری، توی زمین و آسمون خیلی چیزها هست که در فلسفهٔ تو وجود نداره.»

نورمن به آخرین عضو گروه، آرتور لوین، زیست‌شناس دریایی نگاه کرد. لوین تنها کسی بود که او نمی‌شناخت. مردی خپل که رنگپریده و ناآرام به نظر می‌رسید و غرق در افکار خود بود. نورمن تا خواست نظر لوین را در این باره بپرسد، فرمانده بارنز با یک بغل پرونده وارد اتاق شد.

بارنز گفت: «به این جای پرت و دور افتاده خوش اومدین. جایی که از حمام هم خبری نیست.» همه، در عین ناراحتی، خندیدند «ببخشید منتظرتون گذاشتم، اما وقت چندانی نداریم، بنابراین بی‌معطلی می‌ریم سراغ کارمون. اگه چراغهارو خاموش کنین شروع می‌کنیم.»

نخستین اسلاید، کشتی بزرگی را با سازه‌ای پیچیده در عرشه‌اش نشان می‌داد.

بارنز گفت: «کشتی **رز سیلیدی** . یک کشتی کابل‌کشی است که ادارهٔ مخابرات اقیانوس آرام اجاره کرده بود تا یک خط تلفن زیرآبی‌رو از هونولولو

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به **سیدنیِ** استرالیا بکشه. این کشتی در روز ۲۹ ماه مه امسال **هاوایی** رو ترک کرد و در ۱۶ ژوئن به ساموآی غربی، وسط اقیانوس آرام، رسید. رزسیلیدی کابل رشتهٔ نوری جدیدی رو می‌کشه که ظرفیت بیست هزار تماس همزمان تلفنی‌رو داره. کابل با لایه‌ای ضخیم از فلز و پلاستیک پوشانده شده و در برابر بریده شدن کاملاً سخت و مقاومه. کشتی به تازگی بیش از هشت هزار و پونصد کیلومتر از اقیانوس آرام رو بدون هیچ حادثه‌ای کابل‌کشی کرده بود. تصویر بعدی.»

نقشه‌ای از اقیانوس آرام با نقطه‌ای بزرگ به رنگ قرمز.

– ساعت ۱۰ شب ۱۷ ژوئن، وقتی کشتی توی این ناحیه بود، یعنی بین پاگوپاگو، در **امریکن ساموآ** و **ویتی‌لوو** در فیجی، لرزشی همراه با صدا احساس شد. زنگ خطر به صدا دراومد و خدمه متوجه شدن که کابل زیر آب گیر کرده و پاره شده. بی‌معطلی به سراغ نقشه‌هاشون رفتن، ولی در نقشه اثری از مانعی در زیر آب وجود نداشت. ساعتها طول کشید تا کابل قطع شده رو بالا کشیدن، چون در زمان حادثه در حدود هزار و هفتصد متر از کابل توی آب بود. وقتی انتهای قطع شدهٔ کابل رو بررسی کردن، متوجه شدن که کاملاً صافه. اون طور که یکی از خدمه می‌گفت: «انگار یک قیچی عظیم اون رو قطع کرده بود. تصویر بعدی.»

قسمتی از کابل فایبرگلاس که ملوانی آن را با دست جلو دوربین گرفته بود.

– همون طور که می‌بینین، نحوهٔ بریده شدن کابل از وجود مانعی مصنوعی خبر می‌ده. کشتی رز از جایی که کابل قطع شده بود به سمت شمال حرکت کرد. تصویر بعدی.»

رشته‌ای خطوط سفید و سیاه ناصاف، همراه با ناحیه‌ای از علایم ریز میخی شکل.

بارنز گفت: «این نخستین نمودار ارتعاشی کشتیه. اگه با نمودارهای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ارتعاشی آشنا نباشین، تجزیه و تحلیل این تصویر مشکله، ولی در این نقطه، مانع نازک و تیز رو می‌بینین، یعنی همون کشتی یا سفینهٔ غرق شده‌ای که کابل رو قطع کرده.

«ادارهٔ مخابرات اقیانوس آرام، قضیه‌رو به نیروی دریایی اطلاع داد و از اونا خواست اگه دربارهٔ این مانع، اطلاعاتی در اختیار دارن دراختیارشون بگذارن. این روال همیشگی کاره: هر وقت کابل قطع می‌شه به نیروی دریایی خبر می‌دن تا دربارهٔ مانع زیر آب تحقیق کنه. اگه مانع، کشتی غرق شده و حامل مواد منفجره‌ای باشه، شرکت کابل‌کشی سعی می‌کنه پیش از آغاز تعمیر از امنیت کار مطمئن بشه. اما توی این نقطه مانعی در پرونده‌های نیروی دریایی ثبت نشده بود. این بود که نیروی دریایی به موضوع علاقه‌مند شد.

«ما بی‌درنگ نزدیک‌ترین کشتی گشتی خودمون، **اوشن اکسپلورر** رو از **ملبورن** به محل حادثه فرستادیم. اوشن اکسپلورر در روز ۲۱ ژوئن امسال به محل رسید. علت علاقهٔ نیروی دریایی این بود که احتمال می‌داد مانع زیر آب یک زیردریایی هسته‌ای چینی ازنوع **ووهان** با دو موشک اس وای-۲ باشه. ما می‌دونستیم چینی‌ها در ماه مه ۱۹۸۴، یک زیردریایی با این مشخصات‌رو در حول و حوش همین منطقه از دست دادن. اوشن اکسپلورر با استفاده از پیشرفته‌ترین دستگاه ارتعاشی به بررسی کف اقیانوس مشغول شد و این تصویر رو تهیه کرد.»

تصویر رنگی بود و در نقاط شفاف تقریبا سه بعدی می‌نمود.

همون‌طور که می‌بینین کف اقیانوس صافه. بجز بال سه گوشی که هشتاد و پنج متر از کف اقیانوس بالا رفته. منظورم اینجاست.» و با دست نشان داد و گفت: «این بال از بال هر هواپیمایی ساخت ایالات متحد یا شوروی بزرگتره. این موضوع اولش خیلی گیج کننده بود. تصویر بعدی.»

تصویر یک نفربر هدایت از دور که با جرثقیل از پهلوی یک کشتی آویزان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بود. روبوت شامل چندین دوربین و چراغ در میان رشته‌ای لوله‌های افقی بود.

«در ۲۴ ژوئن کشتی **نپتون ۴** به محل رسید و وسیلهٔ هدایت از راه دور به نام **اسکورپیون**، که در اینجا می‌بینین، به زیر آب فرستاده شده تا از بال عکسبرداری کنه. تصویری که اسکورپیون گرفت از سطحی ساخته شده خبر می‌داد. اینجا، می‌بینین.»

زمزمه‌ای میان افراد درگرفت. در تصویری پررنگ، یک بال خاکستری رنگ از کف هموار و مرجانی اقیانوس بیرون زده بود. بال با آن نوک تیز و بدنه‌ای که باریک می‌شد کاملاً شبیه قطعات هواپیما بود.

بارنز گفت: «می‌بینین که کف اقیانوس پوشیده از رشته‌های مردهٔ مرجانه. بال یا دنبالهٔ هواپیما در میان مرجان ناپدید می‌شه و نتیجه می‌گیریم بقیهٔ هواپیما در زیر اونه. سعی شد با استفاده از اس‌ال‌اس[1] با قدرت تفکیک‌پذیری بسیار بالا، شکل جسم در زیر تودهٔ مرجانی تعیین بشه. تصویر بعدی.»

تصویر رنگی دیگری ظاهر شد که به جای خطوط، از نقاط ریز تشکیل شده بود.

بارنز ادامه داد: «همون طور که می‌بینین به نظر می‌رسه بال به جسمی استوانه‌ای شکل در زیر مرجان متصله. این شیء پنجاه و هفت متر قطر داره و به طول ۸۲۶ متر به سمت غرب امتداد پیدا کرده و پس از باریک شدن تدریجی در نقطه‌ای به پایان می‌رسه.»

زمزمهٔ حاضران بلندتر شد.

بارنز ادامه داد: «بله، جسم استوانه‌ای شکل در حدود هشتصد متر طول داره و شبیه موشک یا سفینه‌اس ـ در این تردیدی نیست ـ ولی ما از همون اول اونو با اصطلاح (چیز غیرعادی) معرفی کردیم.»

---

۱. SLS: نوعی مادهٔ پاک‌کننده. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن به تد نگریست که لبخند زنان تصویر را تماشا می‌کرد. اما در کنارش، هری آدامز در تاریکی چهره درهم کشیده بود و عینکش را روی بینی خود جا به جا می‌کرد.

در همین لحظه پروژکتور خاموش شد. اتاق در تاریکی فرو رفت و صدای اعتراض افراد برخاست. نورمن صدای بارنز را شنید که گفت: «لعنتی، بازم قطع شد!» یکی از آنان خود را به در رساند؛ روشنایی از لای در به درون اتاق تابید.

بت به سوی نورمن خم شد و گفت: «اینجا مدام برق قطع می‌شه. خیالمون راحت باشه، هه؟»

پس از چند لحظه برق آمد؛ بارنز ادامه داد: «در ۲۵ ژوئن یک دستگاه هدایت از راه دورِ گروه ویژهٔ تحقیقات قطب جنوب تکه‌ای از بال شیء رو کند و به سطح آب آورد. قطعهٔ نمونه مورد آزمایش قرار گرفت و جنس اون آلیاژ تیتانیوم و مومِ **رزین اپوکسی** تشخیص داده شد. فن‌آوری لازم برای امتزاج این دو ماده، یعنی فلز و پلاستیک، در روی زمین وجود نداره.

«کارشناسا تصدیق کردن که امکان نداره این بال در زمین ساخته شده باشه ـ هرچند شاید ده یا بیست سال دیگه بتونیم به فن‌آوری این کار دست پیدا کنیم.»

هری آدامز غرولند کرد، به جلو خم شد و چیزی نوشت.

بارنز توضیح داد که چند کشتی دیگر با استفاده از روبوت به ارسال امواج لرزه‌ای در کف اقیانوس اقدام کرده‌اند. بررسی آزمایشهای لرزه‌نگاری نشان می‌داد که شیء غیرعادی از جنس فلز است، تو خالی است و ساختار درونی پیچیده‌ای دارد.

بارنز گفت: «پس از دو هفته بررسی فشرده به این نتیجه رسیدیم که شیء غیرعادی، نوعی سفینه اس.»

آخرین تأیید در روز ۲۷ ژوئن و به وسیلهٔ زمین‌شناسان انجام گرفت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمونه‌های هستهٔ به دست آمده از کف اقیانوس ثابت می‌کرد که بستر کنونی اقیانوس پیش‌تر عمقی کمتر از این داشته است؛ شاید فقط ۱۳۰ یا ۱۴۰ متر. این موضوع، وجود مرجان را در اطراف سفینه به ضخامت متوسط چهل و هشت متر توجیه می‌کرد. به همین دلیل زمین‌شناسان اعلام کردند که سفینه دست کم سیصد سال پیش در روی سیاره بوده است؛ و شاید هم بیشتر از آن: پانصد یا حتی پنج‌هزار سال پیش.

بارنز گفت: «خلاصه اینکه، نیروی دریایی با بی‌میلی نتیجه گرفت که ما در واقع با سفینه‌ای از تمدنی دیگه مواجه شدیم. تصمیم رئیس جمهور، پیش از نشست شورای امنیت ملی این بود که سفینه باز بشه. برای همین از روز ۲۹ ژوئن، اعضای گروهِ شکل ناشناخته از حیات برای تحقیق به اینجا دعوت شدن.»

در روز اول ژوئیه، زیستگاه آبی دی‌اچ – ۷ به زیر آب و نزدیک سفینه پایین برده شد. در این زیستگاه نه غواص نیروی دریایی به سر می‌بردند. آنان، که در محیطی از گازهای متراکم و نامتعارف کار می‌کردند، موفق به انجام دادن کارهای عمدهٔ حفاری شدند. بارنز گفت: «به نظر توضیحات داده شده برای شما کافی باشه. پرسشی ندارین؟»

تد گفت: «ساختار داخلی سفینه. آیا ساختارش معلوم شده؟»

– فعلاً نه. گویا سفینه طوری ساخته شده که امواج لرزشی در اطراف پوستهٔ خارجی پخش می‌شن. پوستهٔ خارجی خیلی محکمه و خوب طراحی شده. همین باعث شده که نتونیم با روش لرزه‌نگاری از داخل اون تصویر واضحی تهیه کنیم.

– برای دیدن داخلش از شیوه‌های کنش‌پذیر استفاده کردین؟

بارنز پاسخ داد: «بله، بررسی با دستگاه سنجش قوهٔ جاذبه، منفی. دستگاه ثبت حرارت، منفی. بازنمایی مقاومت، منفی. مغناطیس‌سنج‌های حساس به پروتون، منفی.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– وسایل شنیداری چطور؟

– از همـــون روز اول چند صـوت‌سنج زیـردریایی توی کف اقـیـــانوس گذاشتـیم. هیچ صدایی از سفینه تولید نمی‌شـه. دست کم تا حالا هیچ صدایی به دستگاه نرسیده.

– از شیوه‌های دیگهٔ بررسی از راه دور استفاده کردین؟

– بیشـتر این شیـوه‌ها همراه با پرتو تابی مواد رادیواکـتیوه و مـا در حال حاضر در استفاده از این پرتوها تردید داریم.

هری گـفت: «فرمـانده بارنز، اون طور کـه من دیدم بال آسـیب ندیده و بدنه کامـلاً شبیـه استـوانه‌س. به نظر شما این شیء تـوی اقیانوس سـقوط کرده؟»

بارنز با دستپاچگی پاسخ داد: «بله.»

– پس این شیء با سرعت زیاد بـا آب برخورد کرده، بی‌آنکه فـرورفتگی یا خراشی در سطح اون ایجاد بشه.

– خب، شیء خیلی محکمه.

هری سرش را تکان داد: «با این حساب باید...»

بت پرسید: «غواصهایی که الآن زیر آب هستن ـ دقیقاً چه کار می‌کنن؟»

بارنز گفت: «دنبال دَرِ اون می‌گـردن.» و لبخند زنان ادامه داد: «در حال حاضر ناچاریم به شیوه‌های قدیمی باسـتان‌شناسی متوسل بشیم. داریم برای رسیدن به در ورودی یا دریچه، در تودهٔ مرجانی مـجراهایی برای دستیابی حفر می‌کنیم. امیدواریم تو بیـست و چهار یا چهل و هشت ساعت آینده در ورودی رو پیـدا کنیم. وقـتی در رو پیـدا کـردیم شـمـا داخل اون می‌شـین. پرسـشی هست؟»

تد گفت: «بله. روسها در واکنش به این کشف چه کار کردن؟»

بارنز پاسخ داد: «به روسها چیزی نگفتیم.»

– چیزی نگفتین؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– نه، نگفتیم.

– اما این کشف پیشرفتی باور نکردنی و بی‌سابقه در تاریخ بشره، نه تنها در تاریخ امریکا. تاریخ بشر. به طور قطع ما باید تمام ملتهای دنیارو در این امر سهیم بدونیم. این کشفیه که می‌تونه همهٔ کشورهارو با هم متحد کنه و....

بارنز گفت: «شما باید با رئیس جمهور حرف بزنین. نمی‌دونم دلیلش چیه، ولی این تصمیم ایشونه. پرسش دیگه‌ای نیست؟»

کسی چیزی نگفت. اعضای گروه به یکدیگر نگاه کردند.

بارنز گفت: «پس جلسه‌مون تموم شد.»

چراغها روشن شد. صندلیها با سر و صدا عقب رفتند و افراد برخاستند. سپس هری آدامز گفت: «فرمانده بارنز، راستش از این نشست خیلی بدم اومد.»

بارنز با تعجب نگاهش کرد و پرسید: «منظورت چیه، هری؟»

بقیه سر جای خود ماندند و به آدامز چشم دوختند. او هنوز بر روی صندلیش نشسته بود و خشم در چهره‌اش موج می‌زد. «واقعاً تصمیم گرفتین خبرها رو کم‌کم به ما بگین؟»

– کدوم خبر؟

– خبر مربوط به دَرِ اون شیء رو.

بارنز با دستپاچگی خندید: «هری، من فقط گفتم که غواصها دارن مجراهای دستیابی‌رو حفاری می‌کنن تا در ورودی رو پیدا کنن و...»

– ... به نظر من شما همون سه روز پیش، یعنی وقتی ما راهی اینجا شدیم، خوب می‌دونستین در کجاست. و باز به نظر من تا این لحظه احتمالاً محل دقیق در رو شناسایی کردین، این طور نیست؟

بارنز چیزی نگفت. لبخند زنان ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

نورمن با نگاه به بارنز حیرتزده ماند. هری درست می‌گفت. هری به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

داشتن ذهنی بسیار منطقی و توانایی شگفت‌انگیز و بی‌احساسِ استنتاج شهرت داشت، اما نورمن تا آن وقت قدرت او را درعمل ندیده بود.

بارنز سرانجام گفت: «بله، حق با توست.»

– شما جای در رو می‌دونین؟

– بله، می‌دونیم.

لحظه‌ای در سکوت گذشت و سپس تد گفت: «اما این رؤیاییه! خیلی شگفت‌انگیزه! کی پایین می‌ریم تا وارد سفینه بشیم؟»

بارنز که هنوز به هری نگاه می‌کرد گفت: «فردا.» هری هم با سماجت به بارنز خیره شده بود. «زیردریایی‌های کوچک فردا، هشت صبح، دو نفر دو نفر شما رو پایین می‌برن.»

تد گفت: «هیجان‌انگیزه! رؤیاییه! باور نکردنیه!»

بارنز که هنوز به هری نگاه می‌کرد، گفت: «پس باید همه‌تون خوب بخوابین؛ البته اگه بتونین.»

تد گفت: «خوابِ پاک، خوابی که رشته‌های از هم گسستهٔ جامهٔ نگرانی را به هم پیوند می‌دهد.»[1] او، از شدت هیجان، روی صندلیش بالا و پایین می‌پرید.

بارنز گفت: «بقیهٔ روز افراد شما رو آزمایش و مجهز می‌کنن. پرسشی ندارین؟ اگه کار داشتین تو اتاقم هستم.»

او از اتاق بیرون رفت و نشست به پایان رسید. بجز نورمن و هری آدامز همه اتاق را ترک کردند. هری از صندلیش تکان نخورد. به کاردان فنی که سرگرم جمع کردن پردهٔ قابل حمل آپارات بود؛خیره می‌نگریست.

نورمن گفت: «نمایش عجیبی از خودت نشان دادی!»

– جدیَ؟ چرا؟

– تو پی‌بردی که بارنز چیزی از در به ما نگفته.

---

۱. جملهٔ مشهوری از ویلیام شکسپیر. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آدامز با صدایی خشک گفت: «چیزهای بیشتری هست که به ما نگفته. هیچ کدوم از مسائل مهم رو به ما نگفته.»

– مثلا چی‌رو؟

هری از روی صندلی برخاست و گفت: «مثلا این روکه فرمانده بارنز خوب می‌دونه چرا رئیس‌جمهور تصمیم گرفته این موضوع فاش نشه.»

– یعنی تصمیم اون بوده؟

– رئیس جمهور در این شرایط چارهٔ دیگه‌ای نداشته.

– کدوم شرایط؟

– اون می‌دونه چیزی که اون پایین زیر آبه سفینهٔ بیگانه نیست.

– پس چیه؟

– به نظرم کاملا روشنه که چیه.

نورمن گفت: «برای من روشن نیست.»

آدامز برای نخستین بار لبخند زد. لبخندی خالی از شوخ طبعی. او گفت: «اگه بگم باور نمی‌کنی.» و آن گاه از اتاق بیرون رفت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آزمایشها

آرتور لوین، زیست‌شناس دریایی، تنها عضو گروه بود که نورمن جانسون وی را ندیده بود. نورمن با خود گفت این یکی از مسائلی است که او فکرش را هم نکرده بود. وی چنین فرض کرده بود که هرگونه تماس با موجود ناشناخته در خشکی رخ خواهد داد؛ او آشکارترین احتمال را نادیده گرفته بود ـ اینکه اگر سفینه‌ای به صورت اتفاقی، در نقطه‌ای از کرهٔ زمین فرود آید، به احتمال فراوان آن نقطه در آب خواهد بود. زیرا ۷۰ درصد سیارهٔ زمین پوشیده از آب است. وی، در بازنگری افکار خود، دریافت که آنان به یک زیست‌شناس دریایی نیاز داشتند.

از خود پرسید دیگر چه چیزهایی را فراموش کرده بود؟

لوین را دید که نرده‌های عرشه را محکم گرفته بود. لوین از مؤسسهٔ اقیانوس‌شناسی **وودزهول** در **ماساچوست** آمده بود. وقتی با هم دست دادند، نورمن متوجه شد که دست او خیس است. لوین کاملاً ناآرام به نظر می‌رسید و سرانجام تصدیق کرد که دچار دریازدگی شده است.

نورمن پرسید: «دریازدگی؟ اونم برای یک زیست‌شناس دریایی؟»

لوین گفت: «من توی آزمایشگاه کار می‌کنم. توی خونه. روی خشکی. جایی که چیزی تکون نمی‌خوره. چرا می‌خندی؟»

نورمن گفت: «متأسفم.»

– به نظرت مضحکه که یک زیست‌شناس دریایی دریازده شده؟

– راستش با عقل جور درنمی‌آد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لوین گفت: «خیلی از ما دریازده می‌شیم.» و به آب نگاه کرد. «ببین هزاران کیلومتر آب صاف و هموار. فقط آب.»

– اقیانوس.

لوین گفت: «حالم رو به هم می‌زنه.»

بارنز در اتاقش بود که پرسید: «نظرت چیه؟»

– دربارهٔ چی؟

– منظورم اعضای گروهه.

– خب، گروهی بود که خودم شش سال پیش انتخاب کردم. گروه خوبیه و به طور قطع خیلی کارامد.

– می‌خوام بدونم کی از پا درمی‌آد.

نورمن گفت: «چرا کسی از پا دربیاد؟» او که به بارنز نگاه می‌کرد، متوجه خطی نازک از عرق بر لب بالایی او شد. خود فرمانده در وضعیت روحی دشواری به‌سر می‌برد.

بارنز گفت: «سیصد متر زیر آب. زندگی و کار توی یک زیستگاه کوچک. ببین، من با عده‌ای غواص نظامی دوره دیده و حرفه‌ای طرف نیستم. اینها یک عده دانشمندن. می‌خوام از سلامت بدنی همه‌شون مطمئن بشم. خیالم راحت بشه که کسی از پا درنمی‌آد.»

– فرمانده، شاید خودتون بدونین که روان‌شناس‌ها نمی‌تونن این موضوع رو به طور دقیق پیش‌بینی کنن. اینکه چه کسی در موقعیتهای دشوار از پا درمی‌آد.

– حتی وقتی عاملش ترس باشه؟

– فرقی نمی‌کنه.

بارنز با ترشرویی گفت: «خیال می‌کردم در زمینهٔ ترس تخصص دارین.»

– اضطراب یکی از عنوانهای تحقیقی منه و من، با توجه به ویژگی روحی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

افراد، مـی‌تونم بگم چه کسی در وضـعیـتهـای بحرانی دچار اضطراب شـدید می‌شه. ولی نمی‌تونم بگم کـه بر اثر چنین اضطرابی کی از پا درمی‌آد و کی در برابر اون مقاومت می‌کنه.

بارنز با عصـبانیت گـفت: «پس شما به چـه دردی می‌خورین؟» و پس از کـشیـدن آهی ادامـه داد: «متـأسفم. نمـی‌خواین با اونا مـصـاحبـه کنین یا آزمایششون کنین؟»

نورمن گفت: «آزمایشی وجود نداره، دست کم آزمایش مفیدی نداریم.»

بارنز بار دیگر آه کشید و پرسید: «حال لوین چطوره؟»

– دریازده شده.

– زیر آب چیـزی تکون نمی‌خوره؛ مـسـئله‌ای براش پیش نمی‌آد. ولی از نظر روحی چطوره؟

نورمن گفت: «مراقبش هستم.»

– پس یادت باشه. هری آدامز چطور؟ آدم خود خواهیه.

نورمن گفت: «بله، ولی همـین خودخواهی اون چیز خوبـیه.» مطالعات نشان می‌داد موفق‌ترین افراد در رویارویی با مـشکلات کسانی بودند که مورد علاقهٔ دیگران قرار نداشتند؛ افرادی که متکبر و از خود راضی و تندخو خوانده می‌شوند.

بارنز گـفت: «شاید همـین‌طور باشه. امـا نظرت دربارهٔ مقـالهٔ تحقـیقی مـعروفش چیـه؟ هری چند سال پیش یـکی از برجسـته‌ترین طرفـداران طرح کاوش برای کـشف موجـودات هوشمند فـرازمینی بود. حـالا که چیـزی پیدا کردیم، ناگهان کاملا تغییر رأی داده. مقاله‌ش یادت هست؟»

نورمن به یاد نداشـت و همیـن که خـواست پـاسخ منفی خـود را به بارنز بدهد، یک ناوبان دوم وارد شـد. او گـفت: «فـرمـانده بارنز، آخـرین تصـویر نموداری که می‌خواستین آوردم.»

بارنز گـفت: «خیلی خـوب.» نیم نگاهی به عکس انداخت و آن را روی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

میز گذاشت. «از هوا چه خبر؟»

– فرقی نکرده قربان. طبق گزارشهای ماهواره تو دوازده ساعت آینده حداکثر ۴۰ درجه بالای صفر و حداقل ۸ درجه زیر صفره.

بارنز گفت: «لعنتی.»

نورمن پرسید: «مشکلی پیش اومده؟»

بارنز گفت: «هوا داره بد می‌شه. شاید مجبور بشیم کشتیهای سطح آب رو از منطقه دور کنیم.

– یعنی رفتن ما به پایین به هم می‌خوره؟

بارنز پاسخ داد: «نه، ما طبق برنامه فردا پایین می‌ریم.»

نورمن پرسید: «چرا هری می‌گه این شیء سفینه نیست؟»

بارنز با ترشرویی برگه‌های روی میزش را کنار زد. او گفت: «بذار چیزی رو بهت بگم. هری نظریه پردازه. خُب، نظریه هم یعنی نظریه. اما من با حقایق مسلّم سر و کار دارم. این حقیقت که یک چیز قدیمی و عجیب زیرِ آبه. می‌خوام اونو شناسایی کنم.»

– اما اگه اون شیء سفینهٔ خارج زمینی نیست؟ پس چیه؟

بارنز گفت: «بهتره تا رفتن به پایین صبر کنیم.» و نگاهی به ساعتش کرد. «تا حالا باید زیستگاه دوم رو هم به عمق آب انداخته باشن. بعد از پونزده ساعت شما رو به اونجا می‌بریم. تا اون وقت کلی کار برای انجام دادن داریم.»

–همون جا نگهش دارین، دکتر جانسون.

نورمن برهنه ایستاده بود و کاردان فنی با قطر سنجِ فلزی پشت دست، درست بالای آرنجش را اندازه می‌گرفت.

–کمی صبر کنین... کافیه. حالا می‌تونین برین داخل مخزن.

امدادگر جوان کنار رفت و نورمن از پله‌های مخزن فلزی که به نمونه‌ای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نظامی از وان حمـام شبیـه بود بالا رفت. مخزن لـب به لب پر آب بود. وقتی نورمن داخل آن شد، آب از اطراف بیرون ریخت.

نورمن پرسید: «این کار برای چیه؟»

– ببخشید، دکتر جانسون. لطفا کاملاً برین زیر آب....

– چی گفتین؟

– فقط یک لحظه، قربان....

نورمن نفس عمیق کشید، به زیر آب رفت و دوباره بالا آمد.

امدادگر حوله‌ای به او داد و گفت: «حالا می‌تونین بیایین بیرون.»

نورمن، در حالی که از نردبان پایین می‌آمـد، بار دیگر پرسید: «این کارها برای چیه؟»

امدادگر گـفت: «برای تعیین مقدار آبی کـه بر اثر داخل شدن کل بدن از مخـزن بیرون می‌ریزه. با اسـتفـاده از این عدد میـزان اشبـاع شخص تعـیین می‌شه.»

امدادگر چند نقطه بر روی تخته رسم کرد.

او گفت: «آه، شما اصلا بیرون از نمودار هستین.»

– چرا؟

– شما خیلی ورزش می‌کنین دکتر جانسون؟

نورمن گـفت: «کـمی.» و حـالت تدافعـی به خود گـرفت. حـوله خـیلی کوچک بود و نمی‌توانست کـمرش را با آن بپوشـاند. چرا در نیروی دریایی از چنین حوله‌های کوچکی استفاده می‌شد؟

– مشروب هم می‌نوشین؟

نورمن پاسخ داد: «کمی.» وی آشکارا حـالت دفاعی به خود گرفـته بود. هیچ تردیدی وجود نداشت.

– می‌تونم بپرسم آخرین بار کی مشروب الکلی نوشیدین؟

نورمن گفت: «یادم نمی‌آید. دو یا سه روز پیش.» نمی‌توانست به راحتی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به سن‌دیه‌گو بیندیشد. گویا مدتها پیش آنجا را ترک کرده بود. «چطور؟»

– چیزی نیست، دکتر جانسون. در ناحیهٔ مفصلها و کفلها و زانوها احساس درد نمی‌کنین؟

– نه، چطور؟

– سابقهٔ غش و ضعف و از هوش رفتن ندارین؟

– نه....

امدادگر به چهار پایه‌ای در کنار دستگاهی الکترونیک که به دیوار نصب شده بود اشاره کرد و گفت: «لطفاً روی اون بشینین.»

نورمن گفت: «دوست دارم جواب پرسشهام رو بشنوم.»

– چشمهاتون رو کاملاً باز کنین و به نطقهٔ سبزرنگ خیره بشین....

نورمن ناگهان وزش سریع باد را بر چشمانش احساس کرد و ناخودآگاه آنها را بست. از دستگاه ورقه‌ای خارج شد. امدادگر آن را کند و نگاهش کرد.

– مشکلی نیست دکتر جانسون. لطفاً از این طرف بیایین....

نورمن گفت: «چرا چیزی نمی‌گین؟ می‌خوام بدونم اینجا چه خبره.»

– می‌فهمم قربان، اما مجبورم سروقت کار رو تموم کنم تا به جلسهٔ ساعت هفده برسین.

نورمن به پشت دراز کشید و کاردانان فنی دو سوزن سرنگ به دستهایش و سومی را به کشالهٔ رانش فرو بردند. نورمن ناگهان داد زد.

امدادگر سرنگها را داخل جعبهٔ یخ گذاشت و گفت: «چیزی نیست، قربان. پنبه‌رو روش‌فشار بدین، اینجا...»

روی بینی او گیره بود و سر لوله در میان دندانهایش قرار داشت.

امدادگر گفت: «با این کار دی‌اکسید کربن بدنتون رو اندازه می‌گیریم. هوا رو بیرون بدین. خوبه نفس عمیق بکشین. حالا بیرون بدین...»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن هوا را بیرون داد. چشمش به جداری لاستیکی افتاد که متورم شد و به سوزن مقابل صفحه‌ای درجه‌بندی شده فشار آورد.

– یک بار دیگه، قربان. مطمئنم بهتر از این هم می‌تونین.

نورمن تصور نمی‌کرد بهتر از این بتواند هوای درون ششهایش را بیرون بدهد، اما در هر حال تلاش خود را کرد.

امدادگر دیگری با ورقهٔ کاغذی پر از جدول و رقم وارد اتاق شد و گفت: «نتیجهٔ آزمایش سوخت و ساز خونش.»

امدادگر اولی اخم کرد و پرسید: «بارنز اینو دیده؟»

– بله.

– چی گفت؟

– گفت خوبه. گفت ادامه بدیم.

امدادگر اولی گفت: «خیلی خوب. رئیس اونه.» و به نورمن رو کرد و گفت: «خب دکتر جانسون، یک بار دیگه نفس عمیق بکشین...»

قطرسنج فلزی را بر چانه و پیشانیش گذاشتند و نوار را دور سرش چرخاندند. اکنون با قطرسنج فاصلهٔ گوش تاچانه‌اش را اندازه می‌گرفتند.

نورمن گفت: «این کار برای چیه؟»

– برای اندازه‌گیری کلاه ایمنی، قربان.

– بهتر نیست خود کلاههای ایمنی رو امتحان کنم؟

– این روال کار ماست، قربان.

شام ماکارونی با ته دیگ پنیر بود. نورمن، پس از خوردن یکی دو لقمه، بشقاب را کنار گذاشت. امدادگر از راه رسید و گفت: «قربان، وقت جلسهٔ ساعت هفده.»

نورمن گفت: «من تا جواب پرسشهام رو نشنوم هیچ‌جا نمی‌رم. این

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آزمایشهایی که کردین برای چی بود؟»

– قربان، اینها آزمایشهای پیش از رفتن به عمق آبه. طبق مقررات نیروی دریایی هر کس که قرار باشه به عمق بره باید آزمایش بشه.

– چرا بیرون از نمودارم؟

– ببخشین قربان؟

– خودتون گفتین که من بیرون از نمودارم.

– آه، بله. راستش شما از وزنهای تعیین شده در جدولهای نیروی دریایی کمی سنگین‌ترین.»

– یعنی وزنم مشکلی به وجود آورده؟

– خیر قربان.

– بقیهٔ آزمایشها چطور؟

– قربان، شما با توجه به سن و شیوهٔ زندگیتون کاملاً سالم و سرحالین.

نورمن پرسید: «رفتن به عمق آب چطور؟» تا اندازه‌ای دوست داشت پاسخ منفی امدادگر را بشنود.

– عمق آب؟ با فرمانده بارنز حرف زدم. هیچ مشکلی وجود نداره قربان. لطفًا برای جلسه از این طرف بیایید قربان....

اعضای گروه در گرداگرد اتاق نشسته بودند و در فنجانهای پلاستیکی قهوه می‌نوشیدند. نورمن از دیدن آنان خوشحال شد. کنار هری، روی صندلی افتاد. «آه، تو رو هم آزمایش کردن؟»

هری گفت: «آره. دیروز آزمایشم کردن.»

نورمن گفت: «با یک سوزن بلند پامو سوراخ کردن.»

– جدی؟ اما به من آمپول نزدن.

– روی دماغت گیره زدن تا تنفست‌رو امتحان کنن؟

هری گفت: «نه. انگار تو رو مورد آزمایشهای ویژه قرار دادن.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن نیز چنین می‌اندیشید، اما از کنجکاوی در دلایل آن خودداری ورزید. ناگهان احساس خستگی کرد.

مردی وارد اتاق شد. بی‌درنگ چراغها را خاموش کرد و گفت: «بسیار خوب آقایان، کلی کار داریم و فقط سه ساعت فرصت باقی مونده.» نورمن حتی نتوانسته بود نگاهی به چهرهٔ او بیندازد. اکنون فقط صدایش بود که در تاریکی شنیده می‌شد: «همون‌طور که می‌دونین، قانون دالتون[1] بر فشارهای ناقص گازهای مخلوط حاکمه، یا مطابق با فرمول ریاضی نوشته شده در اینجا... »

نخستین فرمول نمایان شد.

$$PP_a = P_{tot} \times \%Vol_a$$

«بهتره ببینیم چطور می‌شه فشارهای ناقص‌رو تو هوای مطلق محاسبه کرد که البته این کار رایج ترین شیوه‌ایه که به کار می‌گیریم...»

واژه‌ها برای نورمن نامفهوم بود. کوشید بادقت گوش کند، اما با ادامهٔ ظاهر شدن فرمولها و نمودارها و با یکنواخت شدن صدای گوینده، چشمانش سنگین‌تر شد و به خواب رفت.

«... وقتی با زیردریایی پایین برین، همین که وارد زیستگاه بشین، در فشاری معادله سی و سه اتمسفر قرار می‌گیرین. در اون لحظه گازهای مخلوط در محیط پخش می‌شه، چون تنفس هوای زمین در فشارهای بالای هیجده اتمسفر امکانپذیر نیست...»

نورمن دیگر گوش نمی‌داد. این جزئیات فنی فقط باعث وحشت او می‌شد. بار دیگر به خواب رفت و فقط گهگاه بیدار می‌شد.

«... چون مسمومیت با اکسیژن فقط وقتی رخ می‌ده که میزان فشار اکسیژن برای مدتی طولانی از هفت اتمسفر تجاوز کنه.»

«... در هواهایی با گازهای مخلوط که در اونا فشارهای ناقص از یک و

---

۱. John Dalton (۱۷۶۶-۱۸۴۴)، شیمیدان انگلیسی و بنیانگذار نظریهٔ جدید اتمی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نیم اتمسفر بیشتر باشه، نیتروژن مثل گاز بیهوش کننده عمل می‌کنه.»

«... به طور کلی مدار باز مورد نیاز بهتره، ولی شما از مدار نیمه بسته با نوسانهای ۶۰۸ تا ۷۶۰ میلیمتر استفاده می‌کنین....»

نورمن بار دیگر خوابش برد.

وقتی بیدار شد افراد به اتاقهایشان می‌رفتند. نورمن پرسید: «چیزی رو از دست ندادم؟»

هری شانه بالا انداخت و گفت: «راستش نه. فقط کمی درس فیزیک بود.»

نورمن در اتاق کوچک دلگیرش روی تخت دراز کشید. ساعت دیواری، عدد ۲۳ را نشان می‌داد. قدری طول کشید تا حساب کند ساعت یازده شب است. باخود گفت، نُه ساعت دیگر می‌روم زیر آب.

لحظه‌ای بعد به خواب رفت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ژرفا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رفتن به زیر آب

با طلوع آفتاب، زیردریایی **چارون ۵** به سطح آب آمد. زیردریایی روی سکوی موقت قرار داشت و با رنگ زرد کمرنگش به وان بچگانه‌ای می‌مانست که روی سطحی از بشکه‌های نفت قرار گرفته باشد.

یک قایق موتوری لاستیکی بزرگ **زودیاک** نورمن را به سوی زیردریایی برد و او از پله‌های عرشه بالا رفت و با هدایت‌کنندهٔ زیردریایی که ظاهراً بیش از هیجده سال نداشت و از پسر خودش، تیم، جوان‌تر بود.

هدایت‌کنندهٔ زیردریایی گفت: «آماده هستین قربان؟»

نورمن گفت: «البته.» او کاملاً آماده بود.

زیردریایی ازنزدیک به وان اسباب‌بازی مشابهت نداشت. بسیار عظیم و محکم بود. چشم نورمن به دریچه‌ای منحنی از جنس پلاستیک افتاد. پیچهای نگهدارندهٔ دریچه به اندازهٔ مشتهای او بود. نورمن از سرکنجکاوی به آنها دست کشید.

هدایت‌کنندهٔ زیردریایی به شوخی گفت: «قربان، می‌خواین تایراش رو هم آزمایش کنین؟»

– نه، به شما اعتماد دارم.

– نردبان اینجاست قربان.

نورمن از پله‌های نردبان بالا رفت و وقتی به بالای زیردریایی رسید چشمش به سوراخ کوچک دریچه‌ای گرد افتاد. مکث کرد.

هدایت‌کننده گفت: «روی لبه بشینین، پاهاتون رو بندازین داخل و بعد

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برین پایین. شاید مجبور بشین شونه‌هاتون رو کمی جمع کنین و... بله، همین‌طور قربان.» نورمن به زحمت از دریچهٔ تنگ پایین رفت و وارد اتاقک کوچکی شد که نمی‌توانست در آن بایستد. زیردریایی پر از دستگاه و صفحهٔ شمارشگر بود. تد که پیش از او وارد زیردریایی شده بود، گوشه‌ای قوز کرده بود و مانند بچه‌ای می‌خندید. «شگفت‌انگیز نیست؟»

نورمن به شور و شوق بی‌پیرایهٔ تد رشک می‌برد. او احساس می‌کرد عضله‌هایش گرفته است و کمی هم مضطرب بود. بالای سرش، هدایت‌کننده، دریچهٔ سنگین را محکم بست و پایین آمد تا زیردریایی را هدایت کند. «حالتون خوبه؟»

هر دو سرشان را تکان دادند.

هدایت‌کننده از روی شانه‌هایش نگاهی کرد و گفت: «متأسفم که جایی رو نمی‌تونین تماشا کنین. فقط پشتم‌رو خوب می‌تونین ببینین. خب، کارمون رو شروع می‌کنیم. موتسارت[1] چطوره؟» دکمه را فشار داد و لبخندزنان گفت: «سیزده دقیقه طول می‌کشه تا به پایین برسیم؛ با موسیقی راحت‌تر می‌شه وقت‌رو گذروند. اگه موتسارت دوست ندارین، می‌تونیم نوار دیگه‌ای گوش کنیم.»

نورمن گفت: «موتسارت خوبه.»

تد گفت: «موتسارت حرف نداره. اعجاب‌انگیزه.»

– بسیار خوب، آقایان.

زیردریایی سوت کشید. سر و صدای دستگاه رادیویی بلند شد. هدایت‌کننده به آرامی با گوشی حرف زد. غواصی با دستگاه تنفسی جلو دریچه ظاهر شد و دست تکان داد. هدایت‌کنندهٔ زیردریایی هم متقابلاً دست تکان داد.

---

۱. Wolfgang Amadeus Mozart (۱۷۵۶ - ۱۷۹۱)، ولفگانگ آمادئوس موتسارت آهنگساز مشهور اتریشی. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صدای شِلپ شِلپ آب آمد و همزمان با غرشی خفیف، زیردریایی به پایین رفت.

هدایت‌کننده توضیح داد: «می‌بینین کـه سکوی موقت هم می‌آد زیر آب. چون زیردریایی روی سطح آب ثابت نیست. مجبوریم اونو ببریم روی سکوی موقت. تقریبا در عمق سی‌متری از سکو جدا می‌شیم.»

از پشت دریچه غواص را می‌دیدند که ایستاده بود و اکنون آب تا کمرش بود. سپس آب دریچه را پوشاند. از دستگاه تنفسی غواص حباب آب بیرون زد.

هدایت‌کننده گفت: «رفتیم زیر آب.» شیرهای بالای سرش را تنظیم کرد و فِش فِش بلند هوا، فضای زیردریایی را پر کرد. صدای غل‌غل آب می‌آمد. از دریچه نور آبیرنگ قشنگی به درون می‌تابید.

تد گفت: «چقدر قشنگ.»

هدایت‌کننده گفت: «الآن سکوی موقت رها می‌شه.» با غرش موتورها، زیردریایی به سمت جلو حرکت کرد و غواص از آن دور شد. اکنون از دریچه چیزی دیده نمی‌شد مگر آب آبی و کدر. هدایت‌کننده با گوشی چیزی گفت و سپس صدای نوار را بلند کرد.

او گفت: «آقایان، راحت بشینین. هر دقیقه بیست و چهار متر پایین می‌ریم.»

نورمن غرش خفیف موتورها را می‌شنید، اما هیچ احساسی از جابه‌جایی و حرکت نداشت. فقط هوا تاریک و تاریک‌تر می‌شد.

تد گفت: «راستش در مورد این مکان بخت و اقبال واقعاً با ما بوده. بیشتر جاهای اقیانوس آرام به قدری عمیقه که ما نمی‌تونیم شخصاً به عمق آب بریم.» سپس توضیح داد که اقیانوس آرام که نیمی از سطح زمین را اشغال کرده است عمق متوسط معادل سه کیلومتر دارد. «فقط بعضی از نقاط عمق کمتری دارن. یکی از این نقاط مستطیل تقریباً کوچکیه که از جانب

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساموآ، نیوزلند، استرالیا و **گینه‌نو** احاطه شده و این منطقه در واقع جلگه‌ایه در زیر آب، مثل جلگه‌های **امریکن‌وست**، با این تفاوت که عمق متوسطش ششصد متره. ما الآن داریم وارد همون جلگه می‌شیم.»

تد به تندی سخن می‌گفت. آیا او نگران بود؟ نورمن نمی‌دانست؛ صدای تپش قلب خود را می‌شنید. اکنون بیرون کاملاً تاریک بود؛ از دستگاه‌ها نوری سبزرنگ تابیده می‌شد. با فشار دست هدایت‌کنندهٔ زیردریایی، چراغهای سرخ داخل زیردریایی روشن شد.

فرو رفتن در عمق آب ادامه یافت. «صد و بیست متر.» زیردریایی چرخید و سپس به آرامی پیش رفت. «این رودخانه‌س.»

نورمن گفت: «کدوم رودخانه؟»

– قربان، ما در جریان متفاوتی از حرارت و میزان نمک قرار داریم؛ این تفاوت مثل رودخانه‌ای در داخل اقیانوس عمل می‌کنه. رسم اینه که اینجا موتورها رو خاموش می‌کنیم؛ زیردریایی تو رودخانه گیر می‌کنه و کمی همراه اون می‌ریم.

تد گفت: «آه، بله.» سپس دست به جیب برد و یک اسکناس ده دلاری به او داد.

نورمن با کنجکاوی تد را ورانداز کرد.

– از این رسم قدیمی چیزی نشنیدی؟ رسمه که شگون داره موقع رفتن به عمق آب پولی به هدایت‌کنندهٔ زیردریایی می‌دن.

نورمن گفت: «رسم خوبیه.» دست به جیب برد، یک اسکناس پنج دلاری پیدا کرد، اما پس از کمی اندیشیدن یک اسکناس بیست دلاری بیرون آورد.

– متشکرم آقایان. امیدوارم اون پایین اقامت خوبی داشته باشین.

موتورها بار دیگر روشن شدند.

فرو رفتن به عمق ادامه یافت. آب تیره‌رنگ بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هدایت‌کننده گفت: «تو عمق صد و پنجاه متری هستیم. نصف راه تموم شد.»

زیردریایی غژغژ صدا کرد و سپس صدای تق‌تق به گوش رسید. نورمن یکه خورده بود.

هدایت‌کننده گفت: «این صدای طبیعی تنظیم فشاره. مسئله‌ای نیست.»

نورمن گفت: «هاها.» با آستین عرق از پیشانی پاک کرد. به نظر می‌رسید که اکنون داخل زیردریایی خیلی کوچک‌تر شده بود و دیوارها با صورتش فاصلهٔ کمتری داشت.

تد گفت: «به نظرم اسم این قسمت از اقیانوس، حوزهٔ **لائو** باشه، درسته؟»

– بله قربان، حوزهٔ لائو.

– اینجا فلاتیه بین دو رشته کوه در زیر دریا، فیجی جنوبی یا رشتهٔ لائو در غرب و رشتهٔ **تونگا** در شرق.

– درسته، دکتر فیلدینگ.

نورمن به دستگاه‌ها نگاه کرد. روی آنها را رطوبت پوشانده بود. هدایت‌کننده برای دیدن صفحه‌ها مجبور بود آنها را با دستمال پاک کنند. آیا زیردریایی نشتی داشت. پیش خود گفت: نه. فقط بخار کرده است. داخل زیردریایی سردتر می‌شد.

پیش خود گفت نگران نباشد.

هدایت‌کننده گفت: «دویست و چهل متر.»

اکنون بیرون کاملاً تیره و تار بود.

تد گفت: «خیلی هیجان‌انگیزه. تا حالا به این جور جایی اومده بودی؟»

نورمن پاسخ داد: «نه.»

تد گفت: «من هم نیومده بودم، چه لذتی داره.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن دوست داشت تد ساکت شود.

تد گفت: «می‌دونی، وقتی وارد این سفینهٔ بیگانه بشیم و برای اولین بار با موجود هوشمند دیگه‌ای ارتباط برقرار کنیم، شاهد لحظه‌ای بسیار مهم در تاریخ همنوعان خود خواهیم بود. نمی‌دونم در اون لحظه چی باید گفت.»

– یعنی چی؟

– منظورم اینه که از چه واژه‌هایی باید استفاده کرد. در آستانهٔ سفینه با دوربینهایی که دور آدم می‌چرخن.

– مگه اونجا دوربین هم هست؟

– آه، من مطمئنم که همه جور وسایل برای ثبت حوادث هست. مگه می‌شه نباشه. پس باید به فکر یک جمله باشیم، یک عبارت به یادماندنی. برای مثال «اکنون لحظه‌ای مهم در تاریخ بشر.»

نورمن با ترشرویی گفت: «لحظهٔ مهم؟»

تد گفت: «حق با توست. قبول دارم که ناشیانه‌س. بهترن بگیم «نقطهٔ عطفی در تاریخ بشر.»

نورمن سرش را جنباند.

– یا برای مثال «تقاطعی در تکامل نوع بشر.»

– مگه تکامل ممکنه تقاطع داشته باشه؟

تد گفت: «چرا ممکن نیست.»

– خب، تقاطع یعنی محل برخورد خیابانها. آیا تکامل خیابونه. من که خیال نمی‌کنم؛ به نظر من تکامل جهت نداره.

تد گفت: «خیلی ایراد می‌گیری.»

هدایت‌کننده گفت: «اون طور که صفحهٔ مسافت‌پیما نشون می‌ده، دویست و هفتاد متر پایین اومدیم.» از سرعت فرو رفتن در عمق آب کاست. به تناوب صدای جیرینگ جیرینگ امواج ارتعاشی به گوش می‌رسید.

تد عبارت دیگری را ادا کرد. «سرآغازی جدید در تکامل نوع بشر.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– خوبه. به نظرت واقعاً می‌شه؟

– چه می‌شه؟

– منظورم اینه که سرآغازی جدید در تکامل نوع انسان می‌شه؟

تد گفت: «چرا نشه.»

– اگر به داخل اون رفتیم، و به جای پیدا کردن چیزی با ارزش و تعیین‌کننده، با مشتی خرت و پرت زنگزده روبه رو شدیم چی؟

تد گفت: «به نکتهٔ خوبی اشاره کردی.»

هدایت‌کننده گفت: «دویست و هشتاد و پنج متر. چراغهای بیرون روشن است.»

پشت دریچه ذرات سفید دیده می‌شد. هدایت‌کننده توضیح داد که آنها مواد معلق در آب هستند.

– دارم می‌بینم. به کف اقیانوس رسیدم.

تد گفت: «آه، بذار ببینم.» هدایت‌کننده از سَرِ همکاری کنار رفت تا آن دو بیرون را تماشا کنند.

چشم نورمن به جلگه‌ای هموار و بی‌روح به رنگ قهوه‌ای افتاد که تا پرتو روشنایی چراغها ادامه داشت. آن سوتر تیره و تار بود.

هدایت‌کننده گفت: «متأسفم، اینجا چیز زیادی برای دیدن نداره.»

تد، بی‌آنکه کمترین نشانی از سرخوردگی داشته باشد، گفت: «خیلی یکنواخت و بی‌روحه. جنب و جوش بیشتری انتظار داشتم.»

– خب، اینجا سرده. حرارت آب چهار درجهٔ سانتیگراده.

تد گفت: «نزدیک به صفر درجه.»

– بله، قربان. اجازه بدین ببینیم می‌تونیم خونهٔ جدیدتون رو پیدا کنیم.

موتورها غریدند. گل و لای در جلو دریچه به هم خورد. زیردریایی چرخید و جلو رفت. چند دقیقه فقط چشم‌اندازی به رنگ قهوه‌ای دیدند.

سپس چراغها نمایان شد. «رسیدیم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شمار فراوانی چراغ که در کنار هم محیطی مستطیلی شکل را دربرگرفته بودند.

هدایت‌کننده گفت: «این حفاظه.»

زیردریایی بالا رفت و از روی حفاظ درخشان که هشتصد متر امتداد داشت به آرامی عبور کرد. از پشت دریچهٔ غواصانی را دیدند که در کف اقیانوس سرگرم کار بر روی حفاظ بودند. غواصها به سوی زیردریایی در حال عبور دست تکان دادند. هدایت‌کننده شیپور کوچکی را به صدا درآورد.

– صدای اینو می‌شنون؟

– البته که می‌شنون. آب رسانای بسیار خوبیه.

تد گفت: «خدای بزرگ.»

درست مقابلشان، بال عظیم تیتانیوم از کف اقیانوس سربرآورده بود. نورمن از اندازهٔ بزرگ آن حیرتزده شد؛ با چرخش زیردریایی به سمت چپ، در حدود یک دقیقه طول کشید تا از جلو بال بگذرند. بدنهٔ فلزی بال به رنگ خاکستری کدر بود و بجز ذرات سفید و کوچک ناشی از رشد آبزیان هیچ علامت دیگری بر رویش دیده نمی‌شد.

تد گفت: «اصلا زنگ نزده؟»

هدایت‌کننده گفت: «خیر قربان. همه به این موضوع اشاره کردن. می‌گن این به دلیل آلیاژ فلز–پلاستیکه، ولی گمان نمی‌کنم کسی کاملاً مطمئن باشه.»

وقتی از برابر بال گذشتند، زیردریایی بار دیگر چرخید. پیش رویشان چراغهای دیگری بود که در ردیفهای عمودی چیده شده بودند. نورمن متوجه استوانه‌ای از فولاد به رنگ زرد با دریچه‌هایی روشن شد کنارش گنبدی فلزی و کم ارتفاع قرار داشت.

هدایت‌کننده گفت: «سمت چپ، زیستگاه غواصهاس؛ دی‌اچ– ۷. خیلی شیک نیست. شما توی دی اچ–۸، می‌مونین که خیلی از اون بهتره، مطمئن

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

باشین.»

به سمت راست پیچید و پس از لحظه‌ای تاریکی چشمشان به رشته‌ای چراغهای دیگر افتاد. جلوتر که رفتند، نورمن پنج استوانهٔ متفاوت شمرد که برخی عمودی و برخی افقی بودند و به شکلی پیچیده با یکدیگر ارتباط داشتند.

هدایت‌کننده گفت: «رسیدیم. دی اچ–۸، خونه‌ای که از خونه‌تون دوره. صبر کنین تا به دی اچ – ۸ بچسبم.»

صدای برخورد فلز با فلز به گوش رسید؛ زیردریایی تکان خورد و سپس موتورها خاموش شدند. سکوت. فِش‌فِش هوا. هدایت‌کننده به زحمت بالا رفت تا دریچه را باز کند، و ناگهان هوای سرد به داخل زیردریایی هجوم آورد.

او کنار ایستاد و گفت: «اتاق رابط بازه، آقایان.»

نومن سرش را بالا گرفت. چراغهای سرخرنگ می‌درخشید. از زیردریایی بالا رفت و به استوانه‌ای فلزی که در حدود دو و نیم متر قطر داشت رسید. در اطراف استوانه دستگیره دیده می‌شد؛ همچنین یک نیمکت فلزی باریک و لامپهای حرارتی که بالای سرشان بود و به نظر می‌رسید چندان مؤثر نیست.

تد هم بالا رفت و بر روی نیمکت مقابل نورمن نشست. به قدری نزدیک هم بودند که زانوهایشان به هم می‌خورد. زیر پایشان، هدایت‌کنندهٔ زیردریایی دریچه را بست. چرخش ضامن دریچه را دیدند. زیردریایی جیرینگ جیرینگ‌کنان عقب کشید و سپس، همزمان با غرش موتورها، از آنجا دور شد.

دیگر چیزی شنیده نمی‌شد.

نورمن گفت: «حالا چی می‌شه؟»

تد گفت: «مارو در فشار هوا قرار می‌دن. در فشار هوای گاز نامتعارف. اینجا نمی‌تونیم هوا رو تنفس کنیم.»

نورمن گفت: «چرا نمی‌تونیم؟» اکنون که او اینجا بود و به دیوارهٔ سرد و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فلزی استوانه نگاه می‌کرد، افسوس خورد که چرا در طی نشست بیدار نمانده بود.

تد پاسخ داد: «چون هوای کرهٔ زمین مرگباره. درکش مشکله، ولی اکسیژن گاز خورنده‌ایه. این گاز همخانوادهٔ کلرین و فلورینه و اسید هیدروفلوریک خورنده‌ترین اسید شناخته شده‌س. همون خصوصیت اکسیژن که باعث قهوه‌ای شدن نصفه سیب یا زنگ زدن آهن می‌شه، موجب می‌شه، در صورت وجود مقادیر زیاد اون، به بدن انسان آسیب جدی برسه. اکسیژنِ زیر فشار، خیلی سمّیه. به همین دلیل در اینجا میزان اکسیژن تنفسی رو کم می‌کنن. روی زمین هوا بیست و یک درصد اکسیژن داره. اما این پایین در هوای تنفسی ما فقط دو درصد اکسیژن وجود داره. ولی انسان هیچ وقت متوجه این...»

صدایی از بلندگو شنیده شد: «می‌خوایم شمارو تو فشار هوا قرار بدیم.»

نورمن گفت: «شما کی هستین؟»

صدا گفت: «بارنز هستم.» اما به صدای بارنز شبیه نبود. خشن و مصنوعی می‌نمود.

تد گفت: «علتش میکروفنه.» و سپس خندید. صدایش آشکارا طنین بیشتری داشت «گاز هلیومه، نورمن. مارو با هلیوم تحت فشار قرار می‌دن.»

نورمن گفت: «صدات شبیه صدای دانلد داک[1] شده.» و او هم خندید. صدایش زیر و شبیه شخصیتهای کارتونی بود.

تد هم جیغ‌کشان گفت: «یه دهن آواز بخون، میکی[2].»

نورمن شعری خواند: «آی تات آی تاو اِ پادی تت.[3]» هر دو پژواک

---

۱. Donald Duck، یکی از شخصیتهای کارتونی به شکل اردک در آثار والت دیزنی. م.

۲. Mickey، یکی از شخصیتهای کارتونی به شکل موش در آثار والت دیزنی. م.

۳. I taut I taw a puddy tat. : فتر تردم یه گُربه ملوس تیتم.(فکر کردم یک گربهٔ ملوس دیدم)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صدایشان را می‌شنیدند و می‌خندیدند.

بارنز از بلندگو گفت: «بس کنین آقایون. کار جدیه.»

تد گفت: «بله، قربان.» اما صدایش به اندازه‌ای زیر بود که نمی‌شد آن را تشخیص داد و آن دو بار دیگر خنده را سردادند. صدای زیرشان به جیغ دخترکانی می‌مانست که در استوانه‌ای فلزی طنین انداز می‌شد.

هلیوم باعث می‌شد صدایشان زیر و شبیه جیغ شود. اما اثرهای دیگری هم داشت.

بارنز گفت: «سردتون شد، بچه‌ها؟»

آن دو واقعاً سردشان شده بود. نورمن، تد را دید که می‌لرزد و پاهایش به پاهای او می‌خورد. گویی باد می‌وزید؛ اما هیچ بادی در کار نبود. سبکی هلیوم باعث افزایش تبخیر و سردی هوا می‌شد.

تد چیزی گفت، اما نورمن دیگر صدای او را نمی‌شنید؛ صدایش چنان زیر شده بود که شنیده نمی‌شد. فقط ناله‌ای ضعیف به گوشش رسید.

بارنز با رضایت خاطر گفت: «انگار دو تا موش داخل استوانه گیر کردن.»

تد به میکروفن رو کرد و جیغ کشان چیزی گفت.

بارنز گفت: «اگر می‌خواین حرف بزنین از میکروفن استفاده کنین. توی جعبهٔ زیر نیمکت میکروفن هست.»

نورمن جعبه‌ای فلزی بیرون آورد و در آن را باز کرد. جعبه با صدایی زیر باز شد، مانند صدای کشیده شدن گچ بر روی تخته سیاه. هرگونه صدا در محفظه به صورت جیغ شنیده می‌شد. داخل جعبه دو بالشتک پلاستیکی سیاه بانوارهای گردن دیده می‌شد.

– اونارو از پشت گردنتون رد کنین. بالشتک رو بیخ گلوتون بذارین.

تد گفت: «بسیار خوب.» و از تعجب پلک زد. صدایش قدری خشن شده بود، اما به هر حال طبیعی به نظر می‌رسید.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن گفت: «احتمالاً اینها بسامد تارهای صوتی رو تغییر می‌ده.»

بارنز گفت: «شما دو نفر چرا به توصیه‌ها توجه نمی‌کنین؟ بله بسامد تارهای صوتی‌رو تغییر می‌ده. شما اینجا باید همیشه میکروفن داشته باشین. دست کم اگه می‌خواین دیگران متوجه صداتون بشن. هنوز سرده؟»

تد گفت: «بله.»

– خب، تحمل کنین، چیزی به آخر کار نمونده.

سپس صدای سوت دیگری به گوش رسید و دری جانبی باز شد. بارنز آنجا ایستاده بود، با لباسهای سبکی که در دست داشت. او گفت، «به دی اچ–۸ خوش اومدین.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دی اچ - ۸

بارنز گفت: «شما آخرین کسانی هستین که رسیدین. پیش از باز کردن در سفینه وقت داریم بازدید کوتاهی از دی اچ - ۸ بکنیم.»

تد پرسید: «یعنی همین الآن برای باز کردن در سفینه آمادگی دارین؟ عالیه. چند دقیقه پیش دربارهٔ همین موضوع با نورمن حرف می‌زدم. باید برای چنین لحظهٔ بزرگی، یعنی نخستین تماس ما با موجود زندهٔ بیگانه، سخنرانی کوتاهی آماده کنیم.»

بارنز با تعجب به تد نگاه کرد و گفت: «برای این کار وقت داریم. فعلاً زیستگاه رو به شما نشون می‌دم. از این طرف بیاین.»

او توضیح داد که زیستگاه دی اچ - ۸ شامل پنج استوانهٔ بزرگ است که به ترتیب با حروف «الف» تا «هـ» نامگذاری شده است. «استوانهٔ الف، جایی که الآن داخلش هستیم، اتاق رابطه.» بارنز آنان را به اتاق مجاور راهنمایی کرد. لباسهایی از جنس پارچه‌های سنگین از دیوار آویخته بود و در کنارشان کلاههای ایمنی، از نوع کلاههایی که نورمن بر سر غواصها دیده بود، قرار داشت. کلاهها بسیار پیشرفته به نظر می‌رسیدند. نورمن با دست به یکی از آنها زد. از جنس پلاستیک و بی‌اندازه سبک بود.

چشمش به نام جانسون افتاد که بر روی یکی از کلاهها نقش بسته بود.

نورمن پرسید: «اینها رو باید بپوشیم؟»

بارنز گفت: «بله.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن با کمی ترس پرسید: «بعد می‌ریم بیرون؟»

– بالاخره می‌ریم. فعلاً نگران اون نباش. هنوز سردتونه؟

آن دو هنوز احساس سرما می‌کردند، بارنز از آنان خواست لباسهای تنگ و آبیرنگ غواصی را که از جنس پلی‌استر بودند بپوشند. تد اخم کرد و گفت: «به نظر شما این لباسها کمی مضحک نیست؟»

بارنز گفت: «شاید مُد روز نباشه، اما از کاهش حرارت بر اثر وجود هلیوم جلوگیری می‌کنه.»

تد گفت: «رنگش جلوه‌ای نداره.»

بارنز گفت: «باید با رنگش بسازین.» کتهای سبک را به آن دو داد. نورمن احساس کرد در جیب کت چیز سنگینی هست، پس دست به جیب برد و یک بسته باتری بیرون آورد.

بارنز گفت: «کتها سیمکشی شدن و با برق گرم می‌شن. مثل پتو برقی که وقتِ خوابیدن مورد استفاده قرار می‌گیره. دنبالم بیاین.»

به استوانهٔ «ب» که شامل دستگاه‌های برق و نگهدارنده بود رفتند. استوانه، با آن همه لوله‌های رنگارنگ و اتصالات گوناگون، در نگاه اول به اتاق بزرگ نیروگاه بخار مشابهت داشت. بارنز گفت: «در اینجا حرارت و برق و هوای مورد نیاز خودمونو تولید می‌کنیم.» سپس با اشاره به دستگاه‌ها گفت. «مولد برق آی‌سی مدار بسته ۲۴۰/۱۱۰. باتریهای هیدروژن و اکسیژن. نمایشگرهای دستگاه‌های نگهدارنده، تجزیه‌کنندهٔ مایع که با باتریهای نقره‌روی کار می‌کند. این هم ملوان یکم **تینی فلچر**.» نورمن زن درشت اندامی را دید که پشت به آنان و آچار به دست در میان لوله‌ها کار می‌کرد. زن چرخید؛ **آلیس فلچر** لبخند زد و دست روغنی خود را تکان داد.

تد سر تکان داد و گفت: «به نظر می‌رسه تو کارش ماهره.»

بارنز گفت: «بله. ولی تمام دستگاه‌های اصلی نگهدارنده بی‌فایده‌س. فلچر هم آخرین عضو زاید اینجاست. در واقع، کل زیستگاه به طور خودکار

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

عمل می‌کنه.»

او علایم سنگینی را روی لباسها سنجاق کرد. «اینارو باز نکنین، هرچند فقط برای احتیاطه: هر وقت شرایط زیستی از حد معمول نزول کنه، زنگهای خطر به طور خودکار به صدا درمی‌آد. البته چنین اتفاقی نمی‌افته. تو هر اتاق زیستگاه گیرنده‌هایی وجود داره. کم‌کم متوجه می‌شین که محیط خودش‌رو با حضور شما تنظیم می‌کنه. لامپهای روشنایی و چراغهای حرارتی و هواکشها با حضور شما خودبه‌خود روشن می‌شن. همه چیز خودکاره، نگران نباشین. هر دستگاه اصلی که می‌بینین اضافیه. می‌تونیم برق نداشته باشیم، می‌تونیم هوا نداشته باشیم و می‌تونیم اصلاً آب نداشته باشیم، و در عین حال، صد و سی ساعت در زیر آب بمونیم.»

از نظر نورمن صد و سی ساعت مدت زمان چندان زیادی نبود. با خود حساب کرد: پنج روز. پنج روز هم خیلی طولانی به نظر نمی‌رسید.

با ورود به استوانهٔ بعدی چراغها روشن شدند. استوانهٔ «ج» استراحتگاه افراد بود: تختها، دستشوییها، دوشهای حمام («آب گرم تا دلتان بخواهد»). بارنز چنان با افتخار قسمتهای مختلف را به آنان نشان می‌داد که گویی وارد هتلی شده بودند.

استراحتگاه‌ها با لایه‌های ضخیم عایقکاری شده بودند: دیوارهای تاشو و سقفها با اسفنج نرم پوشیده شده و آنجا را شبیه کاناپه‌ای تو پُر کرده بودند. اما با وجود رنگهای شاد و دقت لازم در تزئینات، نورمن باز احساس کرد در محیطی بسته و دلگیر قرار دارد. دریچه‌ها کوچک بودند و از آنها فقط سیاهی اقیانوس دیده می‌شد. و هر جا که عایقکاری تمام شده بود، نورمن با پیچهای بزرگ و روکش فلزی روبه‌رو می‌شد و همین به آنان یادآوری می‌کرد در چه محیطی هستند. نورمن احساس می‌کرد داخل قفس آهنی بزرگی قرار دارد و پیش خود گفت این احساس چندان دور از واقعیت نیست.

با گذر از راهروهای باریک وارد استوانهٔ «د» شدند: آزمایشگاهی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کوچک با نیمکتها و میکروسکوپ‌ها در بالا و یک دستگاه کوچک الکترونیکی در پایین.

بارنز زن بسیار آرامی را معرفی کرد و گفت: «ایشان تینا چان هستن» همه با او دست دادند. نورمن پیش خود گفت تینا چان به شکلی غیرعادی آرام و خونسرد است، تا اینکه متوجه شد او از جمله آدمهایی است که تقریباً هیچ‌گاه پلک نمی‌زنند.

بارنز گفت: «هوای تینارو داشته باشین. اون تنها رابط ما با دنیای خارجه. اون گرداننده‌های رایانه‌ای و دستگاه‌های ردیاب رو هم اداره می‌کنه. در واقع تمام دستگاه‌های الکترونیکی رو.»

نورمن تا آن روز صفحه نمایش‌هایی به این بزرگی ندیده بود. شبیه تلویزیونهای دههٔ پنجاه بودند.

بارنز توضیح داد که برخی تجهیزات، از جمله لامپهای تلویزیون در هوای دارای هلیوم خوب کار نمی‌کند. در روزهای آغازین به کارگیری زیستگاه‌های زیرآبی، به ناچار هر روز لامپها را عوض می‌کردند. اکنون لامپها با روکش عایقکاری شده بودند و علت بزرگی صفحهٔ نمایش‌ها همین بود.

کنار چان زن دیگری به نام **جین ادموندز** ایستاده بود که بارنز او را به عنوان بایگان واحد معرفی کرد.

تد از او پرسید: «بایگان واحد یعنی چی؟»

جین ادموندز بالحنی رسمی پاسخ داد: «ملوان یکم از واحد پردازش اطلاعات، قربان.» جین ادموندز عینک داشت و صاف ایستاده بود. قیافه‌اش نورمن را به یاد کتابدارها می‌انداخت.

تد گفت: «پردازش اطلاعات...»

– قربان، وظیفهٔ من نگهداری هر نوع ضبط رقمی[1] و اطلاعات دیداری و نوارهای ویدیوییه. همهٔ جوانب این رویداد تاریخی ضبط می‌شه و من همهٔ

---

۱. digital recording

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اطلاعات رو بایگانی می‌کنم.

نورمن با خود گفت بله، او کتابدار است.

تد گفت: «آه، چقدر خوب. خوشحالم که اینو می‌شنوم. فیلم یا نوار؟»

– نوار، قربان.

تد لبخندزنان گفت: «من با دوربین ویدیویی کار کردم. از دوازده میلیمتری استفاده می‌کنین یا هجده میلیمتری؟»

– قربان، ما از تصویری معادل دو هزار عنصر تصویر در هر نما استفاده می‌کنیم و هر عنصر تصویر سایه روشنی با مقیاس دوازده داره.

تد گفت: «آه.»

– این از شیوه‌های تجاری که شما با اونا آشنا هستین کمی بهتره، قربان.

تد گفت: «فهمیدم.» اما به آرامی به خود آمد و با ادموندز دربارهٔ نکات فنی به گفت‌وگو پرداخت.

بارنز با ناراحتی گفت: «انگار تد به چگونگی ضبط این رویداد خیلی علاقه‌منده.»

نورمن گفت: «بله، این طور به نظر می‌رسه.» او نمی‌دانست دلیل ناراحتی بارنز چیست. آیا وی از بابت ضبط تصویری نگران بود؟ یا می‌پنداشت تد نمایش را به خود اختصاص می‌دهد؟ آیا تد چنین کاری را می‌کرد؟ آیا بارنز از اینکه این عملیات حالت غیرنظامی به خود بگیرد نگران بود؟

ادموندز در حال توضیح دادن بود: «نه، چراغهای بیرون از نوع ۱۵۰ وات کوارتزهالوژن هستن و ما معادل نیم میلیون ۱۰۱س.۱۶۰[1] تصویربرداری می‌کنیم و این کافیه. مشکل اصلی باز تابنده‌س. دایم با این مشکل مواجهیم.»

نورمن گفت: «به نظر می‌رسه گروه پشتیبانی از زنها تشکیل شده.»

---

۱. ASA، واحد مربوط به حساسیت فیلمهای عکاسی بر اساس استاندارد امریکا. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بارنز گفت: «بله. تمام مطالعات مربوط به عمق آب نشون می‌ده که زنها در عملیاتهای زیر آب موفقترن. از نظر جسمی کوچکترن و هوا و مواد غذایی کمتری مصرف می‌کنن. در فعالیتهای گروهی و زندگی در محیطهای بسته بهتر عمل می‌کنن، و از نظر روحی قوی‌ترن و صبر و طاقتشون هم بیشتره. در واقع، نیروی دریایی مدتها پیش قبول کرد که تمام افراد و خدمهٔ زیردریایی‌ها باید زن باشن.» خندید و ادامه داد: «اما تحقق این امر نامکن به نظر می‌رسه.» نگاهی به ساعتش انداخت. «بهتره ادامه بدیم. تد؟»

آنان به بازدیدشان ادامه دادند. آخرین استوانه، استوانهٔ «هـ» بزرگ‌تر از بقیه بود. یک تالار استراحت بزرگ، چندین مجله و یک دستگاه تلویزیون و در طبقه پایین یک آشپزخانه و یک غذاخوری. ملوان رُز لوی، آشپز زیستگاه، زنی سرخ چهره با لهجهٔ جنوبی بود. هنگام ورود آنان، او که در زیر هواکش‌های مکنده ایستاده بود. از نورمن پرسید چه دِسرهایی را دوست دارد.

– دِسر؟

– بله، دکتر جانسون. دوست دارم در صورت امکان دسر مورد علاقهٔ افراد رو درست کنم. شما چطور دکتر فیلدینگ، دسر مورد علاقهٔ شما چیه؟

تد گفت: «کلوچهٔ لیمو. از کلوچهٔ لیمو خیلی خوشم می‌آد.»

لوی لبخندزنان گفت: «می‌تونم درست کنم قربان.» سپس به نورمن رو کرد و گفت: «شما هنوز دسر مورد علاقه‌تون رو نگفتین دکتر جانسون.»

– کلوچه تُرد توت فرنگی.

– کاری نداره. با آخرین زیردریایی که به اینجا اومد، توت‌فرنگی‌های نیوزیلندی خوشمزه‌ای فرستادن. شاید دوست داشته باشین همین امشب. کلوچه توت فرنگی درست کنم؟

بارنز با خوشحالی گفت: «البته که دوست داریم.»

نورمن از دریچه بیرون را تماشا کرد. از دریچه‌های استوانهٔ «د»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌توانست حفاظ مستطیلی و درخشانی را که دور تا دور سفینه، به طول هشتصد متر در کف اقیانوس، کشیده شده بود، نگاه کند. غواصها که همچون کرم شبتاب می‌درخشیدند، در بالای نرده حرکت می‌کردند.

نورمن با خود گفت، من در عمق سیصد متری اقیانوس هستم، آن وقت دربارهٔ کلوچه ترد توت‌فرنگی حرف می‌زنم. اما وقتی بیشتر اندیشید آن را منطقی و معقول یافت. بهترین راه برای آنکه کسی در محیط جدید احساس راحتی کند، این بود که غذای محبوب و همیشگی خود را بخورد.

تد گفت: «من به توت فرنگی حساسیت دارم.»

لوی بدون مکث گفت: «کلوچه شما رو با توت خودرو درست می‌کنم.»

تد گفت: «با خامهٔ هم زده؟»

– خب....

بارنز گفت: «اینجا تهیهٔ همه چیز امکان نداره. یکی از چیزهایی که در فشار سی اتمسفر گاز مخلوط امکان نداره، خامهٔ هم زده‌س. در این فشار خامه به هم نمی‌خوره. بریم.»

بت و هری در اتاق کوچک بالای غذاخوری منتظر بودند. هر دو لباس غواصی و کتهای حرارتی به تن داشتند. وقتی وارد اتاق شدند، هری سرش را تکان داد و گفت: «اینجا هم مثل اتاقهامون عایقکاری شده.» و با آرنج به دیوارها زد. «انگار در زهدان زندگی می‌کنیم.»

بت گفت: «دوست نداری به اونجا برگردی؟»

هری گفت: «نه. اونجا بودم. همون یک بار کافیه.»

تد پلی‌استر چسبناک را کشید و گفت: «عجب لباسهای بدیه.»

هری گفت: «شکمت رو خوب نشون می‌ده.»

بارنز گفت: «بهتره کارمون رو شروع کنیم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هری گفت: «با چند تا دکمهٔ براق شبیه الویس پریسلی[1] می‌شی.»

– الویس پریسلی که مرده.

هری گفت: «خب می‌تونی جاشو بگیری.»

نورمن نگاهی به دور و بر کرد و پرسید: «لوین کجاست؟»

بارنز بی‌درنگ گفت: «لوین موفق نشد بیاد. در زیردریایی‌یی که به اینجا می‌اومد دچار حالت هراس از مکانهای بسته[2] شد. خلاصه نتونست تو عملیات شرکت کنه.»

– پس در گروهمون زیست‌شناس دریایی نداریم؟

– بدون اونم می‌تونیم از پس کار بربیایم.

تد گفت: «از این لباس لعنتی حالم به هم می‌خوره. واقعاً بدم می‌آد.»

– لباس به بت می‌آد.

– بله، بت هیکل ورزیده‌ای داره.

تد گفت: «اینجا مرطوب هم هست. همیشه این قدر مرطوبه؟»

نورمن متوجه شده بود که رطوبت مشکلی جدی است؛ به هر چیزی که دست می‌زدند کمی عرق کرده و مرطوب و سرد بود. بارنز دربارهٔ خطر ابتلا به بیماریهای عفونی و سرماخوردگی به آنان هشدار داده و بطریهای محلول پوستی و قطره‌های گوش در اختیارشان گذاشته بود.

هری گفت: «به نظرم شما گفتین فن‌آوری ساخت این زیستگاه خیلی پیشرفته‌س.»

بارنز گفت: «پیشرفته‌س. باور کنین اینجا، در مقایسه با زیستگاه‌های ده سال پیش، شیکه.»

هری گفت: «ده سال پیش ساخت زیستگاه‌ها رو متوقف کردن، چون افراد داخل اونا می‌مردن.»

---

۱. Elvis Presley (۱۹۳۵ - ۱۹۷۷)، خواننده و بازیگر مشهور دههٔ ۵۰ میلادی امریکا.

۲. claustrophobia

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بارنز با اخم گفت: «اون فقط یک حادثه بود.»

هری گفت: «دو حادثه بود. جمعا چهار نفر کشته شدن.»

بارنز گفت: «وضعیت ویژه‌ای بود. هیچ ارتباطی هم به فن‌آوری یا کارکنان نیروی دریایی نداشت.»

هری گفت: «چه خوب. گفتین چه مدت باید اینجا بمونیم؟»

بارنز گفت: «حداکثر هفتاد و دو ساعت.»

– مطمئنید؟

بارنز گفت: «این مقررات نیروی دریاییه.»

نورمن با تعجب پرسید: «چرا؟»

بارنز سرش را تکان داد و گفت: «هیچ وقت، هیچ وقت دلیل قوانین نیروی دریایی رو نپرسین.»

میکروفن صدا کرد و تیناچان گفت: «فرمانده بارنز، از غواصها پیامی رسید. دارن اتاق رابط رو نصب می‌کنن. تا چند دقیقهٔ دیگه در رو باز می‌کنن.»

بی‌درنگ حال و هوای اتاق تغییر کرد؛ هیجان در فضای اتاق موج می‌زد. تد دستانش را به هم مالید و گفت: «البته، خودتون می‌دونین که ما حتی بدون باز کردن دَرِ اون سفینه هم موفق به کشف بزرگی شدیم که اهمیت خیلی زیادی داره.»

نورمن گفت: «چه کشفی؟»

تد با نگاه به بت گفت: «ما فرضیهٔ رویداد منحصر به فرد رو باطل کردیم.»

بارنز گفت: «فرضیهٔ رویداد منحصر به فرد؟»

بت گفت: «منظورش این واقعیته که فیزیکدانها و شیمیدانها به وجود حیات هوشمند فرازمینی ایمان دارن، در حالی که زیست‌شناس‌ها چنین اعتقادی ندارن. خیلی از زیست‌شناس‌ها بر این باورن که حیات هوشمند در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پی مراحل ویژه بسیاری در زمین به وجود اومده و این امر به منزلهٔ رویدادی منحصر به فرد در عالم هستی بوده و امکان وقوع اون در جایی دیگه ناممکنه.»

بارنز گفت: «یعنی موجود هوشمند دیگه‌ای به وجود نمی‌آد؟»

بت گفت: «خب، تحقق این امر در روی زمین هم خیلی سخت بود. کرهٔ زمین چهار و نیم میلیارد سال قدمت داره و حیات تک‌سلولی سه میلیارد و نهصد میلیون سال پیش به وجود اومد ـ یعنی، از نظر زمین‌شناسی، بلافاصله پس از تشکیل زمین. اما حیات تا سه میلیارد سال به همون شکل تک سلولی باقی موند. سپس، در دورهٔ کامبرین[1]، در حدود ششصد میلیون سال پیش، انفجاری در شکلهای پیچیدهٔ حیات رخ داد. در مدت صد میلیون سال اقیانوس پر از ماهی شد. اون وقت خشکی به صورت مأوای جونورا دراومد. بعد نوبت به هوا رسید. اما کسی نمی‌دونه علت اون انفجار اولیه چی بود. از اونجا که اون انفجار تا سه میلیارد سال به وقوع نپیوست، این احتمال وجود داره که در سیاره‌ای دیگه هرگز رخ نده.

«و حتی پس از دورهٔ کامبرین مجموعه رویدادهایی که منجر به پیدایش انسان شد، چنان ویژه و چنان اتفاقیه که زیست‌شناس‌ها اعتقاد دارن شاید انسان هیچ‌گاه به وجود نمی‌اومد. برای مثال، در نظر بگیرین که دایناسورها شصت و پنج میلیون سال پیش ـبر اثر برخورد یک ستارهٔ دنباله‌دار یا هر عامل دیگه‌ای‌ـ از بین نمی‌رفتن. اون وقت شاید خزندگان به صورت جانداران حاکم بر زمین باقی می‌موندن و پستاندارها هرگز فرصتی برای تسلط بر کرهٔ زمین به دست نمی‌آوردن. نه از پستاندارها خبری بود و نه از نخستی[2]ها. بدون نخستی‌ها میمون خلق نمی‌شد. بدون میمون هم انسان به وجود

---

۱. Cambrian، دوره اول عصر پالئوزوئیک که مشخصه آن دریاهای گرم و بیابانهای خشک بوده است. م.

۲. primate

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌اومد... توی روند تکامل عوامل اتفاقی فراوانی دخالت داشته. به همین دلیله که زیست‌شناس‌ها اعتقاد دارن حیات هوشمند رویدادی منحصر به فرد در همهٔ عالمه که فقط اینجا رخ داده.»

تد گفت: «ولی الآن می‌دونیم که اون رویدادی منحصر به فرد نیست، چون همین پایین با سفینه‌ای خیلی بزرگ رو به روییم.»

بت گفت: «من شخصاً خوشحال نیستم.»

نورمن گفت: «بله، از قیافه‌ت پیداس.»

بت گفت: «علتش رو توضیح می‌دم. من نگرانم و این دست خودم نیست. ده سال پیش **بیل جکسون** در **استنفورد** در روزهای آخر هفته چند نشست در زمینهٔ حیات فرازمینی برگزار می‌کرد. این درست پس از زمانی بود که جایزهٔ نوبل رو در رشتهٔ شیمی به خودش اختصاص داد. اون ما رو به دو گروه تقسیم کرد. یک گروه، با معیارهای علمی، به طراحی شکل موجود خارج زمینی مشغول شد. گروه دوم هم کوشید به شناسایی موجود و چگونگی ارتباط با اون بپردازه. جکسون، به عنوان دانشمندی سختکوش، بر کل طرح نظارت داشت و اجازه نمی‌داد کسی از زیر کار دربره. روزی طرحی کلی از موجودی پیشنهادی نشونش دادیم و اون، بالحنی خشن، پرسید: «بسیارخوب، مخرجش کجاست؟ این جمله در حُکم انتقاد او بود. خب خیلی از جانوران در زمین مخرج ندارن. برای عمل دفع ساز و کارهایی وجود داره که اصلاً به منفذی ویژه نیاز ندارن. جکسون تصور می‌کرد وجود مخرج الزامیه، ولی این طور نیست. و الآن...» شانه بالا انداخت و ادامه داد: «کسی نمی‌دونه چه چیزی پیدا می‌کنیم.»

تد گفت: «به زودی می‌فهمیم.»

میکروفن صدا کرد. «فرمانده بارنز، غواصها اتاق رابط رو نصب کردن. الآن روبوت آمادهٔ ورود به سفینه‌س.»

تد گفت: « کدوم روبوت؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دَر سفینه

تد با عصبانیت گفت: «به نظرم این اصلاً درست نیست. ما اینجا اومدیم تا خودمون وارد این سفینهٔ بیگانه بشیم. به نظر من ما باید کاری رو که براش به اینجا اومدیم انجام بدیم ـ خودمون باید وارد سفینه بشیم.»

بارنز گفت: «به هیچ وجه. نمی‌تونیم خودمون رو به خطر بندازیم.»

تد گفت: «شما باید سفینه رو مثل مکانی باستان شناختی بدونین. بزرگ‌تر از **چیچن ایتزا**، بزرگ‌تر از **تروا**، بزرگ‌تر از مقبرهٔ **توتان خامن** در مصر باستان. بدون تردید مهم‌ترین مکان باستان شناختی در تاریخ بشره. واقعاً تصمیم گرفتین اینجا رو یک روبوت باز کنه؟ احساستون دربارهٔ سرنوشت بشر کجا رفته؟»

بارنز گفت: «احساس صیانت ذات شما کجا رفته؟»

– من به شدت مخالفم، فرمانده بارنز.

بارنز گفت: «سر فرصت به این موضوع رسیدگی می کنیم.» و روبرگرداند و ادامه داد: «فعلاً بهتره به کارمون ادامه بدیم. تینا، ویدیو رو روشن کن.»

تد غرولند می کرد؛ اما با روشن شدن دو صفحهٔ بزرگ در برابرشان ساکت شد. در صفحهٔ چپ ساختار فلزی و پیچیدهٔ روبوت به اضافهٔ موتورها و چرخ‌دنده‌ها نمایان بود. روبوت درمقابل بدنهٔ فلزی و منحنی سفینه قرار داده شده بود.

در بدنهٔ خاکستری رنگ سفینه دری دیده می‌شد که شبیه در هواپیماهای مسافربری بود. صفحهٔ دوم نمایی درشت‌تر از این در را نشان می‌داد که به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وسیلهٔ دوربین ویدیویی نصب شده در روبوت گرفته و پخش می‌شد.

تد گفت: «تقریباً شبیه در هواپیماس.»

نورمن به هری که لبخندی اسرارآمیز به لب داشت نگریست و سپس به بارنز رو کرد. بارنز متعجب به نظر نمی‌رسید. نورمن فهمید که بارنز از چگونگی دَرِ سفینه چیزهایی می‌داند.

تد گفت: «چنین تشابهی رو در طراحی در چه جور می‌تونیم توجیه کنیم؟ احتمال اتفاقی بودن این مشابهت خیلی کمه. ببینین، اندازه و شکل این در برای انسان کاملاً مناسبه.»

هری گفت: «بله، همین‌طوره.»

تد گفت: «باور کردنی نیست. اصلاً باور کردنی نیست.»

هری لبخند زد؛ اما چیزی نگفت.

بارنز گفت: «ببنیم چطور باز می‌شه.»

تصویربردار خودکار ویدیویی در اطراف بدنهٔ سفینه به کاوش پرداخت و روی تصویری از قابی مستطیلی شکل در سمت چپ در متوقف شد.

– می‌تونین اون قاب رو بازکنین؟

– سعی می‌کنیم قربان.

چنگال روبوت، غژغژکنان، به سوی قاب دراز شد. اما حرکت چنگال ناشیانه بود؛ به بدنهٔ فلزی کشیده شد و سطح آن را خراشید. قاب همچنان بسته ماند.

تد گفت: «خنده‌داره. انگار داریم حرکات بچه‌ای رو تماشا می‌کنیم.»

چنگال همچنان بر قاب خراش می‌انداخت.

تد گفت: «ما خودمون باید این کار رو بکنیم.»

بارنز گفت: «از مکنده استفاده کنین.»

از روبوت بازویی دیگر، مجهز به مکندهٔ لاستیکی، خارج شد.

تد با لحنی تحقیرآمیز گفت: «هه، شاگرد لوله‌کش.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مکنده به قاب نزدیک شد و محکم به آن چسبید. سپس، قاب با صدایی باز شد.

– آخرش باز شد!

– چیزی نمی‌بینیم....

نمای داخلی قاب تیره و نامشخص بود. فقط برجستگی‌های فلزی و گردی دیده می‌شد که به رنگهای قرمز و زرد و آبی بودند. روی برآمدگیها علایم نامشخص سفید و سیاهی به چشم می‌خورد.

تد گفت: «نگاه کنین، قرمز و زرد و آبی. رنگهای اصلی. همین قدم بسیار مهمیه.»

نورمن پرسید: «چرا؟»

تد گفت: «چون نشون می‌ده که بیگانه‌ها دستگاه حسی مشابه ما دارن ـ یعنی اطراف خودشونو مثل ما با چشم می‌بینن، با همون رنگها وهمون طیف الکترومغناطیسی. این موضوع برای تماس با اونا خیلی مفیده. و اون علایم سفید و سیاه... که شاید نوعی نوشتار باشه! تصورش رو بکنین! نوشتار موجودات خارج زمینی!» مشتاقانه لبخند زد و ادامه داد: «الآن لحظهٔ بسیار مهمیه. از اینکه اینجا هستم واقعاً احساس افتخار می‌کنم.»

بارنز گفت: «تصویر رو تنظیم کنین.»

– بله قربان.

تصویر تیره و تارتر شد.

– نه، از زاویهٔ مخالف.

– بله قربان، تنظیم می‌کنیم.

تصویر صاف و واضح شد.

تد با نگاه به صفحهٔ تلویزیونی گفت: «آه، آه.»

اکنون آنان متوجه شدند که آن سه برجستگی نامشخص در اصل سه دکمهٔ رنگی است: زرد و قرمز و آبی. دکمه‌ها هر کدام دو سانتیمتر قطر و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لبه‌هایی برجسته داشتند. کم‌کم علایم روی دکمه‌ها واضح و خوانا شد.

این علایم از چپ به راست چنین خوانده می‌شد: «اضطراری آماده»، «اضطراری قفل» و «اضطراری باز».

نوشته‌ها به زبان انگلیسی بود.

لحظه‌ای همه مات و مبهوت ساکت ماندند. سپس هری آدامز آهسته خندید.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سفینه

تد با نگاه به صفحهٔ تلویزیونی گفت: «حروف به انگلیسیه، انگلیسی.»

هری گفت: «بله. البته که انگلیسیه.»

تد گفت: «موضوع چیه. شاید دارن سر به سرمون می‌ذارن.»

هری گفت: «نه» او آرام و، به شکلی عجیب، بی‌اعتنا بود.

– چطور امکان داره این سفینه سیصدسال قدمت داشته باشه، ولی دستورها به انگلیسی امروزی باشه؟

هری گفت: «درباره‌ش فکر کن.»

تد خم به ابرو داد و گفت: «شاید این سفینهٔ بیگانه خودشو طوری به ما نشون می‌ده که ما احساس راحتی کنیم.»

هری گفت: «بیشتر فکر کن.»

تد، پس از سکوتی کوتاه گفت: «خب، اگه این سفینه‌ای بیگانه باشه...»

هری حرفش را قطع کرد: «این سفینهٔ بیگانه نیست.»

تد ساکت ماند، اما پس از چند لحظه گفت: «تو که این قدر مطمئنی پس چرا به ما نمی‌گی این چیه؟»

هری گفت: «بسیار خوب، می‌گم. این سفینه‌ای امریکاییه.»

– سفینهٔ امریکایی؟ به طول هشتصد متر؟ ساخته شده با فن‌آوریی که چیزی از اون نمی‌دونیم؟ اونم سفینه‌ای که سیصد سال زیر خاک بستر اقیانوس مدفون مونده؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هری گفت: «البته. از همون اول معلوم بود. این طور نیست فرمانده بارنز؟»

بارنز در تأیید حرفهای او گفت: «احتمالش رو می‌دادیم. رئیس جمهور احتمالش رو می‌داد.»

– برای همین به روسها اطلاع ندادین؟

– دقیقاً.

تد کاملاً مأیوس شد. مشتش را گره کرد؛ گویی می‌خواست کسی را بزند. به تک‌تک افراد نگریست. «از کجا فهمیدین؟»

هری گفت: «اولین سر نخ رو می‌شه از وضعیت خود سفینه به دست آورد. سفینه هیچ آسیبی ندیده. کاملاً سالم و دست نخورده‌س. هر سفینه‌ای که توی آب سقوط کنه آسیب می‌بینه. حتی در سرعتهای کم، برای مثال، سیصد کیلومتر در ساعت ـ سطح آب به سختی سیمانه. سفینه هر قدر که محکم باشه باز هم احتمال داره به دلیل برخورد با آب کمی آسیب ببینه. ولی سفینه کاملاً سالمه.»

– مفهومش چیه؟

– مفهومش اینه که توی آب سقوط نکرده.

– من که نمی‌فهمم. این سفینه پرواز کرده و....

– پرواز نکرده. سفینه به اینجا رسیده.

– از کجا؟

هری توضیح داد: «از آینده. این نوعی سفینهٔ زمینیه که در آینده ساخته شده، یعنی ساخته خواهد شد و در سفر به زمان گذشته، چند سال پیش از این اقیانوس سر درآورده.»

تد با ناراحتی گفت: «مردمان آینده چرا باید چنین کاری کنن؟» او از اینکه از سفینهٔ خارج زمینی و لحظهٔ بزرگ تاریخیش محروم شده بود، آشکارا احساس ناراحتی می‌کرد. روی صندلی افتاد و با بی‌حوصلگی به صفحات

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تلویزیونی نگاه کرد.

هری گفت: «من نمی‌دونم چرا چنین کاری کردن. ما در بین اونا نیستیم. شاید فقط حادثه‌ای باشه، بدون قصد قبلی.»

بارنز گفت: «ادامه بدین و بازش کنین.»

– داریم باز می‌کنیم، قربان.

دست روبوت به سوی دکمهٔ باز رفت. چند بار فشار داد. صدای تق‌تق شنیده می‌شد؛ اما اتفاقی نیفتاد.

بارنز گفت: «مشکل چیه؟»

– قربان، قادر به تماس با دکمه نیستم. بازوی جلو رونده بزرگه و به داخل قاب نمی‌ره.

– معرکه‌س.

– از میل استفاده کنم؟

– استفاده کن.

چنگال عقب آمد و میله‌ای نازک و سوزنی شکل به سوی دکمه جلو رفت. میل به دکمه نزدیک شد و به آن چسبید. فشار آورد، اما سُر خورد.

– دوباره امتحان می‌کنیم قربان.

میل بار دیگر به دکمه فشار وارد آورد و باز هم سُر خورد.

– قربان، سطح دکمه خیلی لیزه.

– دوباره امتحان کن.

تد فکورانه گفت: «می‌دونین، این هنوز موقعیتی خیره‌کننده‌س و، از یک نظر، حتی مهم‌تر از تماس با موجودات فرا زمینیه. من پیش از این مطمئن بودم که حیات فرازمینی در عالم وجود داره، ولی سفر در زمان! راستش به عنوان اخترشناس و فیزیکدان در این باره تردید داشتم. تا اونجا که می‌دونیم این کار ناممکنه و با قوانین فیزیک سازگار نیست. با وجود این، شاهدی داریم که نشون می‌ده سفر در زمان امکانپذیره و همنوعان ما در آینده موفق به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

انجام دادن اون می‌شن!»

تد بار دیگر خوشحال بود و لبخند می‌زد. نورمن با خود گفت او با آن همه احساسات مهارنشدنی قابل تحسین است.

تد ادامه داد: «و حالا ما در آستانهٔ نخستین تماس با همنوعان خود از آینده هستیم! تصورش‌رو بکنین! داریم خودمون‌رو در زمان آینده ملاقات می‌کنیم!»

میل چندین بار فشار داد؛ اما نتیجه‌ای حاصل نشد.

– قربان، نمی‌تونیم دکمه رو فشار بدیم.

بارنز برخاست و گفت: «دارم می‌بینم. بسیار خوب، کار رو تعطیل کنین و برین کنار. تد، انگارداری به آرزوت می‌رسی. ناچاریم خودمون اونو باز کنیم. لباسهاتونو بپوشین.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ورود به سفینه

نورمن در رختکن استوانهٔ «الف» لباسش را پوشید. تینا و ادموندز کمکش کردند تا کلاه بر سر بگذارد و حلقه را دور گردنش محکم کند. سنگینی مخازن هوا را بر پشتش احساس کرد؛ بندها بر شانه‌اش فشار می‌آوردند. هوا را که بویی ناخوشایند داشت به ریه‌ها فرو داد. تق‌تق میکروفنِ کلاهش را شنید.

نخستین جمله‌ای که شنید این بود: «با عبارت ‹در آستانهٔ فرصتی عظیم برای نوع بشر› موافقین؟» نورمن خندید و خوشحال شد که با این خنده قدری از اضطرابش کاسته شد.

تد با دلخوری پرسید: «خنده‌دار بود؟»

چشم نورمن به مردی با لباس ویژهٔ عمق آب افتاد که روی کلاه زردش نام فیلدینگ حک شده بود.

نورمن گفت: «نه. فقط نگرانم.»

بت گفت: «من هم نگرانم.»

بارنز گفت: «نگران نباشین. به من اعتماد کنین.»

هری گفت: «سه دروغ بزرگ توی دی اچ – ۸ کدام‌ها هستن؟» و همه خندیدند.

در حالی که کلاهها‌یشان به هم می‌خورد وارد اتاق رابط کوچک شدند، با گردش چرخ، دریچهٔ دیوار بسته شد. بارنز گفت: «بسیار خوب بچه‌ها، راحت نفس بکشین.» دریچهٔ پایینی را باز کرد و آب تیره پدیدار شد. آب وارد اتاق نشد. بارنز گفت: «زیستگاه در حالت فشار مثبته. سطح آب بالا نمی‌آد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حالا کاری رو که می‌کنم انجام بدین. لازم نیست لباستونو پاره کنین.» زیر سنگینی مخازن هوا به دریچه نزدیک شد، میله‌های کناری را گرفت و خیلی آرام در آب فرو رفت.

افراد گروه، یکی‌یکی به کف اقیانوس پریدند. وقتی آبِ دارای دمایی نزدیک به صفر درجه با لباس نورمن تماس پیدا کرد، نفس او برای لحظه‌ای بند آمد: همزمان با روشن شدن گرم‌کن‌های برقی لباسش، وزوز هواکش کوچک آن را شنید. پاهایش به گل و لای کف اقیانوس خورد. در تاریکی به اطراف نگریست. او زیر زیستگاه ایستاده بود. درست پیش رویش، در فاصلهٔ صد متری از او، حفاظ مستطیلی و درخشان پیدا بود. بارنز، در حالی که سنگینی خود را به جریان آب داده بود، مانند کسی که در ماه حرکت می‌کند، جلو می‌رفت.

– این شگفت‌انگیز نیست؟

هری گفت: «آروم باش، تد.»

بت گفت: «واقعاً تعجب‌آوره که شمار موجود زنده توی این عمق این قدر کمه. متوجه شدین؟ نه از بادافشان دریایی خبری هست، نه از حلزون، نه از اسفنج و نه حتی یک ماهی. چیزی نیست مگر کف قهوه‌ای دریا. اینجا یکی از خلوت‌ترین نقاط اقیانوس آرامه.»

نوری از پشت به نورمن تابیده شد؛ او سایهٔ خود را جلو پایش دید. به عقب نگاه کرد و ادموندز را دید که دوربین و چراغی را داخل محفظهٔ ضد آب بزرگی گذاشته است و پشت سرش می‌آید.

– فیلمبرداری می‌کنیم؟

– بله، قربان.

بت خنده‌کنان گفت: «مواظب باش نیفتی نورمن.»

– مواظبم.

به حفاظ نزدیک‌تر شدند. نورمن با دیدن غواصانی که در آنجا مشغول کار

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بودند، احساس آرامش کرد. در سمت راست، بال بزرگ از میان تودهٔ مرجانی بیرون زده بود. تیغه‌ای تیره و بسیار عظیم که به سوی سطح آب بالا رفته بود و آنان را کوچک جلوه می‌داد.

بارنز پیشاپیش بقیه از مقابل بال گذشت و وارد تونلی شد که در تودهٔ مرجانی ایجاد کرده بودند. این تونل باریک هیجده متر طول داشت و با چراغهایی در امتدادش روشن شده بود. در یک ستون حرکت می‌کردند. نورمن پیش خود گفت گویی وارد معدن شده‌اند.

– غواصها توده‌های مرجانی اینجارو قطع می‌کردن؟

– بله.

نورمن اتاقکی با دیوارهٔ فلز موجدار دید که با مخازن فشار احاطه شده بود.

بارنز گفت: «اونجا اتاق رابطه. رسیدیم. همه حالشون خوبه؟»

هری گفت: «فعلاً همه حالشون خوبه.»

وارد اتاق رابط شدند و بارنز در را بست. فِش‌فِش هوا بلند شد. نورمن پایین رفتن آب را تماشا می‌کرد. ابتدا از شیشهٔ کلاه پایین رفت. سپس به کمر، زانوها و به کف اتاقک رسید. فش‌فش هوا قطع شد و آنان از در دیگری گذشتند و آن را پشت سرشان بستند.

نورمن به بدنهٔ فلزی سفینه رو کرد. روبوت کنار رفته بود. نورمن احساس کرد در کنار هواپیمای مسافربری بزرگی ایستاده است ـ بدنهٔ فلزی و منحنی با دری متناسب و اندازه. بدنه‌ای که رنگ خاکستری به آن حالتی شوم و تهدیدآمیز می‌داد. نورمن نگران بود و می‌کوشید به روی خود نیاورد. با گوش دادن به صدای نفس بقیهٔ گروه احساس کرد آنان هم نگران‌اند.

بارنز گفت: «همه رسیدن؟»

ادموندز گفت: «صبر کنین دوربین رو آماده کنم، قربان.»

– بسیار خوب. صبر می‌کنیم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کنار در صف کشیدند، اما هنوز کلاه بر سر داشتند. نورمن پیش خود گفت تصویر چندان خوبی از کار درنمی‌آید.

ادموندز گفت: «دوربین کار می‌کنه.»

تد: «دوست دارم چند کلمه‌ای حرف بزنم.»

هری: «آه، تد. نمی‌تونی آروم بمونی؟»

تد: «به نظرم مهمه.»

هری: «حرفت رو بزن.»

تد: «سلام. تد فیلدینگ هستم. جلو درِ سفینهٔ ناشناخته‌ای که...»

بارنز: «صبر کن، تد. جملهٔ جلو درِ سفینهٔ ناشناخته، شبیه این عبارته که آدم بگه، جلو مقبرهٔ سرباز گمنام هستم.»

تد: «از این جمله خوشت نمی‌آد؟»

بارنز: «خب، به نظرم باعث سوء تفاهم می‌شه.»

تد: «خیال می‌کردم خوشتون می‌آد.»

بت: «می‌شه به کارمون برسیم. لطفاً.»

تد: «مسئله‌ای نیست.»

هری: «چیه، چرا لب و لوچه‌ت آویزون شد؟»

تد: «مسئله‌ای نیست. بدون گزارش به کار ادامه می‌دیم.»

هری: «حالا خوب شد. بهتره در رو باز کنیم.»

تد: «به نظرم همه‌تون می‌دونین که من چه احساسی دارم. گمان می‌کنم باید برای نسلهای آینده چند جمله‌ای ادا کنیم.»

هری: «خیلی خوب، هرچی دلت می‌خواد زِر بزن.»

تد: «گوش کن لعنتی، دیگر تحمل فخرفروشی‌تو رو ندارم و حالم از هرچی...»

بارنز: «لطفا دوربین رو خاموش کن.»

ادموندز: «دوربین خاموشه، قربان.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بارنز: «بذار همه آروم بشن.»

هری: «به نظر من همهٔ این تشریفات بیهوده‌س.»

تد: «بیهوده نیست؛ خیلی هم مفیده.»

بارنز: «بسیار خوب، خودم گزارش می‌کنم. دوربین رو روشن کن.»

ادموندز: «دوربین کار می‌کنه.»

بارنز: «من فرمانده بارنز هستم. تا چند لحظهٔ دیگه دریچه روباز می‌کنیم. در این لحظهٔ تاریخی تد فیلدینگ، نورمن جانسون، بت هلپرن و هری آدامز در کنار من هستن.»

هری: «چرا منو آخر همه معرفی کردی؟»

بارنز: «من از چپ به راست معرفی کردم، هری.»

هری: «خنده‌دار نیست که تنها سیاهپوست گروه آخر از همه معرفی می‌شه؟»

بارنز: «هری، از چپ به راست گفتم. همون‌طور که اینجا وایسادیم.»

هری: «اونم بعد از تنها زن گروه. من استاد دانشگاهم، اما بت فقط استادیاره.»

بت: «هری...»

تد: «می‌دونی، هَل، شاید بهتر باشه با سِمَتهای کامل و مشاغل سازمانی خودمون معرفی بشیم...»

هری: «چرا به ترتیب حروف الفبایی نباشه...»

بارنز: «... بس کنین! بگذریم. اصلاً فیلمبرداری نمی‌کنیم!»

ادموندز: «دوربین خاموشه، قربان.»

بارنز: «پناه بر خدا.»

او به گروه پشت کرد و سرش را تکان داد. صفحهٔ فلزی را بالا برد، دو دکمه بیرون آمد که یکی را فشار داد. چراغی زردرنگ با علامت «آماده» روشن و خاموش شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بارنز گفت: «از هوای داخل نفس بکشین.»

اعضای گروه هنوز از هوای مخازن نفس می‌کشیدند، زیرا احتمال داشت گازهای داخل سفینه سمی باشد.

– همه حاضرین؟

– حاضریم.

بارنز دکمه «باز» را فشار داد.

علامتی روشن شد: هوای تنظیم شده. سپس در، مانند دَرِ هواپیما، همراه با ایجاد صدایی گنگ باز شد. نورمن لحظه‌ای چیزی ندید، مگر تاریکی آن سوی در. با احتیاط جلو رفتند و زیر نور چراغهایشان با تیرهای فلزی و مجموعه‌ای از لوله‌های فلزی روبه‌رو شدند.

– بت، هوارو آزمایش کن.

بت پیستونِ روی دستگاه هدایت گاز کوچکی را که در دستش بود کشید. صفحهٔ نشان‌دهندهٔ ارقام آن روشن شد.

– هلیوم، اکسیژن، کمی دی‌اکسید کربن و بخار آب. با نسبتهای متناسب. هوا زیر فشاره.

– سفینه هوای خودش رو تنظیم کرده؟

– این طور به نظر می‌رسه.

– بسیار خوب. یک نفر برای یک بار کار تنظیم هوارو انجام داده.

بارنز کلاهش را درآورد و نفس کشید. «بد نیست. کمی بوی ماندگی و بد می‌ده، ولی خوبه.»

چند بار نفس عمیق کشید و سرش را تکان داد. بقیه هم کلاهشان را درآوردند و آنها را روی کف اتاقک گذاشتند.

– این جوری بهتره.

– می‌تونیم وارد بشیم؟

– البته که می‌تونیم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کمی مکث کردند، سپس بت جلو افتاد و گفت: «خانمها مقدمن.»

بقیه پشت سرش وارد سفینه شدند. نورمن چرخید و به کلاههای زردرنگشان در کف اتاقک نگریست. ادموندز، در حالی که دوربین را به چشمش نزدیک می‌کرد، گفت: «بفرمایین، دکتر جانسون.»

نورمن چرخید و وارد سفینه شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

داخل سفینه

آنان بر روی راهرویی باریک به عرض یک و نیم متر که در هوا معلق بود ایستادند. نورمن چراغ قوه‌اش را به پایین گرفت: نور فضای تاریک را شکافت و سرانجام به بدنهٔ پایینی با فاصلهٔ دوازده متر رسید. در زیر نور ضعیف چراغهایشان، مجموعه‌ای از تیرها و بستهای فلزی را می‌دیدند که احاطه‌شان کرده بود.

بت گفت: «انگار وارد پالایشگاه نفت شدیم.» نور چراغش را روی تیر فلزی انداخت. روی تیر حروف «ای وی آر - ۰۹» حک شده بود. تمام علایم به‌انگلیسی بود.

بارنز گفت: «بیشتر اینارو که می‌بینین مربوط به سازهٔ سفینه‌س. برای مهار بدنهٔ خارجی. باعث می‌شه همهٔ محورها کاملاً محکم و مقاوم بشن. همون‌طور که احتمال می‌دادیم، این سفینه خیلی محکم و خالی از ظرافت ساخته شده. به گونه‌ای طراحی شده که فشارهای بسیار زیادرو هم تحمل می‌کنه. احتمالاً بدنهٔ دیگه‌ای هم وجود داره.» نورمن به خاطر آورد که بارنز زمانی مهندس هوانوردی بوده است.

هری گفت: «فقط محکم بودنش نیست.» نور چراغش را روی بدنه خارجی انداخت. «اینجارو نگاه کنین. لایه‌ای از سرب.»

- برای مصونیت از تعشعات رادیو اکتیو؟

- شاید. سیزده سانتیمتر ضخامت داره.

- پس این سفینه طوری ساخته شده که بتونه از پس مقدار زیادی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تشعشعات رادیواکتیو بر بیاد.

هری گفت: «بله، مقدار خیلی زیاد.»

از هوای سفینه بوی چربی و روغن می‌آمد. به نظر می‌رسید تیرهای فلزی روکش روغنی دارند، اما وقتی نورمن به آنها دست کشید، انگشتانش روغنی نشد. دریافت که خود فلز ترکیبی غیرعادی دارد: لیز بود و مانند لاستیک، زیر فشارِ دست انعطاف نشان می‌داد.

تد گفت: «خیلی جالبه. نوعی مادهٔ جدید. ما استحکام رو با سختی مربوط می‌دونیم، در حالی که این فلز ـ اگه فلز باشه ـ هم محکمه و هم نرم. از قرار معلوم، فن‌آوری مواد از زمان ما خیلی پیشرفت کرده.»

هری گفت: «بله پیشرفت کرده.»

تد گفت: «البته منطقی هم هست. اگه پنجاه سال پیشِ امریکا رو با زمان فعلی مقایسه کنین، متوجه می‌شین یکی از بزرگ‌ترین تحولات وجود انواع مختلف پلاستیکها و سرامیکهاییه که اون روزها حتی تصورش رو هم نمی‌کردن...» صدای تد همچنان در فضای تاریک می‌پیچید. اما نورمن در صدای او آثار اضطراب را احساس می‌کرد. او با خود گفت گویی تد در تاریکی سوت می‌زند.

جلوتر رفتند. نورمن، بر اثر تاریکی، گیج شده بود. به انشعابی در راهرو رسیدند. با آن همه لوله و بَست ـ مانند جنگل آهن ـ چیزی تشخیص دادنی نبود.

– از کدوم طرف بریم؟

بارنز جهت یاب کمری داشت؛ جهت‌یاب به رنگ سبز می‌درخشید. «سمت راست.»

آنان ده دقیقه در راهروهای پیچ در پیچ پیش رفتند. نورمن کم‌کم می‌توانست ببیند که حق با بارنز بود: آنجا استوانه‌ای در داخل استوانهٔ بیرونی ساخته شده بود و به وسیلهٔ شبکه‌ای انبوه از تیرها و تکیه‌گاه‌ها از آن

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فاصله داشت. سفینه‌ای داخل سفینهٔ دیگر.

– چرا سفینه رو این جوری ساختن؟

– باید از خودشون بپرسی.

بارنز گفت: «شاید دلایل قانع‌کننده‌ای برای این کار داشتن. با این بدنهٔ دو لایه و سرب به اون ضخامت، حتماً به قدرت خیلی زیادی احتیاج داشتن... تصورش رو بکنین چه موتوری باید این غول رو به پرواز دربیاره.»

پس از سه چهار دقیقه به جلو درِ بدنهٔ داخلی رسیدند. شبیه در بیرونی بود.

– از هوای مخزنها نفس بکشیم؟

– نمی‌دونم. می‌تونیم خطر کنیم؟

بت، بی‌آنکه صبر کند، قاب دکمه‌ها را بالا برد، دکمه «باز» را فشار داد و در باز شد. آن سوی در تاریک‌تر بود. از در رد شدند. نورمن حس کرد زیر پایش نرم است؛ در زیر نور چراغ موکت نخودی رنگ دید.

با چراغ قوه‌هایشان گوشه و کنار محیط را وارسی کردند و با میز فرمان پیچیده و نخودی رنگی همراه با سه صندلی بلند و توپر روبه‌رو شدند. اتاق برای انسان ساخته شده بود.

– اینجا باید پل فرماندهی یا کابین خلبان باشد.

میزهای فرمان کاملاً خاموش بودند. از ابزار و وسایل هم خبری نبود. صندلیها خالی بود. آنان چراغهایشان را در تاریکی به این سو و آن سو می‌چرخاندند.

– بیشتر شبیه نمونه‌ای آزمایشیه تا چیزی واقعی.

– ممکن نیست نمونهٔ آزمایشی باشه.

– شباهت که داره.

نورمن روی میز فرمان دست کشید. خیلی ظریف قالب‌ریزی شده بود، به طوری که تماس با آن خوشایند می‌نمود. نورمن به سطح میز فشار وارد آورد

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و احساس کرد زیر دستش فرو رفت. این هم حالت لاستیکی داشت.

– باز ماده‌ای جدید.

روشنایی چراغ قوهٔ نورمن بر چند شیء دیگر افتاد. در انتهای میز فرمان، روی برگه‌ای سه در پنج نوشته شده بود. «برو بچه جان، برو!» نزدیک آن مجسمهٔ پلاستیکی کوچکی از جانوری زیبا بود که به سنجاب ارغوانی می‌مانست. روی پایهٔ مجسمه نوشته شده بود، «لمونتینای خوشبخت» مفهوم این عبارت معلوم نبود.

– جنس این صندلیها از چرمه؟

– این طور به نظر می‌رسه.

– پس دکمه‌های فرمان کجاست؟

همچنان که نورمن به میز فرمان خالی فشار می‌آورد، ناگهان سطح نخودی رنگ میز پایین رفت و ابزار و صفحات نمایشگر نمایان شد. تمام ابزار و وسایل، به حالتی که شبیه خطای بینایی یا تصویر سه بعدی بود، در داخل سطح میز قرار داشت. چشم نورمن به کلمات بالای دکمه‌ها افتاد. جلو برنده‌های مثبت... باتری کمکی پیستون اف ۳... هواپیمای بی‌موتور... تنظیم‌کننده‌ها...

تد گفت: «فن‌آوریِ جدیدتریه. شبیه کریستالهای جامد، اما خیلی پیشرفته‌تر. نوعی الکترونیک دیداری[1] پیشرفته.»

ناگهان تمام صفحات نمایشگر به رنگ سرخ درآمد و صدای بوق بلند شد. نورمن از ترس جا خورد و عقب رفت؛ میز فرمان جان گرفته بود.

– نگاه کنین!

برای لحظه‌ای، درخشش نوری سفیدرنگ فضای اتاق را روشن کرد و موجب شد آنان چشمانشان را ببندند.

– آه خدا...

---

۱. optoelectronics

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پس از دو سه بار روشن و خـاموش شدن، نور چراغهـای سقف، اتاق را روشن کرد. چشم نورمن به‌چهره‌های متعجب و وحشتزدهٔ افراد افتاد. آه کشید و آرام نفسش را بیرون داد.

– یا مسیح....

بارنز گفت: «چرا این طور شد؟»

بت گفت: «من باعث شدم. من این دکمه‌رو فشار دادم.»

بارنز با عصبانیت گفت: «خواهش می‌کنم هر دکمه‌ای که دم دستتون بود فشار ندین.»

– بالاش نوشته بود: «چراغهای اتاق»، به نظرم کار اشتباهی نبود.

بارنز گفت: «بهتره با هم تصمیم بگیریم.»

– خب، می‌دونی هَل....

– بت، هر دکمه‌ای که دیدی فشار نده!

در اتاق می‌چرخیدند و به میز فرمـان و صندلیها نگاه می‌کردند. همه‌شان با کنجکاوی همـه چیز را از نظر می‌گـذراندند؛ همه بجز هـری. اوخیلی آرام وسط اتاق ایسـتاده بود. بی‌آنکه از جایش تـکان بخورد پرسیـد: «به تاریخی برنخوردین؟»

– نه، تاریخی ندیدیم.

هری ناگهان با لحنی عصبی گـفت: «باید تاریخی نوشته شده باشد. باید اونو پیدا کنیم. چون این، سفینه‌ای امریکایی از آینده‌س.»

نورمن پرسید: «پس اینجا چه‌کار می‌کنه؟»

هری شانه بالا انداخت و گفت: «من چه می‌دونم.»

نورمن اخم کرد.

– مشکلی پیش اومده، هری؟

– چیزی نیست.

– مطمئنی؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– بله، مطمئنم.

نورمن اندیشید. هری چیزی فهمیده است و همین آزارش می‌دهد. اما او نمی‌گفت آن چیز چیست.

تد گفت: «پس ماشین سفر در زمان چنین چیزیه.»

بارنز گفت: «نمی‌دونم. اگه از من بپرسی می‌گم این میز فرمان برای به‌پرواز درآوردنه و این اتاق شبیه اتاقک پروازه.»

نورمن نیز چنین می‌اندیشید: «تمام جزئیات اتاق او را به یاد کابین خلبان هواپیما می‌انداخت. سه صندلی برای خلبان و کمک خلبان و مهندس پرواز. ماکتی از ابزار و وسایل. او یقین داشت که این، وسیله‌ای برای پرواز کردن بوده است. با وجود این چیز غریبی بود....

بر روی یکی از صندلیهای منحنی نشست. جنس چرم مانند صندلی راحت بود. صدای غل غل شنید: آیا داخل صندلی آب بود؟

تد خنده‌کنان گفت: «نکنه می‌خوای اینو به پرواز دربیاری؟»

– نه، نه.

– صدای چی بود؟

صندلی او را در خود فرو برد. نورمن وحشتزده احساس کرد صندلی او را دربرمی‌گیرد، شانه‌اش را فشار می‌دهد و به دور پاهایش می‌پیچید. روکش چرمی صندلی روی سرش کشیده شد، گوشهایش و پیشانیش را پوشانده. او کم‌کم پایین‌تر می‌رفت و داخل صندلی ناپدید می‌شد. گویی صندلی او را می‌بلعید.

– آه خدایا....

سپس صندلی جلو آمد و در مقابل میز فرمان به سمت بالا حرکت کرد. صدای غل غل قطع شد.

صندلی به همان حال ماند.

بت گفت: «به‌نظرم صندلی خیال می‌کنه تو می‌خوای اینو به پرواز

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دربیاری.»

نورمن که می‌کوشید بر نفس نفس زدن و افزایش ضربان قلبش مسلط شود، گفت: «هوم. نمی‌دونم چطور بیام بیرون.»

فقط دستانش آزاد بود. با تکان دادن انگشتانش چند دکمه را بر روی دستهٔ صندلی لمس کرد. یکی از دکمه‌ها را فشار داد.

صندلی به عقب برگشت، مانند صدفی نرم باز شد و او را رها کرد. نورمن بیرون آمد و به اثر بدنش بر روی صندلی نگاه کرد. صندلی غل‌غل‌کنان به حالت نخست خود برگشت و خطوط ایجاد شده بر آن کم‌کم از بین رفت.

هری، برای آزمایش، به روکش چرمی ضربه زد و صدای غل‌غل را شنید. «پر از آبه.»

بارنز گفت: «کاملاً منطقیه. آب تراکم پذیره. هرکس روی چنین صندلیی بشینه می‌تونه نیروهای گرانشی بسیار زیادی رو تحمل کنه.»

تد گفت: «خود سفینه هم طوری ساخته شده که فشارهای خیلی زیاد رو تحمل کنه. شاید سفر در زمان سخته و به قدرت خیلی زیادی نیاز داره.»

نورمن با تد گفت: «شاید. ولی به نظر من بارنز درست می‌گه – این ماشینیه که پرواز کرده.»

تد گفت: «شاید این طور باشه. به هرحال ما می‌دونیم که سفر تو فضا به چه صورتیه، ولی از چگونگی سفر در زمان چیزی نمی‌دونیم. می‌دونیم که فضا و زمان، در اصل، جنبه‌هایی از پدیده‌ای هستن که فضا – زمان نام داره. ممکنه شرایط پرواز در زمان، مثل شرایط پرواز در فضا باشه. شاید سفر در زمان و سفر فضایی بیش از آنچه تصور می‌کنیم شبیه به هم باشن.»

بت گفت: «یک نکته رو فراموش نکردیم؟ پس افراد کجا هستن؟ فرض کنیم کسانی این سفینه رو در زمان یا فضا به پرواز درآوردن، حالا کجا هستن؟»

– شاید در جای دیگه‌ای از سفینه هستن؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هری گفت: «خیلی مطمئن نیستم. به روکش چرم این صندلیها نگاه کنین. کاملاً نوس.»

– شاید سفینهٔ جدیدی بوده.

– نه، ببینین نوی نو. روی چرم هیچ اثری از خراشیدگی و پارگی و لکه یا ریختن قهوه نیست. هیچ علامتی هم از نشستن انسان بر روی صندلیها وجود نداره.

– شاید خدمه‌ای نداشته.

– پس این صندلیها رو برای چی ساختن؟

– شاید در آخرین لحظه خدمه رو از سفینه خارج کردن. به نظر می‌رسه از بابت تشعشع مواد رادیواکتیو نگران بودن. بدنهٔ داخلی هم دارای لایه سربیه.

– تشعشع رادیواکتیو چه ارتباطی به سفر در زمان داره؟

تد گفت: «من می‌دونم. شاید سفینه به طور اتفاقی پرواز کرده. شاید وقتی در سکوی پرتاب قرار داشته، پیش از اینکه خدمه داخل اون بشه. کسی دکمه‌رو فشار داده و سفینه بدون سرنشین پرواز کرده.»

– آه، یعنی به اشتباه دکمه رو فشار دادن؟

نورمن گفت: «اشتباهی به این بزرگی؟»

بارنز سرش را تکان داد: «باورم نمی‌شه. باید بگم سفینه‌ای به این بزرگی ممکن نیست از روی زمین پرتاب شده باشه. این سفینه تو مدار ساخته و آماده شده و از فضا به پرواز دراومده.»

بت با اشاره به میزی در انتهای اتاق گفت: «اون دیگه چیه؟» آنجا یک صندلی بود که در برابر میز فرمانی قرار داشت.

چرم صندلی اندامی انسانی را احاطه کرده بود.

– خدای من....

– کسی روی صندلی نشسته؟

بت گفت: «بیایید ببینیم.» او دکمه‌ها را فشار داد. صندلی از میز فاصله

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گرفت و باز شد. روی صندلی مـردی با چشمان باز به فضای مـقابل خود نگاه می‌کرد.

تد گفت: «خدای بزرگ...! پس از این همه سال کاملاً سالم مونده.»

هری گفت: «باتوجه به اینکه اون مانکنه. چیز عجیبی نیست.»

– ولی خیلی طبیعی و....

هری گفت: «باید نسل آینده‌رو به خاطر این همه پیـشرفت تحسین کنیم. پنجاه سال از ما جلوترن.»

مانـکن را به جلو فشـار داد و ناف مانکن در پشت، بالای باسن، نمـایان شد.

– سیمها....

تد گفت: «سیمی در کـار نیست. شیشه. کابلهـای نوری. کل این سفینه براساس فن‌آوری نوری ساخته شده، نه بر اساس الکترونیک.»

هری با نگاه به مانکن گفت: «در هر حال یک نکته روشن شد و اون هم اینکه سفینه رو برای پرواز با سـرنشین ساختن، ولی بدون سرنشـین فرستاده شده.»

– چرا؟

– شاید سفر برنامه‌ریزی شده خیلی خطرناک بوده. برای همین هم پیش از فرستادن سفینهٔ سرنشین‌دار یک سفینهٔ بدون سرنشین فرستادن.

بت پرسید: «و سفینه رو به کجا فرستادن؟»

– برای سفر در زمان نمی‌شه گفت به کجا. باید گفت به چه زمانی.

– بسیار خوب. سفینه رو به چه زمانی فرستادن؟

هری شانه بالا انداخت و گفت: «هنوز اطلاعاتی در اختیار نداریم.»

نورمن بار دیگر متوجه تردید او شد. به راستی هری چه اندیشه‌ای در سر داشت؟

بارنز گفت: «خب، این سفینه هشتـصد متر طول داره. خیلی چیزها برای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دیدن توش هست.»

نورمن گفت: «نمی‌دونم گزارش پرواز دارن یا نه.»

– منظورت همون گزارشهاییه که هواپیماهای مسافربری تهیه می کنن؟

– بله. گزارشی دربارهٔ فعالیت سفینه در طول پرواز.

هری گفت: «باید داشته باشن. کابل متصل به مانکن رو دنبال کنین، مطمئن باشین که گیرش می‌آرین. منم دوست دارم گزارش رو ببینم. در واقع، چنین گزارشی بسیار مهم و حیاتیه.»

نورمن با نگاه به میز فرمان، یک صفحه کلید را از جایش بلند کرد و گفت: «اینجا رو نگاه کنین. یک تاریخ پیدا کردم.»

بقیه دور او جمع شدند. زیر صفحهٔ پلاستیکی یک تاریخ دیده می‌شد. «شرکت **اینتل**. ساخت امریکا شمارهٔ سری: ۹۸۰۰۴۰۷۷ ۴۳/۸/۵.»

– ۵ اوت ۲۰۴۳؟

– این طور به نظر می‌رسه.

– پس ما پنجاه سال پیش از ساخته شدن این سفینه داریم توی اون راه می‌ریم.

– من که پاک گیج شدم.

بت گفت: «اینجارو نگاه کنین.» او از سر میز فرمان به اتاقی که شبیه خوابگاه بود وارد شد. بیست تختخواب در اتاق بود.

– بیست نفر خدمه؟ اگه سه نفر برای پرواز سفینه کافیه؟ پس هفده نفر بقیه برای چه کاری پیش‌بینی شده بودن؟

کسی پاسخی برای این پرسش نداشت.

سپس وارد آشپزخانه‌ای بزرگ، دستشویی و خوابگاه شدند. همه چیز نو و خوش ساخت بود، اما معلوم بود برای چه کاری ساخته شده است.

– می‌دونی هل، اینجا از دی اچ – ۸ خیلی راحت‌تره.

– بله، شاید بهتر باشه بیاییم اینجا بمونیم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بارنز گفت: «حرفشم نزنین. ما توی این سفینه تحقیق می‌کنیم، نه زندگی. حتی پیش از شناسایی کامل این سفینه کلی کار برای انجام دادن داریم.»

– به نظر من زندگی در این سفینه توأم با تحقیق و کشف مفیدتره.

هری گفت: «دوست ندارم اینجا زندگی کنم. از اینجا بدم می‌آد.»

بت گفت: «منم بدم می‌آد.»

یک ساعت می‌شد که داخل سفینه بودند. پاهای نورمن درد گرفت. پا درد هم از جمله چیزهایی بود که او انتظار نداشت: درد پا آن هم هنگام مکاشفه در سفینه‌ای بزرگ از آینده.

اما بارنز به کاوش ادامه داد.

آنان، پس از عبور از خوابگاه، وارد محوطه‌ای بزرگ با راهروهای باریک شدند. در راهروها، تا چشم کار می‌کرد، اتاقکهای بزرگ و در بسته به چشم می‌خورد. کمی بعد معلوم شد که اتاقکها در حکم انبارهایی بسیار بزرگ بود. وارد یکی از انبارها شدند و در آن ظرفهای پلاستیکی سنگینی دیدند که بیشتر شبیه ظرفهای هواپیماهای مسافربری امروزی بود، منتها با اندازه‌ای به مراتب بزرگ‌تر. یکی از ظرفها را باز کردند.

بارنز نگاهی به داخل ظرف انداخت و گفت: «خدای من!»

– مگه چیه؟

– غذا.

غذا، مانند جیره‌های غذایی **ناسا**. در میان ورق سرب و پلاستیک پیچیده شده بود. تد یکی از ظرفها را برداشت و، در حالی که لبانش را به هم، می‌مالید گفت: «غذایی متعلق به آینده!»

هری پرسید: «می‌خوای اونو بخوری؟»

تد گفت: «حتماً. راستش روزی یک بطری **دام پرینیون**، متعلق به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سال ۱۸۹۷ خوردم، اما این اولین باره که غذایی از آینده، مال سال ۲۰۴۳ گیرم اومده.»

هری گفت: «در عین حال سیصد سال قدمت داره.»

تد به ادموندز گفت: «بد نیست از غذاخوردن من تصویربرداری کنی.»

ادموندز، بر حسب وظیفه، دوربین را جلو چشم گرفت و نور را روشن کرد.

بارنز گفت: «بهتره فعلاً فیلمبرداری نکنین. کارهای دیگه‌ای داریم.»

تد گفت: «این نوعی شور و شوق انسانیه.»

بارنز قاطعانه گفت: «نه الآن.»

دومین و سومین انبار را باز کردند. در همهٔ آنها ظرف غذا بود. به انبار بعدی رفتند و چند ظرف دیگر را باز کردند.

– همه‌شون غذاس. چیز دیگه‌ای نیست.

سفینه با مقادیر بسیار زیادی غذا سفر کرده بود. حتی اگر بیست خدمه وجود داشت، سفینه می‌توانست سالها غذای مورد نیاز آنان را تامین کند.

خیلی خسته شده بودند؛ چشم بت به دکمه‌ای افتاد و گفت: «نمی‌دونم اگه فشارش بدیم....»

بارنز گفت: «بت...»

کف پلاستیکی راهرو با کمی صدا به حرکت درآمد و آنان را به جلو برد.

– بت، ازت می‌خوام هر دکمه‌ی رو که دیدی فشار ندی.

اما کسی اعتراضی نکرد. راحت ایستادند و از مقابل چندین انبار مشابه گذشتند. سرانجام به قسمت جدیدی که خیلی جلوتر بود رسیدند. نورمن حدس زد اکنون چهارصد متر از خوابگاه خدمه فاصله داشتند. این به آن معنا بود که اکنون تقریباً در وسط این سفینهٔ کوه پیکر بودند.

در این قسمت به اتاقی با دستگاه‌های حیاتی و بیست لباس غواصی آویخته برخوردند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تد گفت: «هورا. آخرش معلوم شد. این سفینه برای سفر به ستاره‌ها ساخته شده...»

بقیهٔ گروه، هیجانزده از این احتمال، پچ پچ می‌کردند. همه چیز منطقی می‌نمود: اندازهٔ بزرگ، و وسعت داخل سفینه و پیچیدگی میزهای فرمان....

هری گفت: «آه، به خاطر خدا گوش کنین، این سفینه برای سفر به ستاره‌ها ساخته نشده. این سفینه با همهٔ بزرگیش سفینه‌ای معمولیه. و با سرعتهای معمولی، رفتن به نزدیک‌ترین ستاره دویست و پنجاه سال طول می‌کشه.»

– شاید فن‌آوری جدیدی داشتن.

– این فن‌آوری که می‌گی کجاست؟ هیچ نشونه‌ای از فن آوری جدید وجود نداره.

– خب، شاید....

هری گفت: «رؤیایی فکر نکن، تد. حتی با سفینه‌ای به این بزرگی فقط چند سال می‌شه سفر کرد: حداکثر پونزده یا بیست سال. در این مدت چه مسافتی رو می‌شه طی کرد؟ به زور می‌شه از منظومهٔ شمسی خارج شد، این طور نیست؟»

تد با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «درسته. پنج سال طول کشید تا سفینهٔ **وویجر** به مشتری و نه سال طول کشید تا به اورانوس برسه. تو پونزده سال... شاید به پلوتون می‌رسیدن.»

– برن پلوتون چه کار؟

– هنوز چیزی نمی‌دونیم، ولی....

گوشیها به صدا درآمد. صدای تیناچان شنیده شد: «فرمانده بارنز، در سطح آب از شما خواستن با اونا تماس سرّی بگیرین.»

بارنز گفت: «بسیار خوب. خب وقت برگشتنه.»

اعضای گروه به سوی در اصلی سفینه برگشتند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فضا و زمان

اعضای گروه در سالن دی اچ – ۸ نشسته بودند و به غواصان مشغول کار بر روی حفاظ نگاه می‌کردند. بارنز در استوانهٔ مجاور بود و با سطح آب حرف می‌زد. لوی ناهار درست می‌کرد. ناهار یا شام، هیچ تفاوتی نداشت. آنان کم‌کم دربارهٔ آنچه افراد نیروی دریایی «زمان سطح آب» می‌نامیدند دچار سردرگمی می‌شدند.

ادموندز، با لحنی که کاملاً شبیه لحن کتابدارها بود، گفت: «زمان سطح آب در این پایین هیچ اهمیتی نداره. شب یا روز هیچ فرقی با هم ندارن. کم‌کم عادت می‌کنین.»

آنان آهسته سر تکان دادند. نورمن پی برد که همه خسته شده‌اند. خستگی و تنش این کشف آنان را از پا درآورده بود. بت، در حالی که پاهایش روی میز قرار داشت و دستان عضلانیش را روی سینه تا کرده بود، به خواب رفته بود.

بیرون پنجره سه زیردریایی کوچک پایین آمده بودند و بالای حفاظ به‌این سو و آن سو می‌رفتند. چند غواص دور هم جمع شده بودند؛ بقیه هم به سوی دی اچ – ۷، زیستگاه غواصان، برمی‌گشتند.

هری گفت: «انگار اون بالا خبرهایی شده.»

– یعنی می‌گی بارنز برای همین تماس گرفته؟

هری گفت: «شاید.» او هنوز نگران و آشفته خاطر بود. «تیناچان کجاست؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– به نظرم رفته پیش بارنز. چطور مگه؟

– باید باهاش حرف بزنم.

تد پرسید: «دربارهٔ چی؟»

هری گفت: «موضوع خصوصیه.»

تد ابروانش را بالا برد؛ اما چیزی نگفت. هری آنجا را به قصد استوانهٔ «ز» ترک کرد. نورمن و تد تنها ماندند.

تد گفت: «آدم عجیب و غریبیه.»

– جدی؟

– خودت که می‌دونی، نورمن. خودخواه هم هست. شاید دلیلش سیاهپوست بودنشه. می‌خواد تلافی کنه، این طور نیست؟

– نمی‌دونم.

تد گفت: «به نظر من اون آدمی عقده‌ای و کینه‌توزه. به نظر می‌رسه از تمام جزئیات این تحقیقات نفرت داره.» آه کشید و ادامه داد. «البته ریاضیدانها همه‌شون عجیب و غریبن. احتمالاً زندگی درست و حسابی نداره، منظورم زن و بچه‌س. راستی بهت گفتم دوباره ازدواج کردم؟»

نورمن گفت: «خبرش رو جایی خوندم.»

تد گفت: «همسرم گزارشگر تلویزیونه. زن خیلی خوبیه.» و پس از زدن لبخندی ادامه داد: «وقتی ازدواج کردیم این **کوروت** رو به من داد. یک کوروت مدل ۵۸ به عنوان هدیهٔ عروسی. هیچ می‌دونستی تو دههٔ پنجاه برای این مدل ماشین از رنگ سرخ شبیه رنگ ماشینهای آتش نشانی استفاده می‌کردن؟ رنگ سرخ.» و در حالی که در اتاق قدم می‌زد به بت نگریست. «به نظرم این خیلی هیجان‌انگیزه. اصلاً خوابم نبرد.»

نورمن سرش را تکان داد. برایش جالب توجه بود که آنان چقدر با هم فرق داشتند. تد همیشه خوشبین بود؛ با شور و شوقی کودکانه. اما هری رفتاری سرد و انتقادآمیز، ذهنی خشک و بی‌احساس و چشمانی بی‌حرکت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

داشت. بت چندان روشنفکر یا هوشمند نبود؛ اما از نظر جسمانی و عاطفی قوی بود. به همین دلیل هم، با وجود خستگی، فقط او خوابش برده بود.

تد گفت: «می‌دونی نورمن، در این فکر بودم که تو گفتی این مأموریت ترسناکه.»

نورمن گفت: «گمان می‌کردم ترسناک باشه.»

تد گفت: «خوشحالم که بین افراد گروه، تو بودی که مرتکب اشتباه شدی.»

– منم خوشحالم.

– راستش نمی‌دونم چرا آدمی مثل هری آدامز رو برای این گروه انتخاب کردی. نه اینکه اون شخص برجسته‌ای نیست، ولی....

نورمن دوست نداشت دربارهٔ هری حرف بزند. «تد، یادت هست وقتی تو زیردریایی بودیم تو گفتی فضا و زمان ابعادی از پدیده‌ای مشترکن؟»

– فضا–زمان، بله.

– راستش متوجه منظورت نشدم.

– چرا؟ این موضوع که خیلی روشنه.

– می‌تونی توضیح بدی؟

– البته.

نورمن گفت: «به انگلیسی؟»

– یعنی توضیح دادن بدون اصطلاحات ریاضی؟

– بله.

تد گفت: «بسیار خوب، سعی می‌کنم.» او اخم کرد، اما نورمن می‌دانست که وی از ته دل احساس شادی می‌کند؛ تد از سخنرانی کردن لذت می‌برد. لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «بسیار خوب، ببینیم از کجا باید شروع کنیم. آیا شنیدی که نیروی گرانش همون هندسه‌س؟»

– نه.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– انحنای فضا و زمان؟

– راستش، نه.

– آه، نسبیت عام **اینشتین** چی؟

نورمن گفت: «متأسفم.»

تد گفت: «مهم نیست.» روی میز یک ظرف میوه بود. تد ظرف را خالی کرد و میوه‌ها را روی میز چید.

– بسیار خوب. این میز فضاست. فضای صاف و هموار.

نورمن گفت: «بسیار خوب.»

تد به چیدن میوه‌ها پرداخت. «این پرتقال خورشیده. اینا هم سیاره‌ها هستن که در حلقه‌هایی به دور خورشید می‌چرخن. پس روی این میز یک منظومهٔ شمسی داریم.»

– بسیار خوب.

تد گفت: «خوبه. ببین خورشید.» به پرتقال وسط میز اشاره کرد «خیلی بزرگه و به‌همین علت نیروی گرانشی زیادی داره.»

– بله.

تد یک ساچمه به نورمن داد و گفت: «این یک سفینه‌س. من ازت می‌خوام اینو از منظومه شمسی عبور بدی، به طوری که از نزدیکی خورشید عبور کنه. متوجه شدی؟»

نورمن ساچمه را گرفت و آن را روی میز غلتاند، به طوری که از نزدیکی پرتقال رد شد. «متوجه شدم.»

– دیدی که ساچمه صاف روی میز هموار غلتید.

– بله.

– اما، در واقعیت، اگه سفینه‌ای از نزدیکی خورشید بگذره چه اتفاقی می‌افته؟

– به سوی خورشید جذب می‌شه.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– بله. ما می‌گیم به اصطلاح داخل خورشید می‌افته. سفینه از مسیر مستقیم منحرف می‌شه و به خورشید اصابت می‌کنه. ولی سفینهٔ تو به چنین سرنوشتی دچار نشد.

– نه.

تد گفت: «پس ما می‌دونیم که میز هموار درست نیست. فضای حقیقی امکان نداره مثل میز هموار باشه.»

– نمی‌تونه؟

تد گفت: «نه.»

او ظرف خالی را برداشت و پرتقال را ته آن گذاشت. «حالا ساچمه رو از لبهٔ ظرف به حرکت دربیار.»

نورمن به ساچمه ضربه زد. ساچمه چرخید و داخل ظرف پیچ خورد تا اینکه به پرتقال اصابت کرد. تد گفت: «بسیار خوب. سفینه به خورشید برخورد کرد؛ درست شبیه چیزی که تو واقعیت رخ می‌ده.»

نورمن گفت: «اما اگه من محکم‌تر ضربه می‌زدم ساچمه از اون طرف ظرف میوه بیرون می‌افتاد.»

تد گفت: «درسته. مثل همون چیزی که در واقعیت اتفاق می‌افته. اگه سفینه‌ای سرعت کافی داشته باشه از میدان گرانشی خورشید فرار می‌کنه.»

– درسته.

تد گفت: «پس چیزی که ما نشون دادیم اینه که، در دنیای واقعی وقتی سفینه‌ای از کنار خورشید رد می‌شه به گونه‌ای عمل می‌کنه که انگار وارد منطقه‌ای منحنی از فضای گرداگرد خورشید شده. فضای دور خورشید مثل این ظرف انحنا داره.»

– بسیار خوب....

– و اگه این ساچمه سرعت مناسب داشته باشه از ظرف خارج نمی‌شه، بلکه تا ابد دور ظرف می‌چرخه. یعنی همون کاری که سیاره‌ها می‌کنن. اونا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برای همیشه در داخل ظرف ایجاد شده به‌وسیلهٔ خورشید می‌چرخن.

پرتقال را بر روی میز گذاشت. «باید مجسم کنی که میز از کائوچو ساخته شده و سیاره‌ها توی این کائوچو سوارخهایی ایجاد کردن. در واقع، فضا این جوریه. فضای حقیقی انحنا داره و میزان انحنا با مقدار نیروی گرانش تغییر می‌کنه.»

– بله....

تد گفت: «بنابراین، فضا به وسیلهٔ نیروی گرانش دارای انحنا شده.»

– بسیار خوب.

– و این یعنی اینکه می‌شه نیروی گرانشی رو در حکم انحنای فضا دونست. کره زمین نیروی گرانش داره، چون زمین فضای اطراف خودش رو دارای انحنا کرده.

– بسیار خوب.

تد گفت: «ولی قضیه به این سادگی‌ها هم نیست.»

نورمن آه کشید و گفت: «حدس می‌زدم.»

هری به اتاق برگشت و چشمش به میوه‌های روی میز افتاد، اما چیزی نگفت.

تد گفت: «وقتی ساچمه رو در کف ظرف بغلتونی، متوجه می‌شی که نه تنها به طرف پایین پیچ می‌خوره، بلکه سریع‌تر هم حرکت می‌کنه.»

– بله.

– وقتی جسمی سریع‌تر حرکت کنه، زمان براش کندتر می‌گذره. اینشتین اینو در اوایل قرن ثابت کرد. مفهومش اینه که می‌شه انحنای فضارو به منزلهٔ انحنای زمان دونست. هرچه انحنای ظرف بیشتر باشه، زمان کندتر سپری می‌شه.

هری گفت: «خب... »

تد گفت: «به قول عوام، بذار یارو نفس تازه کنه.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن گفت: «آره، بذار یارو نفس تازه کنه.»

تد ظرف میوه را بالا گرفت و گفت: «اگر این قضیه رو با اصطلاحات ریاضی مطرح کنیم متوجه می‌شیم که ظرف قوسدار نه فضاست و نه زمان، بلکه ترکیبی از هردوست که فضا-زمان نام داره. این ظرف فضا-زمانه و اجسام متحرک داخل اون در فضا-زمان حرکت می‌کنن. ما دربارهٔ حرکت چنین تجسمی نداریم؛ اما در اصل این جوریه.

- جدی؟

- البته. بیسبال رو در نظر بگیر.

هری گفت: «بازی مزخرفیه. از این جور بازیها بیزاریم.»

تد از نورمن پرسید: «از بازی بیسبال چیزی می‌دونی؟»

نورمن گفت: «بله می‌دونم.»

- بسیار خوب. تصور کن بازیکنِ توپ زن، توپ رو با ضربه‌ای نه چندان محکم به بازیکن توپگیر وسط زمین می‌رسونه. در حدود نیم ثانیه طول می‌کشه تا توپ به بازیکن توپ گیر برسه.

- خب.

- حالا در نظرت مجسم کن بازیکنِ توپ زن با ضربه‌ای محکم و بلند توپ رو برای بازیکن توپگیر وسط زمین بفرسته. این بار توپ به هوا می‌ره و شش ثانیه طول می‌کشه تا بازیکن توپگیر اونو بگیره.

- فهمیدم.

- در نظر ما مسیر طی شده در این دو ضربه -ضربهٔ مستقیم و ضربهٔ هوایی- فرق دارن، ولی هردو توپ در فضا-زمان دقیقاً شبیه هم حرکت کردن.

نورمن گفت: «نه.»

تد گفت: «چرا. تازه خودت قادر به درک این موضوع هستی. فرض کن ازت بخوام توپ رو با ضربه‌ای هوایی به طرف توپگیر وسط پرتاب کنی، اما

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

طوری که به‌جای شش ثانیه، نیم ثانیه طول بکشه.»

نورمن: «این ناممکنه.»

– چرا؟ فقط کافیه ضربه‌رو محکم‌تر بزنی.

– اگـه محـکم‌تر ضربه بـزنم، توپ بالاتر می‌ره و زمـان بیشـتـری طول می‌کشه.

– عیب نداره، پس ضربه مستقیمی بزن که شش ثانیه بعد به توپگیر وسط برسه.

– این کار هم ناممکنه.

تد گفت: «بـسیار خـوب. منظورت اینه که نمی‌تونی تـوپ رو به دلخواه خودت به حرکت دربیاری. در مورد مسیر توپ در فضا و زمان رابطهٔ مشخصی وجود داره.»

– البته. ولی زمین نیروی گرانشی داره.

تد گفت: «بله و ما به تـوافق رسیدیم که گرانش، انحنای فـضا-زمانه، مثل انحنای این ظرف میوه. هر توپ بیسبال، در روی زمین، در امتداد همین انحنای فضا-زمـان حرکت می‌کنه، مانند این ساچمه کـه در امتداد این ظرف حرکت می‌کنه. نگاه کن.» و پرتقال را داخل ظرف گذاشت. «این زمینه.» دو انگشـتش را در دو نقطهٔ مـقابل پرتقـال گذاشت. «تـوپ زن و توپگیر اینجـا هسـتن. حـالا ساچمـه‌رو از یک انگشـت به انگشت دیگه بغلتـان، اون وقت می‌بینی کـه باید انحنای ظرف مـیوه رو تحـمل کنی. یا آروم ضـربه می‌زنی و ساچمـه نزدیک به پرتقال می‌چرخه، یـا محکم ضربه می‌زنی و سـاچمه از یک طرف بالا می‌ره و دوباره به ته ظرف برمی‌گرده. تو نمی‌تونـی این ساچمه‌رو به دلخواه خـودت، و به هر صورتی که دوست داری، حرکت بدی چون، سـاچمه مطابق با انحنای ظرف حرکت می‌کنه. توپ بیسبال هم دقیقاً همین‌طور عمل می‌کنه؛ یعنی در فضا-زمانِ دارای انحنا حرکت می‌کنه.»

نورمن گفت: «تا اندازه‌ای فهـمیدم؛ این مـوضوع چه ربطی به سـفر در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زمان داره؟»

– خب، ما تصور می‌کنیم میدان گرانشی زمین قویه ـ طوری که وقتی سقوط می‌کنیم آسیب می‌بینیم ـ اما در اصل این میدان خیلی ضعیفه و تقریباً نیست. پس فضاـزمانِ اطراف زمین چندان انحنایی نداره. فضاـزمان در اطراف خورشید به مراتب قویتره. در سایر نقاط عالم فضاـزمان خیلی انحنا داره، به طوری که ممکنه شخص احساس کنه سوار قطار هوایی پارکهای تفریحی شده. در اون نقاط احتمال هرگونه اختلال در زمان وجود داره. در واقع، اگه حفره‌ای سیاه‌رو در نظر بگیری....

تد ساکت شد.

– بله، تد؟ یک سیاهچاله؟

تد آهسته گفت: «آه خدای بزرگ... !»

هری عینکش را روی بینی خود جا به جا کرد و گفت: «تد، برای یک بار هم که شده ممکنه حق با تو باشه.»

هردو کاغذ برداشتند وبه نوشتن پرداختند.

– امکان نداشت چالهٔ **شوارتزشیلد** باشه.

– ... نه، نه. باید قادر به‌چرخش باشه.

– ... شدت زاویه‌ای ثابت می‌کنه که ....

– ... و نمی‌شد به‌اون چیز شگفت‌انگیز نزدیک شد ....

– ... نه، نیروهای موجی شکل ....

– ... تکه‌تکه‌ات می‌کردند ....

– ولی اگه زیر سطح رویداد غوطه‌ور می‌شدی....

– آیا این امکان داره؟ اونا جرئت این کار رو داشتن؟

هردو ساکت شدن و در حالی که زیر لب با خود حرف می‌زدند به انجام دادن محاسبات مشغول شدند.

نورمن پرسید: «سیاهچالهٔ دیگه چیه؟» اما آن دو حواسشان به او نبود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گوشیها به صدا درآمد. بارنز گفت: «توجه. فرمانده حرف می‌زنه. همه‌تون فوراً توی اتاق جلسه جمع بشین.»

نورمن گفت: «ما که توی اتاق جلسه بودیم.»

– در اتاق جلسه جمع بشین، فوراً.

– هل، ما که تازه توی اتاق جلسه بودیم.

بارنز گفت: «پیام تمام شد.» صدای گوشی قطع شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جلسه

بارنز گفت: «داشتیم با دریا سالار **اسپالدینگ** از سر فرماندهی اقیانوس آرام در هونولولو حرف می‌زدم. گـویا فهمـیده که من برای طرحی که اون خـبری ازش نداره عده‌ای غیر نظامی‌رو به اعمـاقِ اشباع شده آوردم. از این موضوع ناراحت بود. »

همه ساکت بودند و به او نگاه می‌کردند.

– تقاضا کرد همهٔ غیرنظامی‌ها به سطح آب برگردونده بشن.

نورمن پیش خـود گفت چه خـوب. او از آنچـه تا آن لحظه یافتـه بودند، مأیوس و دلسرد شـده بود. فکر گذراندن هفتاد و دو سـاعت دیگر در محیطی بسته و مرطوب برای تحقیق دربارهٔ وسیلهٔ نقلیهٔ فضاییِ خالی آزارش می‌داد.

تد گفت: «خیال می‌کردم مستقیماً از رئیس جمهور دستور می‌گیریم.»

بارنز گفت: «همین طوره؛ اما مشکل طوفان وجود داره.»

هری گفت: «طوفان؟»

– بادهایی با سرعت پانزده گره دریایی و تلاطم آب در مسیر جنوب شرق. گـویا تندباد اقیـانوسی به‌سـوی ما می‌آد و تا بیـست و چهـارساعت به اینجـا می‌رسه.

بت گفت: «یعنی اینجا طوفان می‌شه؟»

بارنز گفـت: «نه اینجا. ما این پایـین خیالمـون راحتـه؛ اما در سطح آب اوضاع به هم می‌ریزه. شاید همهٔ کشتیهای تدارکاتی مجبور بشن به بندرهای امن تونگا برن.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– یعنی ما این پایین تنها می‌مونیم؟

– برای بیست و چهار تا چهل هشت ساعت بله، اما مسئله‌ای نیست ـ ما کاملاً مجهزیم ـ ولی اسپالدینگ از اینکه غیرنظامی‌ها زیرآب باشن و کشتیهای تدارکاتی از منطقه دور بشن، احساس نگرانی می‌کنه. می‌خوام ببینم نظر خودتون چیه. می‌خواین اینجا بمونین و به کشفتون ادامه بدین یا دوست دارین اینجا رو ترک کنین؟

تد گفت: «معلومه که می‌مونیم.»

بارنز گفت: «بت؟»

بت گفت: «من برای بررسی شکل زنده ناشناخته از حیات به اینجا اومدم. اما توی اون سفینه موجود زنده‌ای نیست. اون‌طور که تصور می‌کردم نیست ـ امیدوار بودم موجود زنده‌ای پیدا کنیم. بهتره از اینجا بریم.»

بارنز گفت: «نورمن؟»

نورمن گفت: «بهتره حقیقت رو بپذیریم. ما اصلاً برای محیط اشباع شده آموزش ندیدیم و اینجا احساس راحتی نمی‌کنیم. دست کم، من که ناراحتم. تازه، برای بررسی این سفینه به آدمهای دیگه‌ای نیاز هست. برای نیروی دریایی بهتره با یک گروه از مهندسای ناسا کار کنه. من با رفتن موافقم.»

– هری؟

هری گفت: «بهتره از این جهنم خلاص بشیم.»

بارنز گفت: «دلیل خاصی داری؟»

– می‌شه بهش گفت الهام.

تد گفت: «هری، باورم نمی‌شه که تو با رفتن موافق باشی، درست وقتی که نظری جدید و باور نکردنی دربارهٔ این سفینه....»

بارنز قاطعانه گفت: «حالا وقت این حرفها نیست. ترتیبی می‌دم که تا دوازده ساعت دیگه مارو از اینجا خارج کنن.»

تد گفت: «لعنت به این شانس.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن به بارنز نگاه می‌کرد. بارنز ناراحت نبود. پیش خود گفت اون هم دلش می‌خواد اینجارو ترک کنه. دنبال بهانه می‌گشت و ما هم بهانه رو به دستش دادیم.

بارنز گفت: «در این فاصله می‌تونیم یک یا دو بار دیگه به داخل سفینه بریم. دو ساعت استراحت کنیم و بعد برمی‌گردیم. حرف دیگه‌ای ندارم.»

– من چند کلمه برای گفتن دارم که....

– بسه، تد. رأی‌گیری انجام شد. کمی استراحت کنین.

همچنان که به سوی تختهایشان می‌رفتند، بارنز گفت: «بت، می‌خوام چیزی بهت بگم.»

– دربارهٔ چی؟

– وقتی به سفینه برگشتیم، هر دکمه‌ای که دم دستت بود فشار نده.

– من فقط چراغهارو روشن کردم هل.

– بله، ولی اون موقع که اینو نمی‌دونستی....

– ... چرا می‌دونستم. روی دکمه نوشته شده بود: چراغهای اتاق. کاملاً واضح بود.

در حالی که از آنجا دور می‌شدند صدای بت را شنیدند که گفت: «هل من سرباز نیروی دریایی نیستم که بتونی مدام بهش دستور بدی... » و سپس بارنز چیزی گفت و صداها ضعیف شد.

تد گفت: «لعنتی.» و با مشت به دیوار آهنی زد؛ صدای توخالی ورقهٔ فلزی بلند شد. در سر راهشان به خوابگاه از استوانهٔ «ج» گذشتند. تد گفت: «باورم نمی‌شه که دلتون می‌خواد از اینجا برین. اونم در حال کشفی به این هیجان‌انگیزی. شما چطور دلتون می‌آد اینجارو ترک کنین؟ مخصوصاً تو، هری. فقط با احتمالات ریاضی! نظریهٔ حفرهٔ سیاه... »

هری گفت: «بهت می‌گم چرا. من می‌خوام برم، چون بارنز دلش می‌خواد بره.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تد گفت: «بارنز دوست نداره بره. پس چرا رأی گیری کرد... »

– ... می‌دونم چه‌کار کرد. اما بارنز دوست نداره افسرهای بالا دستش اونو به‌دلیل تصمیم‌گیری نادرست مورد سرزنش قرار بدن، یا تصور کنن اون جا زده. واسه همین تصمیم رو به عهدهٔ خودمون گذاشت. ولی دارم بهت می‌گم که بارنز دوست داره اینجا رو ترک کنه.

نورمن مات و مبهوت ماند: تصور رایجی که از ریاضیدانها می‌شد این بود که آنان آدمهایی خیالپرداز و حواس‌پرت و بی‌توجه بودند. اما هری زیرک بود؛ او همه چیز را زیرنظر داشت.

تد گفت: «بارنز برای چی می‌خواد بره؟»

هری پاسخ داد: «معلومه، برای اینکه ممکنه طوفان بشه.»

تد گفت: «طوفان که هنوز به اینجا نرسیده.»

هری گفت: «نه نرسیده، اما وقتی برسه معلوم نیست چقدر طول می‌کشه.»

بارنز گفت: «بیست و چهار تا چهل و هشت ساعت...»

هری گفت: «نه بارنز و نه هیچ کس دیگه‌ای نمی‌تونه پیش‌بینی کنه که طوفان چقدر طول می‌کشه. اگه پنج روز طول بکشه چی می‌شه؟»

– پنج روز هم می‌تونیم تحمل کنیم. برای این مدت هوا و مواد موردنیاز داریم. تو از چی نگرانی؟

هری گفت: «من نگران نیستم؛ اما به نظرم بارنز نگرانه.»

تد گفت: «باور کن هیچ اتفاقی نمی‌افته. من می‌گم اینجا بمونیم.» در همین لحظه صدای چکیدن آب به گوش رسید. به موکت زیرپایشان نگاه کردند. موکت تیره رنگ و خیس بود.

– رطوبت چیه؟

هری گفت: «به نظرم آب بود.»

تد گفت: «آب نمک؟» زانو زد و به نقطهٔ مرطوب دست کشید. انگشتش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

را لیسید و گفت: «شور نیست.»

صدایی از بالای سرشان گفت: «چون ادراره.»

با نگاه به بالا تینی فلچر را دیدند که روی سکویی، در میان شبکه‌ای از لوله‌ها نزدیک رأس قوسدار استوانه، ایستاده بود. «از همه چی خوب مراقبت می‌شه آقایون. فقط لولهٔ فاضلاب که به دستگاه بازیافت آب می‌ره کمی نَشتی پیدا کرده.»

تد سرش را تکان داد و گفت: «لولهٔ فاضلاب؟»

فلچر گفت: «سوراخش خیلی کوچیکه. مسئله‌ای نیست، قربان.» او با افشانه (اسپری) کف سفید رنگی را به یکی از لوله‌ها پاشید. کف جلز و ولز کرد و روی لوله سفت شد. «موقع پیدا شدن نشتی از افشانه استفاده می‌کنیم. حسابی جلوی نشتی رو می‌گیره.»

هری پرسید: «لوله‌ها خیلی نشت می‌کنن؟»

– نشتی شدید نیست، دکتر آدامز. اما نگران نباشین. باور کنین.

تد گفت: «حالم به هم می‌خوره.»

هری به پشتش زد: «خب دیگه، این تورو نمی‌کشه. بریم کمی بخوابیم.»

– به نظرم حالم داره به هم می‌خوره.

آنان وارد خوابگاه شدند. تد بی‌درنگ به سوی دوشهای حمام رفت؛ صدای سرفه و تهوع بلند شد.

هری سرش را تکان داد و گفت: «بیچاره، تد.»

نورمن گفت: «راستی، این کار ما چه ارتباطی به سیاهچاله داره؟»

هری گفت: «سیاهچاله یعنی ستاره‌ای مرده و فشرده شده. در اصل، هر ستاره شبیه توپ پلاستیکی بزرگیه که بر اثر انفجارهای اتمی داخلش متورم شده. وقتی ستاره‌ای پیر می‌شه و سوخت اتمیش ته می‌کشه، توپ متلاشی و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اندازه‌ش خیلی کوچک‌تر می‌شه. اگه به اندازهٔ کافی متلاشی بشه، باتوجه به فشردگی و نیروی گرانش، به تلاشی ادامه می‌ده و کوچک می‌شه تا اینکه بسیار فشرده و بسیار کوچک می‌شه و قطرش به چند کیلومتر می‌رسه. این می‌شه یک سیاهچاله. توی عالم چیزی به فشردگی سیاهچاله وجود نداره.»

– اینا سیاهن برای اینکه مردن؟

– نه. سیاهن چون هر نوری رو به دام می‌اندازن. سیاهچاله به دلیل نیروی گرانشی زیادشون، مثل جاروبرقی همه چی رو به سمت خودشون می‌کشن ـ گازهای بین ستاره‌ای و گرد و غبار و حتی خود نور. اونا نور رو می‌مکن.

نورمن می‌گفت: «نور رو می‌مکن؟» درک این جمله برایش دشوار بود.

– بله.

– تو و تد برای چی هیجانزده شدین و شروع به محاسبه کردین؟

هری گفت: «آه، داستانش طولانیه و این فقط حدسه.» و، پس از خمیازه، ادامه داد: «شاید اصلاً ارزشی نداشته باشه. بهتر نیست بعداً درباره‌ش حرف بزنیم؟»

نورمن گفت: «البته.»

هری بر روی تخت غلتید و خوابید. تد هنوز در حمام استفراغ می‌کرد. نورمن به استوانهٔ «د» رفت تا سری به تینا بزند.

او به تینا گفت: «هری تورو دید؟ می‌خواست تورو ببینه.»

– بله، قربان. اطلاعاتی که می‌خواست گرفتم. چطور؟ نکنه شما هم می‌خواین وصیتنامه بنویسین؟

نورمن اخم کرد.

– دکتر آدامز گفت که وصیتنامه‌ای نداره و می‌خواد یکی بنویسه. احساس می‌کرد خیلی ضروریه. به‌هرحال، من موضوع رو با اونهایی که بالای آبن درمیون گذاشتم و گفتن این کار امکان نداره. اگه متن وصیتنامه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دستنویس باشه مشکل قانونی داره؛ با خطوط الکترونیکی هم نمی‌شه مخابره‌ش کرد.

– فهمیدم.

– متأسفم دکتر جانسون. به بقیه هم بگم؟

نورمن گفت: «نه، کاری به بقیه نداشته باش. به زودی به سطح آب برمی‌گردیم. بعد از اینکه برای آخرین بار نگاهی به سفینه انداختیم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شیشهٔ بزرگ

این بار آنان در داخل سفینه به دو گروه تقسیم شدند. بارنز و تد و ادموندز در امتداد انبارها پیش رفتند تا در قسمتهای کشف نشدهٔ سفینه به کاوش بپردازند. نورمن و بت و هری در همان جایی که آن را کابین پرواز می‌نامیدند ماندند و مشغول جست‌وجو برای یافتن گزارشگر پرواز شدند.

تد، هنگام جدا شدن، گفت: «این بهترین کاریه که در همهٔ عمرم انجام می‌دم.» سپس همراه بارنز رفت.

ادموندز به آنان نمایشگر ویدیویی کوچکی داد تا بتوانند پیشرفت گروه دیگر را در بخش جلویی سفینه تماشا کنند. صدایشان را هم می‌توانستند بشنوند: تد بی‌وقفه با بارنز حرف می‌زد و نظرهایش را دربارهٔ ویژگیهای داخل سفینه بیان می‌کرد. طرح انبارهای بزرگ غذا تد را به‌یاد بنای سنگی و باستانی میسنایی[1] در یونان انداخت، بویژه سربالایی **لاین‌گیت** در **میسنا**....

هری گفت: «تا حالا هیچ کس رو ندیدم که مثل تد حقایق نامربوط توی آستینش داشته باشه. می‌شه صدارو کم کنی؟»

نورمن خمیازه‌کشان صدا را کم کرد. او خسته بود. تختهای دی‌اچ-۸ مرطوب و پتوهای برقی سنگین و چسبان بود. خواب تقریباً امکان نداشت. در حال چرت زدن بود که بت پس از گفت‌وگویش با بارنز با عصبانیت وارد اتاق شده بود.

---

۱. Mycenaeans، آثار هنری مربوط به شهر میسنا در یونان باستان از ۱۴۰۰ تا ۱۱۰۰ پیش از میلاد. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او هنوز عصبانی بود. «لعنت به بارنز. کدوم گوری رفته؟»

نورمن گفت: «مثل بقیه، داره نهایت تلاششو می‌کنه.»

بت چرخید و گفت: «می‌دونی نورمن، بعضی وقتها در روان‌شناسی و احساس همدردی شورش رو درمی‌آری. یارو احمقه. احمق تمام عیار.»

هری گفت: «فعلاً بهتره دنبال گزارشگر پرواز بگردیم. الآن این خیلی مهمه.» هری ردّ کابلی را که از پشت آدمک نشسته در پشت دستگاه بیرون زده و به کف اتاق رسیده بود، دنبال می‌کرد. داشت تکه قاب مانند کف اتاق را بلند می‌کرد و دنبال سیمها می‌گشت.

بت گفت: «متأسفم، ولی بارنز با یک مرد این جوری حرف نمی‌زنه. مخصوصاً با تد. تد داره میدون‌داری می‌کنه و نمی‌دونم چرا باید اجازه بدن برای خودش هرکاری بکنه.»

نورمن گفت: «چه ارتباطی به تد داره...»

– اون انگله، انگل. افکار دیگران رو می‌گیره و به اسم خودش جا می‌زنه. حتی وقتی ضرب‌المثلهای معروف رو می‌گه – واقعاً شرم‌آوره.

نورمن گفت: «به نظرت تد افکار دیگران رو می‌گیره؟»

– ببین، وقتی در سطح آب بودیم من به تد گفتم که ما باید چند جمله برای زمان ورود به این سفینه آماده کنیم. بعد تد چند کلمه آماده کرد و خودش رو انداخت جلو دوربین.

– خوبه....

– کجاش خوبه نورمن؟ توروخدا بگو این کجاش خوبه؟ این فکر من بود و تد، بدون اینکه حتی تشکر کنه، از اون استفاده کرد.

نورمن گفت: «دربارهٔ این موضوع حرفی به‌تد زدی؟»

– نه، حرفی نزدم. مطمئنم اگر هم می‌گفتم چیزی یادش نمی‌اومد؛ حتماً می‌گفت: «تو اینو گفتی بت؟ به نظرم چیزی شبیه این گفتی، بله....»

– هنور هم تصور می‌کنم باید با اون حرف بزنی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– نورمن، تو به حرفم گوش نمی‌دی.

– اگه باهاش حرف می‌زدی، دست کم این قدر عصبانی نمی‌شدی.

بت سرش را جنباند و گفت: «توصیهٔ روانپزشک‌ها. ببین، تد در این مأموریت هر کاری دلش بخواد می‌کنه. هرچی بخواد می‌گه. ولی وقتی من پیش از همه از در رد شدم، بارنز قشقرق به‌راه انداخت. چرا نباید جلوتر از بقیه باشم؟ چه اشکالی داره یک زن در تاریخ علم برای اولین‌بار پیشتاز باشه؟»

– بت....

– ... من جرئت پیدا کردم، چراغ‌هارو روشن کنم. می‌دونی بارنز چی گفت؟ گفت شاید با این کار یک مدار کوتاه‌رو روشن می‌کردم و همه رو به‌خطر می‌انداختم. گفت من نمی‌دونم چه‌کار دارم می‌کنم. گفت من دمدمی مزاجم. پناه برخدا. دمدمی مزاج. نظامی احمق عصر حجر.

هری گفت: «صداشو بلند کن. ترجیح می‌دم صدای تد رو بشنوم.»

– یالا. بچه‌ها.

نورمن گفت: «بت، همهٔ ما خیلی زیرفشاریم. این فشار روی افراد تأثیر متفاوت می‌ذاره.»

بت خیره به نورمن نگاه کرد و پرسید: «یعنی می‌گی حق با بارنز بود؟»

– من می‌گم همهٔ ما زیر فشاریم. از جمله بارنز. از جمله خود تو.

– یا مسیح، شما مردها خوب هوای همدیگه‌رو دارین. می‌دونی چرا من هنوز استادیارم و استخدام رسمی نشدم؟

هری گفت: «به خاطر شخصیت دوست داشتنی و پرطاقتت؟»

– می‌تونم این جوری هم نباشم. بله می‌تونم.

هری گفت: «بت، می‌بینی این کابلها به کجا ختم شدن؟ رفتن به طرف اون دیواره. ببین کابلها از دیواره بالا رفتن و از اون طرفِ در بیرون اومدن.»

– انگار دوست دارین از شرّ من خلاص بشین.

– اگه خدا بخواد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت خندید و خشمش را فرو خورد. «خیلی خوب، اون طرف در رو نگاه می‌کنم.»

وقتی او رفت، هری گفت: «حسابی عصبانیه.»

نورمن پرسید: «داستان **بن استون** رو شنیدی؟»

– کدوم یکی رو؟

– بت کار پایان‌نامهٔ خودشو توی آزمایشگاه استون انجام داد.

– جدی؟

بنیامین استون زیست‌ـشیمیدان دانشگاه **براون** بود؛ مردی پرشور و جذاب که به عنوان محققی خوب شهرت داشت که از دانشجویان فارغ‌التحصیلش به عنوان دستیار آزمایشگاه استفاده می‌کند و نتایج آزمایش آنان را به نام خود به‌ثبت می‌رساند. البته بهره‌برداری از کار دیگران در میان قشر دانشگاهی امری بی‌سابقه نبود، اما استون کمی ظالمانه‌تر از همکارانش عمل می‌کرد.

– بت هم با اون زندگی می‌کرد.

– هاه هاه.

– در اوایل دههٔ هفتاد. گویا بت رشته‌ای آزمایشهای مهم در زمینهٔ نیروزایی فعالیت خود به خود مژگانی سلولها انجام می‌ده. سر این موضوع با هم دعواشون می‌شه و استون رابطه‌اش رو با اون قطع می‌کنه. بت هم آزمایشگاه‌رو ترک می‌کنه و استون پنج مقاله که همه‌ش کار بت بود، به‌چاپ می‌رسونه، بدون اینکه از بت اسمی ببره.

هری گفت: «عجب، پس برای همین وزنه‌برداری کار می‌کنه؟»

– خب احساس می‌کنه بهش ظلم شده و منم حق‌رو به اون می‌دم.

هری گفت: «آره، ولی می‌دونی کسی که خربزه می‌خوره باید پای لرزشم بشینه.»

بت برگشت و گفت: «یا مسیح. حرفت مثل حرف کسیه که می‌گه دختری

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

که مورد تجاوز قرار گرفته، دیگه نمی‌تونه این کار رو ول کنه.»

هری، در حالی که تکه‌های کف سفینه را بلند می‌کرد و مسیر سیمها را پی می‌گرفت، گفت: «نه، ولی بعضی وقتا باید پرسید یک دختر ساعت سه نصف شب توی کوچه‌ای تاریک وسط محلهٔ بدنام شهر چه‌کار می‌کنه.»

– من عاشق اون بودم.

– اما باز محلهٔ بدنام شهره.

– من بیست و دو سالم بود.

– مگه الآن چند سالته؟

– از تو بزرگترم، هری.

هری سرش را تکان داد. «سیمها رو پیدا کردی، خانم هرکول؟»

– آره، پیدا کردم. وارد یک جور شبکهٔ شیشه‌ای شدن.

نورمن به سوی در رفت و گفت: «بهتره نگاهی بندازیم.» و چشمش به گزارشگرهای پرواز افتاد؛ جعبه‌های فلزی و مستطیلی که شبیه گاوصندوق و به رنگ قرمز یا نارنجی روشن بود. اگر این....

نورمن متوجه مکعب شیشه‌ای شفافی شد که طول هر ضلعش در حدود سی سانتیمتر بود. داخل مکعب شبکهٔ پیچیده‌ای از خطوط آبی و براق دیده می‌شد. بین خطوط براق نور آبیرنگی به تناوب چشمک می‌زد. روی مکعب دو فشار سنج و سه پیستون تعبیه شده بود و در سطح خارجی سمت چپ رشته‌ای مستطیل و نوار نقره‌ای مشاهده می‌شد. نورمن تا آن روز چیزی شبیه آن ندیده بود.

هری با نگاه به‌داخل مکعب گفت: «جالبه. حدس می‌زنم نوعی حافظهٔ الکترونیکی-نوریه. ما اصلاً چیزی شبیه این نداریم. به نوارهای نقره‌ای سطح بیرونی دست کشید. «رنگ نداره، نوعی پلاستیکه. شاید مستقیماً با رایانه کار می‌کنه.»

– به وسیلهٔ کی؟ مطمئناً نه به وسیلهٔ ما.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– نه. شاید یک جور وسیلهٔ نمایش اطلاعات روی صفحهٔ نمایشه.

– و این فشارسنج‌ها؟

– مکعب پر از نوعی گاز تحت فشاره. شاید توی اون، عناصر زیست‌شناختی هست و برای همین جمع و جور از آب دراومده. اما من شرط می‌بندم این شیشهٔ بزرگ یک جور وسیلهٔ یادآوریه.

– یعنی گزارشگر پرواز؟

– بله، معادل همین دستگاه.

– چطور می‌تونیم ازش سر دربیاریم.

بت به کابین پرواز برگشت و گفت: «اینجا رو ببینید.» و به فشار دادن دکمه‌ها پرداخت. «به بارنز چیزی نگین.»

– ما که نمی‌دونیم کدوم دکمه رو باید فشار بدیم.

بت گفت: «مهم نیست. میز فرمان خودش آدم رو راهنمایی می‌کنه.»

– یعنی میز فرمان ردّ خلبان رو می‌گیره.

– تقریباً همین طوره.

پیش رویشان، قسمتی از میز فرمان روشن شد و روی یکی از صفحات نمایشگر حروفی به رنگ زرد در زمینهٔ سیاه به نمایش درآمد.

RV-LHOOQ DCOM1 U.S.S. STAR VOYAGER

فقط همین.

هری گفت: «حالا خبر بد رو می‌شنویم.»

نورمن گفت: «کدوم خبر بد؟» او اندیشید: چرا هری به جای آنکه با تد و بارنز برای کشف بقیهٔ سفینه برود، آنجا مانده بود تا گزارشگر پرواز را پیدا کند؟ او چرا این قدر به گذشتهٔ این سفینه علاقه‌مند بود؟

هری گفت: «شاید بد نباشه.»

– چرا خیال می‌کنی خبر بدی باشه؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هری پاسخ داد: «چون اگه منطقی فکر کنی، به این نتیجه می‌رسی که توی این سفینه چیزی خیلی مهمی از قلم افتاده...»

در همین لحظه صفحه با دو ستون پر شد:

SHIP SYSTEMS	PROPULSION SYSTEMS
LIFE SYSTEMS	WASTE MANAG (V9)
DATA SYSTEMS	STATUS OM2 (OUTER)
QUARTERMASTER	STATUS OM3 (INNER)
FLIGHT RECORDS	STATUS OM4 (FORE)
CORE OPERATIONS	STATUS DV7 (AFT)
DECK CONTROL	STATUS V (SUMMA)
INTEGRATION (DIRECT)	STATUS COMREC (2)
LSS TEST 1.0	LINE A9-11
LSS TEST 2.0	LINE A12-BX
LSS TEST 3.0	STABILIX

بت که دستش بر روی دکمه‌ها بود گفت: «کدوم یکی رو می‌خواین؟»

هری گفت: «گزارشهای پرواز.» و لبش را گاز گرفت.

FLIGHT DATA SUMMARIES RV-LHOOQ

FDS 01/01/43-12/31/45
FDS 01/01/46-12/31/48
FDS 01/01/49-12/31/51
FDS 01/01/52-12/31/53
FDS 01/01/54-12/31/54
FDS 01/01/55-06/31/55
FDS 07/01/55-12/31/55
FDS 01/01/56-01/31/56
FDS 02/01/56-ENTRY EVENT
FDS ENTRY EVENT
FDS ENTRY EVENT SUMMARY
8&6 !!OZ/010/ODD-000/XXX/X
F$S XXX/X%^/XXX-X@X/X!X/X

نورمن پرسید: «از این چیزی سردرمی‌آری؟»

هری، در حالی که به صفحه خیره شده بود، گفت: «همون طور که می‌بینی گزارشهای اولیه به فاصلهٔ سه سال درج شده. بعد فاصلهٔ بین

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گزارشها کم شده، یک سال، بعد شش ماه و آخرش یک ماه. بعدش گزارش واقعهٔ ورود.»

بت گفت: «پس همزمان با نزدیک شدن سفینه به مرحلهٔ ورود، یا هرچی که هست، تهیهٔ گزارشها دقیق‌تر انجام شده.»

هری گفت: «در این مورد فکر خوبی دارم. نمی‌تونم باور کنم – بهتره شروع کنیم. چطوره با خلاصهٔ واقعهٔ ورود شروع کنیم.»

بت چند دکمه را فشار داد.

روی صفحه مجموعه‌ای از ستاره‌ها، و در حاشیهٔ آنها، تعداد فراوانی شماره ظاهر شد. تصویر سه بعدی بود و وجود عمق را القا می‌کرد.

– تصویر هولوگرافی؟

– نه دقیقاً، اما شبیه اونه.

– اونجا چند ستاره با اندازه‌های چند برابر....

– شاید سیاره‌ن.

– کدوم سیاره؟

هری گفت: «نمی‌دونم. این کار از عهده تد برمی‌آد. شاید بتونه تصویر رو تشخیص بده. ادامه می‌دیم.»

به میز فرمان دست زد؛ تصویر تغییر کرد.

– ستاره‌های بیشتر.

– آره و اعداد بیشتر.

اعداد در حاشیهٔ تصویر روشن و خاموش می‌شدند و به سرعت تغییر می‌کردند. «انگار ستاره‌ها ثابتن و اعداد عوض می‌شن.»

– نه، نگاه کن. ستاره‌ها هم حرکت می‌کنن.»

مشاهده کردند که ستاره‌ها از مرکز تصویر، که اکنون تیره و خالی بود، دور می‌شدند.

هری فکورانه گفت: «وسط تصویر ستاره نیست و همه چیز داره از مرکز

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دور می‌شه... »

ستاره‌های بیرونی خیلی سریع‌تر حرکت می‌کردند و در چشم برهم زدنی به سمت بیرون می‌رفتند. مرکز سیاهرنگ تصویر در حال بزرگ شدن بود.

بت پرسید: «هری، چرا مرکز تصویر خالیه؟»

– به‌نظرم خالی نیست.

– من که چیزی نمی‌بینم.

– نه، ولی خالی نیست. باید صبر کنیم تا... ایناهاش!

ناگهان خوشهٔ سفید و متراکمی از ستاره‌ها در مرکز صفحه نمایان گردید. خوشه کم‌کم بزرگ می‌شد.

نورمن پیش خود گفت با تصویری عجیب و غریب روبه‌رو هستیم. هنوز حلقه‌ای سیاه و مشخص شامل ستاره‌هایی در داخل و بیرون وجود داشت که به سمت بیرون افزایش حجم پیدا می‌کرد. گویی ستاره‌ها از میان دونات[1] سیاه و عظیمی پرواز می‌کردند.

هری آهسته گفت: «خدای بزرگ! می‌دونین به چی دارین نگاه می‌کنین؟»

بت گفت: «نه، اون خوشهٔ ستاره‌ها در وسط تصویر چیه؟»

– اون یک دنیای دیگه‌س.

– اون چیه.

– خب، شاید دنیای دیگه‌ای باشه. یا شاید منطقهٔ متفاوتی از دنیای خودمون باشه. کسی نمی‌تونه با اطمینان نظر بده.

نورمن گفت: «اون دونات سیاه چیه؟»

هری گفت: «اون دونات نیست. یک سیاهچاله‌س. این تصویر نشون می‌ده که این سفینه چطور از یک سیاهچاله عبور کرده و وارد دنیای دیگه‌ای شده – کسی صدا زد؟» هری چرخید و سرش را کج کرد. ساکت شدند، اما

---

۱. donut، نوعی شیرینی. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چیزی نگفتند.

– منظورت از جهان دیگه چیه.

– ش ش ش.

سکوتی کوتاه. سپس صدایی ضعیف شنیده شد: «سلام م م م... »

نورمن گوشش را تیز کرد و گفت: «صدای کیه؟» صدا خیلی ضعیف بود؛ اما معلوم بود که صدای انسان است. صدا از جایی در داخل سفینه می‌آمد.

– یوو–هوو! کسی اونجا نیست؟ سلام.

بت گفت: «آه، صدای اوناست، توی صفحهٔ نمایشگر.»

بت صدای نمایشگر کوچکی را که ادموندز بر جا گذاشته بود بلند کرد. روی صفحه تد و بارنز را دیدند که در اتاقی ایستاده بودند و فریاد می‌زدند: «سلام م م م... سلام م م.»

– می‌تونیم با اونا حرف بزنیم؟

– آره. دکمهٔ بغلی رو فشار بده.

نورمن گفت: «صداتون رو می‌شنویم.»

تد گفت: «چه فرصت بی‌نظیری!»

بارنز گفت: «بسیار خوب، گوش کنین.»

تد گفت: «شما اونجا دارین چه کار می‌کنین؟»

بارنز گفت: «گوش کنین.» سپس کنار رفت و وسیله‌ای رنگی در تصویر نمایشگر ظاهر شد. «حالا ما می‌دونیم کار این سفینه چیه.»

هری گفت: «خب ما هم می‌دونیم.»

بت و نورمن یکصدا گفتند: «ما می‌دونیم؟»

اما بارنز صدایشان را نشنید. «و به‌نظر می‌رسه سفینه در سفرهای خودش چیزی رو گیر آورده.»

– چیزی گیر آورده؟ خب اون چیه؟

بارنز گفت: «نمی‌دونم، ولی چیزی بیگانه است.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

«چیزی بیگانه»

راهرو متحرک آنان را از برابر انبارهای بزرگ عبور می‌داد. آنان به جلو می‌رفتند تا به بارنز و تد و ادموندز ملحق شوند. و کشف بیگانه‌شان را ببینند.

بت پرسید: «چرا کسی باید سفینه‌ای رو از وسط سیاهچاله عبور بده؟»

هری گفت: «به خاطر نیروی گرانش. می‌دونی، نیروی گرانشی سیاهچاله‌ها اون قدر زیاده که اونا فضا و زمان رو به مقداری باور نکردنی تغییرشکل می‌دن. یادت هست تد می‌گفت که سیاره‌ها و ستاره‌ها تو ساختار فضا– زمان سوراخ ایجاد می‌کنن؟ سیاهچاله‌ها باعث می‌شن فضا–زمان پاره بشه. بعضیها معتقدن که می‌شه از وسط این پارگیها به دنیایی دیگه یا قسمتی متفاوت از دنیای خودمون پرواز کرد. یا به زمانی دیگه.»

– زمانی دیگه!

هری گفت: «این صرفاً نظریه‌س.»

صدای خفیف بارنز از نمایشگر شنیده شد: «دارین می‌آین؟»

بت چپ چپ به صفحه نگاه کرد و گفت: «الآن روی راهرو متحرکیم.»

نورمن گفت: «نمی‌تونه تورو ببینه.»

– مهم نیست.

از مقابل چند انبار دیگر گذشتند. هری گفت: «خیلی دلم می‌خواد قیافه تد رو موقع گفتن حرفهام تماشا کنم.»

سرانجام به انتهای راهرو رسیدند. از محوطه‌ای شامل تیرها و داربستها گذشتند و وارد اتاقی بزرگ شدند که پیشتر در صفحهٔ نمایشگر دیده بودند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اتاقی بسیار بزرگ که سقفش در حدود سی متر بلندی داشت.

نورمن با خود گفت می‌توان ساختمانی شش طبقه را در این اتاق جای داد. بالا را نگاه کرد و متوجه مه یا غباری نامشخص شد.

– این دیگه چیه؟

بارنز سرش را جنباند و گفت: «این ابره، اتاق به قدری بزرگه که آب و هوای مخصوص خودشو داره. حتی شاید بعضی وقتها اینجا بارون بباره.»

در اتاق دستگاهی با اندازهٔ بسیار بزرگ دیده می‌شد. در نگاه اول به دستگاه حفاری عظیمی می‌مانست که، برخلاف نمونه‌های مشابه، با رنگهای اصلی نقاشی شده بود و برق می‌زند. سپس نورمن به بررسی مشخصات قسمتهای مختلف پرداخت. پنجه‌هایی عظیم، بازوهایی بسیار قوی و چرخ‌دنده‌های متحرک. و مجموعه‌ای از سطلها و ظرفها.

نورمن ناگهان متوجه شد که آنچه می‌بیند کاملاً شبیه پنجه‌ها و چنگالهای نصب شده در انتهای چارون ۵ بود، یعنی همان زیردریایی که روز پیش او را به زیر آب آورده بود. آیا دیروز بود؟ یا همان روز؟ چه روزی بود؟ آیا امروز چهارم ژوئیه بود؟ آنان چه مدت اینجا بودند؟

بارنز سخن می‌گفت: «اگه دقیق نگاه کنین، می‌بینین که بعضی از این وسایل در حکم سلاحهایی با اندازهٔ بزرگه. بقیه هم، مثل اون بازوی بلند جلو رونده و قطعات مختلفی که برای بلند کردن اجسام به کار می‌ره، باعث می‌شه این سفینه مثل روبوت کوه پیکری به نظر برسه.»

–روبوت....

بت گفت: «عجب!»

تد فکورانه گفت: «به نظرم یک روبوت می‌تونه اونو باز کنه. حتی بعد سوارش کنه.»

بت گفت: «یعنی قطعاتشو به هم بچسبونه.»

نورمن گفت: «اصلاً پیچ و مهره کنه.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هری گفت: «منظورت روبوت تعمیرکاره؟ آچار دستش بگیره و پیچ سفت کنه؟»

تد گفت: «هی، من نظریه‌هاتو مسخره نمی‌کنم، حتی اگه خنده‌دار باشه.»

هری گفت: «نمی‌دونستم حرف خنده‌دار هم می‌زنم.»

– بعضی وقتا حرفهای احمقانه می‌زنی. چرت و پرت.

بارنز گفت: «بچه‌ها، می‌تونیم به کارمون ادامه بدیم؟»

– دفعهٔ بعد خودت به من بگو، تد.

– باشه، می‌گم.

– دوست دارم بدونم کی حرف احمقانه می‌زنم.

– مسئله‌ای نیست.

– تویی که خیال می‌کنی حرفم احمقانه‌س.

بارنز به نورمن گفت: «چطوره وقتی به سطح آب برمی‌گردیم، این دوتارو همین پایین جا بذاریم.»

تد گفت: «فعلاکه نمی‌تونین به برگشتن فکر کنین.»

– ما رأی گرفتیم.

– اما اون وقت شیء رو پیدا نکرده بودیم.

هری گفت: «شیء کجاست؟»

تد با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: «اونجاست، هری. ببینم با قدرت افسانه‌ایت چیزی از این سر درمی‌آری یا نه.»

با گذر از میان دستها و پنجه‌های عظیم جلوتر رفتند. در میان پنجه‌ای از یک دست، کره نقره‌ای بزرگ و کاملاً براقی دیدند که در حدود نه متر قطر داشت. بر سطح کره علامت یا نشانی دیده نمی‌شد.

دور کره چرخیدند و تصویر خود را بر سطح براق فلز تماشا کردند. نورمن متوجه رنگین‌کمانی شگفت‌انگیز در سطح کره شد، به طوری که رنگهای آبی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و قرمز جابه‌جا می‌شدند و می‌درخشیدند.

هری گفت: «مثل ساچمهٔ خیلی بزرگه.»

– بیا جلو، دوست زرنگ.

در آن طرف رشته‌ای شیارهای عمیق و مارپیچ که به شکلی تو در تو بر سطح کره حک شده بود، مشاهده کردند. نورمن، بی‌آنکه دلیلش را بداند، احساس کرد طرح این شیارها جالب توجه است. طرح آنها نه هندسی بود و نه مشخص و تشکل یافته. نمی‌شد گفت چیست. نورمن تا آن روز چنان چیزی ندیده بود و همچنان که تماشا می‌کرد کم‌کم مطمئن شد چنین طرحی بر روی زمین وجود ندارد. هیچ انسانی آن را خلق نکرده است. در ذهن هیچ انسانی تصور نشده است.

تد و بارنز درست می‌گفتند. نورمن از این امر اطمینان داشت.

این کره چیزی بیگانه بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اولویتها

هری، پس از اینکه خوب نگاه کرد، گفت: «هاه.»

تد گفت: «مطمئنم در مورد این با ما همعـقیده‌ای. اینکه از کجا اومده و بقیهٔ چیزا.»

هری گفت: «راستش من می‌دونم از کجا اومده.» و دربارهٔ سابقهٔ ستاره و سیاهچاله برای تد توضیح داد.

تد گفت: «راستـش منم حدس می‌زدم که این سفینـه برای سفر از وسط سیاهچاله ساخته شده.»

– جدی؟ از کجا فهمیدی؟

– از لایهٔ محافظ سنگین و مقاوم در برابر پرتوتابی.

هری سر تکان داد و گفت: «این درست. احتـمالاً تو اهمیت این موضوع رو پیش از من حـدس زدی.» و لبخندزنـان ادامه داد: «امـا به کسی چیـزی نگفتی.»

تد گفت: «آهای، این کاملاً روشنه. اول من بودم که فـرضیهٔ سیاهچاله رو مطرح کردم.»

– تو مطرح کردی؟

– بله. کـاملاً روشنه. جلسـه یادت نیست؟ داشـتم فضـا – زمان‌رو برای نورمن شرح می‌دادم و وقتی محاسبات مربوط به سیاهچاله رو شروع کردم تو وارد بحث شـدی. نورمن، تو یادت هـست؟ اول من بودم کـه این طرح رو مطرح کردم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن گفت: «درسته، فکر تو بود.»

هری نیشخند زد و گفت: «خیال نمی‌کنم اون طرح بود. به نظرم بیشتر شبیه حدس و گمان بود.»

تد گفت: «و پیش‌بینی، هری. نکنه می‌خوای تاریخ رو بازنویسی کنی. اینجا چند تا شاهد هست.»

هری گفت: «خب، حالا که از همهٔ ما بیشتر سرِت می‌شه، نمی‌خواهی دربارهٔ ماهیت این شیء چیزی بگی؟»

تد گفت: «با کمال میل. این شیء یک کره براق با حدود ده متر قطره، جامد نیست و از آلیاژ فشردهٔ فلزی که هنوز چیزی از اون نمی‌دونیم تشکیل شده. علایم اسرارآمیز در این قسمت... »

– ... منظورت از علایم اسرارآمیز همین شیارهاست؟

– ... می‌ذاری حرفمو تموم کنم. کاملاً روشنه که علایم اسرارآمیز در این طرف یک جور تزیینات هنری یا مذهبیه که به اون حالت تشریفاتی می‌ده. این نشون می‌ده که این شیء برای هرکی که اونو ساخته مهم و با ارزشه.

– به‌نظرم می‌تونیم مطمئن بشیم که این حرف درسته.

– من شخصاً معتقدیم این کره به منظور تماس با ما ساخته شده، به‌وسیلهٔ مهمانانی از ستاره‌ای دیگه، از منظومه‌ای دیگه. اگه با من موافق باشین می‌تونیم بگیم این یک خوشامدگویی یک پیام یا یک نشان افتخاره. مدرکی که نشون می‌ده در عالم، هوشمند پیشرفته‌تری وجود داره.

هری گفت: «حرفهات خوب و شنیدنی و نامربوطه. این کارش چیه؟»

– گمان نمی‌کنم کاری انجام بده. به نظرم فقط وجود داره. همینه که هست.

– خیلی مثل استدلالهای دن[1] می‌مونه.

– خب، نظر تو چیه؟

---

۱. Zen، گونه ژاپنی مذهب بودایی. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هری گفت: «بهتره به جای خیالپردازی به مرور واقعیتهایی که می‌دونیم بپردازیم. این سفینه‌ای از آینده‌س و با انواع فن‌آوری و موادی ساخته شده که ما هنوز به اونا دست پیدا نکردیم، هرچند داریم به اون مرحله می‌رسیم. این سفینه به وسیلهٔ فرزندان ما از میان سیاهچاله‌ای گذشته و وارد عالمی دیگه یا قسمت دیگه‌ای از عالم خودمون شده.»

– خب.

– این سفینه سرنشین نداره، ولی مجهز به بازوهایی ماشینیه که برای گرفتن و برداشتن چیزها طراحی شده. پس ما می‌تونیم این سفینه‌رو نسخهٔ عظیمی از سفینهٔ بدون سرنشین **مارینر** بدونیم که در دههٔ ۱۹۷۰ به مریخ فرستادیم تا در اونجا به کاوش برای پیدا کردن حیات بپردازه. این سفینه متعلق به آیندهٔ خیلی بزرگ‌تر و پیچیده‌تره، اما در اصل شبیه مارینره. این یک کاوشگره.

– خب....

– پس کاوشگر به عالمی دیگه می‌ره و با این کره روبه‌رو می‌شه. احتمالاً کره رو به حالت شناور توی فضا پیدا می‌کنه. یا شاید کره فرستاده شده تا با سفینه ملاقات کنه.

تد گفت: «درسته. فرستاده شده تا اونو ملاقات کنه؛ به عنوان پیک، منم همین تصور رو می‌کردم.»

– به هرحال، سفینهٔ روبوت ما، اون طور که از طراحی داخلش متوجه می‌شیم، احساس می‌کنه این کره چیز جالبیه. بنابراین، به طورخودکار با پنجه بزرگش اون رو می‌گیره و به داخل سفینه می‌آره و به خونه می‌بره.

– اما به‌جای رفتن به خونه، خیلی دور می‌ره و وارد زمان گذشته می‌شه.

هری گفت: «گذشتهٔ اون. حال ما.»

– درسته.

بارنز با بی‌صبری مِن‌مِن کرد. «خوب، این سفینه بیرون می‌ره و یک کره

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نقره‌ای عجیب و غریب‌رو می‌گیره و به داخل خودش می‌کشه. اصل موضوع رو بگو ـ این کره چیه؟»

هری به سوی کره رفت، گوشش را به فلز سطح بیرونی چسباند و با انگشت ضرباتی ملایم به آن زد. سپس به‌روی شیارها دست کشید و انگشتانش در فرورفتگی‌های عمیق آن ناپدید شد. کره چنان براق بود که نورمن می‌توانست در انحنای فلز چهرهٔ کج و معوج هری را ببیند. «بله. همون طور که حدس می‌زدم. این علایم اسرارآمیز، اسمی که تو روی اونا گذاشتی، اصلاً جنبهٔ تزیینی ندارن. اینا برای منظور دیگه‌ای ساخته شدن، برای پوشوندن شکاف کوچکی در سطح کره. پس اینا نشون‌دهندهٔ یک در هستن.» هری عقب رفت.

– کره چیه؟

هری گفت: «بذارین نظرم رو بگم. به گمانم این کره ظرفی توخالیه، به نظرم چیزی توی اونه، و احساس می‌کنم اون منو حسابی می‌ترسونه.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نخستین ارزیابی

بارنز در تلفن گفت: «خیر، جناب وزیر، ما کاملاً مطمئنیم که اون شیئی خارج زمینیه. در این‌باره هیچ تردیدی نداریم.»

او به نورمن که در آن سوی اتاق نشسته بود نگریست.

بارنز گفت: «بله، قربان. خیلی خیلی هیجان‌انگیزه.»

آنان به زیستگاه برگشته بودند و بارنز بی‌درنگ با واشینگتن تماس گرفته بود. سعی داشت بازگشت گروه به سطح آب را به تعویق بیندازد.

– هنوز خیر، اونو بازنکردیم. خب، قادر به بازکردنش نبودیم. شکل در خیلی عجیب و غریبه و خیلی با ظرافت کنده‌کاری شده... خیر، لای درز اون نمی‌شه گُوِه گذاشت.

به نورمن نگاه کرد و چشمانش را چرخاند.

– خیر، این کار رو هم کردیم. هیچ‌گونه کلید فرمان خارجی در کار نیست. خیر، بیرونش پیامی وجود نداره. خیر، برچسب هم نداره. فقط یک کره کاملاً براقه با شیارهایی مارپیچ در یک طرف. بله؟ منفجرش کنیم؟

نورمن رویش را برگرداند. او در استوانهٔ «د» قسمت مخابرات بود که تیناچان آن را اداره می‌کرد. تینا، با آرامش همیشگیش، مشغول تنظیم چند دستگاه نمایشگر بود. نورمن گفت: «به نظرم شما در اینجا ازهمه بیشتر آرامش دارین.»

او لبخند زد و گفت: «فقط از چیزی سر در نمی‌آرم، قربان.»

– واقعاً این طوره؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تینا، در حالی که سرگرم تنظیم تقویت‌کنندهٔ عمودی یک نمایشگر گردان بود، گفت: «همین طور باید باشه، قربان.» کره براق در صفحهٔ نمایشگر ظاهر شد. «چون احساس می‌کنم ضربان قلبم تند می‌شه، قربان. به نظر شما توی اون چیز چیه؟»

نورمن گفت: «نمی‌دونم.»

– به نظرتون چیز ناآشنایی توی اونه؟ مثلاً یک جور موجود زنده؟

– شاید.

– اون وقت سعی می‌کنیم بازش کنیم؟ شاید بهتره اصلاً اونو آزاد نکنیم. حالا هرچی می‌خواد اون تو باشه.

نورمن پرسید: «تو کنجکاو نیستی؟»

– نه اون قدرها.

بارنز در حال سخن گفتن بود: «نمی‌دونم انفجار تا چه حد کارسازه. بله، ما اس.ام.تی.ام.پی[1] داریم. بله، در اندازه‌های مختلف. ولی گمان نمی‌کنم بتونیم اونو با انفجار باز کنیم. خیر. خب، اگه اونو می‌دیدین متوجه می‌شدین. اون خیلی دقیق ساخته شده. دقیق.»

تینا نمایشگر دوم را تنظیم کرد. دونما از کره داشتند و به زودی نمای سوم هم بر صفحه ظاهر می‌شد. ادموندز دوربینها را برای مشاهدهٔ کره آماده می‌کرد. این یکی از پیشنهادهای هری بود. هری گفته بود: «اونو زیرنظر داشته باشین. شاید گهگاه کاری بکنه و یک جور فعالیت داشته باشه.»

در صفحهٔ نمایشگر شبکه‌ای از سیمها را دیدند که به کره وصل شده بود. آنان مجهز به رشته‌ای ردیابهای حساس بودند: ردیاب صدا و طیف کامل الکترومغناطیس از فرو سرخ گرفته تا پرتو مجهول و گاما. اطلاعات خروجی ردیابها بر روی مجموعه‌ای از ابزار در سمت چپ به‌نمایش درمی‌آمد.

هری وارد شد و پرسید: «تا حالا خبری نشده؟»

---

۱. SMTMP، نوعی ماده منفجره. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تینا سرش را تکان داد و گفت: «تا به حال هیچ چی.»

– تد برگشته؟

نورمن گفت: «نه، تد هنوز اونجاست.»

از قرار معلوم، تد در داخل سفینه مانده بود تا به ادموندز در نصب دوربین‌ها کمک کند. اما آنان می‌دانستند که او می‌کوشد کره را باز کند. اکنون تد را در نمایشگر دوم می‌دیدند که شیارها را می‌کاوید، بر روی آنها دست می‌کشید و کره را هل می‌داد.

هری لبخند زد و گفت: «تد دعاشو نخونده.»

نورمن گفت: «هری، یادت هست وقتی توی کابین پرواز بودیم، گفتی می‌خوای وصیتنامه خودتو بنویسی چون یک چیزی درست از آب درنیومده بود؟»

هری گفت: «آه، اونو فراموش کن. ربطی به حالا نداره.»

بارنز سخن می‌گفت: «خیر، جناب وزیر، بالا آوردن اون به سطح آب امکان نداره ـ خب، قربان، اون در حال حاضر داخل انباری تو هشتصدمتریِ سفینه‌س، و سفینه هم زیر تودهٔ نه متری مرجان مدفون شده و گذشته از اینها، خود کره نه متر عرض داره، به اندازهٔ خونه‌ای کوچک...»

تینا گفت: «نمی‌دونم داخل این خونه چیه.»

روی صفحهٔ نمایشگر تد را دیدند که از سرِ درماندگی به کره لگد می‌زد.

هری بار دیگر گفت: «دعا فایده‌ای نداره. هرگز نمی‌تونه اونو بازکنه.»

بت وارد اتاق شد و گفت: «چطور می‌خوایم اونو بازکنیم؟»

هری گفت: «چطور؟» او فکورانه به تصویر درخشان کره در نمایشگر نگریست. پس از سکوتی طولانی گفت: «شاید اصلاً نتونیم بازش کنیم.»

– نتونیم بازش کنیم؟ یعنی هیچ وقت؟

– این احتماله.

نورمن خندید و گفت: «تد خودشو می‌کشه.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بارنز همچنان سخن می‌گفت: «خب، جناب وزیر، اگه شما امکانات موردنیاز نیروی دریایی‌رو برای یک عملیات وسیع نجات در عمق سیصدمتری درنظر می‌گرفتین، اون وقت شاید می‌تونستیم قول بدیم که تا شش ماه بعد کار رو شروع کنیم، به شرط اینکه مطمئن می‌شدیم تا یک ماه هوا در سطح آب مناسب باشه. بله... الآن در اقیانوس آرام جنوبی زمستونه. بله.»

بت گفت: «می‌تونم حدس بزنم. نیرویی دریایی با صرف هزینه سرسام‌آور کره عجیب و اسرارآمیزی روبه سطح آب می‌آره. اونو به یک پایگاه کاملاً سری تو **اوماها** می‌بره. کارشناس‌های تمام رشته‌ها می‌آن و سعی می‌کنن اونو باز کنن. اما کسی موفق نمی‌شه.»

نورمن گفت: «مثل اکسکالیبر[1].»

بت گفت: «با گذشت زمان شیوه‌های قوی‌تری به کار می‌گیرن. دست آخر سعی می‌کنن با یک وسیلهٔ هسته‌ای کوچک منفجرش کنن. و باز هم بی‌حاصل. سرانجام هیچ چیز به‌ذهن هیچ کس نمی‌رسه. کره همون جا می‌مونه. سالها پشت سرهم می‌گذره. کره هرگز باز نمی‌شه.» و سرش را تکان داد. «شکستی بزرگ برای نوع بشر...»

نورمن به هری گفت: «واقعاً تصور می‌کنی این طور می‌شه؟ هرگز باز نمی‌شه؟»

هری گفت: «هرگز زمانی خیلی طولانیه.»

بارنز در حال سخن گفتن بود: «خیر، قربان، با وجود این مسئله تا دقیقهٔ آخر اینجا می‌مونیم. طبق گزارشهای ماهوارهٔ هواشناسی آب و هوا، دست کم تا شش ساعت دیگه، خوبه ـ خب، مجبورم به اونا اعتماد کنم. بله قربان. هر یک ساعت؛ بله قربان.»

گوشی را گذاشت و به افراد رو کرد. «بسیار خوب، اجازه داریم شش تا

---

۱. Excalibur، (در اساطیر) نام شمشیر سحرآمیز شاه آرتور که در سنگ فرو برده شده بود و بجز آرتور کسی نتوانست آن را بیرون آورد. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دوازده ساعت دیگـه، تا وقتی هوا مناسب باشـه، در زیر آب بمونیم. بیـایید در این فرصت باقی مونده اون کره رو باز کنیم.»

هری گفت: «تد داره روی اون کار می‌کنه.»

روی نمـایشگر ویدیویی تـد فیلـدینگ را دیدند کـه با دست به کـره براق می‌زد و داد می‌کشید: «باز شو! اجی مجی لا ترجی! پدر سگ باز شو!»

کره واکنشی نشان نداد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مشکل انسان محوری

نورمن گفت: «راستش به نظر من باید این پرسش رو مطرح کنیم: آیا باید در فکر باز نشدن کره باشیم؟»

بارنز گفت: «چرا؟ گوش کن، من تازه گوشی رو گذاشتم...»

نورمن گفت: «... می‌دونم. اما شاید مجبور بشیم دوباره به این موضوع فکر کنیم.» زیرچشمی تینا را دید که محکم سر تکان داد. هری شکاک به نظر می‌رسید. بت با حالتی خوابالود چشمانش را می‌مالید.

بارنز گفت: «تو ترسیدی یا دلیل قانع‌کننده‌ای داری؟»

هری گفت: «من احساس می‌کنم نورمن می‌خواد از مقالهٔ خودش نقل قول کنه.»

نورمن تصدیق کرد. «درسته. اینو توی گزارشم نوشتم.»

او در گزارشش از آن با عنوان «مشکل انسان محوری» یاد کرده بود. در واقع، مشکل این بود که هرکه دربارهٔ حیات فرازمینی اندیشیده یا چیزی نوشته بود، آن موجود را همچون انسان تصور می‌کرد. حتی وقتی موجود فرازمینی شبیه انسان نبود ـ مثلاً خزنده یا حشره‌ای بزرگ یا بلوری هوشمند بود ـ باز رفتاری انسان گونه داشت.

بارنز گفت: «داری دربارهٔ فیلمها حرف می‌زنی؟»

– من دربارهٔ مقاله‌های تحقیقی هم حرف می‌زنم. هرگونه تصوری دربارهٔ حیات فرازمینی چه در ذهن فیلمساز و چه استاد دانشگاه، در اصل شبیه انسان بوده ـ با درنظر گرفتن ارزشهای انسانی، درک و فهم انسان، راههای انسانی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نزدیک شدن به جهـانی که فهم انسان بر اون حاکـمه. و به طورکلی ظاهری انسانی- دو چشم، یک بینی، یک دهان و غیره.

– خب؟

نورمن ادامه داد: «خب، مـسلماً این بی‌معنیه. اولاً در رفـتار انسان اون قدر تفاوت وجـود داره که شناخت و درک گونه‌های مختلف رو بسـیار مشکل می‌کنه. مـثـلاً، تـفـاوت بین امـریکایی‌ها و ژاپنی‌هـا خـیلی زیاده. در واقع، امریکایی‌ها و ژاپنی‌ها یک جور به دنیا نگاه نمی‌کنن.»

بارنز بی‌صبرانه گفت: «بله، بلـه. همه می‌دونیم که ژاپنی‌ها تفاوت دارن و...»

– ... و وقتی با موجود زندهٔ جدیدی روبه رو می‌شیم، شاید تفاوتها کاملاً مبهم و درک نشـدنی باشه. ممکنه ارزشها و اصول اخـلاقیِ این موجود زنده جدید کاملاً فرق داشته باشه.

بارنز همچنان با ناآرامی گفت: «یعـنی می‌گی ممکنه به قداست زندگی و مفهوم ‹نباید مرتکب جنایت شد› ایمان نداشته باشه؟»

نورمن گفت: «نه، منظورم اینه که شاید این موجودرو اصلاً نشه کشت و اون وقت مفهوم کشتن طرف مقابل هم براش بی‌معنی باشه.»

بارنزحرفش را قطع کرد: «ممکنه این موجود رو نشه کشت؟»

نورمن سـرش را تکان داد. «همـون طور کـه یک نفـر گـفـتـه نمی‌شـه بازوهای موجودی رو که بازو نداره قطع کرد.»

– نمی‌شه اونو کشت؟ منظورت اینه که جاودانیه؟

نورمن گفت: «نمی‌دونم. نکته همین جاست.»

بارنز گـفت: «منظورم اینه کـه، خدا جـان، چیزی کـه نشه اونو کـشت. چطور اونو بکشـیم؟» لبش را گـزید و ادامه داد: «دوست ندارم با باز کـردن اون کره موجودی از داخلش بیرون بیاد که نتونیم بکشیمش.»

هری خندید: «هل، نمی‌خواد دربارهٔ اون تبلیغ کنی.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بارنز به‌نمایشگرها که کره را از زاویه‌های متعدد نشان می‌دادند نگاه کرد. او سرانجام گفت: «نه، مسخره‌س، هیچ موجود زنده‌ای جاودانی نیست. این طور نیست بت؟»

بت گفت: «راستش نه. می‌شه استدلال کرد که بعضی از موجودات زنده توی سیارهٔ خود ما نامیرا هستن. مثلاً سازواره‌های تک سلولی مانند باکتریها و مخمرها توانایی حیات به مدتی نامعلوم دارن.»

بارنز غرولندکنان گفت: «مخمرها، ما که دربارهٔ مخمرها حرف نمی‌زنیم.»

– تازه، از هر نظر که فکرش رو بکنیم می‌شه یک ویروس‌رو موجودی نامیرا دونست.

بارنز گفت: «ویروس؟» و به صندلیش تکیه داد. او ویروس را به حساب نیاورده بود. «اما آخه چطور ممکنه؟ هری؟»

هری گفت: «به گمان من احتمالات از اون چیزهایی که تا به حال ذکر کردیم فراتر می‌ره. ما فقط موجودات سه بعدی رو درنظر گرفتیم، از همون نوعی که توی جهان سه بعدی ما وجود دارن ـ یا، دقیق‌تر بگم، جهانی که احساس می‌کنیم سه بُعد داره. به عقیدهٔ بعضیها جهان ما نُه یا یازده بُعد داره.»

بارنز خسته به نظر می‌رسید.

– اما شش بُعد بقیه خیلی کوچیک هستن و به همین دلیل ما متوجه اونا نمی‌شیم.

بارنز چشمانش را مالید.

هری ادامه داد: «پس ممکنه این موجود چند بعدی باشه، چون دست کم به طور کامل تو محدودهٔ سه بعدی طبیعی ما وجود نداره. در ساده‌ترین حالت، اگه این موجود چهار بعدی باشه ما در هر زمان فقط قسمتی از اونو می‌بینیم چون بیشتر موجود توی بُعد چهارم وجود داره. این موضوع کشتن اونو سخت می‌کنه. و اگه یک موجود پنج بعدی در میان باشه...»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

–... صبر کن. چرا هیچ کدوم از شما قبلاً اینو تذکر نداده بودین؟

هری گفت: «خیال می‌کردیم شما می‌دونین.»

بارنز گفت: «چی رو می‌دونم؟ دربارهٔ موجودات پنج بعدی که نمی‌شه اونهارو کشت؟ کسی حتی یک کلمه به من چیزی نگفت.»

سرش را تکان داد و حرفش را پی گرفت: «ممکنه باز کردن این کره خیلی خطرناک باشه.»

– بله، ممکنه خطرناک باشه.

– چیزی که ما اینجا داریم جعبهٔ پاندورا[1] س.

– درسته.

بارنز گفت: «خب، بیایید بدترین حالت رو درنظر بگیریم. بدترین حالتی که ممکنه باهاش روبه رو بشیم چیه؟»

بت گفت: «به نظرم این روشنه. صرف‌نظر از اینکه ویروسه یا موجودی چند بعدی، صرف‌نظر از اینکه در اصول اخلاقی به ما شباهت داره یا نه، بدترین حالت اینه که ناجوانمردانه با ما بجنگنه.»

– منظورت چیه؟

– یعنی طوری رفتار کنه که سازوکار اصلی زندگی مارو بهم بریزه. نمونهٔ معروفش ویروس ایدزه. علت خطرناک بودن ایدز جدید بودنش نیست. ما هرسال، و اصلاً هر هفته، با ویروسهای تازه‌ای مواجه می‌شیم. و نحوهٔ عمل همهٔ ویروسها هم یک جوره. اونا به سلولها حمله می‌کنن و اجزای اونها رو طوری تغییر می‌دن که ویروسهای بیشتری تولید کنن. اون چیزی که باعث خطرناک بودن ویروس ایدز می‌شه اینه که این ویروس درست به سلولهایی حمله می‌کنه که وظیفه‌شون دفاع در برابر ویروسهاست. ویروس سازوکار اصلی دفاع بدن انسان رو مختل می‌کنه. و هیچ وسیلهٔ دفاعی هم برای مقابله

---

۱. Pandora Box، در افسانه‌های یونانی، جعبه‌ای که تمام آلام و پلیدیهای انسانی درآن قرار داشت و با بازشدن آن به‌دست پاندورا پلیدیها به زمین سرایت کرد و فقط امید در آن باقی ماند. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

با این ویروس وجود نداره.»

بارنز گفت: «خب، اگـه داخل این کره موجـودی باشه که سـازوکارهای اساسی مارو مختل کنه – به نظرت اون موجود چه جوری باید باشه؟»

بت گفت: «باید بتونه هوارو تنفس کنه و گاز سیانور بیرون بده.»

هری گفت: «باید بتونه مواد اضافی رادیواکتیو رو دفع کنه.»

نورمن گفت: «باید بتونه امـواج مغزی ما رو آشفتـه کنه. باعث اختلال توانایی فکر کردن ما بشه.»

بت گفت: «یا شـاید فقط هدایت الکتـریکی قلب رو متـوقف کنه. باعث بشه قلبمون از کار بیفته.»

هری گفت: «شاید ارتعاشی صوتی ایجاد کنه که در استخوانبندی بدن ما تشدید بشه و استخوانهـامون رو خرد کنه.» و لبخندزنان ادامه داد: «من این یکی رو ترجیح می‌دم.»

بت گـفت: «زرنگ. امـا، طبق معـمـول، داریم فقط بـه خودمـون فکر می‌کنیم.»

بارنز گفت: «آه.»

– شاید سمّی بیـرون بده که کلروپلاستها رو از بـین ببره، طوری که دیگه گیاهها نتونن از نور آفتاب استـفاده کنن. اون وقت همهٔ گیاههای روی زمین می‌میرن و، در نتیجه، کل حیات در روی زمین نابود می‌شه.

بارنز گفت: «آه.»

نورمن گفت: «می‌دونین، ابتدا من تصور می‌کردم مشکل انسان محوری –اینکه ما حیات فرازمینی رو فقط در قالب انسانی مجسم می‌کنیم – یک جور ناتوانی تخـیل انسانه. انسـان انسانه، فـقط دربارهٔ انسان می‌دونه و فـقط به چیـزی می‌تونه فکر کنه کـه اونو بشناسـه. اما همـون طور کـه می‌بینین این حقیـقت نداره. ما به خیلی چیزهای دیگه هم می‌تونیم فکـر کنیم. اما این کار رو نمی‌کنیم. شاید علت دیگه‌ای هم وجود داره که مـا موجودات فرازمینی رو

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فقط به شکل انسان مجسم می‌کنیم. به ظاهر علتش اینه که ما، در واقع، حیواناتی بسیار آسیب پذیریم. و ما دوست نداریم به این موضوع فکر کنیم ـ این موضوع که تعادل و توازن داخل بدن چقدر ظریفه، مدت زندگیمون در زمین چقدر کوتاهه و چه ساده تموم می‌شه. برای همینه که سایر اشکال حیات رو مثل خودمون درنظر مجسم می‌کنیم تا دیگه به فکر تهدید واقعی ـ تهدیدی هولناک ـ نباشیم که ممکنه از طرف اونا ایجاد بشه، حتی اگر غیرعمدی باشه.»

همه ساکت ماندند.

بارنز گفت: «البته نباید احتمال دیگه‌ای رو فراموش کنیم. اینکه شاید چیز بسیار مفیدی در داخل کره باشه. یک جور دانش جدید و نامتعارف، یک جور فن‌آوری جدید یا فرضیهٔ نو و شگفت‌انگیز که وضعیت بشر رو به میزان تصورناپذیر اصلاح می‌کنه.»

هری گفت: «حتی با درنظر گرفتن احتمالات، هیچ فرضیهٔ جدیدی برای ما مفید نیست.»

بارنز پرسید: «چرا؟»

– خب، فرض کنیم بیگانه‌ها هزار سال از ما جلوترن، درست مثل نسبت ما به اروپای قرون وسطی. فرض کن با یک دستگاه تلویزیون به اروپای قرون وسطی برگردی. اون وقت پریزی پیدا نمی‌کنی که تلویزیون رو بهش وصل کنی.

بارنز به تک تک افراد نگاه کرد. سپس گفت: «متأسفم، این مسئولیت سنگینی برای من داره. نمی‌تونم برای باز کردنش تصمیم بگیرم. باید دربارهٔ این موضوع با واشینگتن تماس بگیرم.»

هری گفت: «تد حسابی ناراحت می‌شه.»

بارنز گفت: «به جهنم، می‌خوام این قضیه رو با رئیس جمهور درمیون بذارم. تا وقتی با اون حرف نزدم نمی‌خوام کسی برای بازکردن اون کره کاری

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بکنه.»

بارنز دو ساعت استراحت اعلام کرد، و هری به اتاقش رفت تا بخوابد. بت هم گفت که می‌خواهد بخوابد، اما همراه تیناچان و نورمن در اتاق نمایشگرها ماند. اتاق چان صندلیهای راحت با پشتیهای بلند داشت. بت در صندلی تاب می‌خورد و پاهایش را به جلو و عقب تکان می‌داد. محض سرگرمی مویش را دور گوشش می‌پیچاند و به فضا خیره می‌شد.

نورمن پیش خود گفت او خسته شده است. همهٔ ما خسته شدیم. تینا را می‌دید که آرام و پیوسته مشغول کار بود. نمایشگرها را تنظیم می‌کرد، درون داد ردیابها را بررسی و نوارها را در دستگاه‌های ضبط ویدیویی عوض می‌کرد. هشیار و مراقب بود. از آنجا که ادموندز همراه تد در سفینه بود، تینا به ناگزیر در ضمن کار با دستگاه‌های مخابراتی خود باید از دستگاه‌های ضبط‌کنندهٔ ادموندز هم مراقبت می‌کرد. به نظر می‌رسید این زنِ عضو نیروی دریایی، مانند بقیه، خسته نشده باشد؛ اما او به داخل سفینه نرفته بود. برای وی سفینه همان چیزی بود که روی نمایشگرها می‌دید، نمایشی تلویزیونی، چیزی انتزاعی. تینا با خود این محیط جدید رو در رو نشده بود و در ذهنش کشمکشی برای درک این وضعیت وجود نداشت.

تینا گفت: «انگار خسته این، قربان.»

– بله. همهٔ ما خسته‌ایم.

نورمن با خود گفت در این زمینه می‌توان مسایل روان‌شناختی فراوانی را مطرح کرد.

تینا گفت: «از هواست. به دلیل تنفس هلیو کس[1].»

تینا گفت: «غلظت هوا در این عمق خیلی مؤثره. فشار هوا سی اتمسفره. هوای طبیعی در چنین فشاری تقریباً به غلظت مایعه. هلیکوس سبکتره، اما

---

۱. heliox، ترکیبی از هلیوم و اکسیژن. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از هوایی که ما به اون عادت داریم خیلی غلیظتره. متوجه نیستین، اما همین نفس کشیدن و حرکت دادن ششها آدم رو خسته می‌کنه.»

– اما تو خسته نیستی.

– آه، من عادت کردم. من قبلاً توی محیطهای اشباع شده بودم.

– جدی؟ کجا؟

– راستش نمی‌تونم بگم دکتر جانسون.

– تو عملیاتهای نیروی دریایی؟

تینا لبخندزنان گفت: «مجاز نیستم بگم.»

– اینم از اون لبخندهای مرموزته؟

– امیدوارم همین طور باشه، قربان. بهتر نیست برید بخوابید؟

نورمن سرش را تکان داد و گفت: «آره.»

او تصمیم گرفت بخوابد، اما به یاد آورن تخت مرطوبش او را از این کار باز داشت. در عوض به آشپزخانه رفت تا یکی از دسرهای رز لوی را پیدا کند. لوی آنجا نبود. اما زیر یک سرپوش پلاستیکی مقداری کیک نارگیل وجود داشت. بشقابی برداشت، تکه‌ای از کیک را برید و با خود به کنار یکی از دریچه‌ها برد. اما بیرون دریچه همه چیز تیره و تار بود؛ چراغهای حفاظ خاموش بود و غواصها رفته بودند. چشمش به روشنایی دریچه‌های دی اچ – ۷، زیستگاه غواصها، افتاد که در فاصلهٔ چند متری آنان قرار داشت. احتمالاً غواصها آمادهٔ بازگشت به سطح آب می‌شدند، یا شاید برگشته بودند.

بر شیشهٔ دریچه تصویری از چهرهٔ خود را دید. چهره‌اش خسته و فرسوده به نظر می‌رسید. با نگاهی به آن گفت: «اینجا جای پیرمردی پنجاه و سه ساله نیست.»

نگاهش به‌بیرون بود که روشنایی‌های متحرکی را در فاصلهٔ دور تشخیص داد و کمی بعد نوری زردرنگ تابیده شد. زیردریایی کوچکی در زیر استوانه‌ای از دی اچ – ۷ توقف کرد. پس از چند لحظه زیردریایی دوم از راه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

رسید و در کنار اولی قرار گرفت. چراغهای زیردریایی اولی خاموش شد. پس از مدتی کوتاه زیردریایی دوم حرکت کرد و در سیاهی آب از نظر محو شد. زیردریایی اول همان جا ماند.

نورمن اطلاع نداشت چه خبر است و فقط همین را می‌دانست که برایش اهمیتی ندارد. او خیلی خسته بود. بیشتر به طعم کیکی که می‌خورد توجه داشت. سرش را خم کرد. کیک تمام شده و فقط چند تکهٔ کوچک باقی مانده بود.

پیش خود گفت خسته‌ام، خیلی خسته. پاهایش را روی میز آشپزخانه گذاشت و سرش را به سطح سرد و دیوار تکیه داد.

گویا مدتی به خواب رفته بود، چون وقتی چشمهایش را باز کرد هوا تاریک بود و نمی‌دانست کجاست. صاف نشست و در همان لحظه چراغها روشن شد. دریافت که هنوز در آشپزخانه است.

بارنز به او گفته بود که زیستگاه چگونه خود را با حضور افراد تنظیم می‌کند. از قرار معلوم، وقتی شخص به‌خواب می‌رفت ردیابهای حسی از کار می‌افتادند و چراغها خود به خود خاموش می‌شدند. سپس، همزمان با بیدار شدن فرد و تکان خوردن او، چراغها روشن می‌شد. نورمن از خود پرسید آیا اگر شخص به هنگام خواب خروپف کند چراغها روشن می‌ماند یا نه. اینها را چه کسی طراحی کرده بود؟ نورمن چیزی نمی‌دانست. آیا مهندسان و طراحان زیستگاه‌های نیروی دریایی خروپف را درنظر گرفته بودند؟ آیا برای خروپف هم ردیاب وجود داشت؟

باز هم کیک می‌خواست.

برخاست و به سراغ میز آشپزخانه رفت. از تکه‌های کیک چیزی باقی نمانده بود. آیا او آنها را خورده بود؟ مطمئن نبود و چیزی به یادش نمی‌آمد.

بت گفت: «چقدر نوار ویدیو.» نورمن چرخید.

تینا گفت: «بله. ما، مثل کشتیهای دیگه، هر اتفاقی رو که توی زیستگاه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌افته ضبط می‌کنیم. برای این کار به نوارهای زیادی احتیاج داریم.»

درست بالای سر نورمن یک دستگاه نمایشگر نصب شده بود. روی صفحه بت و تینا را دید که در کنار میزهای مخابراتی نشسته و مشغول خوردن کیک بودند.

نورمن پیش خود گفت که این‌طور. پس آن دو کیک را برداشته بودند.

تینا گفت: «هر دوازده ساعت نوارها به زیردریایی تحویل داده می‌شه.»

بت پرسید: «برای چی؟»

– خب اگه این پایین اتفاقی بیفته، زیردریایی به طور خودکار به سطح آب می‌ره.

بت گفت: «آه، عالیه، به این موضوع زیاد فکر نمی‌کنم. الآن دکتر فیلدینگ کجاست؟»

تینا گفت: «از دست کره خسته شد و همراه ادموندز به کابین پرواز رفت.»

نورمن به صفحهٔ نمایشگر چشم دوخته بود. تینا در صفحه دیده نمی‌شد. بت پشت به نمایشگر نشسته بود و کیک می‌خورد. نورمن می‌توانست از طریق نمایشگرِ پشت سر بت، کره درخشان را به وضوح ببیند. پیش خود گفت نمایشگرهایی که نمایشگرها را نشان می‌دهند. کارشناسان نیروی دریایی هنگام مرور این فیلمها حسابی گیج و سردرگم می‌شدند.

تینا گفت: «به نظرت اونا کره روی باز می‌کنن؟»

بت، در حالی که کیکش را می‌جوید، گفت: «شاید. نمی‌دونم.»

نورمن، در اوج وحشت، بر روی نمایشگر پشت سر بت، درِ کره را دید که آرام کنار رفت و سیاهی درون آن نمایان شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

باز شدن در

نورمن دیوانه‌وار وارد استوانهٔ «د» شد و با شتاب از پلکان باریک بالا رفت و وقتی به طبقهٔ دوم استوانه رسید داد زد: «باز شد! باز شد!» به سمت میز فرمان دستگاه‌های مخابراتی رفت. بت که آخرین ذرات کیک نارگیلی را از لبهایش پاک می‌کرد، با شنیدن صدای نورمن چنگال را روی میز گذاشت.

– چی باز شد؟

– کره!

بت روی صندلیش چرخید. تینا از طرف دستگاه‌های ضبط نوار ویدیویی سراسیمه به سوی میز آمد. هردو به نمایشگر پشت سر بت خیره شدند. سکوت آزاردهنده‌ای برقرار شد.

– اما انگار بسته‌س، نورمن.

نورمن گفت: «باز بود. خودم دیدم.» به آن دو گفت که باز شدن کره را از نمایشگر آشپزخانه دیده است. «همین چند ثانیه پیش بود که درِ کره باز شد. احتمالاً در فاصله‌ای که به اینجا اومدم دوباره بسته شد.»

– مطمئنی؟

– نمایشگر آشپزخانه خیلی کوچیکه و....

نورمن گفت: «من دیدم. اگه باور نمی‌کنین نوارشو دوباره ببینین.»

تینا گفت: «فکر خوبیه.» و به سراغ دستگاه‌های ضبط رفت تا نوار را پخش کند.

نورمن به سختی نفس می‌کشید و سعی می‌کرد تنفسش را آرام کند. این

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نخستین بار بود که او در این هوای متراکم فعالیت سخت بدنی انجام داده بود و دریافت که تأثیر این گونه فعالیت در تنفس بسیار شدید است. پیش خود گفت دی اچ – ۸ جای مناسبی برای هیجانزده شدن نیست.

بت، در حالی که به‌او نگاه می‌کرد، پرسید: «حالت خوبه نورمن؟»

– چیزی نیست. دارم می‌گم من دیدم. دیدم که باز شد. تینا؟

– برگردوندن نوار کمی طول می‌کشه.

هری خمیازه‌کشان وارد شد و گفت: «تختهای اینجا حرف نداره، مگه نه؟ آدم خیال می‌کنه تو یک کیسه برنج خیس خوابیده. ترکیبیه از تخت و دوش آب سرد.» آهی کشید و ادامه داد: «آخرش قلبمو از کار می‌اندازه.»

بت گفت: «نورمن می‌گه کره باز شد.»

هری خمیازه کشید و پرسید: «کی؟»

– چند ثانیه پیش.

فکورانه سرش را تکان داد و گفت: «جالبه، جالبه، فعلاً که می‌بینم بسته‌س.»

– داریم نوار ویدیویی رو به عقب می‌بریم تا دوباره ببینیم.

– هه ـ هه. از کیک چیزی مونده؟

نورمن احساس کرد هری خیلی خونسرد است. این خبر بی‌اندازه اهمیت داشت، اما او به‌هیچ وجه هیجانزده نشده بود. دلیلش چه بود؟ آیا هری باور نداشت؟ هنوز خوابالود بود یا هشیار؟ یا چیز دیگری در میان بود؟

تینا گفت: «این هم از نوار.»

روی صفحهٔ نمایشگر خطوطی ناهموار ظاهر و سپس تصویر صاف شد. تینا مشغول سخن گفتن بود. «... هر دوازده ساعت نوارها به زیردریایی تحویل داده می‌شه.»

بت: «برای چی؟»

تینا: «خب اگه این پایین اتفاقی بیفته، زیردریایی به طور خودکار به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سطح آب می‌ره.»

بت: «آه، عالیه. به این موضوع زیاد فکر نمی‌کنم. الآن دکتر فیلدینگ کجاست؟»

تینا: «از دست کره خسته شد و همراه ادموندز به کابین پرواز رفت.»

در تصویر، تینا از دید خارج شد. بت تنها در صندلی ماند، در حالی که کیک می‌خورد و پشتش به نمایشگر بود.

صدای تینا شنیده شد که پرسید: «به نظرت اونا کره رو باز می‌کنن؟»

بت، در حالی که کیک را می‌جوید، گفت: «شاید. نمی‌دونم.»

لحظه‌ای گذشت و سپس در صفحهٔ نمایشگر پشت سر بت، در کره باز شد.

– هی! باز شد!

– دستگاه رو خاموش نکن!

در تصویر، حواس بت به صفحهٔ نمایشگر مقابل خود نبود. صدای تینا شنیده شد: «من می‌ترسم.»

بت: «خیال نمی‌کنم دلیلی برای ترس وجود داشته باشه.»

تینا: «این کره ناشناخته‌س.»

بت گفت: «البته، اما هرچیز ناشناخته‌ای الزاماً خطرناک یا وحشتناک نیست. فقط احتمال داره نشه توضیحش داد.»

– نمی‌دونم چطور می‌تونی این حرف رو بزنی.

بت گفت: «تو از مار می‌ترسی؟»

در تمام مدت این گفت‌و گو، در کره باز مانده بود.

هری با نگاه به تصویر گفت: «حیف که نمی‌تونیم داخلش‌رو ببینیم.»

تینا گفت: «شاید بتونم کاری کنم. می‌تونم با رایانه تصویررو تشدید کنم.»

هری گفت: «انگار داخلش چراغهای کوچیکه. چراغهای کوچیک و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

متحرکی توی کره... »

تینا دوباره به مقابل صفحهٔ تلویزیون برگشت. «من از مار نمی‌ترسم.»

بت گفت: «اما من نمی‌تونم مارها رو تحمل کنم، موجودات نفرت‌انگیز نازک و بی‌احساس.»

هری، در حال تماشای نمایشگر، گفت: « آه، بت، به مارها حسودی می‌کنی؟»

بت در تصویر گفت: «اگه من مریخی بودم و موقع ورود به زمین پام به یک مار گیر می‌کرد ـ موجود زندهٔ لوله مانند و پیچ در پیچ و بی‌احساس و مضحک ـ نمی‌دونستم چه کار باید کنم. ولی این احتمال که پام رو روی ماری سمی بذارم، خیلی کم بود. کمتر از یک درصد مارها سمی هستن. پس من، به عنوان یک مریخی وقت روبه‌رو شدن با مارها دچار خطر نمی‌شدم، فقط حیرت می‌کردم احتمالاً این همون چیزیه که برای ما پیش می‌آد. ما فقط شگفتزده می‌شیم.»

بت همچنان در تصویر سخن می‌گفت: «بگذریم، گمان نمی‌کنم اصلاً بتونم کره رو باز کنیم، نه نمی‌تونیم.»

تینا گفت: «امیدوارم باز نشه.»

پشت سرش، در صفحهٔ نمایشگر، در کره بسته شد.

هری گفت: «هاه! کلاً چقدر باز موند؟»

تینا گفت: «۳۳٫۴ ثانیه.»

دستگاه را خاموش کردند. تینا پرسید: «کسی می‌خواد دوباره تماشا کنه؟» رنگش پریده بود.

هری گفت: «فعلاً نه.» و با انگشت روی دستهٔ صندلی ضرب گرفت، به جایی نامعلوم خیره شد و به فکر فرو رفت. هیچ کس حرفی نزد؛ آنان فقط صبورانه منتظر هری ماندند. نورمن دریافت که گروه چقدر به او احترام می‌گذارد. نورمن با خود گفت هری کسی است که قضیه را برای ما روشن

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌کند. به او نیاز داریم و باید به وی اعتماد کنیم.

سرانجام هری گفت: «بسیار خوب. نمی‌شه نتیجه‌گیری کرد. اطلاعاتمون کافی نیست. باید ببینیم کره در واکنش به چیزی در محیط بیرون باز شده، یا همین طوری باز شده. تد کجاست؟»

تد کره رو ترک کرد و رفت به کابین پرواز.

تد نیشخند زنان گفت: «تد اینجاست. با یک خبر تقریباً مهم.»

بت گفت: «ما هم خبر مهمی داریم.»

تد گفت: «می‌تونی بعداً بگی.»

– ولی....

تد با هیجان گفت: «...من می‌دونم این سفینه کجا رفته. تو اتاقک پرواز داشتم خلاصهٔ اطلاعات پرواز رو بررسی می‌کردم و دنبال میدانهای ستاره‌ای می‌گشتم. حالا می‌دونم اون سیاهچاله کجاست.»

بت گفت: «تد، کره باز شد.»

– جدی؟ کی باز شد؟

– چند دقیقهٔ پیش. بعد دوباره بسته شد.

– نمایشگرها چی نشون دادن؟

– خطر زیستی وجود نداره. امن به نظر می‌رسه.

تد با نگاه به صفحه پرسید: «پس ما اینجا چه غلطی می‌کنیم؟»

بارنز وارد شد و گفت: «دو ساعت استراحت تموم شد. همه برای آخرین بازدید از سفینه آمادگی دارن؟»

هری گفت: «به این می‌گن کوتاهی در بیان حقیقت.»

کره براق و خاموش و بسته بود. پیرامون آن ایستادند و به بازتاب کج و معوج چهره‌های خود نگریستند. همه ساکت بودند. فقط دور آن قدم می‌زدند.

سرانجام تد گفت: «احساس می‌کنم این آزمونِ ضریب هوشه و من توی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این امتحان رد می‌شم.»

هری گفت: «مثل امتحان **دیویز مسج**؟»

تد گفت: «آه، اون امتحان.»

نورمن از موضوع دیویز مسج اطلاع داشت. این یکی از مسائلی بود که طرفداران طرح کاوش برای کشف موجودات هوشمند فرازمینی دوست داشتند فراموشش کنند. در سال ۱۹۷۹، دانشمندان دست‌اندرکار این طرح همایش بزرگی در رم تربیت دارند. در واقع این کارشناسان خواستار کاوش رادیویی در فضا بودند. اکنون آنان می‌کوشیدند نوع پیام مورد جست‌وجو را باز شناسند.

امرسون دیویز، فیزیکدانی از **کمبریج** انگلستان، بر اساس مقادیر ثابت فیزیکی، نظیر طول موج هیدروژن ساطع شده پیامی ابداع کرد که این مقادیر در تمام عالم تقریباً یکسان بودند. او این مقادیر فیزیکی را در قالب تصویری مضاعف مرتب کرد.

از آنجا که دیویز گمان می‌کرد این پیام از نوع پیامی است که احتمالاً موجود هوشمند بیگانه‌ای خواهد فرستاد، حدس زد که تشخیص چنین پیامی برای افراد طرح کاوش هوشمند فرازمینی ساده باشد. تصویر را میان تمام حاضران همایش پخش کرد.

کسی نتوانست تصویر را تشخیص دهد.

پس از توضیح دیویز، همه او را ستودند و آن را پیامی کامل جهت ارسال برای موجودات فرازمینی معرفی کردند. اما مشکل همچنان باقی ماند و هیچ کس نتوانست آن پیام کامل را تشخیص دهد.

تد یکی از کسانی بود که برای تشخیص پیام تلاش کرده و ناموفق مانده بود.

تد گفت: «خب، ما چندان تلاش نکردیم. توی اون همایش خیلی مسائل مطرح شد. تازه، اونجا تو رو هم نداشتیم هری.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هری گفت: «تو فقط می‌خواستی مجانی به رم سفر کنی.»

بت گفت: «این تصور منه یا واقعاً علامتهایِ در عوض شدن؟»

نورمن نگاه کرد. در نگاه اول شیارهای عمیق مثل سابق بود، اما شاید طرحشان تغییر کرده بود. در آن صورت تغییر خیلی نامحسوس بود.

بارنز گفت: «می‌شه با نوارهای ویدیویی قبلی مقایسه کرد.»

تد گفت: «به نظر من فرقی نکرده. تازه، جنسش از فلزه. شک دارم تغییر کنه.»

هری گفت: «چیزی که بهش می‌گیم فلز، فقط مایعیه که در حرارت اتاق آرام جریان داره. ممکنه این فلز تغییر کنه.»

تد گفت: «شک دارم.»

بارنز گفت: «شماها مثلاً کارشناسین. ما می‌دونیم این کره باز می‌شه. باز هم شده. حالا چه جوری دوباره بازش کنیم؟»

– داریم سعی می‌کنیم، هل.

– به نظر نمی‌رسه دارین کاری می‌کنین.

گهگاه به هری نگاه می‌کردند. هری ایستاده بود و، با نگاه به کره و دست بر چانه، فکورانه انگشت بر لب پایینی خود می‌زد.

– هری؟

هری چیزی نگفت.

تد کنار کره رفت و با کف دست به سطح آن ضربه زد. صدای بمی شنیده شد، اما اتفاقی نیفتاد. تد با مشت به کره ضربه زد؛ سپس چهره در هم کشیده و دستش را مالید.

نورمن گفت: «گمان نمی‌کنم بتونیم به زور وارد اون بشیم. به نظرم اون باید خودش مارو به داخلش راه بده.» کسی چیزی نگفت.

بارنز با لحنی تحقیرآمیز گفت: «گروه دستچین و ورزیدهٔ مَنو ببین. فقط می‌تونن وایستن و تماشا کنن.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– انتظار داری چه کار کنیم، هل؟ با بمب اتمی منفجرش کنیم؟

بارنز گفت: «اگه بازش نکنین، آخرش کسانی پیدا می‌شن که این کار رو بکنن.» و نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید: «بگذریم، فکر تازه‌ای به ذهنتون خطور نکرده؟»

کسی پاسخی نداد.

بارنز گفت: «خیلی خوب. وقتمون تمومه. بر می‌گردیم زیستگاه و آماده می‌شیم تا بریم به سطح آب.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

عزیمت

نورمن ساک کوچک نیروی دریایی را از زیر تختش در استوانهٔ «ج» بیرون کشیده. جعبهٔ وسایل اصلاح را از حمام برداشت، دفتر یادداشت و یک جفت جوراب اضافیش را پیدا کرد آنها را درون ساک گذاشت و زیپ آن را کشید.

– من حاضرم.

تد گفت: «منم حاضرم.» او ناراحت بود؛ دوست نداشت آنجا را ترک کند. «به نظرم نمی‌تونیم بیشتر از این تأخیر کنیم. هوا داره بدتر می‌شه. همهٔ غواصهارو از دی اچ – ۷ بردن و فقط ما موندیم.»

نورمن از اینکه به سطح آب برمی‌گشت خوشحال بود. با خود گفت هرگز تصورش را هم نمی کردم که لباس نیروی دریایی را بپوشم؛ اما پوشیدم.

او پرسید: «بقیه کجا هستن؟»

– بت وسایلشو جمع کرده. به نظرم الآن پیش بارنز توی اتاق مخابراته. گمان می‌کنم هری هم اونجا باشه.

تد لباس ویژهٔ عمق آب را تکان داد و گفت: «راستش دوست دارم یک بار دیگه اینو بپوشم.»

از خوابگاه بیرون آمدند و به سمت اتاق مخابرات رفتند. سر راه، خود را کنار کشیدند تا تینی فلچر که به سوی استوانهٔ «ب» می‌رفت، رد شود.

نورمن پرسید: «آمادهٔ رفتنی؟»

فلچر گفت: «بله قربان، چیز آماده‌س. اما چهرهٔ او گرفته و عصبی بود و به‌نظر می‌رسید سراسیمه و نگران راه می‌رود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن پرسید: «راه رو اشتباه نمی‌ری؟»

– می‌خوام موتورهای دیزل رو وارسی کنم.

نورمن پیش خود گفت موتورهای دیزل؟ چرا هنگام ترک زیستگاه موتورها را وارسی می‌کند؟

تد سرش را تکان داد و گفت: «شاید اونجا چیزی رو قایم کرده که نباید همراه داشته باشه.»

فضای اتاق مخابرات دلگیر و ناراحت‌کننده بود و بارنز داشت با یکی از کشتیهای سطح آب تماس می‌گرفت. «دوباره بگو. می‌خوام بدونم اونجا کی مسئوله.» او عصبانی بود و چهره‌ای عبوس داشت.

رو به تینا کردند. «هوا در سطح آب چطوره؟»

– از قرار معلوم، با سرعت داره بدتر می‌شه.

بارنز چرخید: «نمی‌شه شما احمقها آروم بشین!»

نورمن ساکش را به زمین انداخت. بت خسته و کوفته نزدیک دریچه‌ها نشسته بود و چشمانش را می‌مالید. تینا، در حال خاموش کردن نمایشگرها بود که ناگهان از حرکت باز ایستاد.

– نگاه کنین.

روی یکی از نمایشگرها، کره براق را دیدند.

هری در کنار کره ایستاده بود.

– اونجا چه‌کار می‌کنه؟

– مگه با ما برنگشت؟

– خیال کردم با ما برگشت.

– متوجه نشدم؛ خیال کردم برگشت.

بارنز گفت: «لعنتی، مگه به شما نگفتم...» ناگهان ساکت ماند و به صفحهٔ نمایشگر خیره شد. در تصویر هری به سوی دوربین ویدیویی چرخید و کمی خم شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– خانمها و آقایان، خواهش می‌کنم توجه کنید. به گمانم خوشتان بیاید.

به طرف کره چرخید. در حالی که دستانش را به کمر داشت آرام ایستاد. تکان نمی‌خورد و چیزی نمی‌گفت. چشمانش را بست. نفس عمیق کشید.

در کره باز شد.

هری با خنده‌ای ناگهان گفت: «بد نیست، هاه.»

آن‌گاه هری به درون کره پا گذاشت. در پشت سرش بسته شد.

ناگهان همه‌شان با هم شروع به حرف زدن کردند. بارنز سرشان داد می‌زد که ساکت شوند؛ اما کسی به‌او توجهی نداشت تا اینکه چراغهای زیستگاه خاموش شد. تاریکی همه جا را فرا گرفت.

تد گفت: «چی شده؟»

فقط نور ضعیف چراغهای حفاظ از دریچه‌ها به درون اتاق می‌تابید. لحظه‌ای بعد چراغهای حفاظ هم خاموش شد.

– برق نیست....

بارنز گفت: «سعی کردم به شما بگم.»

صدای غژ غژ بلند شد، چراغها چشمک زدند و دوباره روشن شدند. «برق داخلی داریم. الآن موتورهای دیزل‌مون رو روشن کردیم.»

– چرا؟

تد با اشاره به دریچه گفت: «نگاه کنین.»

چشمشان در پشت دریچه به‌چیزی افتاد که شبیه مار نقره‌ای در حال جنب و جوش بود. کمی بعد نورمن دریافت که آن چیز، کابل ارتباطیشان با سطح آب بود که اکنون جلو دریچه عقب و جلو می‌رفت و روی کف اقیانوس پیچ و تاب می‌خورد.

– مارو به حال خودمون رها کردن!

بارنز گفت: «درسته. در سطح آب با تندباد شدید روبه رو شدن. دیگه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌تونن کابلهای برق و مخابرات رو حفظ کنن. از زیردریایی‌ها هم نمی‌تونن استفاده کنن. همهٔ غواصها رو بالا بردن، ولی زیردریایی‌ها نمی‌تونن برگردن و مارو بالا ببرن. دست کم تا چند روز نمی‌تونن، تا وقتی که هوا آروم بشه.»

– یعنی ما این پایین گیر کردیم؟

– درسته.

– برای چه مدتی؟

بارنز گفت: «چند روز.»

– برای چه مدتی؟

– شاید یک هفته طول بکشه.

بت گفت: «یا عیسی مسیح.»

تد ساکش را بر روی نیمکت انداخت و گفت: «چه بخت و اقبالی...»

بت چرخید و گفت: «مگه عقلتو از دست دادی؟»

بارنز گفت: «آروم باشین. همه چیز رو به راهه. این فقط تأخیر موقته. دلیلی برای عصبانی شدن وجود نداره.»

اما نورمن عصبانی نبود. او ناگهان احساس خستگی مفرط کرد. بت عبوس و خشمگین بود و می‌پنداشت فریب خورده است. تد هیجانزده شده بود و بدون معطلی، تدارک سفری دیگر به داخل سفینه را دید و همراه ادموندز به آماده کردن وسایل پرداخت.

اما نورمن فقط احساس خستگی می‌کرد. چشمانش سنگین بود؛ به نظرش می‌رسید امکان دارد به همان حالت ایستاده در برابر نمایشگرها خوابش ببرد. با عجله آنجا را ترک کرد، به اتاقش رفت و بر روی تخت دراز کشید. بی‌اعتنا به رطوبت ملافه‌ها؛ بی‌توجه به سردی بالش؛ بی‌اعتنا به اینکه موتورهای دیزل در استوانهٔ مجاور می‌غریدند و محیط را می‌لرزاندند. با خود گفت: این واکنش اجتناب بسیار نیرومندی است. و سپس به خواب فرو رفت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فراسوی پلوتون

نورمن بر روی تخت غلت زد و از آن بیرون آمد و به دنبال ساعتش گشت، منتها در اینجا عادت کرده بود ساعت به مچش نبندد. از گذشت زمان بی‌اطلاع بود و نمی‌دانست چه مدت در خواب بوده است. از دریچه به بیرون نگریست، اما بجز آب تیره چیزی ندید. چراغهای حفاظ هنوز خاموش بود. به پشت دراز کشید و به لوله‌های خاکستری رنگی که درست از بالای سرش عبور کرده بود نگاه کرد؛ اکنون پایین‌تر از پیش به نظر می‌رسیدند؛ گویی هنگام خواب بودن او، به سویش حرکت کرده بودند. همه چیز تنگ و محدودتر و دلگیرتر به نظر می‌رسید.

با خود گفت چند روز دیگر باید اینجا بماند. آه خدا جان.

امیدوار بود نیروی دریایی به خانواده‌اش اطلاع دهد. پس از چند روز، الن دلواپس می‌شد. می‌دانست ابتدا به اف.ای.ای تلفن می‌کند، سپس با نیروی دریایی تماس می‌گیرد و می‌کوشد بفهمد چه اتفاقی افتاده است. البته کسی چیزی نمی‌دانست، زیرا طرح محرمانه بود؛ الن حسابی نگران می‌شد.

سپس از فکر کردن به الن دست کشید. پیش خود گفت نگران شدن برای عزیزان آسان‌تر از احساس نگرانی برای خود شخص است. اما هیچ دلیلی وجود نداشت. الن حالش خوب بود. او هم حالش خوب بود. فقط باید صبر می‌کرد. باید خونسرد می‌ماند تا طوفان فرو می‌نشست.

به حمام رفت، اما نمی‌دانست آیا با برق اضطراری هم آب گرم دارند یا نه. آب گرم داشتند و او پس از استحمام کمی احساس راحتی کرد. پیش خود

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گفت عجیب است که انسان می‌تواند در عمق سیصدمتری آب از تأثیر آرامبخش آب گرم برخوردار شود.

لباس پوشید و راهی استوانهٔ «ج» شد. صدای تینا را شنید که می گفت: «به‌نظرت اونا کره رو باز می کنن؟»

بت: «شاید. نمی‌دونم.»

– من می‌ترسم.

– گمان نمی کنم دلیلی برای ترس وجود داشته باشد.

تینا: «این کره ناشناخته‌س.»

وقتی نورمن وارد اتاق شد، بت را دید که به تصویر خود و تینا در تصویر ویدیویی زل زده است. او در تصویر گفت: «البته، اما هرچیز ناشناخته‌ای الزاماً خطرناک یا وحشتناک نیست. فقط احتمال داره نشه توضیحش داد.»

تینا گفت: «نمی‌دونم چطور می‌تونی این حرف‌رو بزنی.»

بت گفت: «تو از مار می‌ترسی؟»

بت نوار ویدیویی را بیرون آورد و گفت: «سعی می کنم بفهمم چرا در کره باز شد.»

نورمن پرسید: «سرنخی گیر آوردی؟»

بت گفت: «تا حالا نه.» در نمایشگر مجاور می‌توانست خودِ کره را ببیند. دَرِ کره بسته بود.

نورمن پرسید: «هری هنوز داخل اونه؟»

بت گفت: «بله.»

– تا حالا چقدر طول کشید؟

بت با نگاه به میز فرمان گفت: «کمی بیش از یک ساعت. »

– یعنی من فقط یک ساعت خوابیدم؟

– آره؟

نورمن گفت: «خیلی گرسنه‌ام». و به آشپزخانه رفت تاچیزی بخورد. از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کیک نارگیلی اثری نبود. دنبال چیز دیگری می‌گشت که بت وارد شد.

بت با چهره‌ای عبوس گفت: «نمی‌دونم چه کار کنم نورمن.»

– در چه موردی؟

بت گفت: «اونا به ما دروغ می‌گن.»

– منظورت چه کسایی هستن؟

– بارنز، نیروی دریایی. همه. همه‌شون دست به یکی کردن، نورمن.

– بس کن بت. یعنی می‌گی توطئه کردن؟ بهتره نگران مسائل دیگه‌ای باشیم که....

بت گفت: «اینجا رو نگاه کن.» و پیشاپیش نورمن از پله‌ها بالا رفت و چند تا از دکمه‌های میز فرمان را فشار داد.

بت گفت: «تردیدم زمانی شروع شد که بارنز با تلفن حرف می‌زد. درست وقتی که کابل قطع شد بارنز داشت با یک نفر تلفنی حرف می‌زد. این رو می‌دونیم که کابل سیصدمتر طول داره. اونا باید چند دقیقه پیش از باز کردن کابل تماسهای تلفنی رو قطع کرده باشن.»

– شاید، بله....

– پس بارنز در آخرین دقیقه با کی حرف می‌زد؟ هیچ کس.

– بت....

بت با اشاره به صفحه گفت: «نگاه کن.»

خلاصه پیام دی اچ - مرکز مخابراتی سطح-۱

۰۹۱۰ بارنز به مرکز مخابراتی سطح-۱:

افراد غیر نظامی و نیروی دریایی رأی‌گیری کردند. با اینکه خطرهای احتمالی گوشزد شد، تمام افراد تصمیم گرفتند در مدت طوفان در عمق آب بمانند و بررسی بر روی کره بیگانه و سفینه مربوط را ادامه دهند.

بارنز، نیروی دریایی امریکا.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن گفت: «واقعاً عجیبه. خیال می‌کردم بارنز دوست داره اینجارو ترک کنه.»

– دوست داشت، ولی با دیدن آخرین اتاق سفینه نظرش عوض شد و این موضوع رو هم به ما نگفت. دلم می‌خواد اون بی‌شرف رو بکشم. می‌دونی قضیه چیه نورمن، هان؟

نورمن سرش را تکان داد و گفت: «اون دنبال سلاح جدیدی می‌گرده.»

– درسته. بارنز مربی پنتاگونه و می‌خواد سلاح جدیدی پیدا کنه.

– اما گمان نمی‌کنم کره....

بت گفت: «کره نه. بارنز اصلاً به‌فکر کره نیست. اون فقط تو فکر (سفینهٔ مربوطاس) چون بر اساس فرضیهٔ انطباق، فقط سفینه‌س که به درد می‌خوره، نه کره.»

فرضیهٔ انطباق، برای کسانی که به حیات فرازمینی می‌اندیشیدند، موضوعی دردسرساز بود. از یک دیدگاه، اخترشناسان و فیزیکدانها، که احتمال تماس با حیات فرازمینی را در سر می‌پروراندند، بر این باور بودند که چنین تماسی برای بشر منافع بسیار مهمی دربر خواهد داشت، در حالی که دیگر اندیشه‌مندان، فیلسوفها و مورخان به هیچ وجه چنان منافعی را پیش بینی نمی‌کردند.

برای مثال، اخترشناسان اعتقاد داشتند که در صورت برقراری تماس با فرازمینی‌ها، بشر چنان به خود خواهد آمد که جنگهای کره زمین متوقف و عصر جدیدی از همکاری صلح‌آمیز میان ملتها آغاز خواهد شد.

اما مورخان این را قبول نداشتند. آنان خاطرنشان می‌ساختند که وقتی اروپاییان قارهٔ جدید را کشف کردند ـ کشفی که دنیا را تکان داد ـ از جنگهای بی‌پایان خود دست نکشیدند. برعکس: با شدت بیشتری به ستیزهایشان ادامه دادند. اروپاییان، قارهٔ جدید را صرفاً عرصه‌ای برای گسترش خصومتهای پیشین خود می‌دیدند؛ مکانی دیگر برای جنگیدن و پیروز شدن.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از سوی دیگر، اخترشناسان اعتقاد داشتند که ملاقات انسان با موجودات فرازمینی به تبادل اطلاعات و فن‌آوری می‌انجامد و بشر به‌پیشرفتی حیرت‌انگیز دست می‌یابد.

مورخان علم این را هم قبول نداشتند. آنان مدعی بودند آنچه ما علم می‌نامیم، در واقع مفهومی است بیشتر اختیاری از عالم هستی که امکان دارد هیچ وجه مشترکی با سایر موجودات نداشته باشد. تصور ما از علم بر قوهٔ بینایی استوار بود؛ موجوداتی شبیه میمون که از تغییر دادن محیط مادی پیرامونش لذت می‌برد. چنانچه بیگانه‌ها کور بودند و به کمک بو ارتباط برقرار می‌کردند، آن گاه شاید دانش کاملاً متفاوتی را بنیان می‌گذاشتند که عالم را به شکلی کاملاً متفاوت توصیف می‌کرد. و شاید مسیر تکاملشان در علوم به کلی فرق داشت. برای مثال، امکان داشت به دنیای فیزیکی کاملاً بی‌اعتنا بودند و به جایش دانش ذهنی بسیار پیچیده‌ای را توسعه می‌دادند ـ یعنی درست برخلاف مسیر تکامل دانش در کرهٔ زمین. شاید فن‌آوری بیگانه کاملاً ذهنی بود و هیچ گونه ابزار دیده شدنی وجود نداشت.

اصل موضوع در فرضیهٔ انطباق این بود که اگر بیگانه‌ها مشابهتی به ما نداشتند، هیچ گونه تبادل اطلاعات امکانپذیر نبود. البته بارنز از این فرضیه باخبر بود و احتمال نمی‌داد که از کرهٔ بیگانه فن‌آوری مفیدی به دست آید. اما او امید داشت فن‌آوری مفید خودِ سفینه را به دست آورد، زیرا سفینه را انسان ساخته بود و انطباق کاملاً وجود داشت.

و او دروغ گفته بود تا آنان را در عمق آب نگه دارد و تحقیقات را ادامه دهد.

بت گفت: «با این رذل پست چه کار کنیم؟»

نورمن گفت: «فعلاً هیچی.»

– نمی‌خوای باهاش مقابله کنی؟ اما من جلوش می‌ایستم.

نورمن گفت: «فایده‌ای نداره. تد توجهی نمی‌کنه و افراد نیروی دریایی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هم طبق دستور عمل می‌کنن. تازه، اگه طبق برنامه‌ریزی قرار می‌شد اینجارو ترک کنیم، راضی می‌شدی هری توی کره تنها بمونه و ما بریم؟»

بت تصدیق کرد: «نه.»

– خب، پس از این موضوع بگذریم.

– خدای من، نورمن....

– می‌دونم چی می‌خوای بگی. ولی الآن اینجاییم. تا چند روز دیگه هم نمی‌تونیم کاری کنیم. بهتره فعلاً با واقعیت کنار بیایم تا بعد حسابش رو برسیم.

– باور کن خودم حسابش رو می‌رسم!

– خوبه. اما حالا نه، بت.

بت آه کشید و گفت: «باشه، فعلاً نه.»

بت به طبقهٔ بالا برگشت.

نورمن تنها بود و به میز فرمان نگاه می‌کرد. در چند روز آینده باید از همهٔ توان خود بهره می‌گرفت تا همه را آرام نگه‌دارد. او که پیشتر به برنامه‌های رایانه نگاه نکرده بود، به فشار دادن دکمه‌ها پرداخت. کمی بعد پرونده‌ای را با نام «مشخصات گروه تماس با شکل ناشناختهٔ از حیات» پیدا کرد. وارد پرونده شد.

<u>اعضای غیرنظامی گروه</u>

۱. تئودور فیلدینگ، اخترفیزیکدان / زمین‌شناس سیاره‌ای
۲. الیزابت هلپرن، جانورشناس / کارشناس زیست-شیمی
۳. هارولد جی. آدامز، ریاضیدان / منطق‌دان
۴. آرتو لوین، زیست‌شناسی دریایی / کارشناس زیست-شیمی
۵. **جان اف. تامپسون**، روان‌شناس

یکی را انتخاب کنید:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن با ناباوری به فهرست اسامی نگاه کرد.

او **جک تامپسون**، روان‌شناس جوان و سختکوش دانشگاه **ییل** را می‌شناخت. تامپسون، به دلیل مطالعاتش در زمینهٔ روان‌شناسی گروههای بدوی، شهرت جهانی داشت و سال گذشته در نقطه‌ای از گینه نو مشغول تحقیق دربارهٔ قبیله‌های بومی بود.

نورمن چند دکمهٔ دیگر را فشار داد.

روان‌شناس گروه شکل ناشناخته از حیات: به ترتیب اولویت

۱. جان اف. تامپسون، دانشگاه ییل - پذیرفته شد.
۲. **ویلیام ال. هارتز**، دانشگاه کمبریج، پذیرفته شد.
۳. **جرمی وایت**، دانشگاه **یوتا** - پذیرفته شد (مشروط به گرفتن تأییدیهٔ امنیتی)
۴. نورمن جانسون، دانشگاه سن دیه گو - مردود (به دلیل سن)

نورمن همه‌شان را می‌شناخت. بیل هارتز در **برکلی** سخت دچار بیماری سرطان بود. جرمی وایت در جنگ ویتنام به **هانوی** رفته بود و هرگز تأییدیه امنیتی به او داده نمی‌شد.

این بود که نورمن انتخاب شد.

اکنون دریافت که چرا آخرین عضو گروه بود که فرا خوانده شد. دلیل آزمایشهای ویژه را فهمید. در مورد بارنز و کل مجموعه‌ای که او را، با وجود سن زیاد و احتمال بروز خطر، به آنجا آورده بود احساس خشم و کینه کرد. نورمن جانسون با پنجاه و سه سال سن شخص مناسبی برای اقامت در محیط گاز سمی و تحت فشارِ عمق سیصدمتری آب نبود - نیروی دریایی این را می‌دانست.

با خود گفت این در حکم توهین است. دلش می‌خواست به طبقهٔ بالا برود و بارنز را به باد فحش و ناسزا بگیرد. آن رذل دروغگو.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دسته‌های صندلی را چسبید و حرفهایی را که به بت گفته بود به خاطر آورد. تا آن لحظه هر اتفاقی که افتاده بود، اکنون هیچ کدام نمی‌توانستند کاری کنند. او حساب بارنز را می‌رسید ـ پیش خود قسم خورد که این کار را بکند ـ اما فقط وقتی که به سطح آب برمی‌گشتند. تا آن زمان درگیر شدن فایده‌ای نداشت.

سرش را تکان داد و زیر لب ناسزا گفت.

سپس میز فرمان را خاموش کرد.

چند ساعت گذشت. هری هنوز در کره بود.

تینا تصویر تشدید شدهٔ نوار ویدیویی از کره را بار دیگر نمایش داد و کوشید از جزئیات داخل کره سردر آورد. او گفت: «متأسفانه قدرت رایانهٔ زیستگاه ضعیفه. اگه می‌تونستم با سطح آب ارتباط برقرار کنم، تصاویر بهتری از کار درمی‌اومد، اما می‌بینین که...» شانه بالا انداخت.

او رشته‌ای تصاویر ثابت و بزرگ شده از کره باز را به آنان نشان داد. تصاویر به فاصلهٔ یک ثانیه و همراه با صدای تلق، یکی یکی ظاهر می‌شدند. کیفیت تصویرها نامناسب و همراه با خطوط ناهموار بود.

تینا با اشاره به شکاف گفت: «تنها چیزهایی که توی سیاهی می‌شه دید این نقاط نورانی چندگانه‌س. به نظر می‌رسه این روشنایی‌ها، از تصویری به تصویر دیگه، جابه‌جا می‌شه.»

بت گفت: «انگار کره پر از کرم شبتابه.»

– اما این روشنایی‌ها خیلی کم نورتر از اونه که متعلق به کرم شبتاب باشه و روشن و خاموش نمی‌شه. خیلی هم زیاده. به نظر می‌رسه شبیه موج حرکت می‌کنه....

– مثل یک دسته کرم شبتاب.

تینا گفت: «چیزی شبیه اون.» نوار تمام و تصویر تاریک شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تد گفت: «همین؟»

– متأسفم دکتر فیلدینگ.

تد با لحنی غمگین گفت: «بیچاره هری.»

در میان اعضای گروه، ظاهراً تد بیش از همه نگران هری بود. او، در حالی که به تصویر کره بسته در نمایشگر نگاه می‌کرد، گفت: «چطور اونو باز کرد؟ امیدوارم حالش خوب باشه.»

او این جمله را آن قدر تکرار کرد که سرانجام بت گفت: «تد، ما احساس تورو درک می‌کنیم.»

– من واقعاً نگرانشم.

– من هم همین طور. همهٔ ما نگران هری هستیم.

– به نظرت من حسودم، بت؟ می‌خوای اینو بگی؟

– چرا باید چنین فکری بکنم، تد؟

نورمن موضوع گفت‌وگو را عوض کرد. خیلی مهم بود که از برخورد میان اعضای گروه جلوگیری شود. وی از تد پرسید دربارهٔ اطلاعات پرواز چه نظری داد.

تد که به این موضوع علاقه‌مند بود گفت: «خیلی جالبه. تصاویر اولیهٔ اطلاعات پرواز رو با دقت بررسی کردم و به این نتیجه رسیدم که اونا سه سیاره‌رو نشون می‌دن –اورانوس، نپتون و پلوتون– و خورشید که به شکل نقطه‌ای ریز در زمینهٔ تصویر وجود داره. پس این تصویرها از نقطه‌ای در اون طرف مدار پلوتون گرفته شدن. یعنی اینکه سیاهچاله از منظومهٔ شمسی خود ما خیلی دور نیست.

نورمن پرسید: «یعنی ممکنه؟»

– آه، البته. در واقع تو ده سال گذشته اخترفیزیکدان‌ها پیش‌بینی کردن که درست خارج از منظومهٔ شمسی ما یک سیاهچاله وجود داره، البته نه از نوع بزرگش، بلکه یک سیاهچالهٔ کوچک.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– اینو نشنیده بودم.

– آه، بله. در حقیقت بعضی از ما مدعی شدیم که اگه اون سیاهچاله به‌اندازهٔ کافی کوچیک باشه، تا چند سال دیگه می‌تونیم بریم سراغش و اونو بیاریم به مدار زمین و با استفاده از انرژیش به تمام سیاره برق بدیم.

بارنز لبخندزنان گفت: «گاوچرانهای سیاهچاله؟»

– از جنبهٔ نظری دلیلی وجود نداره که این کار نامکن باشه. فکرش‌رو بکنین: کل سیاره از وابستگی به سوختهای کانی خلاص می‌شه... تمام تاریخ بشر دستخوش تحول می‌شه.

بارنز گفت: «شاید بشه یک سلاح درست و حسابی جور کرد.»

– حتی یک سیاهچالهٔ خیلی کوچیک، برای استفاده به عنوان سلاح، خیلی قویه.

– پس به‌نظرت این سفینه برای گرفتن یک سیاهچاله فرستاده شده؟

تد گفت: «شک دارم. سفینه به قدری محکم ساخته شده و اونو برای مقاومت دربرابر پرتو تابی طوری عایقکاری کردن که من حدس می‌زنم اونو برای عبور از سیاهچاله ساختن. عبور هم کرده.»

نورمن گفت: «به همین دلیل به زمان گذشته برگشته؟»

تد گفت: «مطمئن نیستم. می‌دونی، سیاهچاله در واقع مرز عالمه. کسی نمی‌دونه داخلش چه اتفاقی می‌افته. اما عده‌ای معتقدن که چیزی از سیاهچاله عبور نمی‌کنه، بلکه بالا و پایین می‌پره، مثل ریگی که توی آب معلق می‌مونه، و اون چیز با این حرکتها به زمان یا فضا یا عالم دیگه‌ای پرتاب می‌شه.»

– یعنی این سفینه پرت شده؟

– بله. احتمالاً بیشتر از یک بار. و وقتی به اینجا پرتاب شده عقب مونده و به چند سال پیش از آغاز پروازش رسیده.

بارنز با اشاره به نمایشگر گفت: «و در یکی از این جست و خیزهاش اینو

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گرفته بود.»

همه به صفحهٔ نمایشگر نگاه کردند. کره هنوز بسته بود. اما در کنار آن هری آدامز با حالتی نامناسب بر کف اتاق افتاده بود.

لحظه‌ای گمان کردند او مرده است. سپس هری سرش را بالا آورد و آه و ناله کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آزمایش شونده

نورمن در دفتر یادداشتش نوشت: آزمایش شونده ریاضیدانی سیاهپوست و سی ساله است که سه ساعت داخل کره ناشناخته‌ای به سر برده است. پس از خروج از کره بیهوش و منگ بود؛ نامش را نمی‌دانست و نمی‌دانست کجاست یا چه سالی است. به زیستگاه بر گردانده شد؛ نیم ساعت خوابید و سپس ناگهان بیدار شد و از سردرد شکایت کرد.

– آه خدا.

هری بر روی تخت خود نشسته بود و سر خود را در میان دستهایش گرفته بود و ناله می‌کرد.

نورمن پرسید: «درد می‌کنه؟»

– خیلی شدید. سرم داره می‌ترکه.

– دیگه چی؟

هری گفت: «تشنمه. خدا.» و لبانش را لیسید. «خیلی تشنمه.»

نورمن نوشت: تشنگی مفرط.

رُز لوی، آشپز، با یک لیوان شربت آبلیمو وارد شد.

نورمن لیوان را به هری داد. هری آن را سرکشید و لیوان را برگرداند.

– باز هم.

نورمن گفت: «بهتره پارچ بیاری.» لوی بیرون رفت. نورمن به هری که هنوز با دست سرش را گرفته بود و می‌نالید، رو کرد و گفت: «ازت یک سؤال دارم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– چه سؤالی؟

– اسمت چیه؟

– نورمن، نمی‌خواد حالا منو روانکاوی کنی.

– فقط بگو اسمت چیه؟

– باشه، هری آدامز، تو چت شده؟ آه، سرم.

نورمن گفت: «وقتی پیدات کردیم اسمت یادت نبود.»

هری پرسید: «وقتی منو پیدا کردین؟» به نظر می‌رسید دوباره گیج شده است.

نورمن سر تکان داد و پرسید: «یادت هست کی تو رو پیدا کردیم؟»

– بایستی... بیرون بوده باشه.

– بیرون؟

هری به بالا نگاه کرد و چشمانش از خشم و کینه درخشید. «بیرون کره رو می گم دیگه احمق لعنتی! خیال می کنی درباره‌ٔچی دارم حرف می‌زنم؟»

– آروم باش، هری.

– با این پرسشهات داری منو دیوونه می کنی!

– خیلی خوب، خیلی خوب. آروم باش.

نورمن چند جملهٔ دیگر نوشت: از نظر احساسی ناپایدار. خشمگین و زودرنج.

– مجبوری این همه سروصدا راه بندازی؟

نورمن مات و مبهوت نگاهش کرد.

هری گفت: «منظورم خودکارته. صداش مثل آبشار **نیاگاراس**.»

نورمن از نوشتن دست کشید. شاید میگرن یا چیزی شبیه آن بود. هری سرش را طوری در میان دستانش گرفته بود که گویی از جنس شیشه است.

– تورو خدا، چرا به من آسپیرین نمی‌دین؟

– فعلاً نمی‌خوایم دارویی بهت بدیم، چون ممکنه خطرناک باشه. باید

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بدونیم درد کجاست.

– نورمن، درد تو سرمه. توی سر لعنتیم! چرا آسپیرین نمی‌دین؟

– بارنز گفت که قرص ندیم.

– بارنز هنوز اینجاست.

– همهٔ ما هنوز اینجاییم.

هری آهسته سر بالا آورد و گفت: «ولی قرار بود برین به سطح آب...»

– می‌دونم.

– پس چرا نرفتین؟

– هوا بد شد و اونا نتونستن زیردریایی‌ها رو بفرستن.

– شما باید برین. نباید اینجا باشین نورمن.

لوی با شربت آبلیمو وارد شد. هری در حال نوشیدن شربت به او نگاه می‌کرد.

– تو هم هنوز اینجایی؟

– بله، دکتر آدامز.

– کلاً چند نفر این پایین هستن؟

لوی گفت: «نُه نفر هستیم، قربان.»

هری گفت: «یا عیسی مسیح.» و لیوان را برگرداند. لوی آن را پر کرد. «همه‌تون باید برین. باید اینجارو ترک کنین...»

نورمن گفت: «هری، ما نمی‌تونیم بریم.»

– شما باید برین.

نورمن بر روی تختِ مقابل هری نشست و نوشیدن او را تماشا کرد. رفتار هری، تظاهرات ویژهٔ ترس و وحشت بود: خشم، زودرنجی، نگرانی و هجوم افکار جنون‌آمیز و نگرانی توجیه‌ناپذیر دربارهٔ سلامت دیگران – این رفتار از تمام قربانیان حوادث سخت مانند تصادمهای رانندگی یا سقوط هواپیما سر می‌زد. مغز در مواجهه با حادثه‌ای شدید، می‌کوشید افکار شخص

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

را مرتب و منظم کند و به استدلال بپردازد، با آنکه دنـیای مادی پیرامون فرد به هم ریخته بود. مغز به تکاپو می‌افتاد و سراسیمه می‌کوشید اوضاع را مرتب کند، به اصـلاح امـــور بپـردازد و بار دیگر آرامش را باز یابـد. امـا همـهٔ این تلاشها، در اصل، شبیه تلاش راننده‌ای در لبهٔ پرتگاه بود.

فقط باید صبر کرد تا بحران تمام شود.

هری شربت را تمام کرد و لیوان را برگرداند.

لوی پرسید: «بازم می‌خوای؟»

– نه، همین کافیه. سردردم بهتر شد.

نورمن با خـود گـفت شاید آب بدن خـود را از دست داده است. امـا چرا هری، پس از سه ساعت ماندن در کره، آب بدنش را از دست داده بود؟

– هری....

– یه چیزی رو به من بگو. من عوض شدم، نورمن؟

– نه.

– یعنی به نظرت تغییری نکردم؟

– نه، عوض نشدی.

هری گفـت: «مطمئنی؟» سـپس برخاست و در برابر آینهٔ نصب شـده به دیوار ایستاد و به چهره‌اش نگاه کرد.

نورمن پرسید: «به نظرت قیافه‌ات چه جوری شده؟»

– نمی‌دونم. اما فرق کرده.

– کجاش فرق کرده؟

هری گفت: «نمی‌دونم!» و با مـشت به‌کنار آینه کـوبید. تصـویر در آینه لرزید. چرخیـد و دوباره بر روی تخت نشست. آه کشیـد و گفت: «ولی عوض شدم.»

– هری....

– چیه؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– یادت هست چه اتفاقی افتاد؟

– البته.

– خب چی شد؟

– رفتم داخلش.

هری مکث کرد؛ اما دیگر چیزی نگفت. فقط به کف موکت شدهٔ اتاق زل زد.

– باز شدن کره یادت هست؟

هری چیزی نگفت.

– چه جوری در اونو باز کردی، هری؟

هری به نورمن نگاه کرد. «شما قرار بود اینجارو ترک کنین. برین به سطح آب. قرار نبود اینجا بمونین.»

– چه جوری در اونو بازکردی، هری؟

سکوتی طولانی برقرار شد. «اونو باز کردم.» صاف نشست و دستانش را به پهلو گذاشت. گویی آن لحظه را به یاد می‌آورد.

– خب بعد؟

– رفتم داخلش.

– داخل کره چی شود؟

– قشنگ بود....

– چی قشنگ بود؟

هری گفت: «کف.» سپس بار دیگر ساکت شد و به نقطه‌ای نامعلوم در فضا چشم دوخت.

نورمن تکرار کرد: «کف.»

– دریا. کف. قشنگ....

نورمن از خود پرسید آیا منظور هری آن روشنایی‌ها بود؟ طرح چرخان روشنایی‌ها؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– چی قشنگ بود، هری؟

هری گفت: «فعلاً اذیتم نکن. قول بده سربه سرم نذاری.»

– باشه سربه سرت نمی‌ذارم.

– به نظرت قیافه‌م عوض نشده؟

– نه، عوض نشده.

– یعنی، اصلاً تغییر نکردم؟

– نه. من که متوجه چیزی نمی‌شم. احساس می‌کنی تغییر کردی؟

– نمی‌دونم. شاید. من ـ شاید.

– توی کره اتفاقی افتاد که باعث تغییر تو بشه؟

– تو از کره چیزی نمی‌دونی.

نورمن گفت: «پس برام توضیح بده.»

– داخل کره اتفاقی نیفتاد.

– سه ساعت داخل کره بودی....

– اتفاقی نیفتاد. داخل کره هیچ اتفاقی نمی‌افته. کره همیشه یک جوره.

– چی همیشه یک جوره؟ کف؟

– کف مدام تغییر می‌کنه. ولی کره همیشه یک جوره.

نورمن گفت: «من که متوجه نمی‌شم.»

هری گفت: «می‌دونم متوجه نمی‌شی.» سپس سرش را تکان داد و افزود: «چه کار می‌تونم بکنم؟»

– کمی بیشتر توضیح بده.

– حرف دیگه‌ای برای گفتن ندارم.

– پس حرفهایی رو که زدی تکرار کن.

هری گفت: «فایده‌ای نداره. به نظرت به زودی اینجا رو ترک می‌کنین؟»

– بارنز می‌گه تا چند روز باید اینجا بمونیم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– به نظر من باید زود از اینجا برین. با بقیه حرف بزن. اونارو متقاعد کن. وادارشون کن برن.

– چرا، هری؟

– نمی‌تونم... نمی‌دونم.

هری چشمانش را مالید و بر روی تخت دراز کشید. او گفت: «باید منو ببخشی، اما خیلی خسته‌م. شاید بتونیم بعداً دربارهٔ این موضوع حرف بزنیم. با بقیه حرف بزن نورمن. از اونا بخواه اینجارو ترک کنن. موندن در اینجا خطرناکه.»

و با گفتن این جمله چشمانش را بست.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تغییرات

نورمن به آنان گفت: «خوابیده. حسابی ترسیده. گیج شده؛ اما در مجموع سالم به نظر می‌رسه.»

تد پرسید: «اون نگفت داخل کره چه اتفاقی افتاده؟»

نورمن گفت: «اون کاملاً گیجه، ولی کم‌کم حالش بهتر می‌شه. وقتی جلو کره پیداش کردیم حتی اسمشو نمی‌دونست. اما الآن اسمش یادش می‌آد. اسم منم می‌دونه و می‌دونه کجاست. یادشه کی وارد کره شد. به نظرم این رو هم می‌دونه که داخل کره چه اتفاقی افتاده. فقط نمی‌خواد بگه.»

تد گفت: «عالیه.»

– از دریا و کف چیزهایی می‌گفت. اما خوب نفهمیدم منظورش از این واژه‌ها چیه.

تینا با اشاره به دریچه‌ها گفت: «بیرون رو نگاه کنین.»

نورمن خیلی زود متوجه روشنایی‌ها شد – هزاران نقطهٔ نورانی که سیاهی اقیانوس را پر کرده بودند – و نخستین واکنشش به این صحنه، وحشتی غیر منطقی بود: نقاط نورانی از کره بیرون می‌آمدند تا آنان را به دام بیندازند. اما کمی بعد متوجه شد که هرکدام از نقاط روشن، شکل دارد، و با پیچ و تاب حرکت می‌کند.

صورتشان را به دریچه‌ها چسباندند و نگاه کردند.

سرانجام بت گفت: «ماهی‌مرکب. ماهی‌مرکب درخشان.»

– هزاران هزار ماهی‌مرکب.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت گفت: «بیشتر. به نظرم دست کم نیم میلیون ماهی‌مرکب دورتادور زیستگاه جمع شدن.»

– چقدر قشنگ.

تد گفت: «تعداد این گروه ماهی خیلی حیرت‌انگیزه.»

بت گفت: «خیلی زیادن، ولی غیر عادی نیست. باروری دریا نسبت به خشکی خیلی بیشتره. دریا مکانیه که حیات از اونجا شروع شده و جاییه که برای اولین بار رقابت بین جانوران توش انجام گرفته. یک واکنش به رقابت، تولید کردن بسیار زیاد بچه‌س. خیلی از آبزیان به این صورت عمل می‌کنن. در واقع، ما خیال می‌کنیم جانوران از دریا پا به خشکی گذاشتن تا مسیر تکاملی حیاتشون رو شروع کنن. اما حقیقت اینه که نخستین جانوران در اصل مجبور به ترک اقیانوس شدن. اونا فقط می‌خواستن از دست رقابت فرار کنن. تصور کنین وقتی اولین جانوران دوزیست از ساحل بالا اومدن و با بالا آوردن سر چشمشون به این محیط خشک و وسیع افتاد که هیچ رقابتی در اون وجود نداشت. حتماً در نظرشون جای امیدبخشی به نظر...»

بت ساکت شد و به بارنز رو کرد و گفت: «زود باش، تورهای نمونه‌گیری کجاس؟»

– نمی‌خوام بری بیرون.

بت گفت: «من مجبورم برم. این ماهیهای مرکب شش تا شاخک دارن.»

– خب؟

– تا حالا ماهی‌مرکب شش شاخکی شناسایی نشده. این گونه ناشناخته‌س. باید نمونه جمع کنم.

بارنز محل قفسهٔ ابزار را نشان داد و بت با عجله رفت. نورمن با علاقه‌ای بیشتر به گروه ماهیهای مرکب نگاه کرد. هرکدام در حدود سی سانتیمتر طول داشتند و شفاف به نظر می‌رسیدند. چشمان درشتشان به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وضوح دیده می‌شد و به رنگ آبی می‌درخشید.

چند دقیقه بعد بت وسط دسته ماهی‌ها ایستاده بود و تور را می‌چرخاند و نمونه می‌گرفت. چندین ماهی با عصبانیت جوهر ترشح کردند.

تد گفت: «چه موجودات قشنگی هستن. می‌دونی، ترشح جوهر به وسیلهٔ ماهی‌مرکب کار واقعاً جالبیه...»

لوی گفت: «... ماهی‌مرکب برای شام چطوره؟»

بارنز گفت: «حرفشم نزن. اگه این نمونه ناشناخته‌س نباید اونو بخوریم. فقط همین مونده که همه با خوردن غذای سمی مریض بشن.»

تد گفت: «جانور باهوشیه، ولی من هیچ وقت از اونا خوشم نیومده. سازوکار حرکتشون به جلو جالبه، اما بافت بدنشون مثل لاستیک می‌مونه.»

در همین لحظه یکی از نمایشگرها خودبه خود روشن شد و صدا کرد. در حالی که نگاه می‌کردند، صفحه به سرعت با اعداد پر شد:

0003212525263203262930132104261037183016061
8082132290330051822042610130830162137160 40
8301621182203301313043200032125252632032 6
2930132104261037183016061808213229033005 18
2204261013083016237116040830162118220330 13
1304320003212525263203262932104261037183 016
0618082132290330051822042610130830162137
1604083016211822033013130432000321252526 3

2032629301321042610371830160618082132290 33
0051822042610130830162137160408301621182 20
3301313043200032125252632032629301321042 610
3718301606180821322903300518220426101308
3016213716040831621182203301313043200032 12
5252632032629301321042610371830160618082 13
2290330051822042610130830162137160408301 62

تد گفت: «این از کجا می‌آد؟ از سطح آب؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بارنز سر تکان داد و گفت: «ما با سطح آب ارتباط مستقیم نداریم.»

– پس یک جوری از زیر آب ارسال شده.

تینا گفت: «نه، انتقال در آب این قدر سریع نمی‌شه.»

– تو زیستگاه میز فرمان دیگه‌ای نیست؟ نه؟ دی اچ – ۷ چطور؟

– دی اچ – ۷ الآن خالیه. غواصها رفتن.

– پس این از کجا اومده؟

بارنز گفت: «گمان می‌کنم اتفاقی باشه.»

تینا سرش را جنباند و گفت: «شاید وقتی برق موتور داخلی زیستگاه‌رو وصل کردیم، حافظهٔ موقت دستگاه تخلیه کرده و...»

بارنز گفت: «شاید همین طور باشه. تخلیهٔ حافظهٔ موقت موقع قطع و وصل برق.»

تد با نگاه به صفحه گفت: «بهتره اونو ضبط کنین. شاید پیام باشه.»

– پیام از کجا؟

– از کره.

بارنز گفت: «بس کن، این امکان نداره پیام باشه.»

– از کجا مطمئنی؟

– چون راهی برای انتقال پیام وجود نداره. ما به هیچ چیز وصل نیستیم. به کره هم متصل نیستیم. این رونوشت حافظه از داخل دستگاه رایانهٔ خودمونه.

– ظرفیت حافظه رایانه چقدره؟

– در حد متوسط. ده میلیارد، یا چیزی نزدیک به اون.

تینا گفت: «شاید هلیوم به تراشه‌ها نفوذ کرده. ممکنه به دلیل اشباع هوا باشه.»

تد گفت: «اما بازم می‌گم بهتره اونو ضبط کنین.»

نورمن به صفحهٔ نمایشگر خیره شده بود. او ریاضیدان نبود، اما در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زندگی‌اش، برای یافتن طرح و الگویی در اطلاعات، به خیلی از مجموعه ارقام آماری نگاه کرده بود. یافتن طرح اشیای دیداری چیزی است که ذهن انسان استعدادش را دارد. نورمن نمی‌توانست آن را مشخص سازد، اما در تصویر طرحی را احساس می‌کرد. او گفت: «من احساس می‌کنم این اتفاقی نیست.»

بارنز گفت: «پس ضبطش می‌کنیم.»

تینا به مقابل میز فرمان رفت. همین که به کلیدها دست زد، تصویر تاریک شد.

بارنز گفت: «مسئله‌ای نیست. دیگه محو شد. بد شد که هری نتونست نگاهی بهش بندازه.»

تد با ناراحتی گفت: «آره، خیلی بد شد.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تجزیه و تحلیل

بت گفت: «این یکی رو نگاه کن. هنوز زنده‌س.»

بت و نورمن در آزمایشگاه کوچک زیست‌شناسی در نزدیک بالای استوانهٔ «ز» بودند. از هنگام ورودشان تا آن لحظه کسی به آنجا نیامده بود، چون هیچ موجود زنده‌ای پیدا نکرده بودند. اکنون او و بت در این اتاق تاریک جنب و جوش ماهی‌مرکب را در مخزن شیشه‌ای تماشا می‌کردند.

این موجود ظاهری ظریف داشت. نور آبیرنگ به صورت نوارهایی در پشت و پهلوی آن متمرکز شده بود.

بت گفت: «بله، سازه‌های نورانی در پشت جانور قرار دارن. البته، اونا باکتری هستن.»

– چی هستن؟

– نقاط تولید نور. ماهی‌مرکب خودش نمی‌تونه نور تولید کنه، این کار رو باکتریها انجام می‌دن. یعنی موجودات درخشان دریا این باکتریها رو به داخل بدنشون ضمیمه کردن. می‌بینی که باکتریها از زیر پوست ماهی نورافشانی می‌کنن.

– پس یک جور عفونته؟

– بله، می‌شه این طور گفت.

چشمان درشت ماهی به نقطه‌ای خیره شد. شاخکهایش تکان خوردند.

بت گفت: «و می‌تونی همهٔ اندامهای داخلی بدن رو ببینی. مغز پشت چشم قرار داره. اون کیسه، غدهٔ گوارشیه و پشت اون معده‌س و زیر اون

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـمی‌بینی داره می‌زنه؟ـ قلبه. اون چیز بزرگ در جلو غدهٔ جنسیه و یک جور قیف که از معده پایین اومده ـماهی جوهرو از اینجا بیرون می‌ریزه، و خودشو جلو می‌بره.»

نورمن پرسید: «این واقعاً گونه‌ای جدیده؟»

بت آه کشید: «نمی‌دونم. از نظر اندام داخلی معمولیه. اما با این شاخکهای کمی که داره به نظر می‌رسه گونهٔ جدیدیه.»

نورمن گفت: «می‌خوای اسمشو بذاری **اسکوئیدوس بتوس**؟»

بت لبخندزنان گفت: «**آرکیتوتیس بتیس**. شبیه یک جور بیماری دهانه. آرکیتوتیس بتیس. یعنی بیمار به درمان مجرای ریشه[1] احتیاج داره.»

لوی به داخل اتاق سرک کشید و گفت: «چطوره دکتر هلپرن؟ حیف از اون گوجه‌فرنگی و فلفل که حروم شد. یعنی ماهی‌مرکب واقعاً سمّیه؟»

بت به لوی گفت: «گمان نمی‌کنم. ماهی‌مرکب سمی ندیدم. به کارِت ادامه بده. به نظرم خوردنشون بد نباشه.»

وقتی لوی رفت، نورمن گفت: «خیال می‌کردم دیگه از این جور چیزها، نمی‌خوری.»

بت گفت: «فقط هشت پا نمی‌خورم. هشت پا قشنگ و باهوشه. ماهی‌مرکب تا اندازه‌ای... نمی‌شه براش دل سوزوند.»

– غیرقابل دلسوزی.

بت گفت: «خب، اونا همجنس خوارن و کمی مشمئزکننده...» یکی از ابروهایش را بالا گرفت و ادامه داد: «دوباره می‌خوای منو روانکاو کنی؟»

– نه. فقط خواستم بدونم.

بت گفت: «وقتی آدم جانورشناسه، ازش انتظار می‌ره که واقع بین باشه؛ اما من مثل هرکس دیگه‌ای در مورد حیوانات احساس دارم. هشت پا رو خیلی دوست دارم. می‌دونی، اونا باهوشن. یک‌بار تو یک مخزن تحقیقاتی

---

۱. root canal

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هشت پایی داشتم که یاد گرفته بود سوسکها رو بکشه و از اونا به عنوان طعمه برای گرفتن خرچنگ استفاده کنه. همین که خرچنگ کنجکاو به سراغ سوسک مرده می‌اومد تا اونو ورانداز کنه، هشت پا از مخفیگاهش بیرون می‌پرید و خرچنگ رو می‌گرفت.

«در واقع، هشت پا به قدری باهوشه که بزرگ‌ترین نقطه ضعفش طول عمرشه. هشت پا فقط سه سال زندگی می‌کنه و در این مدت کم نمی‌شه چیز پیچیده‌ای مثل فرهنگ یا تمدن رو توسعه داد. شاید اگه هشت پا طول عمری مثل ما داشت، مدتها پیش به زمین مسلط می‌شد.

«ولی ماهی‌مرکب فرق می‌کنه. هیچ احساسی نسبت به اونا ندارم. فقط همین رو می‌دونم که از اونا خوشم نمی‌آد.»

نورمن گفت: «خب، آخرش این پایین یک موجود زنده پیدا کردی.»

بت گفت: «راستش عجیبه. یادته بیرون چقدر خلوت و ساکت بود؟ تو کف اقیانوس هیچ موجودی دیده نمی‌شد؟»

– بله. خیلی جالبه.

– خب، من دور زیستگاه رو گشتم تا این ماهیهای مرکب رو بگیرم. دیدم کف اقیانوس پر از انواع بادافشانهای دریاییه. با رنگهای قشنگ، آبی، ارغوانی و زرد. بعضی از اونا خیلی بزرگن.

– به نظرت اونا رشد کردن!

– نه. احتمالاً قبلاً هم توی این منطقه بودن، ولی ما به اونجا نرفتیم. باید بعداً تحقیق کنم. دوست دارم بدونم اونا چرا توی اون قسمت خاص در نزدیکی زیستگاه قرار دارن.

نورمن کنار دریچه رفت. او چراغهای بیرونی زیستگاه را روشن کرده بود، از این رو، کف اقیانوس به وضوح دیده می‌شد. می‌توانست تعداد فراوانی بادافشان دریایی به رنگهای ارغوانی و صورتی و آبی ببیند که در جریان آب به آرامی تکان می‌خوردند. آنها تا مرز روشنایی و تا تاریکی امتداد داشتند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت گفت: «به هرحال اطمینان بخشه. ما پایین‌تر از بیشتر آبزیان اقیانوسی قرار داریم. اونا در عمق سی متری آب زندگی می‌کنن، اما با وجود این، زیستگاه ما در متنوع‌ترین و شلوغ‌ترین محیط آبی جهان قرار داره.»

دانشمندان پس از شمارش گونه‌های مختلف به این نتیجه رسیدند که انواع مرجانها و اسفنجها در اقیانوس آرام جنوبی از هر نقطهٔ دیگری در کرهٔ زمین بیشتر است.

بت گفت: «خوشحالم که عاقبت چیزهایی پیدا کردیم.» به معرّفها و مواد شیمیایی روی میز نگاه کرد و ادامه داد: «و خوشحالم که به هرحال دارم روی چیزی کار می‌کنم.»

هری در آشپزخانه مشغول خوردن گوشت خوک و تخم‌مرغ بود. بقیه آسوده از اینکه حال او خوب است، دورش ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند، و خبرها را به او می‌گفتند؛ وی با علاقه گوش می‌داد. تا اینکه آنان به گروه بزرگ ماهی‌مرکب اشاره کردند.

– ماهی‌مرکب؟

سر بالا آورد و چنگال را رها کرد.

لوی گفت: «آره، یک عالمه ماهی‌مرکب. دارم برای شام ماهی‌مرکب سرخ می‌کنم.»

هری پرسید: «اونا هنوز اینجان؟»

– نه، الآن رفتن.

هری آرام گرفت و شانه‌هایش را پایین انداخت.

نورمن گفت: «چیزی شده، هری؟»

هری گفت: «من از ماهی‌مرکب متنفرم. نمی‌تونم تحملشون کنم.»

تد گفت: «من که هرچی دم دستم باشه می‌خورم.»

هری، در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت: «وحشتناکه.» دوباره به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خوردن تخم‌مرغ پرداخت. تنش تمام شد.

سپس صدای تینا از استوانهٔ «د» شنیده شد: «دوباره ظاهر شدن! اعداد دوباره ظاهر شدن!»

0003212525263 2 032629 301321 04261037 18 3016 06180 82132 29033005 1822 04261013 0830162137 1604 083016 21 1822 033013130432 0003212525263 2 032629 301321 0 4261037 18 3016 0618082132 29033005 1822 04261013 08 30162137 1604 08301621 1822 033013130432 000321252 52632 032629 301321 04261037 18 3016 0618082132 290 33005 1822 04261013 0830162137 1604 08301621 1822 03 3013130432 0003212525263 2 032629 301321 04261037 1 8 3016 0618082132 29033005 1822 04261013 0830162137 1604 08301621 1822 033013130432 0003212525263 2 032 629 301321 04261037 18 3016 0618082132 29033005 1822 04261013 0830162137 1604 08301621 1822 033013130432 0003212525252632 032629 301321 04261037 18 3016 06 18082132 29033005 1822 04261013 0830162137 1604 083 01621 1822 033013130432 0003212525632 032629 301321

بارنز، با اشاره به صفحهٔ نمایشگر، گفت: «نظرت چیه، هری؟»

هری پرسید: «این همون تصویریه که قبلاً دیدین؟»

– شبیه اونه، با این تفاوت که فاصلهٔ بین اعداد فرق می‌کنه.

هری گفت: «چون این مجموعه اعداد اتفاقی نیست. رشته‌ای عدد معینه که چندبار تکرار شده. ببینین. اینجا شروع می‌شه تا اینجا، بعد دوباره تکرار می‌شه.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

0003212525263 2 032629 301321 04261037 18 3016 06180 82132 29033005 1822 04261013 0830162137 1604 083016 21 1822 033013130432 0003212525263 2 032629 301321 0 4261037 18 3016 0618082132 29033005 1822 04261013 08 30162137 1604 08301621 1822 033013130432 000321252 52632 032629 301321 04261037 18 3016 0618082132 290 33005 1822 04261013 0830162137 1604 08301621 1822 03 3013130432 0003212525263 2 032629 301321 04261037 1 8 3016 0618082132 29033005 1822 04261013 0830162137 1604 08301621 1822 033013130432 0003212525263 2 032 629 301321 04261037 18 3016 0618082132 29033005 1822 04261013 0830162137 1604 08301621 1822 033013130432 0003212525252632 032629 301321 04261037 18 3016 06 18082132 29033005 1822 04261013 0830162137 1604 083 01621 1822 033013130432 0003212525632 032629 301321

تینا گفت: «حق با اونه.»

بارنز گفت: «فوق‌العاده‌س. هری، واقعاً که با این تشخیصت شاهکار کردی.»

تد بی‌صبرانه با انگشت بر روی میز فرمان می‌نواخت.

هری گفت: «این قسمت ابتدای کاره، بارنز عزیز. بخش مشکل کار اینه بفهمیم مفهومش چیه...»

تد گفت: «حتماً پیامه.»

هری گفت: «ممکنه پیام باشه، یا شایدم یک جور تخلیه از داخل خود رایانه بر اثر اشتباه در برنامه‌ریزی یا خطای خود سخت‌افزار. شاید ساعتها وقت برای ترجمه کردنش بگذاریم و دست آخر برسیم به عبارت: «حق انحصاری برترین سامانه‌های رایانه‌ای، سیلیکون وَلی[1]، یا چیزی شبیه به اون.»

تد گفت: «خوب... »

---

۱. Silicon Valley: منطقه‌ای در جنوب شرقی سانفرانسیسکو که بسیاری از شرکتهای بزرگ سازنده رایانه‌ها و وسایل الکترونیکی در آن واقع است. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هری گفت: «احتمال قوی اینه کـه منشأ این سری اعداد خود رایانه‌س. ولی بذارین امتحان کنم.»

تینا، طبق نظر او، دکمه را فشار داد.

تد با عجله گفت: «منم می‌خوام امتحان کنم.»

تینا گفت: «حتماً دکتر فیلدینگ.» و صفحهٔ دوم را تایپ کرد.

هری گفت: «اگه این پیام باشه، به احتـمال زیاد یک رمز جانشینی ساده داره، مثل رمز اسکی[1]. خوب می‌شد اگه می‌تونستیم یک برنامهٔ رمزگشایی با این رایانه اجرا کنیم. کسی می‌توانه برای این برنامه‌نویسی کنه؟»

همه سرشان را به علامت نفی تکان دادند. بارنز پرسید: «تو می‌تونی؟»

– نه. و به نظرم امکان انتـقال این به سطح آب وجـود نداره. رایانه‌های رمـزگشـای متـعلق به سـازمان امنیت ملی در واشـینگتن می‌تونن در عـرض پونزده ثانیه این کار رو بکنن.

بارنز سـرش را جنبـاند. «ارتبـاط قطع شـده. حـتی نمی‌تونیم یک سـیم رادیویی رو با بالون به بالا بفرستیم. طبق آخرین گزارش ارتفاع موج در سطح آب به دوازده متر می‌رسه. سیم‌رو فوراً قطع می‌کنه.»

– پس ما تنها موندیم؟

– بله، تنها موندیم.

هری گفت: « به گمانم باید برگردیم به همون قلم و کاغذ قدیمی. همیشه گفتم ابزار قدیمی بهـترینها هستن – مخصوصاً وقتی کـه چیز دیگه‌ای نداشته باشیم.» و از اتاق بیرون رفت.

بارنز گفت: «سرحال و خوش اخلاق به نظر می‌رسه.»

نورمن گفت: «باید بگم خیلی هم سرحاله.»

تد گـفت: «کـمی بیش از انـدازه سـرحال نـیـست؟ انگار کـمی حـالت جنون‌آمیز داره.»

---

۱. ASCII(American Standard Code for Information Interchange)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن گفت: «نه. فقط سرحاله.»

تد گفت: «احساس کردم کمی منگه.»

بارنز، با صدایی تودماغی، گفت: «اگـه این حالت بهش کمک می‌کنه که این رمزرو کشف کنه، بذارین به همین حال بمونه.»

تد یادآوری کرد: «منم دارم سعی می‌کنم.»

بارنز گفت: «خیلی خوبه. تو هم سعی کن.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تد

تد، در حالی کـه در اتاق قدم می‌زد، به نورمن نگاه کـرد و گفت: «دارم می‌گم این اعتمـاد به هری اشتباهه. هری جنون داره و همه‌چیـز رو نادیده می‌گیره. موضوعهای کاملاً روشن‌رو.»

– مثلاً؟

– مثلاً ایـن واقعیت که ورقـهٔ چاپی امکان نداره نتیجهٔ تخلیـهٔ خود رایانه باشه.

نورمن پرسید: «از کجا می‌دونی؟»

تد گفت: «پردازشگر، پردازشگر یک تراشه ۶۸۰۹۰ است، و مفهومش اینه که هر گونه رونوشت حافظه شانزده‌تاییه.»

– یعنی چی شانزده تاییه؟

تد گـفت: «شیـوه‌های مخـتلفی برای نمایش اعـداد وجود داره. تراشـه ۶۸۰۹۰ از تصویر مـبنای شانزده اسـتفاده می‌کنه کـه بهش می‌گن (شانزده اعشاری). مبنای شانزده با اعشاری معمولی فرق می‌کنه، کاملاً فرق داره.»

نورمن گفت: «ولی در پیام از صفر تا نه استفاده شده.»

تد گفت: «خب منظور منم همینه. پس نتیجه می‌گیریم این پیام از رایانه نیست. مطمئنم که این پیامی از طرف کره‌س. در ضمن، با اینکه هری معتقده یک رمز جانشینه، به نظر من این بازنمون مستقیم دیداریه[1].»

– یعنی تصویر؟

---

1. direct visual representation

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تد گفت: «بله. و به نظرم این تصویر خود اون موجوده!» او به جست‌و جو در میان ورقه‌ها پرداخت. «با این شروع کردم.»

```
0011101011100111001110101000000    111101011101
 11110110110101    1001101010101001 01
1001011110100 00    11010010100010101100000
11101111110101    1001010110    1001101010101101
   10001111010000101011001 01    10000100
10001111010000101 01    1001010110
11111101101110110010000 0
0011101011100111001110101000 00    111101011101
11110110110101    1001101010101001 01    10010
11110100 00    11010010100010101100000
11101111110101    1001010110    1001101010101101
   10001111010000101011001 01    10000100
10001111010000101 01    1001010110
11111101101110110010000 0
0011101011100111001110101000 00    111101011101
 11110110110101    1001101010101001 01    10010
 11110100 00    11010010100010101100000
11101111110101    1001010110    1001101010101101
   10001111010000101011001 01    10000100
```

تد گفت: «در اینجا پیام رو به شکل دو دویی تبدیل کردم. می‌تونی فوراً طرح دیداری‌رو تشخیص بدی، نمی‌تونی؟»

نورمن گفت: «راستش نه، نمی‌تونم.»

تد گفت: «خب این کاملاً پیداست. راستش در مدت سالهایی که توی آزمایشگاه رانش فورانی به تصاویر سیارات نگاه می‌کردم، در این کار خبره شدم. کار بعدی که روی تصویر انجام دادم این بود که به پیام اصلی برگشتم و فاصله‌های خالی رو پر کردم. بعد این تصویر به دست اومد.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

• •00032125252632• •032629• •301321• •04261037• •18• •3016• •0618082132• •29033005• •1822• •04261013• •0830162137• •1604• •08301621• •1822• •033013130432• •00032125252632• •032629• •301321• •04261037• •18• •3016• •0618082132• •29033005• •1822• •04261013• •0830162137• •1604• •08301621• •1822• •033013130432• •00032125252632• •032629• •301321• •04261037• •18• •3016• •0618082132• •29033005• •1822• •04261013• •0830162137• •1604• •08301621• •1822• •033013130432• •00032125252632• •032629• •301321• •04261037• •18• •3016• •0618082132• •29033005• •1822• •04261013• •0830162137• •1604• •08301621• •1822• •033013130432• •00032125252632• •032629• •301321• •04261037• •18• •3016• •0618082132• •29033005• •1822• •04261013• •0830162137• •1604• •08301521• •1822• •033013130432• •00032125252632• •032629• •301321• •04261037• •18• •3016• •0618082132• •29033005• •1822• •04261013• •0830162137• •1604• •08301621• •1822• •033013130432• •00032125252632• •032629• •301321• •04261037• •18• •3016• •0618082132• •29033005• •1822• •04261013• •0830162137• •1604• •08301621• •1822• •033013130432• •00032125252632• •032629• •301321• •04261037• •18• •

نورمن گفت: «آهان... »

تد گفت: «قبول دارم که شبیه چیزی نیست؛ اما با تغییر عرض صفحه این تصویر به‌دست می‌آد.»

• •00032125252632• •032629• •301321• •04261037• •18• •3016• •0618082132• •29033005• •1822• •04261013• •0830162137• •1604• •08301621• •1822• •033013130432• •00032125252632• •032629• •301321• •04261037• •18• •3016• •0618082132• •29033005• •1822• •04261013• •0830162137• •1604• •08301621• •1822• •033013130432• •00032125252632• •032629• •301321• •04261037• •18• •3016• •0618082132• •29033005• •1822• •04261013•

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

**•0830162137• •1604• •08301621• •1822•
•033013130432• •0003212525263 2• •032629•
•301321• •04261037• •18• •3016• •0618082132•
•29033005• •1822• •04261013• •0830162137•
•1604• •08301621• •1822• •033013130432•
•0003212525263 2• •032629• •301321• •04261037•
•18• •3016• •0618082132• •29033005• •1822•
•04261013• •0830162137• •1604• •08301621•
•1822• •033013130432• •0003212525263 2•
•032629• •301321• •04261037• •18• •3016•**

نورمن گفت: «خب؟»

تد گفت: «نگو طرح رو نمی‌بینی.»

نورمن گفت: «طرح رو نمی‌بینم.»

تد گفت: «خوب بهش زل بزن.»

نورمن زل زد. «متأسفم.»

تد گفت: «اما این تصویر واضح یک موجوده. ببین، این تنه عمودیه. سه پا و دو بازو. سر معلوم نیست، پس احتمالاً سر موجود داخل تنهٔ اونه. مطمئنم که دیدی نورمن.»

– تد....

– اما هری این بار اصلاً متوجه موضوع نشده! پیام نه تنها تصویره، بلکه یک نقاشی از چهرهٔ خود اون موجوده!

– تد....

تد نشست. آه کشید و گفت: «لابد می‌خوای بگی خیلی زحمت می‌کشم.»

نورمن گفت: «نمی‌خوام شوروشوق تو رو ضعیف کنم.»

– اما تو که بیگانه‌رو ندیدی؟

– نه، راستش ندیدم.

تد گفت: «لعنتی.» ورقه‌ها را به گوشه‌ای پرت کرد. «از اون حرومزاده

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

متنفرم. خیلی خودخواهه، بی‌اندازه دیوونم می‌کنه... از همه بدتر اینکه اون جوونه!»

نورمن گفت: «تو چهل‌سالته. هنوز که پیر نشدی.»

تد گفت: «برای فیزیک پیر شدم. بعضی از زیست‌شناس‌ها در سنین پیری کارهای مهمی انجام می‌دن. **داروین** پنجاه سالش بود که منشأ انواع رو منتشر کرد. شیمیدان‌ها هم در سنین بالا کشفهای مهمی می‌کنن. اما در فیزیک اگه آدم تا سی و پنج سالگی کشف مهمی نکنه دیگه فرصتی براش پیش نمی‌آد.»

– اما تد، تو در رشتهٔ خودت مشهوری.

تد سرش را تکان داد. «من هیچ وقت کار اساسی نکردم. فقط اطلاعات‌رو تجزیه و تحلیل کردم و به بعضی نتایج جالب توجه رسیدم. اما هرگز کار اساسی انجام نداد. این مأموریت برای من فرصتیه که خودمو نشون بدم. یعنی کاری بکنم که حسابی معروف بشم و اسمم تو کتابها چاپ بشه.»

اکنون نورمن درکی دیگر از توان و اشتیاق تد و رفتار نوجوانانهٔ خستگی‌ناپذیر او داشت. تد از لحاظ عاطفی عقب مانده نبود؛ او عجول بود. و در برابر این نظر جمع که زمان می‌گذشت، اما او هنوز کشف مهمی نکرده بود، به جوانی خود اتکا داشت. این زننده نبود. غم‌انگیز بود.

نورمن گفت: «خب، مأموریت که هنوز تموم نشده.»

تد ناگهان با خوشحالی گفت: «نه. درست می‌گی. کاملاً درست می‌گی. اتفاقهای شگفت‌انگیز دیگه‌ای منتظر ماست. من می‌دونم که حوادثی در پیشه. من مطمئنم.»

نورمن گفت: «آره، تد. با حوادثی روبه‌رو می‌شیم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت

بت با اشاره بـه میز کـار آزمایشگاه گـفت: «لعنتی، هیچ چیز اثر نـداره! اینجا هیچ کدوم از معرفها و مواد شیمیایی به درد نمی‌خوره!»

بارنز با خونسردی گفت: «چه‌موادی رو امتحان کردی؟»

– **زنکر ـ فـرمـالین**، اچ و ای و بقـیـــهٔ رنگهـای آزمـایشـگاهی. مـواد **پروتئولیـتیک**، آنزیمـها، خـلاصه همـه چیـز. هیچ کدوم اثربخش نیـست. می‌دونی، به‌نظرم این آزمـایشگاه رو فـقط با مواد تاریخ مـصرف گـذشتـه پر کردن.

بارنز گفت: «نه، دلیلش هواست.»

او توضـیح داد کـه محـیط آنان فـقط دو درصـد اکـسیـژن و یک درصـد دی‌اکسید کـربن دارد و به طور کلی فاقد نیتروژن است و گـفت: «واکنشهای شیـمیایی رو نمی‌شـه پیش‌بینی کرد. بهـتره نگاهی به کـتاب دستـورکار لوی بندازی. تا به‌حـال چنین شـیـوه‌ای در آشـپزی نـدیدی. غذا، مـوقع خـوردن معمولی به نظر می‌رسه، اما روش درست کردنش معمولی نیست.»

– و آزمایشگاه؟

بارنز گـفت: «مواد آزمـایشگاهی رو بدون توجـه به عـمق اینجا فـراهم کردن، اگـه بالاتر بودیم، هوای فـشرده تنفس می‌کـردیم و تمام واکنشـهای شیـمیایی انجام می‌شـد ـ اون هم خیلی سریع. امـا در هوای دارای هلیوکس نمی‌شه واکنشـهارو پیش‌بینی کـرد. و اگه آزمایشـها انجـام نشه، خب...» و شانه بالا انداخت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت گفت: «پس من چه کار کنم؟»

بارنز گفت: «همون کاری که بقیه می‌کنن.»

– خب، الآن من فقط می‌تونم تجزیه و تحلیل کالبدشناختی انجام بدم. این میز اصلاً به‌درد نمی‌خوره.

– همون تشریح کالبدشناختی رو انجام بده.

– آرزوم این بود که آزمایشگاه مجهزتری داشتیم....

بارنز گفت: «همینه که هست، واقعیت رو بپذیر و به کارت ادامه بده.»

تد وارد اتاق شد و با اشاره به بچه‌ها گفت: «بهتره نگاهی به بیرون بندازین. بازم مهمون داریم.»

دستهٔ ماهی‌مرکب رفته بود. برای لحظه‌ای، نورمن بجز آب و ذرات معلق و سفیدرنگ مقابل چراغها چیزی ندید.

– پایین رو نگاه کنین. به کف اقیانوس.

در کف اقیانوس جنب و جوش مشاهد می‌شد. تا چشم کار می‌کرد موجوداتی دیده می‌شوند که زیر روشنایی چراغها می‌خزیدند و می‌لولیدند و می‌لرزیدند.

– این چه موجودیه؟

بت گفت: «میگو هستن. چقدر زیادن.» و به سراغ تور نمونه‌گیری رفت.

تد گفت: «خب، این خوردنیه. من عاشق میگو هستم. و عاشق اونایی که اندازه‌شون کمی از خرچنگ آب شیرین کوچکتره. شاید خوشمزه باشن. یادمه تو پرتغال با زن دومم خوشمزه‌ترین خرچنگ آب شیرین‌رو خوردیم...»

نورمن با کمی نگرانی پرسید: «اونا اینجا چه کار می‌کنن؟»

– نمی‌دونم. خب الگوی رفتاری میگوها چیه؟ اونا مهاجرت می‌کنن؟

بارنز گفت: «من از کجا بدونم. من همیشه یخزده‌شو می‌گیرم. زنم از پوست کندن اونا بدش می‌آد.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن همچنان نگران بود، گرچه دلیلش را نمی‌دانست. اکنون می‌توانست به وضوح ببیند که کف اقیانوس پوشیده از میگو شده بود؛ آنها همه جا بودند. او چرا باید احساس نگرانی می‌کرد؟

نورمن از جلو شیشه کنار رفت، به این امید که با نگاه کردن به چیزی دیگر این احساس مبهم نگرانی رهایش سازد. اما این حالت دست‌بردار نبود و همچون عقده‌ای کوچک و آزاردهنده در دلش باقی ماند. او این احساس را هیچ دوست نداشت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هری

– هری.

– آه. سلام نورمن. سروصداتون رو شنیـدم. بیرون پر از میگو شده، مگه نه؟

هری بر روی تخت نشست و کـاغذ پر از ارقام بیـرون آمده از رایانه را بر روی زانوانش گذاشت. او یک قـلم و یک دسته کـاغذ داشت و صفـحه پر از محاسبه و خط خوردگی و علامت و پیکان بود.

نورمن گفت: «هری، چی شده؟»

– من از کجا بدونم.

– تعـجب می‌کنم که چطور ناگـهان با مـوجودات زنده مـواجه می‌شـیم ـماهی‌مرکب، میگوـ در حالی که قبلاً از هیچ کدوم خبری نبود. اصلاً.

– آه، به نظرم این موضوع کاملاً روشنه.

– جدی؟

– البته.بین قبلاً و حالا چه فرقی هست؟

– تو داخل کره بودی.

– نه. نه. منظورم اینه کـه توی محیط بـیرون زیستگاه چه تغـییـری پیدا شده؟

نورمن چهـره درهم کـشـیـد. او می‌دانـست هری دارد بحث را به کـجـا می‌کشاند.

هری گـفت: «خب، بیرون رو نگاه کن. قـبلاً چی می‌تونسـتی ببینـی که

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

الآن نمی‌تونی ببینی؟»

– حفاظ؟

– آهان حفاظ و غواصها. کلی فعالیت و کلی برق. به نظرم اینا باعث شده بود موجودات ویژهٔ این ناحیه از ترس فرار کنن. می‌دونی اینجا اقیانوس آرام جنوبیه؛ باید پر از موجودات زنده باشه.

– یعنی حالا که غواصها رفتن، جونورا برگشتن؟

– این نظر منه.

نورمن با ترشرویی گفت: «یعنی دلیلش فقط همینه؟»

هری پاسخ داد: «چرا از من می‌پرسی؟ از بت سؤال کن؛ اون به تو جواب روشن می‌ده. اما من اینو می‌دونم که جونورا به همهٔ محرکه‌هایی که ما بهشون توجهی نمی‌کنیم حساسیت‌نشون می‌دن. نمی‌شه کابلهایی رو با قدرت خدا می‌دونه چند میلیون ولت از زیر آب عبور داد و حفاظ حدود هشتصد متری‌رو در جایی که تا به حال نور ندیده روشن کرد، بعد انتظار داشت که محیط هیچ تغییری نکنه.»

در این استدلال نکته‌ای نهفته بود که ذهن نورمن را مشغول ساخت. او چیزی را می‌دانست، چیزی مربوط به آن رویداد. اما نمی‌توانست آن را خوب درک کند.

– هری.

– بله، نورمن. کمی نگران به نظر می‌رسی. می‌دونی، این رمزِ جانشین واقعاً سخته. راستش رو بگم، مطمئن نیستم که بتونم از اون سردر بیارم. می‌دونی، مشکل اینجاست که اگه این جانشین نامه باشه، باید یک حرف واحد رو با دو رقم توصیف کنیم، چون توی الفبا، بدون درنظر گرفتن نقطه‌گذاری، بیست‌وشش حرف وجود داره که معلوم نیست این موضوع در اینجا رعایت شده یا نه. اینه که وقتی رقم دو رو در کنار رقم سه می‌بینم، نمی‌دونم منظور، رقم سهٔ پشت سر رقم دوئه یا حرف بیست و سه موردنظر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بوده. کارکردن با روش جایگشت[1] خیلی طول می‌کشه. می‌دونی که منظورم چیه؟

– هری.

– چیه، نورمن.

– داخل کره چه اتفاقی افتاد؟

هری پرسید: «دلیل نگرانیت همینه؟»

نورمن پرسید: «چرا تصور می‌کنی من نگرانم؟»

هری گفت: «از صورتت می‌فهمم. چهره‌ت می‌گه نگرانی.»

نورمن گفت: «شاید نگران باشم. اما دربارهٔ این کره...»

– راستش دربارهٔ این کره خیلی فکر کردم.

– خب؟

– کاملاً عجیبه. واقعاً یادم نیست چه اتفاقی افتاد.

– هری.

– حالم خوبه ـ و ساعت به ساعت بهتر می‌شم، باور کن. قدرت بدنی خودمو پیدا کردم و سردردم تموم شده ـ قبلاً یادم می‌اومد که داخل کره چه اتفاقی افتاده بود. اما هر دقیقه که می‌گذره، به نظر می‌رسه از یادم می‌ره. می‌دونی، خواب چه جوری از یاد آدم می‌ره؟ وقتی بیدار می‌شی یادت هست، اما یک‌ساعت بعد همه چیزرو فراموش می‌کنی.

– هری.

– یادمه قشنگ و شگفت‌انگیز بود. نقاط نورانی که می‌چرخید. فقط همین.

– درِ کره رو چه جوری باز کردی؟

– آه. اون موقع خیلی ساده بود؛ یادمه قلقش رو فهمیدم و یاد گرفتم چطور بازش کنم.

---

۱. permutation

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– چه کار کردی؟

– مطمئنم که بعداً یادم می‌آد.

– یعنی الآن یادت نیست در اونو چطوری باز کردی؟

– نه. فقط یادمه ناگهان و با اطمینان بازش کردم. ولی جزئیاتش یادم نیست. چطور، مگه کس دیگه‌ای می‌خواد وارد اون بشه؟ لابد، تد می‌خواد این کارو بکنه.

– مطمئنم تد دوست داره بره توی اون....

– ... گمان نمی‌کنم فکر خوبی باشه. روراست بگم، صلاح نمی‌دونم تد این کاررو بکنه. فکرش رو بکن وقتی بیاد بیرون با حرفهاش سرمون رو می‌خوره. «من یک کره بیگانه را ملاقات کردم» توسط تد فیلدینگ. هیچ وقت آخر این سخنرانی رو نمی‌شنویم.

و قهقهه را سر داد.

نورمن با خود گفت حق با تد است، هری رفتاری جنون‌آمیز داشت. حرکاتش سریع و بیش از اندازه شاد بود. رفتاری تند و سرشار از خوشحالی جایگزین طعنه‌های کسالتبار شده بود. و نوعی بی‌اعتنایی توأم با خنده به همه چیز، و نامتوازن در درک آنچه بیشتر اهمیت داشت. او گفته بود که نمی‌تواند از رمز پیام سردرآورد. گفته بود نمی‌تواند آنچه را درون کره رخ داده، یا چگونگی باز کردن در را به خاطر آورد. و گویا این موضوع برایش اهمیتی نداشت.

– هری، وقتی از کره بیرون اومدی نگران به نظر می‌رسیدی.

– جدی؟ یادمه سردرد وحشتناکی داشتم.

– پشت سرهم می‌گفتی باید بریم به سطح آب.

– من گفتم؟

– بله. چرا این حرف رو می‌زدی؟

– خدا می‌دونه. من پاک گیج شده بودم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– اینم گفتی که موندن در اینجا خطرناکه.

هری لبخند زد و گفت: «نورمن نباید اینو خیلی جدی بگیری. نمی‌دونستم دارم می‌آم یا می‌رم...»

– هری، برای ما خیلی مهمه که این چیزها رو به یاد بیاری. اگه چیزی به یادت اومد به‌من می‌گی؟

– البته، نورمن. مطمئن باش. می‌تونی به من اعتماد کنی؛ فوراً بهت می‌گم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آزمایشگاه

بت گفت: «نه، هیچ کدوم از اینـها منطقی نیست. اولاً، در نقاطی که مـاهیها قـبلاً با انسـان مواجـه نشدن، توجـهی به انسان نمـی‌کنن، مگر اینکه شکار بشن، غـواصـهـای نیـروی دریایی مـاهی شکار نمی‌کـردن. دوم اینکه، اگـه غواصـها کف اقـیانوس رو به هم‌می‌زدن، این کـار باعث پخش مـواد غذایی می‌شـد و آبزیان بیشـتری‌رو جـذب می‌کرد. مـوضوع سـوم اینه که خـیلی از گونه‌های جـانوری به جریانهای برق جـذب می‌شن. پس، اگر بتـونیم چیزی روقطعی بگیم، اون چیز اینه که میگوها و سـایر آبزیان باید قبلاً به این منطقه کشیده می‌شدن، نه حالا که برق قطع شده.»

او مشـغول بررسی میگوها در زیر مـیکروسکوپ با قدرت کم بود. «اون چطور به نظر می‌رسه؟»

– هری‌رو می‌گی؟

– بله.

– نمی‌دونم.

– حالش خوبه؟

– نمی‌دونم. به نظرم حالش خوبه.

بت، در حـالی که از لنزهـای میکروسکوپ نگـاه می‌کرد، گـفت: «به تو نگفت که داخل کره چه اتفاقی افتاد؟»

– هنوز نه.

بت میکروسکوپ را تنظیم کرد و سرش را جنباند. «واقعاً عجیبه.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن پرسید: «چی شده؟»

– روکش پسین اضافی.

-- منظور؟

بت گفت: «این یک گونهٔ جدید دیگه‌س.»

نورمن گفت: «**شریمپوس بتوس**؟ اینجا داری کلی گونهٔ جدید کشف می‌کنی، بت.»

– هاه هاه... من بادافشان‌های دریایی‌رو هم بررسی کردم، چون الگوی رشد شعاعی اونا غیر عادیه. اونا هم گونهٔ جدیدی هستن.

– عالیه بت.

بت چرخید و با نگاه به او گفت: «نه. عالی نیست. عجیبه.» چراغی بسیار قوی روشن کرد و با تیغ بدن یک میگو را شکافت. «حدس می‌زدم.»

– چی رو حدس می‌زدی؟

بت گفت: «نورمن، ما اینجا تا چند روز هیچ موجود زنده‌ای ندیدیم – در این چند ساعت گذشته، یکباره سه‌گونهٔ جدید پیدا کردیم، این طبیعی نیست.»

– ما که نمی‌دونیم تو عمق سیصدمتری چه چیزی طبیعیه.

– دارم می‌گم. این طبیعی نیست.

– اما، بت، خودت گفتی که ما قبلاً متوجه بادافشان‌های دریایی نشده بودیم. خب امکان نداره دسته‌های ماهی‌مرکب و میگو در حال مهاجرت و عبور از اینجا باشن، یا چیزی شبیه اون؟ بارنز می‌گه تا به‌حال دانشمندارو برای زندگی توی این عمق و روی کف اقیانوس آموزش ندادن. شاید این مهاجرتها طبیعی باشه و ما از اونا بی‌خبریم.

بت گفت: «گمان نمی‌کنم. وقتی بیرون رفتم تا این میگوها رو بگیرم، احساس کردم رفتارشون غیرعادیه. اونا خیلی به هم نزدیک بودن. میگوها در جاهای عمیق معمولاً تا یک متر از هم فاصله می‌گیرن. اما اونا به هم چسبیده بودن. گذشته از اینها، اونا طوری حرکت می‌کردن که انگار غذا می‌خورن، در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حالی که این پایین چیزی برای تغذیه وجود نداره.»

– در این باره که چیزی نمی‌دونیم.

بت با اشاره به جانور شکافته شده بر روی میز آزمایشگاه گفت: «اما این میگوها اصلاً نمی‌تونن تغذیه کنن. اینا اصلاً معده ندارن.»

– داری سربه‌سرم می‌ذاری؟

– خودت نگاه کن.

نورمن نگاه کرد، اما میگوی قطعه قطعه شده مفهوم ویژه‌ای برایش نداشت. فقط توده‌ای گوشت صورتی رنگ بود. خط برش روی بدن جانور، کج و نامنظم بود. نورمن اندیشید بت خسته است. او با دقت کار نمی‌کند. ما به خواب نیاز داریم. باید از اینجا بیرون برویم.

– ظاهر جانور درسته، بجز یک تیغهٔ پسین اضافی در عقب، ولی داخل بدنش درهم ریخته‌س. این جونورا راهی برای زنده موندن ندارن. معده ندارن. دستگاه تولیدمثل ندارن. این جونور شبیه تقلید ناشیانه‌ای از میگوس.

نورمن گفت: «ولی اونا زنده هستن.»

بت گفت: «آره. زنده‌ن.» گویا از این موضوع ناراحت بود.

– و داخل بدن ماهی‌مرکب کاملاً طبیعی بود....

– طبیعی نبود. وقتی یکی از اونا رو تشریح کردم متوجه شدم که خیلی از قسمتهای مهم رو ندارن. ماهی‌مرکب طبیعی یک دسته عصب به نام گره **استلات** داره که این یکی نداشت.

– خب....

– آبشش هم نداشت، نورمن. ماهی‌مرکب مجهز به یک آبشش طولانی برای تبادل گازه. ولی ماهی‌مرکبی که من تشریح کردم، آبشش نداشت. نورمن، اون هیچ راهی برای تنفس نداشت.

– ولی یک راهی برای نفس کشیدن داشته.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– دارم بهت می‌گم نداشت. ما اینجا با جونورایی رو به‌رو شدیم که باورکردنی نیستن. جونورای باور نکردنی.

به چراغ پرنور پشت کرد و نورمن متوجه شد که چیزی نمانده است که گریه‌اش بگیرد. دستانش می‌لرزید؛ بی‌درنگ دستانش را بر روی دامن خود گذاشت. نورمن گفت: «تو واقعاً نگرانی.»

بت گفت: «تو نگران نیستی؟» و به صورت نورمن خیره شد و ادامه داد: «نورمن، همهٔ این حوادث وقتی شروع شد که هری از کره اومد بیرون، مگه نه؟»

– به نظرم همین طوره.

بت ادامه داد: «هری از کره اومد بیرون و حالا ما با آبزیهای باورنکردنی مواجه شدیم... بدم می‌آد. ای کاش می‌تونستیم از اینجا بریم. واقعا آرزو دارم.» لب پایینش می‌لرزید.

نورمن به شانهٔ او زد و به آرامی گفت: «ما نمی‌تونیم از اینجا بریم.»

بت گفت: «می‌دونم.» سپس سر بر روی شانهٔ نورمن گذاشت و گریست.

– ناراحت نباش....

بت گفت: «وقتی دچار این حالت می‌شم، بدم می‌آد. از این احساس متنفرم.»

– می‌دونم....

– از اینجا متنفرم. از همه چیزش بدم می‌آد. از بارنز، از سخنرانی‌های تد، از دسرهای مسخرهٔ لوی. ای کاش به اینجا نمی‌اومدم.

– می‌دونم....

بت آب بینی خود را بالا کشید و سپس با دستان نیرومندش نورمن را به عقب هل داد. چرخید و چشمانش را پاک کرد. «حالم خوبه. متشکرم.»

نورمن گفت: «البته.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت، در حالی که پشت به نورمن ایستاده بود، گفت: «دستمال کاغذی کجاس؟» دستمال پیدا کرد و پس از پاک کردن بینی خود گفت: «به کسی که چیزی نمی‌گی...»

– البته که نمی‌گم.

بت با برخاستن صدای زنگ به خود لرزید و پرسید: «یا عیسی مسیح، چی شده؟»

نورمن گفت: «به نظرم وقت شامه.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شام

هری، با اشاره به ماهی‌مرکب، گفت: «نمی‌دونم چه جوری می‌تونین اینارو بخورین.»

نورمن گفت: «خوشمزه‌س. ماهی‌مرکب سرخ شده.» او، به محض نشستن برسر میز غذا، دریافته بود که چقدر گرسنه است. هنگام خوردن غذا احساس مطبوعی به او دست می‌داد. وقتی در کنار میز غذا می‌نشست و چاقو و چنگال در دست می‌گرفت، احساس راحتی و اطمینان خاطر می‌کرد. در چنین لحظاتی تقریباً از یاد می‌برد که کجاست. تینا گفت: «من سرخ کرده شو خیلی دوست دارم.»

بارنز گفت: «ماهی‌مرکب سرخ شده. حرف نداره. غذای مورد علاقهٔ منه.»

ادموندز گفت: «من هم سرخ کردهٔ اونارو دوست دارم.» او خشک و رسمی نشسته بود و با دقت غذا می‌خورد. نورمن متوجه شد که او در بین لقمه‌ها چنگال را بر روی میز می‌گذارد.

نورمن پرسید: «چرا اینارو سرخ نکردن؟»

بارنز گفت: «ما نمی‌تونیم این پایین غذا سرخ کنیم. روغن داغ به حالت معلق درمی‌آد و به‌هواکش‌ها می‌چسبه. ولی سرخ کرده‌ش خوشمزه‌س.»

تد گفت: «خب، من چیزی از ماهی‌مرکب نمی‌دونم؛ اما میگو حرف نداره. مگه نه، هری؟»

تد و هری میگو می‌خوردند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هری گفت: «میگو عالیه. خوشمزه‌س.»

تد گفت: «می‌دونین چه احساسی دارم؟ احساس می‌کنم مثل کاپیتان نمو شدم. یادتونه، زیر آب بود و از آبزیان تغذیه می‌کرد؟»

بارنز گفت: «بیست هزار فرسنگ زیر دریا».

تد گفت: «جیمز میسون[1]. یادتونه چه جوری ارگ می‌زد؟ دو دو دو، دادا دادادادادا! توکاتای[2] باخ و فوگ[3] در دی مینور.»

– و کرک داگلاس[4].

– کرک داگلاس محشر بود.

– یادته چه جور با اون ماهی‌مرکب بزرگ جنگید؟

– خیلی دیدنی بود.

– کرک داگلاس یک تبر داشت، یادته؟

– آره. با تبر یکی از بازوهای ماهی‌مرکب رو قطع کرد.

هری گفت: «اون فیلم خیلی منو ترسوند. بچه بودم که فیلم‌رو دیدم و واقعاً ترسیدم.»

تد گفت: «ولی من نترسیدم.»

هری گفت: «تو بزرگ‌تر بودی.»

– نه خیلی بزرگ‌تر.

– چرا، بزرگ‌تر بودی. برای بچه‌ها ترسناک بود. شاید به همین دلیله که الآن ماهی‌مرکب دوست ندارم.

تد گفت: «تو از ماهی‌مرکب بدت می‌آد، چون مثل لاستیکه و

---

۱. James Mason، بازیگر امریکایی که در نقش کاپیتان نمو در فیلم بیست هزار فرسنگ زیر دریا بازی کرد. م.

۲. Toccata، قطعه موسیقی مخصوص پیانو و سازهای نظیر آن. م.

۳. Fugue، قطعهٔ موسیقی که در آن چند نفر پشت سر هم دنبالهٔ آواز را می‌گیرند. م.

۴. Kirk Douglas، بازیگر دیگر فیلم بیست هزار فرسنگ زیر دریا. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مشمئز کننده‌س.»

بارنز گفت: «اون فیلم باعث شد من به نیروی دریایی ملحق بشم.»

تد گفت: «می‌تونم تجسم کنم. خیلی شاعرانه و هیجان‌انگیز بود. تصویری واقعی از عجایب کاربرد علم. کی نقش پروفسور رو بازی می‌کرد؟»

– پروفسور؟

– بله، یاد نیست یک پروفسور هم توی فیلم بود؟

– چرا یک چیزهایی یادم هست. یک پیرمرد.

– نورمن؟ تو یادت هست کی نقش پروفسور رو بازی می‌کرد؟

نورمن گفت: «نه، یادم نیست.»

تد گفت: «نورمن، اونجا نشستی و مارو دید می‌زنی؟»

نورمن پرسید: «منظورت چیه؟»

– منظورم اینه که مارو زیرنظر گرفتی که ببینی کی از پا درمی‌آییم.

نورمن لبخندزنان گفت: «بله. دارم همین کار رو می‌کنم.»

تد پرسید: «خب، در چه حالی هستیم؟»

– باید بگم واقعاً جالبه که عده‌ای دانشمند نمی‌دونن نقش دانشمند رو تو فیلمی که همه‌شون دوست دارن کی بازی کرده.

– خب، دلیلش اینه که قهرمان فیلم کرک داگلاس بود. دانشمند که قهرمان نبود.

بارنز گفت: «**فرانکوت تون؟ کلود رینز؟**»

– نه اینا نبودن. **فریتز**... یک چیزی بود.

– **فریتز ویور؟**

صدای خش خش شنیدند و سپس صدای ارگ که در مایهٔ توکاتا و فوگ در پرده‌های فرعی نواخته می‌شد، به گوش رسید.

تد گفت: «عالیه، نمی‌دونستم اینجا هم می‌تونیم به موسیقی گوش بدیم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ادموندز به کنار میز برگشت و گفت: «اینجا نوارخانه داریم.»

بارنز گفت: «نمی‌دونم این موسیقی برای شام مناسبه یا نه.»

تد گفت: «من دوستش دارم. کاش الآن سالاد جلبک داشتیم. این همون چیزیه که کاپیتان نمو باهاش سر می‌کرد؟»

بارنز گفت: «شاید سبک‌تر از این.»

– سبک‌تر از جلبک دریایی؟

– سبک‌تر از باخ.

تد پرسید: «اسم اون زیردریایی چی بود؟»

ادموندز گفت: «ناتیلوس.[1]»

– آه، درسته. ناتیلوس.

ادموندز گفت: «اسم اولین زیردریایی اتمی که در سال ۱۹۵۴ به آب انداخته شد، ناتیلوس بود.» سپس رو به تد لبخند زد.

تد گفت: «درسته. درسته.»

نورمن با خود گفت تد همصحبت موضوعات بی‌ربط خود را یافته است.

ادموندز کنار دریچه رفت و گفت: «آه، بازم مهمون داریم.»

هری بی‌درنگ پرسید: «حالا دیگه چیه؟»

نورمن از خود پرسید آیا هری ترسیده است؟ نه. فقط تند و فرز واکنش نشان داده است. به موضوع علاقه دارد.

ادموندز گفت: «اینا قشنگن. یک جور عروس دریایی کوچک. دور زیستگاه پر از اوناس. باید از اونا فیلمبرداری کنیم. نظرتون چیه. دکتر فیلدینگ؟ فیلمبرداری کنیم؟»

تد با لحنی جدی گفت: «فعلاً می‌خوام غذامو بخورم، جین.»

ادموندز از این پاسخ منفی ناراحت شد. نورمن پیش خود گفت باید آن را ببینم. ادموندز اتاق را ترک کرد. بقیه به تماشا از دریچه اکتفا کردند و از

---

۱. Nautilus، نام زیردریایی کاپیتان نمو در همان کتاب.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جایشان تکان نخوردند.

تد گفت: «تا حالا عروس دریایی خوردین؟ شنیدم خوشمزه‌س.»

بت گفت: «بعضی از اونا سمیّن. سمّ تو شاخکهاشونه.»

هری پرسید: «چینی‌ها عروس دریایی نمی‌خورن؟»

تینا گفت: «چرا. ازش سوپ هم درست می‌کنن. مادربزرگم تو هونولولو درست می‌کرد.»

– تو اهل هونولولویی؟

بارنز گفت: «برای شام موتسارت بهتره. یا **بتهوفن**[1]. آهنگی با سازهای زهی. صدای ارگ غم‌انگیزه.»

تد، در حالی که شاسی‌های خیالی را در هوا فشار می‌داد، گفت: «دل‌انگیزه.» بدنش را مانند جیمز میسون تکان می‌داد.

بارنز گفت: «غم‌انگیزه.»

میکروفن به‌صدا درآمد. صدای ادموندز شنیده شد که گفت: «باید اینجارو ببینین. قشنگه.»

– اون کجاست؟

بارنز گفت: «حتماً رفته بیرون.» و به کنار دریچه رفت.

ادموندز گفت: «مثل برف صورتی رنگه.»

همه از سرمیز بلند شدند و به سوی دریچه‌ها رفتند.

ادموندز با دوربین ویدیویی بیرون بود. در میان آن همه عروس دریایی درست دیده نمی‌شد. آنها کوچک و به اندازهٔ انگشتانه بودند و به رنگ صورتی می‌درخشیدند. صحنه به راستی شبیه صحنهٔ ریزش برف بود. چند عروس دریایی به دریچه‌ها نزدیک شدند؛ می‌توانستند آنها را خوب نگاه کنند.

هری گفت: «شاخک ندارن. فقط کیسه‌های کوچکی هستن که ضربان

---

۱. Ludwig von Beethoven (۱۷۷۰ - ۱۸۲۷)، لودویگ فن بتهوفن آهنگساز مشهور آلمانی. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دارن.»

بت گفت: «همین جوری حرکت می‌کنن. انقباض ماهیچه‌ای آب رو کنار می‌زنه.»

تد گفت: «مثل ماهی‌مرکب.»

– البته نه به پیچیدگی اونا، اما روش کلی همونه.

ادموندز از میکروفن گفت: «اینا چسبنده‌ن. به لباسم می‌چسبن.»

تد گفت: «این رنگ صورتی خیلی رؤیاییه. مثل بارش برفه در غروب آفتاب.»

– خیلی شاعرانه‌س.

– منم همین نظر رو دارم.

– از ظاهرت پیداس.

ادموندز گفت: «دارن به شیشهٔ کلاهم می‌چسبن. مجبورم اونارو کنار بزنم. لایهٔ کثیفی به‌جا می‌ذارن...»

ناگهان صدایش قطع شد، اما هنوز می‌توانستند صدای تنفسش را بشنوند.

تد پرسید: «اونو می‌بینی؟»

– نه خیلی خوب. اونجاس، طرف چپ.

صدای ادموندز به گوش رسید: «به‌نظر می‌رسه حرارت دارن. تو دست و پام احساس گرما می‌کنم.»

بارنز گفت: «این کار درست نیست.» و به تینا رو کرد و گفت: «بهش بگو از اونجا خارج بشه.»

تینا به سوی میز فرمان مخابرات رفت.

نورمن نمی‌توانست ادموندز را کاملاً واضح ببیند. فقط شبحی تیره و دستانی در حال حرکت می‌دید....

ادموندز گفت: «لایهٔ روی شیشهٔ کلاه... از بین نمی‌ره ـ انگار اینا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پلاستیک رو از بین می‌برن- دستهام... پارچهٔ لباسم داره...»

صدای تینا شنیده شد: «جین، جین، از اونجا دور شو.»

بارنز فریاد زد: «فوراً. بهش بگو فوراً از اونجا خارج بشه.»

صدای نفس ادموندز به صورت بریده بریده به گوش می‌رسید. «لکه‌ها- خوب نمی‌تونم ببینم... احساس می‌کنم... درد دارم... دستهام می‌سوزه... درد دارم... دارن می‌خورن...»

– جین، برگرد. جین. صدامو می‌شنوی؟ جین؟

هری گفت: «اون افتاده. ببین، به پشت افتاده...»

تد از جایش پرید و گفت: «باید نجاتش بدیم.»

بارنز گفت: «هیچ کس از جایش تکون نخوره.»

– اما، اون...

– هیچ کس دیگه نمی‌ره بیرون، آقا.

صدای تند نفس ادموندز شنیده می‌شد. سرفه کرد و نفس زنان گفت: «نمی‌تونم... نمی‌تونم... آه خدا...» ادموندز شروع کرد به فریاد کشیدن.

نفس زنان و با صدایی زیر و پیوسته فریاد می‌کشید. دیگر نمی‌توانستند او را در میان انبوه عروسهای دریایی ببینند. به یکدیگر و به بارنز نگاه کردند. بارنز با چهره‌ای انعطاف‌ناپذیر و دندانهایی به هم فشرده به فریاد ادموندز گوش می‌داد.

و سپس ناگهان صدای فریاد قطع شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیامهای بعدی

پس از یک ساعت عروسهای دریایی آنجا را ترک کردند. رفتنشان هم مانند آمدنشان مبهم و اسرارآمیز بود. بیرون از زیستگاه، جسد ادموندز را دیدند که بر کف اقیانوس افتاده بود و با جریان آب به عقب و جلو می‌رفت. در پارچهٔ لباسش سوراخهای ریزی مشاهده می‌شد.

آنان در حال تماشا از پشت دریچه‌ها بودند که بارنز و ملوان دوم، تینی فلچر، همراه با مخازن یدکی هوا به محوطهٔ نورافکن‌های درخشان رسیدند. جسد ادموندز را بلند کردند؛ سرش که درون کلاه ایمنی بود به عقب خم شد و آثار خوردگی بر روی سطح کلاه نمایان گردید.

کسی چیزی نمی‌گفت. نورمن متوجه شد که حتی از رفتار جنون‌آمیز هری هم خبری نبود؛ او آرام نشسته بود و از پشت دریچه نگاه می‌کرد.

بیرون زیستگاه بارنز و فلچر هنوز جسد را در دست نگه داشته بودند. حبابهای نقره‌ای رنگ و بزرگی تشکیل شد و به بالا رفت.

– دارن چه کار می‌کنن؟

– توی لباسش باد می‌کنن.

تد گفت: «برای چی؟ مگه اونو به زیستگاه برنمی‌گردونن؟»

تینا گفت: «نمی‌تونن این کاررو بکنن. اینجا نمی‌شه ازش نگهداری کرد. گازهای ناشی از پوسیدگی جسد هوای اینجارو آلوده می‌کنه.»

– اما اینجا باید محفظهٔ کاملاً مهر و موم شده‌ای باشه تا....

تینا گفت: «نداریم. برای نگهداری اجساد موجودات زنده تو زیستگاه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فکری نشده.»

– منظورت اینه که پیش‌بینی نکردن کسی اینجا بمیره؟

– درسته. چنین چیزی پیش‌بینی نشده.

از سوراخهای لباس حبابهای ریزی بالا می‌رفت. لباس ادموندز باد کرد و متورم شد. بارنز آن را رها ساخت و جسد با فشار حبابهای نقره‌ای رنگ به آرامی بالا رفت.

– به سطح آب می‌ره؟

– بله. با کاهش فشار بیرون. گاز به طور پیوسته منبسط می‌شه.

– بعد چی می‌شه؟

بت گفت: «کوسه‌ها. شاید.»

پس از چند لحظه جسد در تاریکیِ آن سوی روشنایی چراغها ناپدید شد. بارنز و فلچر هنوز با کلاه‌های ایمنی کج شده به سمت بالا جسد را تماشا می‌کردند. فلچر بر روی سینهٔ خود صلیب کشید و سپس هردو به سوی زیستگاه برگشتند.

از جایی صدای زنگ بلند شد. تینا به استوانهٔ «د» رفت. پس از چند لحظه فریاد زد: «دکتر آدامز! باز هم اعداد!»

هری برخاست و به استوانهٔ مجاور رفت. بقیه هم پشت سرش رفتند. دیگر کسی مایل به تماشای بیرون از پشت دریچه نبود.

نورمن مات و مبهوت به صفحه نگاه کرد.

اما هری با خوشحالی دستهایش را به هم زد و گفت: «عالیه. این خیلی کمک می‌کنه.»

– جدی؟

– البته. حالا من یک فرصت استثنایی دارم.

– فرصت برای کشف رمز؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir


```
————————————————100000-100——1101—1101—11110—11————10110
                                                      |
10000—11110—10010—100101-1010—11010—100——10101—1101   10010
|                                                |      |
110    1000—100——10000—100101-10101—10000—11110 11110 10101
|      |                                   |      |      |
10010  11110  110——10000—11110—10010—100101 1000  11101 10000
|      |      |                     |      |      |      |
1000   10000  10010  100000-11010—11001  1010  1101  11010 11110
|      |      |      |            |      |      |      |      |
10101  10101  1000   11     00    11001  11010 1010  11    -1000
|      |      |      |      |     |      |      |      |      |
100000 10010  10101  11010  11————10101  100   11010 100000 100
|      |      |      |                   |      |      |      |
11101  10110  100000 11101—11110—1101—10101  100   11010 10000
|      |      |                            |      |      |
11     11     11101—11————11110—101——10010—10110 11001 100101
|      |                                          |      |
11110  11110—1101—1101—100——100000-11————10101—11001 10101
|                                                       |
101——10010—10110—100——11010—1010—1101—1000—11110—10000
```

– بله، البته.

– چطور؟

– ترتیب اصلی اعداد یادتونه؟ اینم همونه.

– راستی؟

هری گفت: «البته. ولی به صورت دو دوئیه.»

تد با آرنج به نورمن زد و گفت: «دو دویی. دیدی گفتم حالت دو دویی مهمه؟»

هری گفت: «مهم اینه که این تصویر موقعیت هر حرف‌رو در ترتیب اولیهٔ اعداد مشخص می‌کنه.»

تینا ورقه‌ای داد و گفت: «این رونوشتی از ترتیب اولیه‌س.»

00032125252632 032629 301321 04261037 18 3016 06180821 32 29033005 1822 04261013 0830162137 1604 08301621 1822 0 33013130432

هری گفت: «خوبه. حالا می‌تونین ببینین اون وقت من چه مشکلی داشتم. به کلمه نگاه کنین: صفر ـ صفر ـ صفر ـ سه ـ دو ـ یک، و غیره.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حالا مسئله اینجاس که من چه جوری از این حروف مجزا کلمه بسازم. اون وقت نمی‌تونستم، ولی حالا می‌تونم.»

– چه جوری؟

– خب، معلومه. می‌شه خوند سه، بیست و یک، بیست و پنج، بیست و پنج....

نورمن چیزی نفهمید. «از کجا اینو می‌دونی؟»

هری بی‌صبرانه گفت: «ببین، خیلی ساده‌س نورمن. این یک مارپیچه که از داخل به بیرون خونده می‌شه. داره به ما عدد می‌ده تا...»

ناگهان بار دیگر شکل ارقام صفحه عوض شد.

```
————————32—04—13—13—30—03—22
                            |
16—30—18—37—10—26—04—21—13  18
|                        |   |
06  08—04—16—37—21—16—30  30  21
|   |                    |   |
18  30  06—16—30—18—37  08  29  16
|   |   |               |   |   |
08  16  18  32—26—25  10  13  26  30
|   |   |   |       |   |   |   |   |
21  21  08  03  00  25  26  10  03  08
|   |   |   |   |   |   |   |   |   |
32  18  21  26  03—21  04  26  32  04
|   |   |   |           |   |   |   |
29  22  32  29—30—13—21  04  26  16
|   |   |                |   |   |
03  03  29—03—30—05—18—22  25  37
|   |                        |   |
30  30—13—13—04—32—03—21—25  21
|                            |
05—18—22—04—26—10—13—08—30—16
```

– اینا‌ها، براتون مشخصه؟

نورمن چهره در هم کشید.

هری گفت: «ببین، این دقیقاً همون قبلیه. می‌بینی؟ از مرکز به بیرون؟ صفر ـ صفر ـ صفر ـ سه ـ بیست و یک ـ بیست و پنج ـ بیست و پنج... مارپیچی که از مرکز به طرف بیرون حرکت می‌کنه.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– اون چیز؟

هری گفت: «شاید از بلایی که به سر ادموندز اومد ناراحته؟»

نورمن با نگاهی کنجکاوانه پرسید: «از کجا می‌دونی؟»

هری گفت: «چون کاملاً روشنه که اون چیز سعی داره با ما ارتباط برقرار کنه. اون چیز داره روشهای مختلف رو آزمایش می‌کنه.»

– اون چیز دیگه کیه؟

هری گفت: «اون چیز شاید کسی نباشه.»

صفحه تاریک شد و طرح دیگری بر روی آن نقش بست.

هری گفت: «خیلی خوب. این خیلی عالیه.»

– این از کجا می‌آد؟

– معلومه، از سفینه.

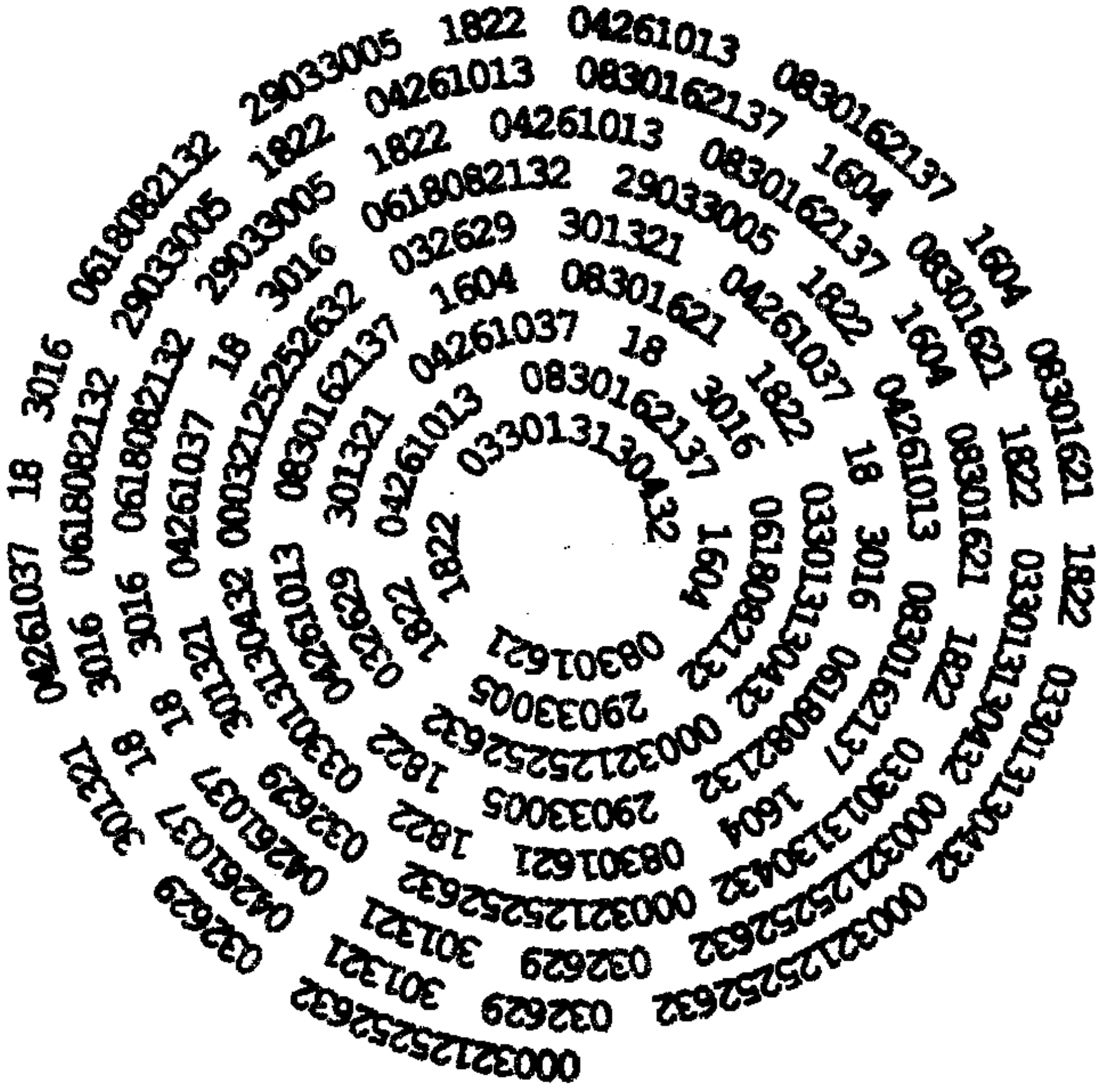

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– ولی ما کـه به سفینه متـصل نیستیم. چطور می‌تونه رایانهٔ مـارو به کار بندازه و این ارقام رو در نمایشگرش ظاهر کنه؟

– ما اینو نمی‌دونیم.

بت پرسید: «خب، نباید بدونیم؟»

تد گفت: «لزومی نداره.»

– نباید سعی کنیم از این موضوع سر درآریم؟

– لزومی نداره. می‌دونی، اگه فن‌آوری به اندازهٔ کافی پیشرفته باشه، فرد شاهد بی‌اطـلاع خیال می‌کنه با سـحر و جـادو روبه‌رو شده. در این مـوضوع تردیدی وجود نـداره. مثلاً دانشـمند معـروفی مال گذشـته‌های خـودمون‌رو درنظر بگیر –**ارسطو، لئوناردو داوینچی**، یا حتی **آیزاک نیوتون**. اگه به اون یک تلویزیون رنگی **سونی** نشون بدی، می‌دوه و فریاد می‌زنه کـه معجزه دیده. اون اصلاً درک نمی‌کنه که تلویزیون چی هست.

تد گفت: «ولی نکـته اینه که تو نمی‌تونی بهش تـوضیح بدی. دست کم توضیح دادنش کار ساده‌ای نیست. آیزاک نیوتون نمی‌تونه درک کنه تلویزیون چیه، مـگه اینکه چند سال فـیزیک معـاصر مـارو بخونه. اون مـجبـوره همهٔ مفـاهیم مربوط به تلویزیون رو یاد بگیره: الکتـرومغناطیس، امواج، فـیزیک ذرات. اینا برای نیـوتون مفـاهیمی تازه‌س و درک جـدیدی از طبیـعت بهش می‌ده. تا وقـتی اینارو یاد نـگرفـته، تلـویزیون براش به شکل مـعـجـزه باقی می‌مونه.ولی برای ما وسیله‌ای معمولیه. تلویزیونه دیگه!»

– می‌خوای بگی ما هم مثل آیزاک نیوتون شدیم؟

تد شانه بالا انداخت و گـفت: «ما یک جوری ارتباط برقـرار کردیم؟ اما نمی‌دونیم چطور.»

– و نباید به خودمون زحمت بدیم تا از جزئیات سردر بیاریم.

تد گفت: «به نظرم ما باید این احتمـال رو بپذیریم که شاید نتونیم به این موضوع پی ببریم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن متوجه شد که آنان با چه اشتیاقی وارد بحث و گفت‌وگو می‌شدند و حادثهٔ تلخی را که به‌تازگی شاهدش بودند، به‌فراموشی می‌سپردند. او پیش خود گفت آنان روشنفکرند و وسیلهٔ دفاعیشان هم روشنفکری است. سخن گفتن. نظرها. امور انتزاعی. مفاهیم. این روشی بود برای در امان ماندن از غم و وحشت و احساس گیر افتادن. نورمن اشتیاق آنان را درک می‌کرد؛ خودش هم می‌خواست از دست این احساسات رها شود.

هری به تصویر مارپیچ چپ چپ نگریست و گفت: «شاید به چگونگی این قضیه پی نبریم، ولی روشنه که چه کار می‌کنه. اون چیز، با استفاده از بازنمونه‌های مختلف، داره ارتباط برقرار می‌کنه. واقعیت اینه که شاید مارپیچ‌هاش مهم باشه. شاید تصور می‌کنه ما به‌صورت مارپیچ فکر می‌کنیم. یا به‌صورت مارپیچ می‌نویسیم.»

بت گفت: «درسته. کی می‌دونه ماچه جور موجودات عجیب و غریبی هستیم؟»

تد گفت: «اگه اون چیزی داره برای ایجاد ارتباط تلاش می‌کنه، خب چرا ما دست روی دست گذاشتیم؟»

هری بشکن زد و گفت: «فکر خوبیه.» و به سراغ شاسی‌های صفحه کلید رایانه رفت.

هری گفت: «قدم اول اینه که ما پیام اولیه رو برگردونیم. با گروه اعداد اولیه شروع می‌کنیم، با دو تا صفر.»

تد گفت: «می‌خوام روشن بشه که پیشنهاد اقدام به ارتباط با بیگانه‌رو ابتدا من مطرح کردم.»

بارنز گفت: «کاملاً مشخصه، تد.»

تد گفت: «هری؟»

هری گفت: «بله، تد. نگران نباش، نظر تو بود.»

هری پشت میز فرمان تایپ کرد:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

۰۰۰۳۲۱۲۵۲۵۲۶۳۲

اعداد بر صفحه نمایش ظاهر شدند. منتظر ماندند. وزوز هواکشها و غرش خفیف موتورهای دیزل به گوش می‌رسید. به صفحه نمایش چشم دوختند.

اتفاقی نیفتاد.

تصویر تاریک و سپس مجموعه اعداد دیگری ظاهر شد.

۰۰۰۱۱۳۲۱۲۱۰۵۱۸۰۸۰۱۲۲۳۲

نورمن احساس کرد مو بر پشت گردنش سیخ شد.

آنچه می‌دید صرفاً رشته‌ای اعداد نقش بسته بر صفحهٔ نمایش رایانه بود، اما همین او را سرجایش میخکوب کرد. تینا در کنار وی ایستاده بود و می‌لرزید. «به ما جواب داد.»

تد گفت: «معرکه‌س.»

هری گفت: «حالا مجموعه اعداد دوم رو امتحان می‌کنم.» خونسرد به نظر می‌رسید، اما انگشتانش در فشار دادن شاسی‌های صفحه کلید اشتباه می‌کرد. چند لحظه طول کشید تا اعداد را تایپ کند:

۰۳۲۶۲۹

پاسخ بی‌درنگ اعلام شد.

۰۰۱۵۲۶۰۸۰۵۱۸۰۸۱۰۲۱۳

هری گفت: «خب، به نظر می‌رسه خط ارتباطیمون برقرار شد.»

بت گفت: «بله. خیلی بده که نمی‌دونیم به همدیگه چی داریم می‌گیم.»

تد گفت: «احتمالاً اون چیز می‌دونه چی داره می‌گه. ولی ما هنوز گیج و گنگیم.»

– شاید بتونیم وادارش کنیم خودشو به‌ما بشناسونه.

بارنز با بی‌صبری گفت: «اون چیز چیه که درباره‌ش حرف می‌زنین؟»

هری آه کشید و عینکش را بالای بینی برد. سپس گفت: «به گمانم هیچ

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تردیدی وجود نداره. اون چیز، چیـزیه که قبـلاً داخل کره بوده و حـالا بیرون اومده و آزادیِ عمل پیدا کرده. بله خودشه.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هیولا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زنگ خطر

نورمن با صدای بلند زنگ خطر از خواب پرید و دید که چراغهای قرمز روشن و خاموش می‌شوند. از تخت پایین آمد. کفشهای عایقکاری شده و کت حرارتی خود را پوشید و، در حالی که به سوی در می‌دوید، بت را سر راه خود دید. صدای زیر و گوشخراش زنگ خطر در تمام زیستگاه به گوش می‌رسید.

نورمن با صدای بلند گفت: «چی شده!»

– نمی‌دونم!

بت وحشتزده بود و رنگ به‌چهره نداشت. نورمن از کنار او گذشت. در استوانهٔ «ب» در میان لوله‌ها و میزهای فرمان، تابلویی روشن و خاموش می‌شد: اضطراری حیاتی. نورمن به دنبال تینی فلچر گشت؛ اما مهندس درشت اندام آنجا نبود.

با عجله به‌استوانهٔ «ج» برگشت و بار دیگر از کنار بت گذشت.

بت داد زد: «می‌دونی چی شده؟»

– از دستگاه‌های حیاتیه! فلچر کجاس؟ بارنز کجاس؟

– نمی‌دونم! دارم دنبالشون می گردم!

نورمن فریاد کشید: «کسی تو استوانهٔ «ب» نیست.» سپس از پله‌ها بالا رفت و وارد استوانهٔ «د» شد. تینا و فلچر در کنار میزهای رایانه نشسته بودند و کار می کردند. قابهای پشتی را درآورده بودند و انبوهی از سیمها و تراشه‌ها در دیدرس بود. چراغهای سرخرنگ اتاق روشن و خاموش می‌شدند.

بر روی تمام صفحات نمایشگر جمله‌ای چشمک می‌زد: «اضطراری –

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دستگاه‌های حیاتی.»

نورمن داد زد: «چی شده؟»

فلچر با بی‌اعتنایی دست تکان داد.

– به من بگین!

چرخید و هری را دید که مانند مرده‌ای متحرک نزدیک قسمت ویدیوی ادموندز نشسته و قلم و دسته‌ای کاغذ به روی زانویش گذاشته است. به نظر می‌رسید به‌صدای آژیر و نور چراغهایی که بر صورتش می‌تابید هیچ توجهی ندارد.

– هری!

هری پاسخی نداد؛ نورمن به سوی دو زن برگشت.

نورمن داد کشید: «تو را به خدا به من بگین چی شده؟»

در همین لحظه صدای زنگ خطر قطع شد. صفحات نمایشگر چیزی نشان نمی‌دادند. بجز نوای آرام موسیقی کلاسیک صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

تینا گفت: «از این بابت متأسفیم.»

فلچر گفت: «زنگ خطر اشتباهی بود.»

نورمن بر روی صندلی افتاد گفت: «یا عیسی مسیح.» و نفس عمیق کشید.

– خواب بودی؟

سرش را تکان داد.

– متأسفم. خود به خود روشن شد.

– یا عیسی مسیح.

فلچر با اشاره به علامت روی سینه‌اش گفت: «دفعهٔ بعد که این صدا رو شنیدی، می‌تونی به‌این علامت نگاه کنی. اول باید همین کار رو بکنی. الآن خودت می‌بینی که علامتها عادین.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– یا عیسی مسیح.

هری گفت: «نگران نباش، نورمن. وقتی روانپزشک دست و پاشو گم می‌کنه، علامت بدیه.»

– من روان‌شناسم.

– فرقی نمی‌کنه.

تینا گفت: «دکتر جانسون، زنگ خطر رایانه‌ای ما ردیابهای جانبی زیادی داره که بعضی وقتا صدا می‌کنه و کاری هم از دست ما ساخته نیست.»

نورمن سرش را جنباند و به آشپزخانه در استوانهٔ «هـ» رفت. لوی برای ناهار کلوچه ترد توت‌فرنگی درست کرده بود؛ اما به دلیل اتفاقی که برای ادموندز افتاد، کسی از آن نخورده بود. اطمینان داشت که کلوچه‌ها آنجاست، اما وقتی پیدایشان نکرد حسابی سرخورده شد. در کمدهای آشپزخانه را باز کرد و محکم بست. در یخچال را هم با عصبانیت به هم کوبید.

پیش خود گفت، سخت نگیر. این فقط زنگ خطری اشتباهی بود.

اما او نمی‌توانست براین احساس خود غلبه کند که به دام افتاده و در قفسی آهنی و بسیار بزرگ گیر کرده است، در حالی که همه چیز در اطرافش به آرامی فرو می‌پاشد. بدترین لحظه، سخنرانی بارنز پس از فرستادن جسد ادموندز به سطح آب بود.

بارنز معتقد بود وقت آن است که کمی سخن بگوید. سخنان امیدبخش.

او در سخنانش گفته بود: «می‌دونم همه‌تون از بابت ادموندز ناراحتین؛ اما اون صرفاً حادثه بود. شاید رفتنش به وسط عروسهای دریایی کاری اشتباه بود. شاید هم اشتباه نکرده بود. حقیقتش اینه که حوادث در بهترین شرایط هم پیش می‌آن و اعماق دریا محیطی نیست که رحم و گذشت سرش بشه.»

نورمن، در حالی که گوش می‌داد، با خود گفت بارنز دارد گزارشش را می‌نویسد. با وقاحت عذر و بهانه می‌آورد تا توبیخ نشود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بارنز گفت: «همین حالا از شما می‌خوام که خونسرد باشین. از شروع طوفان در سطح آب شونزده ساعت می‌گذره. یک بالون ردیاب به‌سطح آب فرستادیم؛ اما پیش از اینکه از اون استفاده کنیم سیم قطع شد و این نشون می‌ده که هنوز ارتفاع امواج نه متر یا بیشتره و طوفان هنوز با شدت تمام ادامه داره. طبق گزارشهای ماهواره‌ای، طوفان در این منطقه شصت ساعت ادامه داره. پس دو روز دیگه اینجاییم. کاری از دستمون ساخته نیست. فقط باید خونسرد باشیم. یادتون باشه، تازه وقتی برین بالا، نمی‌تونین دریچه‌رو بازکنین و نفس بکشین. باید چهار روز توی اتاقک هوای با فشار زیاد بمونین تا به تدریج به فشار کم عادت کنین.»

این نخستین بار بود که نورمن از اقامت دراتاقکِ کاهش فشار چیزی می‌شنید. حتی وقتی این قفس آهنی را ترک می‌کردند، مجبور بودند چهار روز دیگر در قفس آهنی دیگری سر کنند.

بارنز گفته بود: «تصور می‌کردم می‌دونین این کار برای محیطهای اشباع شده معمولیه. شما می‌تونین تا هر وقت دلتون می‌خواد اینجا بمونین، اما وقتی به سطح آب برگردین باید دورهٔ کاهش فشار چهار روزه رو بگذرونین. و اینم بدونین که این زیستگاه از اتاقک کاهش فشار خیلی بهتره. پس تا جایی که می‌تونین از اینجا لذت ببرین.»

نورمن اندیشید، تا جایی که می‌تونین از اینجا لذت ببرین. یا عیسی مسیح. کلوچه ترد توت‌فرنگی حالش را جا می‌آورد. لوی کدام گوری بود؟

به استوانهٔ «د» برگشت و پرسید: «لوی کجاس؟»

تینا پاسخ داد: «نمی‌دونم. همین اطرافه. شاید خوابیده.»

نورمن گفت: «مگه با اون زنگ خطر کسی خواب می‌مونه؟»

– به آشپزخونه سر بزن.

– اونجا هم رفتم. بارنز کجاس؟

– با تد به سفینه برگشت. دارن دور کره ردیابهای بیشتری نصب می‌کنن.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هری گفت: «به اونا گفتم این کار وقت تلف کردنه.»

نورمن گفت: «پس کسی نمی‌دونه لوی کجاس؟»

فلچر بستن پیچهای مربوط به قابهای میز فرمان رایانه را تمام کرد و گفت: «دکتر، شما از اون آدمهایی هستین که همیشه دوست دارین بدونین بقیه کجان؟»

نورمن گفت: «نه، البته که نه.»

– پس با لوی چه کار مهمی دارین، قربان؟

– فقط می‌خواستم بدونم کلوچه‌های ترد توت فرنگی کجاس؟

فلچر بی‌درنگ گفت: «اونا تموم شد. وقتی از مراسم تشییع جنازه برگشتیم، من و فرمانده نشستیم و همهٔ اونارو خوردیم. همین.» او سرش را تکان داد.

هری گفت: «شاید رز چند تا کلوچهٔ دیگه درست کنه.»

نورمن، بت را در آزمایشگاهش، در طبقهٔ بالای استوانهٔ «د» پیدا کرد. درست وقتی وارد اتاق شد که بت داشت یک قرص را می‌بلعید.

– اون چیه؟

– والیوم– خدای من.

– از کجا آوردی؟

بت گفت: «ببین، لازم نیست نصیحتم کنی و...»

– ... فقط پرسیدم از کجا آوردی.

بت به قفسهٔ سفیدرنگی اشاره کرد که در دیوار گوشهٔ آزمایشگاه نصب شده بود. «تو هر استوانه قفسهٔ کمکهای اولیه هست. تقریباً کامل به نظر می‌رسه.»

نورمن به سراغ قفسه رفت و در آن را باز کرد. طبقه‌هایی تمیز و مرتب از دارو و سرنگ و نوار باندپیچی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت درست می‌گفت، آنجا همه چیز بود – آنتی بیوتیک، داروهای آرامبخش و تسکین‌دهنده و حتی بیهوش‌کننده‌های جراحی. با همهٔ اسامی روی بطریها آشنایی نداشت، اما داروهای روانگردان[1] قوی بودند.

– با وسایل این قفسه می‌شه زخمیهای یک جنگ رو درمان کرد.

– آره، درسته. جنگ نیروی دریایی.

نورمن گفت: «با این وسایل می‌شه جراحی تمام عیاری انجام داد.» وی متوجه کارتی در داخل قفسه شد. روی کارت نوشته شده بود: رمز کمکهای اولیه ۱۰۳. «این یعنی چی؟»

بت سرش را جنباند و گفت: «اون رمز رایانه‌س.»

– خب؟

بت گفت: «خبرها خوب نیست.»

نورمن گفت: «جدی؟» و در انتهای اتاق بت نشست و رقم ۱۰۳ را اعلام کرد. روی صفحه این متن ظاهر شد:

محیط با فشار زیاد اشباع شده

مشکلات پزشکی (عمده - کشنده)

۱-۱ انسداد عروق ریوی

۱-۲ علایم عصبی فشار بالا

۱-۳ قانقاریای استخوان سالم

۱-۴ مسمومیت اکسیژن

۱-۵ علایم فشار حرارتی

۱-۶ عفونت بر اثر باکتری *در حال انتشار*[2]

۱-۷ اختلال دماغی

یکی را انتخاب کنید:

---

۱. psychoactive drugs

۱. Pseudomona : دسته‌ای از باکتریها که رنگ گرم را قبول نمی‌کنند. (گرم منفی). م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت گفت: «انتخاب نکن. خوندن جزئیات فقط آدم رو ناراحت می‌کنه. تا همین جا بسه ـ ما در محیطی واقعاً خطرناک هستیم. بارنز به خودش زحمت نداد تا همه جزئیات ناخوشایند رو به ما بگه. می‌دونی چرا نیروی دریایی مجاز نمی‌دونه که افراد بیشتر از هفتاد و دو ساعت در این عمق بمونن؟ چون بعد از هفتاد و دو ساعت احتمال بیماریی به اسم ‹قانقاریای استخوان سالم› افزایش پیدا می‌کنه. کسی دلیلش رو نمی‌دونه، ولی محیط تحت فشار باعث فساد استخوان در ناحیهٔ پا و کفل می‌شه. و می‌دونی چرا این زیستگاه به طور دایم با حضور افراد تنظیم می‌شه؟ دلیلش هوشمندی و فن‌آوری پیشرفته نیست. علتش اینه که هوای دارای هلیوم باعث می‌شه میزان حرارت بدن بسیار متغیر بشه. آدم خیلی زود گرمش می‌شه و خیلی زود هم سردش می‌شه. و این خطرناک و مرگباره. ممکنه اون قدر سریع اتفاق بیفته که تا آدم بیاد متوجه بشه از پا در بیاد. و علایم عصبی فشار بالا – اگه میزان دی‌اکسیدکربن در هوا خیلی کم بشه ناگهان باعث بروز تشنج و فلج و مرگ می‌شه. این علامتهای روی لباس هم برای همینه، برای اینکه مطمئن بشیم در هوا اکسید دوکربن کافی وجود داره. این علامتها فقط برای همینه. خوبه، هان؟»

نورمن صفحه را خاموش کرد و به صندلی تکیه داد: «خب، برگشتیم سر حرف من، اینکه کاری از دستمون ساخته نیست.»

بت، در حالی که با ناراحتی وسایل روی میز پیشخان را جابه‌جا می‌کرد، گفت: «بارنز هم درست همین رو می‌گه.» او به مرتب کردن وسایل ادامه داد.

نورمن گفت: «خیلی بده که ما نمونه‌ای از اون عروسهای دریایی نداریم.»

بت، اخم‌کنان و، در حالی که ورقه‌های روی میز را جابه‌جا می‌کرد، گفت: «بله، اما راستش گمان نمی‌کنم نمونه زیاد به دردم می‌خورد. نورمن، من اینجا درست فکر نمی‌کنم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– منظورت چیه؟

– پس از اون حادثه اومدم اینجا تا به یادداشت‌هام نگاهی بندازم و مسائل رو دوباره بررسی کنم. میگوها رو بررسی کردم. یادته بهت گفتم اونا معده ندارن؟ خب، معده دارن. درست تشریح نکرده بودم و تیغ رو از وسط سطحی سهمی شکل عبور نداده بودم. همهٔ ساختارهای میانی بدن میگوها رو ندیدم؛ اما اونها وجود دارن؛ میگوها طبیعی هستن. و ماهی‌مرکب؟ خب اون ماهی‌مرکبی که تشریحش کردم کمی غیر عادی بود. آبشش تکامل یافته نداشت، ولی به هرحال آبشش داشت. و بقیهٔ ماهیهای مرکب کاملاً طبیعین. همون طور که انتظار داری. من خیلی عجول بودم و اشتباه کردم. این موضوع منو واقعاً کلافه کرده.

– برای همین والیوم خوردی؟

بت سرش را جنباند و گفت: «از بی‌دقت بودن متنفرم.»

– اما کسی تورو سرزنش نکرده.

– اگه هری یا تد آزمایشهامو بررسی می‌کردن و متوجه این اشتباهات احمقانه می‌شدن....

– خب، اشتباه که دست آدم نیست.

– می‌تونم حدس بزنم که چی می‌گن: مثل یک زن، بی‌دقت، عاشق کشف کردن و نشون دادن خودش و نتیجه‌گیری شتابزده. مثل همهٔ زنها.

– کسی تورو سرزنش نمی‌کنه، بت.

– خودم خودمو سرزنش می‌کنم.

نورمن گفت: «اما فقط خودتی. به نظرم بهتره استراحت کنی.»

حرفهای بت به دل نورمن نشست. نورمن گفت: «من متوجهم.» او چیزی را به خاطر آورد. «می‌دونی وقتی بچه بودم با برادر کوچکم به کنار دریا رفتم. اسمش تیم بود. الآن زنده نیست، اما اون موقع شش سالش بود. هنوز نمی‌تونست شنا کنه. مادرم به من گفت مراقب تیم باشم، اما وقتی به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساحل رسیدم تمام دوستهام اونجا بودن و موج سواری می‌کردن. نمی‌خواستم برادرم مزاحمم باشه. خب سخت بود چون من دوست داشتم جلو برم و سوار موجهای بلند بشم، اما تیم مجبور بود نزدیک ساحل بمونه.

«بگذریم، اون بعدازظهر با جیغ و داد از آب بیرون می‌آد. چیزی به‌پهلوی راستش چسبیده بود. بعداً معلوم شد که یک نوع عروس دریایی نیشش زده بود. جانور هنوز به تیم چسبیده بود و اونو ول نمی‌کرد. بعدش تیم از حال رفت و روی زمین افتاد. یکی از مادرها، پیش از اینکه من بتونم حتی از آب بیرون بیام، اونو برداشت و برد بیمارستان، نمی‌دونستم برادرم رو کجا بردن. بعداً به‌بیمارستان رسیدم. مادرم هم اونجا بود. تیم بیهوش بود؛ به نظرم سمّ اون جانور برای بدن کوچکش خیلی زیاد بود. البته کسی منو سرزنش نکرد. اگه من همون کنار ساحل می‌نشستم و مثل عقاب هم نگاهش می‌کردم، باز این اتفاق می‌افتاد و عروس دریایی اونو نیش می‌زد. اما من اونجا ننشسته بودم و برای همین سالها خودم سرزنش می‌کردم، حتی وقتی حالش خوب شده بود. هر وقت جای زخمهاشو تو بدنش می‌دیدم واقعاً احساس گناه می‌کرد. اما آدم کم‌کم این حالت رو پشت سر می‌ذاره. آدم که مسئول همهٔ حوادث دنیا نیست. واقعاً نیست.»

سکوت حکمفرما شد. از جایی در زیستگاه صدای ضعیف و موزون تاپ تاپ و همچنین وزوز همیشگی هواکش‌ها را شنید.

بت، در حالی که به او خیره شده بود، گفت: «انگار مرگ ادموندز خیلی ناراحتت کرده.»

نورمن گفت: «خنده‌داره. من تا به حال هیچ ارتباطی بین این دو تا حادثه احساس نکردم؛ درست تا همین حالا.»

– به نظرم جلو احساستو گرفتی. والیوم می‌خوای؟

نورمن لبخندزنان گفت: «نه.»

– به نظر می‌رسید می‌خوای گریه کنی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن گفت: «نه حالم خوبه.» برخاست و اندامش را کش و قوسی داد. به سراغ قفسهٔ کمکهای اولیه رفت و دَرِ سفید آن را بست و برگشت.

بت گفت: «نظرت دربارهٔ این پیامهایی که به ما می‌رسه چیه؟

نورمن گفت: «نمی‌دونم.» دوباره نشست و ادامه داد: «راستش، فکر عجیبی به سرم زده. به نظرت پیامها با این جونورایی که می‌بینیم ارتباط دارن؟»

– چطور؟

– این فکر وقتی به ذهنم خطور کرد که پیامهای مارپیچ به ما رسید. هری می‌گه دلیلش اینه که اون چیز –اونِ مشهور– تصور می‌کنه ما به صورت مارپیچ فکر می‌کنیم. اما احتمال قوی‌تر اینه که اون چیز خودش به صورت مارپیچ فکر می‌کنه و به خیالش که ماهم مثل خودشیم. کره گِرده، مگه نه؟ این جونورانی هم که دیدیم به صورت شعاعی متقارن بودن. عروس دریایی، ماهی‌مرکب.

بت گفت: «فکر خوبیه، ولی ماهی‌مرکب به صورت شعاعی متقارن نیست. هشت پا هست. ماهی‌مرکب هم مثل هشت پا دارای یک حلقهٔ گرد از شاخکه، ولی ماهی‌مرکب تقارن دوطرفه داره، یعنی مثل انسان طرف چپ و راستش شبیه به همه. بعد می‌رسیم به میگوها.»

نورمن میگوها را فراموش کرده بود: «درسته. میگوها.»

بت گفت: «من ارتباطی بین کره و اون جونورا نمی‌بینم.»

بار دیگر صدای ضعیف و موزون تاپ تاپ شنیدند. نورمن، نشسته بر صندلی، دریافت که می‌تواند ضربه‌های خفیف ناشی از تاپ تاپ را احساس کند. «این دیگه چیه؟»

– نمی‌دونم، انگار از بیرونه.

نورمن به سمت دریچه می‌رفت که بلندگو صدا کرد و بارنز گفت: «گوش کنید، همهٔ افراد در اتاق مخابرات جمع بشن. همه بیان به اتاق مخابرات.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دکتر آدامز رمز رو کشف کرده.»

هری نمی‌خواست پیام را به این‌زودی به آنان بگوید. خوشحال از پیروزیش، مدام می‌گفت که باید پله‌پله به کشف رمز بپردازند. ابتدا توضیح داد که گمان کرده بود شاید پیامها نوعی عدد ثابت جهانی یا قانون فیزیک برای گشودن باب گفت‌وگو باشند. او گفت: «اما شاید یک جور بازنمون نموداری ـ رمزی برای یک تصویر ـ باشه که مشکلات عدیده‌ای رو مطرح می‌کنه. اصلاً تصویر چیه؟ ما روی صفحهٔ صاف، مثلاً تکه‌ای کاغذ، تصویر می‌کشیم. در اون تصویر موقعیتهایی رو به عنوان محور X و Y تعیین می‌کنیم. افقی و عمودی. اما هوشمند دیگه‌ای ممکنه تصاویر رو به صورت متفاوتی ببینه و ترسیم کنه. شاید بیشتر از سه بُعد داشته باشه. یا مثلاً از مرکز تصویر به بیرون حرکت کنه. پس رمز ممکنه خیلی مشکل باشه. اولش پیشرفت چندانی نداشتم.»

سپس، وقتی همان پیام با فاصله‌هایی بین زنجیرهٔ اعداد به دست هری رسید، کم‌کم نتیجه‌گیری کرد که رمز نشان‌دهندهٔ قطعاتی مجزا از اطلاعات است – قطعاتی که معرّف کلمه بود، نه تصویر. «رمزهای واژه به‌انواع مختلفی، از ساده تا پیچیده، تقسیم می‌شن. نمی‌شد زود فهمید که چه شیوه‌ای باید برای رمزگشایی مورد استفاده قرار بگیره. اما بعد فکری به ذهنم رسید.»

آنان بی‌صبرانه منتظر بودند تا او توضیح دهد.

هری پرسید: «چرا اصلاً از رمز استفاده می‌کنیم؟»

نورمن گفت: «چرا از رمز استفاده می‌کنیم؟»

– برای خاطر جمع بودن. اگر شما بخواین با کسی ارتباط برقرار کنین، رمز به کار نمی‌برین. رمزها وسیله‌ای هستن برای پنهان کردن اطلاعات. بنابراین، شاید این موجود هوشمند به خیالش داره با ما مستقیماً ارتباط برقرار می‌کنه، اما در حرف زدن با ما مرتکب نوعی اشتباه منطقی می‌شه. اون داره رمز درست می‌کنه، بدون اینکه اصلاً تمایلی به این کار داشته باشه. این

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نشون می‌ده که شاید رمز، غیر عمد، رمزی جانشینه و اعداد به جای حروف می‌آن. وقتی واژه‌هارو شکستم، سعی کردم بر اساس آنالیز آماری بین اعداد و حروف ارتباط برقرار کنم. در آنالیز آماری می‌شه رمزهارو کشف کرد، اونم از این راه که بدونیم فراوان‌ترین حرف در زبان انگلیسی حرف «ای» و دومین حرف رایج «تی» و به همین ترتیب. بعدش به دنبال فراوان‌ترین حروف گشتم. اما با این واقعیت روبه‌رو شدم که حتی یک زنجیرهٔ کوتاه عدد، مثل دو ـ سه ـ دو، ممکنه نشون‌دهندهٔ احتمالات رمزی زیادی باشه: دو و سه و دو، بیست و سه و دو، دو و سی و دو، یا دویست و سی و دو. زنجیره‌های طولانی‌تر احتمالات بیشتری دربر داره.

سپس هری گفت که او همین طور جلو رایانه نشسته بود و به پیامهای مارپیچ می‌اندیشید که ناگهان چشمش به صفحه کلیدها افتاد. «تعجب کردم که یک بیگانهٔ هوشمند از صفحه کلید ما چه چیزی درک می‌کنه، از این ردیف علایم که باید با انگشت به اونا فشار داد. این برای موجودی دیگه چقدر باید گیج‌کننده باشه! نگاه کنین.» هری دفترچه‌اش را بالا گرفت و نشان داد و گفت: «تو یک صفحه کلید معمولی انگلیسی حروف به این صورت قرار دارن:

	1	2	3	4	5	6	7	8	9	0
tab	Q	W	E	R	T	Y	U	I	O	P
caps	A	S	D	F	G	H	J	K	L	;
shift	Z	X	C	V	B	N	M	,	.	?

« بعد پیش خودم مجسم کردم که کجای صفحه کلیدها شبیه مارپیچه که این موجود مارپیچهارو ترجیح می‌ده. این بود که شروع کردم به شمردن شاسی‌ها در حلقه‌های هم مرکز.

«کار کمی طول کشید چون کلیدها به طور دقیق در خطوط صاف قرار ندارن، ولی عاقبت فهمیدم. اینجارو نگاه کنین: اعداد به صورت مارپیچ از مرکز به‌بیرون حرکت می‌کنن. «G» شمارهٔ یک، «B» شمارهٔ دو، «H» سه و «Y» چهار و به همین ترتیب. می‌بینین؟ شکلش این جوریه.» با سرعت اعداد

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

را یادداشت کرد.

	1	2	3	4	5	612	711	8	9	0
tab	Q	W	E	R13	T5	Y4	U10	I	O	P
caps	A	S	D14	F6	G1	H3	J9	K	L	;
shift	Z	X	C15	V7	B2	N8	M	,	.	?

– اینا به طرف بیرون پیچ می‌خورن؛ «M» شانزده، «K» هفده، و به همین ترتیب. و به این صورت پیام‌رو فهمیدم.

– پیام چیه، هری؟

هری مکث کرد و گفت: «باید بگم پیام عجیبیه.»

– منظورت چیه که می‌گی عجیبیه؟

هری ورقهٔ دیگری از دفترچهٔ زردرنگش جدا کرد و به آنان داد. نورمن پیام کوتاه را که با حروف بزرگ انگلیسی نوشته شده بود خواند:

سلام. حال شما چطور است؟ حال من خوب است. اسم شما چیست؟ اسم من جری است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نخستین سخنان

سرانجام تد گفت: «خب، من اصلا انتظار چنین چیزی رو نداشتم.»

بت گفت: «به نظر می‌آد. بچگانه باشه. شبیه کتابهای آموزشی که قبلاً برای تمرین روخوانی بچه‌ها می‌نوشتن.»

– بله، درست همین طور به نظر می‌رسه.

بارنز گفت: «شاید اشتباه ترجمه کردی؟»

هری گفت: «مطمئنم که درسته.»

بارنز گفت: «راستش این بیگانه مثل اینکه احمقه.»

تد گفت: «خیلی مطمئن نیستم که این جوری باشه.»

بارنز گفت: «مطمئن می‌شی. یک بیگانهٔ احمق اساس نظریهٔ آدم رو به هم می‌ریزه. اما به هر حال باید مطالعه‌ش کرد. مگه نه؟ بیگانه‌ای کودن. حتماً خیلی هم هستن.»

تد گفت: «من تردید دارم کسی که چیزی پیشرفته مثل اون کره رو ساخته، کودن باشه.»

بارنز گفت: «پس معلوم می‌شه متوجه آدمهای احمقی که پشت فرمان می‌شینن نشدی. یا عیسی مسیح. پس از این همه تلاش: ‹حال شما چطور است؟ حال من خوب است.› یا عیسی مسیح.»

نورمن گفت: «من احساس نمی‌کنم که این پیام حاکی از فقدان شعور باشه، هل.»

هری گفت: «برعکس، به نظر من پیام خیلی هم زیرکانه‌س.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بارنز گفت: «دارم گوش می‌دم.»

هری گفت: «البته مضمون پیام کودکانه به نظر می‌رسه؛ اما وقتی فکرش رو بکنین، می‌بینین کاملاً منطقیه. پیام ساده‌ای که واضح و دوستانه‌س و باعث وحشت نمی‌شه. ارسال چنین پیامی نیاز به شعور بالایی داره. به گمانم اون داره طوری به ما نزدیک می‌شه که ما به سگ نزدیک می‌شیم. دستمون رو جلو می‌بریم، اجازه می‌دیم بو بکشه و به ما عادت کنه.»

بارنز گفت: «یعنی اون با ما مثل سگ رفتارمی‌کنه؟»

نورمن اندیشید: بارنز مقام بالاتری نسبت به او دارد. او تندخوست، چون ترسیده است؛ احساس بدی دارد. یا شاید خیال می‌کند در مسئولیتش از محدودهٔ مجاز پا فراتر گذاشته است.

تد گفت: «نه، هل. اون فقط داره ارتباطش رو در سطح ساده‌ای شروع می‌کنه.»

بارنز گفت: «خب، ساده‌س، بسیار خوب. یا عیسی مسیح، با بیگانه‌ای از فضای بیرون تماس برقرار می‌کنیم و اونم به ما می‌گه اسمش جریه.»

– فعلاً وقت نتیجه‌گیری نیست، هل.

بارنز امیدوارانه گفت: «شاید اسم خانوادگی هم داشته باشه. یعنی در گزارشم به سرفرماندهی اقیانوس آرام بنویسم که در یک مأموریت عمق آب یک نفر رو از دست دادیم تا بیگانه‌ای رو به اسم جری ملاقات کنیم؟ اسم دیگه‌ای باشه بهتره. هر اسمی بجز جری.»

– می‌شه ازش بپرسیم؟

هری گفت: «چی رو بپرسیم؟»

– اسم کاملش رو.

تد گفت: «من شخصاً گمان می‌کنم باید بیشتر از اینا باهاش حرف بزنیم.»

بارنز گفت: «... من دوست دارم اسم کاملشو بدونم. برای گزارش.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تد گفت: «باشه. اسم کامل و درجه و شمارهٔ ردیف.»

– دکتر فیلدینگ، بهت یادآوری می‌کنم که اینجا من مسئولم.

هری گفت: «اول باید ببینیم اصلاً متوجه پیام ما می‌شه یا نه. بهتره اولین زنجیرهٔ اعداد رو بهش بدیم.»

او تایپ کرد:

۰۰۰۳۲۱۲۵۲۵۲۶۳۲

پس از مکثی کوتاه پاسخ ظاهر شد:

۰۰۰۳۲۱۲۵۲۵۲۶۳۲

هری گفت: «خوبه، جری داره گوش می‌ده.»

چند جمله‌ای در دفترچه‌اش نوشت و سپس رشته‌ای دیگر از اعداد را تایپ کرد:

۰۰۰ ۲۹۲۱ ۳۰۱۳۲۱ ۰۶۱۳۱۸۲ ۱۰۸ ۱۴ ۲۲۳۲

بت گفت: «بهش چی گفتی؟»

هری گفت: «ما دوست هستیم.»

بارنز گفت: «اینارو ول کن. اسم لعنتی اونو بپرس.»

– صبر کن. یکی یکی.

تد گفت: «شاید اصلاً نام خانوادگی نداشته باشه.»

بارنز گفت: «اینو باید بدونی که جری اسم واقعیش نیست.»

پاسخ ظاهر شد:

۰۰۰۴۲۱۲۲۳۲

– اون گفت، بله.

بارنز گفت: «بله که چی؟»

– فقط بله. باید ببینیم می‌تونه با حروف انگلیسی پیام بفرسته یا نه. اگه به جای رمز اعداد از حرف استفاده کنه، کارمون راحت‌تر می‌شه.

– چطور می‌خوای وادارش کنی از حروف استفاده کنه؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هری پاسخ داد: «بهش نشون می‌دیم که اونا معادل همدیگه هستن.»

او تایپ کرد:

۰۰۰۳۲۱۲۵۲۵۲۵۳۲ = سلام

پس از مکثی کوتاه صفحه چشمک زد:

۰۰۰۳۲۱۲۵۲۵۲۶۳۲ = سلام

تد گفت: «متوجه نمی‌شه.»

– نه، این طور نیست، بهتره از زوج دیگه‌ای استفاده کنیم.

او تایپ کرد:

۰۰۰۴۲۱۲۲۳۲ =بله

پاسخ درج شد:

۰۰۰۴۲۱۲۲۳۲ =بله

تد گفت: «ظاهراً متوجه نیست.»

بارنز گفت: «خیال می‌کردم خیلی باهوش‌تر از این حرفهاست.»

تد گفت: «باید بهش فرصت داد. به هر حال، داره به زبون ما حرف می‌زنه و از راه دیگه‌ای استفاده نمی‌کنه.»

هری گفت: «از راهی دیگه. فکر خوبیه. بهتره راه دیگه‌ای رو امتحان کنیم و ببینیم از اون معادله چیزی استنباط می‌کنه یا نه.»

هری تایپ کرد:

۰۰۰۴۲۱۲۲۳۲ = بله. بله =۰۰۰۴۲۱۲۲۳۲

مکثی طولانی برقرار شد، در حالی که آنان به صفحهٔ نمایش خیره شده بودند. اتفاقی نیفتاد.

– داره فکر می‌کنه؟

– کی می‌دونه چه کار داره می‌کنه؟

– چرا جواب نمی‌ده؟

– باید بهش فرصت داد، باشه، هل؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سرانجام پاسخ نمایان شد:

هل = ۲۳۲۲۱۲۴۰۰ ۰۰۰۴۲۱۲۲۳۲ =بله

– هه هه. خیال می‌کنه داریم بهش تصاویر آینه‌ای نشون می‌دیم.

بارنز گفت: «کودن. می‌دونستم.»

– خب. حالا چه کار کنیم؟

هری گفت: «باید بهش عبارت پیچیده‌تری بدیم. عبارتی که کار بیشتری باهاش بکنه.»

هری تایپ کرد:

۰۰۰۴۲۱۲۲۳۲ = ۰۰۰۴۲۱۲۲۳۲، بله =بله.

۰۰۰۴۲۱۲۲۳۲ =بله

تد گفت: «یک قیاس صوری. خیلی خوبه.»

بارنز گفت: «چی؟»

تد گفت: «یک گزارهٔ منطقی.»

پاسخ ظاهر شد: /=/

بارنز گفت: «اون دیگه چیه؟»

هری لبخند زد و گفت: «به نظرم داره با ما بازی می‌کنه.»

– بازی می‌کنه؟ تو به این می‌گی بازی؟

هری گفت: «بله.»

بارنز چشمانش را تنگ کرد و گفت: «منظور واقعی تو اینه که داره ما رو آزمایش می‌کنه–می‌خواد ببینه واکنشهای ما در محیط اشباع شده چه جوریه. اون صرفاً داره تظاهر به کودن بودن می‌کنه.»

تد گفت: «شاید می‌خواد هوش ما رو امتحان کنه. شاید به نظرش می‌رسه ما کودنیم، هل.»

بارنز گفت: «چرند نگو.»

هری گفت: «نه. موضوع اینه که داره مثل بچه‌ها دوست پیدا می‌کنه.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بچه‌ها موقع دوست‌یابی شروع به بازی با هم می‌کنن. بهتره ما هم بازی کنیم.»

هری سر میز فرمان نشست و تایپ کرد: = = =

بی‌درنگ پاسخ درج شد: / / /

هری گفت: «زرنگ. اون خیلی زرنگه.»

او با سرعت تایپ کرد: =/=

پاسخ ظاهر شد: 7 & 7

بارنز گفت: «داری خودتو سرگرم می‌کنی؟ من که نمی‌دونم چه کار داری می‌کنی.»

هری گفت: «اون منظور منو خوب می‌فهمه.»

– خوشحالم که یک نفر منظورتو فهمید.

هری تایپ کرد:

PpP

پاسخ ظاهر شد:

۰۰۰۳۲۱۲۵۲۵۲۶۳۲ = سلام

هری گفت: «خوبه. داره خسته می‌شه. وقت بازی تموم شد. بهتره با حروف انگلیسی ادامه بدیم.»

هری تایپ کرد:

بله.

پاسخ ظاهر شد:

۰۰۰۴۲۱۲۲۳۲

هری تایپ کرد:

سلام.

پس از مکثی پاسخ زیر نمایان شد:

از آشنایی با شما خوشحالم. به شما اطمینان می‌دهم که از این

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آشنایی واقعاً خرسندم.

سکوتی طولانی برقرار شد. کسی چیزی نگفت.

سرانجام بارنز گفت: «خوبه. بریم سراغ کارمون.»

تد گفت: «اون مؤدبه. خیلی مهربونه.»

– مگر اینکه تظاهر باشه.

– چرا باید تظاهر به مهربونی کنه؟

بارنز گفت: «ساده لوح نباش.»

نورمن به خطوط صفحه نمایش نگریست. واکنش او با بقیه فرق داشت، وی از دیدن عبارتی بیانگر احساسات حیرتزده شد. آیا این بیگانه احساسات داشت؟ او بعید می‌دانست. واژه‌های متکلف و نسبتاً قدیمی خبر از لحنی تقلیدی می‌داد: جری همچون شخصیتهای داستانهای عاشقانه تاریخی حرف می‌زد.

هری گفت: «خب، خانمها آقایان، برای اولین بار در تاریخ بشر می‌توانید با بیگانه‌ای حرف بزنین. چه سؤالهایی دارین؟»

بارنز بی‌درنگ گفت: «اسمش.»

– بجز اسمش، هل.

تد گفت: «مطمئنم سؤالهای پر محتواتر از اسمش هم وجود داره.»

– نمی‌فهمم چرا نمی‌خواین ازش بپرسین....

روی صفحه نمایش جمله‌ای ظاهر شد:

آیا شما موجودی از مکزیک هستید؟

– یا عیسی مسیح، از کجا اینو می‌گه؟

– شاید توی سفینه چیزهایی ساخته شده در مکزیک وجود داره.

– مثل چی؟

– مثلاً تراشه‌ها.

آیا شما موجودی ساخته شده در امریکا هستید؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

–دوستمون اصلاً منتظر جواب نمی‌مونه.

بت گفت: «کی می‌گه اون دوست ماست؟»

– آه، بت.

– شاید جری مخفف اسم **جرالدین** باشه.

– بس کن بت.

آیا شما موجودی ساخته شده در امریکا هستید؟

باتر گفت: «جوابشو بده.»

بله هستیم. شما چه کسی هستید؟

پس از وقفه‌ای طولانی پاسخ نمایان شد:

ما هستیم.

بارنز با نگاه به صفحه گفت: «ما چی هستیم؟»

– هل، سخت نگیر.

هری تایپ کرد: ما موجوداتی از امریکا هستیم. شما چه کسی هستید؟

موجودات = موجود؟

تد گفت: «چقدر بده که مجبوریم به انگلیسی حرف بزنیم. حالا اسم جمع رو چه جوری یادش بدیم؟»

هری تایپ کرد، نه

شما موجودی خیلی زیاد هستید؟

– می‌دونم منظورش چیه. خیال می‌کنه شاید ما قسمتهای مختلفی از موجودی واحدیم.

– خب، چرا براش توضیح نمی‌دی؟

نه. ما موجودات مجزای زیادی هستیم.

بت گفت: «می‌تونی دوباره بگی.»

متوجهم. آیا یک موجود نظارت وجود دارد؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تد خنده‌کنان گفت: «ببین چی داره می‌پرسه.»

بارنز گفت: «من که منظورشو نفهمیدم.»

هری گفت: «داره می‌گه منو به فرمانده‌تون معرفی کنین. می‌پرسه مسئول کیه؟»

بارنز گفت: «مسئول منم. بهش بگو.»

هری تایپ کرد: بله. موجود نظارت فرمانده هارالد سی. بارنز است.

متوجهم.

بارنز با تندخویی گفت: «چرا الف نوشتی. هارولد نه هارالد.»

– یعنی دوباره تایپ کنم؟

– مسئله‌ای نیست. ازش بپرس کیه.

شما چه کسی هستید؟

من یکی هستم.

بارنز گفت: «خوبه. پس فقط یک نفره. ازش بپرس اهل کجاست.»

شما اهل کجا هستید؟

من اهل یک جایی هستم.

بارنز گفت: «اسم اونجا رو بپرس. اسم محل رو بپرس.»

– هل، اسمها گیج کننده‌س.

– ما باید اونو دقیقاً شناسایی کنیم!

جایی که از آن آمده‌اید کجاست؟

من اینجا هستم.

– اینومی‌دونیم. دوباره بپرس.

جایی که از آن شروع کردید کجاست؟

تد گفت: «این دیگه چه جور جمله‌ایه: جایی که از آن شروع کردید. وقتی اینو چاپ کنیم حسابی بِهمون می‌خندن.»

بارنز گفت: «اینجاشو برای چاپ اصلاح می‌کنیم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تد وحشتزده گفت: «اما نمی‌تونین این کارو بکنین. نمی‌تونین این گفت و شنود بسیار با ارزش علمی رو تغییر بدین.»

– این کار خیلی عادیه. بهش چی می‌گین؟ آهان، بهش می‌گین مشت و مال دادن اطلاعات.

هری بار دیگر به تایپ کردن پرداخت.

جایی که از آن شروع کردید کجاست؟

من در آگاهی شروع کردم.

– آگاهی؟ اسم سیاره‌ای است یا چیزی دیگر؟

آگاهی کجاست؟

آگاهی هست.

بارنز گفت: «داره سر به سرمون می‌ذاره.»

تد گفت: «بذار من امتحان کنم.»

هری کنار رفت و تد تایپ کرد، آیا شما سفر کردید؟

بله. آیا شما سفر کردید؟

تد تایپ کرد، بله.

من سفر می‌کنم. شما سفر می‌کنید. ما با هم سفر می‌کنیم.

من خوشحالم.

نورمن اندیشید، او گفت خوشحال است. جمله‌ای دیگر حاکی از احساسات، و این بار شبیه جملات کتابها نبود. جمله‌ای صریح و اصیل. آیا این جمله از احساسات بیگانه خبر می‌داد؟ یا فقط تظاهر به داشتن احساسات می‌کرد تا از این راه سرگرمشان سازد یا خیالشان را راحت کند؟

بارنز گفت: «مزخرفات بسه. دربارهٔ سلاحهاش بپرس.»

– خیال نمی‌کنم مفهوم سلاح رو درک کنه.

بارنز گفت: «همه مفهوم سلاح رو درک می‌کنن. دفاع حقیقت زندگیه.»

تد گفت: «من از این طرز برخورد هیچ خوشم نمی‌آد. نظامی‌ها همیشه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خیال می‌کنن بقیه هم درست مثل اونان. ممکنه این بیگانه دربارهٔ مفهوم سلاح یا دفاع هیچ چیز ندونه. شاید از دنیایی می‌آد که دفاع چیز به طور کلی بی‌ربطیه.»

بارنز گفت: «چون حواست به من نیست دوباره می‌گم. دفاع حقیقت زندگیه. اگه این جری زنده باشه، مفهوم دفاع رو می‌فهمه.»

تد گفت: «خدای بزرگ، شما الآن می‌خواین نظرتون رو دربارهٔ دفاع تا حدّ یک اصل جهانی حیات بالا ببرین ـ دفاع به عنوان مشخصه‌ای اجتناب‌ناپذیر از زندگی.»

بارنز گفت: «خیال می‌کنی این طور نیست؟ غشای سلول چیه؟ دستگاه ایمنی بدن یعنی چی؟ پوست بدنت برای چیه؟ به التیام زخم چی می‌گی؟ هر موجود زنده‌ای باید یکپارچگی مرزهای جسمی خودشو حفظ کنه. این یعنی دفاع و بدون اون نمی‌تونیم زندگی کنیم. نمی‌شه موجودی رو بدون محدودیت در جسم تصور کرد و این محدودیت هم یعنی دفاع. مطمئن باش که تمام موجودات زنده مفهوم دفاع رو درک می‌کنن. حالا از خودش بپرس.»

بت گفت: «به نظرم فرمانده درست می‌گه.»

تد گفت: «شاید، ولی خوب نیست مفاهیمی رو بهش القا کنیم که ممکنه باعث بدگمانی بشه...»

بارنز گفت: «... اینجا من رئیسم.»

تصویر جمله‌ای را نمایان ساخت:

آیا در سفرتان از محل شروع خیلی دور شده‌اید؟

– بهش بگو صبر کنه.

تد تایپ کرد، لطفاً صبر کنید. داریم حرف می‌زنیم.

بله من هم حرف می‌زنم. خوشحالم که با موجودات مجزایی ساخته شده در امریکا حرف می‌زنم. از این کار خیلی لذت می‌برم.

تد تایپ کرد: متشکرم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از تماس با موجودات شما خوشوقتم. از حرف زدن با شما خیلی خوشحالم. از این کار خیلی لذت می‌برم.

بارنز گفت: «بهتره تمومش کنیم.»

روی صفحه نمایش جملاتی ظاهر شد: لطفاً تمام نکنید. از این کار خیلی لذت می‌برم.

نورمن اندیشید شرط می‌بندم که او، پس ازسیصد سال انزوا، دوست دارد با کسی حرف بزند. شاید این مدت حتی از این هم طولانی‌تر باشد. آیا او پیش از گرفتار شدن در سفینه هزاران سال در فضا شناور بوده است؟

این گفت‌وگو رشته پرسش‌هایی را به ذهن نورمن آورد. اگر موجود بیگانه احساسات داشت ـ و به طور قطع این گونه می‌نمود ـ پس احتمال بروز هرگونه واکنش احساسی غیرعادی همچون روان رنجوری و حتی روان پریشی وجود داشت. اغلب انسانها در انزوا خیلی سریع و، به گونه‌ای جدی، آشفته خاطر می‌شوند. این موجود هوشمند سیصد سال در انزوا به سر برده بود. در این مدت چه به سر او آمده بود؟ آیا روان رنجور شده بود؟ آیا به همین دلیل اکنون رفتاری کودکانه و پرتوقع داشت؟

ادامه بدهید. من از این کار خیلی لذت می‌برم.

بارنز گفت: «به خاطر خدا بسه، ما مجبوریم گفت‌وگو رو تموم کنیم.»

تد تایپ کرد، اکنون تماس را قطع می‌کنیم تا بین خودمان حرف بزنیم.

نیازی به قطع کردن تماس نیست. من توجهی به این کار نمی‌کنم.

نورمن اندیشید لحن او همراه با بدخلقی و بهانه‌گیری است. حتی شاید کمی آمرانه بود. من توجهی به این کار نمی‌کنم ـ این بیگانه شبیه **لویی** شانزدهم سخن می‌گفت.

تد تایپ کرد، این کار برای ما لازم است.

من نمی‌خواهم.

این کار برای ما لازم است، جری.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

متوجهم.

صفحه نمایش تاریک شد.

بارنز گفت: «بهتر شد. حالا جمع بشین و طرح بازی رو مشخص کنین. می‌خواین ازش چی بپرسین؟»

نورمن گفت: «به نظرم بهتره مطمئن بشیم که اون در پاسخ به گفته‌های ما احساساتی عمل می‌کنه.»

بارنز که با علاقه گوش می‌داد پرسید: «یعنی چی؟»

– به نظرم ما، در ارتباط با اون، باید مسائل احساسی‌رو در نظر بگیریم.

تد گفت: «نکنه می‌خوای روانکاویش کنی؟ بندازیش روی تخت معاینه و ببینی چرا کودکی ناگواری داشته؟»

نورمن به سختی خشمش را فرو خورد. پیش خود گفت پشت آن ظاهر گستاخ، پسر بچه‌ای نهفته است.

– نه، تد، اما اگه جری واقعاً احساسات داشته باشه، پس بهتره جنبه‌های روان‌شناختی واکنشش رو در نظر بگیریم.

تد گفت: «نمی‌خواستم ناراحتت کنم. اما شخصاً تصور می‌کنم روان‌شناسی کارایی چندانی نداره. روان‌شناسی علم نیست، بلکه نوعی خرافات یا مذهبه. هیچ نظریهٔ درست و حسابی یا اطلاعات مستدلی برای مطرح کردن نداره. فقط احساسات. همه‌اش تأکید بر روی احساسات ـ در مورد احساسات می‌شه هر ادعایی کرد، بدون اونکه کسی بتونه اونهارو نقض کنه. من، به عنوان اختر ـ فیزیکدان، گمان نمی‌کنم احساسات چندان مهم باشه. به نظرم خیلی اهمیت نداره.»

نورمن گفت: «خیلی از روشنفکرها قبول دارن که...»

تد گفت: «بله، خب، الآن ما با یک روشنفکر پیشرفته‌تر رو به روییم مگه نه؟»

نورمن گفت: «به طور کلی، کسانی که با احساساتشون کاری ندارن،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خیال می‌کنن اونا مهم نیستن.»

تد گفت: «یعنی می‌گی من با احساساتم سروکار ندارم؟»

– اگه تصور می‌کنی احساسات مهم نیست، پس با اونا سروکار نداری.

بارنز گفت: «نمی‌شه این بحث رو بذارین برای بعد؟»

تد گفت: «چیزی در کار نیست، اما وقتی فکر و خیالات به سر آدم می‌زنه سروکلهٔ همه چی پیدا می‌شه.»

نورمن با عصبانیت گفت: «چرا نمی‌گی منظورت چیه؟ چرا همه‌ش حرف دیگران رو نقل قول می‌کنی؟»

تد گفت: «دیگه داری به خود من توهین می‌کنی.»

نورمن گفت: «خب، دست کم من اعتبار رشتهٔ تخصصی تو رو انکار نکردم، هر چند می‌تونستم خیلی راحت این کار رو انجام بدم. اختر–فیزیکدان‌ها برای این به دنیای خیلی دور توجه می‌کنن که از دست حقایق زندگی خودشون فرار کنن. و چون در این علم چیزی ثابت کردنی پیدا نمی‌شه...»

تد گفت: «این اصلاً حقیقت نداره.»

بارنز با مشت به روی میز کوبید و گفت: «بس کنید! بس کنید!» هر دو ساکت شدند.

نورمن هنوز عصبانی و دستپاچه بود. اندیشید تد مرا عصبانی کرد. سرانجام مرا عصبانی کرد. و این کار را به ساده‌ترین شکل ممکن، یعنی انتقاد از رشتهٔ تخصصی من انجام داد. نورمن علت این گونه انتقادها را نمی‌دانست. در تمام دوران فعالیتش در دانشگاه دانشمندان جدی–فیزیکدان‌ها و شیمیدان‌ها–مدام در گوشش می‌خواندند که روان‌شناسی حرفی برای گفتن ندارد، در حالی که همین دانشمندان پشت سر هم طلاق می‌گرفتند، ضمن اینکه زنانشان روابط جنسی نامشروع داشتند و بچه‌هایشان دست به خودکشی می‌زدند یا به مواد مخدر پناه می‌بردند. نورمن از مدتها پیش به این

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گونه انتقادها بی‌اعتنا شده بود.

با اینهمه، تد عصبانیش کرده بود.

بارنز در حال سخن گفتن بود: «... بهتره برگردیم سر موضوع اصلی. پرسش اینه که: از این موجود چی می‌خوایم بپرسیم؟»

از این موجود چی می‌خوایم بپرسیم؟

آنان به صفحه زل زدند.

بارنز گفت: «ها ها.»

ها ها.

–یعنی هر چی تو ذهن منه اون می‌خونه؟

یعنی هرچی تو ذهن منه اون می‌خونه؟

تد از میز فرمان فاصله گرفت. با صدای بلند گفت: «جدی، می‌فهمی من چی می‌گم؟»

بله تد.

بارنز سرش را تکان داد و گفت: «عالیه. واقعاً عالیه.»

من هم خوشحالم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مذاکرات با بیگانه

بارنز گفت: «نورمن، اون طور که یادم می‌آد این موضوع رو در گزارشت نوشته بودی مگه نه؟ احتمال اینکه موجودی بیگانه بتونه ذهن ما رو بخونه.»

نورمن گفت: «بله، نوشته بودم.»

– چه توصیه‌هایی کرده بودی؟

–توصیه‌ای نکرده بودم. وزارت دفاع ازم خواست این موضوع رو به صورت احتمال در گزارشم بنویسم. همین.

–یعنی توی گزارشت هیچ توصیه‌ای نکردی؟

نورمن گفت: «نه. راستش اون زمان این موضوع رو فقط یک جور شوخی می‌دونستم.»

بارنز گفت: «ولی شوخی نیست.» سپس خود را بر روی صندلی انداخت و به صفحهٔ نمایشگر خیره شد. «الآن می‌خوایم چه غلطی بکنیم؟»

نترسید.

بارنز گفت: «می‌بینی، هر چی می‌گیم گوش می‌ده.» و با نگاه به صفحه گفت: «جری، الآن داری به حرفهای ما گوش می‌دی؟»

بله هَل.

بارنز گفت: «چه افتضاحی.»

تد گفت: «به نظرم این پیشرفتی هیجان‌انگیزه.»

نورمن پرسید: «جری، می‌تونی ذهن ما رو بخونی؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بله نورمن.

بارنز گفت: «آه، خدای من. اون می تونه ذهن مارو بخونه.»

نورمن اندیشید شاید این گونه نباشد. چهره درهم کشید و، پس از تمرکز حواسش، فکر کرد، جری، می‌تونی صدامو بشنوی؟

صفحه نمایشگر تاریک باقی ماند.

جری، اسمتو به من بگو.

صفحه تغییری نکرد.

نورمن به یاد تصویر دیداری افتاد. اندیشید شاید جری قادر به درک تصویر دیداری است. کوشیدی در ذهنش تصویری را بازسازی کند. ساحلی شنی از منطقهٔ استوایی و یک نخل را تجسم کرد. تصویر نخل در ذهنش واضح بود، اما نورمن پیش خود گفت جری چیزی از درخت نخل نمی‌فهمد. درخت نخل برایش نامفهوم است. نورمن به این نتیجه رسید که بایستی چیزی را انتخاب کند که احتمالاً در محدودهٔ تجربیات جری بگنجد. تصمیم گرفت سیاره‌ای را با حلقه‌هایش مجسم کند، مثل کیوان. چهره در هم کشید: جری، دارم برات تصویر می‌فرستم. بگو چی می‌بینی.

بر تصویر کیوان تمرکز کرد؛ کره‌ای به رنگ زرد روشن با مجموعه‌ای کج از حلقه‌ها که در تاریکی فضا آویزان بود. تصویر را در حدود ده ثانیه در ذهن نگه داشت و سپس به صفحهٔ نمایشگر خیره شد.

صفحهٔ نمایشگر تغییری نکرد.

جری، تو اونجایی؟

صفحه هنوز تغییری را نشان نمی‌داد.

نورمن گفت: «جری، تو اونجایی؟»

بله نورمن. من اینجا هستم.

بارنز گفت: «به نظرم خوب نیست توی این اتاق حرف بزنیم. بهتره بریم به استوانه‌ای دیگه و شیر آب رو باز کنیم و...»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– مثل فیلمهای جاسوسی؟

– ارزش امتحان کردنشو داره.

تد گفت: «به نظرم این کار با جری دور از انصافه. اگه احساس می‌کنیم که اون مزاحم آسایش ماست چرا به خودش نگیم؟ ازش بخوایم مزاحم ما نباشه؟»

من دوست ندارم مزاحم باشم.

بارنز گفت: «باید اعتراف کنیم که اطلاعات اون دربارهٔ ما، بیشتر از اطلاعات ما دربارهٔ اونه.»

بله من دربارهٔ موجودات مثل شما خیلی چیزها می‌دانم.

تد گفت: «جری.»

بله تد. من اینجا هستم.

– لطفاً ما رو تنها بذار.

من نمی‌خواهم این کار را بکنم. دوست دارم با شما حرف بزنم. از حرف زدن با شما لذت می‌برم. حالا بیایید حرف بزنیم. این کار را دوست دارم.

بارنز گفت: «معلومه حرف حساب حالیش نیست.»

تد گفت: «جری، تو باید برای مدتی ما رو تنها بذاری.»

نه. امکان نداره. موافق نیستم. نه!

بارنز گفت: «حالا اون حرومزاده داره چهرهٔ واقعیش رو نشون می‌ده.»

نورمن با خود گفت قهرمان بی‌تجربه. «بذارین من امتحان کنم.»

–خواهش می‌کنم.

نورمن گفت: «جری.»

بله نورمن، من اینجا هستم.

– جری، برای ما خیلی هیجان‌انگیزه که با تو حرف بزنیم.

متشکرم. من هم هیجانزده هستم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– جری، به نظر ما تو موجود عالی و جالب توجهی هستی.

بارنز چشمانش را در کاسه می‌چرخاند و سرش را تکان می‌داد.

متشکرم، نورمن.

–و دلمون می‌خواد ساعتهای خیلی خیلی زیادی با تو حرف بزنیم.

خوبه.

– ما هوش و استعداد تو رو تحسین می‌کنیم.

متشکرم.

– و اینم می‌دونیم که تو قدرت زیاد و توانایی درک خیلی از مسائل رو داری.

همین طور است، نورمن، بله.

– جری، با توجه به فهم بالایی که داری، حتماً می‌دونی ما موجوداتی هستیم که باید با همدیگه حرف بزنیم، بدون اینکه تو به اونا گوش بدی. این تماس با تو برای ما خیلی هیجان‌انگیزه و ما باید دربارهٔ این موضوع با همدیگه حرف بزنیم.

بارنز سرش را تکان می‌داد.

من هم حرف برای گفتن دارم. من از حرف زدن با موجودات شما خیلی لذت می‌برم نورمن.

– بله، می‌دونم جری. اما حتما می‌دونی که ما باید تنهایی حرف بزنیم.

نترسید.

– ما نمی‌ترسیم، جری. فقط احساس ناراحتی می‌کنیم.

احساس ناراحتی نکنید.

– دست خودمون نیست، جری... ما این جوری هستیم.

من از حرف زدن با موجودات شما خیلی لذت می‌برم نورمن. من خوشحالم. شما هم خوشحالید؟

– بله، خیلی خوشحالم، جری. اما می‌دونی، ما باید....

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خوبه. من شاد هستم.

– ... ما باید تنهایی حرف بزنیم. لطفاً مدتی به حرفهای ما گوش نده.

شما را رنجاندم؟

– نه، تو خیلی مهربان و دوست داشتنی هستی. ولی ما باید کمی حرف بزنیم و تو گوش ندی.

من متوجهم که باید حرف بزنید. از شما می‌خواهم که با من راحت باشید، نورمن. من هر چه بخواهید در اختیارتان قرار می‌دهم.

– متشکرم، جری.

بارنز گفت: «البته. به نظرت واقعاً این کار رو می‌کنه؟»

ما پس از وقفه‌ای کوتاه برمی‌گردیم زیرا این پیامها از حامی ما[1].

و صفحه نمایشگر تاریک شد.

نورمن بی‌اختیار خنده‌اش گرفت.

تد گفت: «جالبه. ظاهراً امواج تلویزیونی رو می‌گیره.»

– این کار ممکنه؟

– ما نمی‌تونیم، اما انگار اون می‌تونه امواج رو بگیره.

بارنز گفت: «می‌دونم هنوز داره گوش می‌ده. من مطمئنم. جری، اونجایی؟»

صفحه تاریک باقی ماند.

– جری؟

صفحه تغییری نکرد و تیره باقی ماند.

اون رفته.

نورمن گفت: «خب، دیدین که روان‌شناسی چه قدرتی داره.» او نتوانست جلو زبانش را بگیرد. نورمن هنوز از دست تد عصبانی بود.

---

۱. جمله در متن اصلی و به عمد از نظر دستوری ناقص است.م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تد گفت: «متأسفم.»

– مسئله‌ای نیست.

– اما گمان نمی‌کنم برای متفکری عالی احساسات چندان مهم باشه.

بت گفت: «دوباره شروع نکنین.»

نورمن گفت: «موضوع اینه که احساسات و عقل هیچ ارتباطی به هم ندارن. اونا، مثل قسمتهای مجزای مغز یا حتی دو تا مغز جدا از هم، با همدیگه ارتباطی ندارن. به همین دلیله که درک روشنفکرانه این قدر بی‌فایده‌س.»

تد گفت: «درک روشنفکرانه بی‌فایده‌س؟» او وحشتزده به نظر می‌رسید.

نورمن گفت: «درخیلی از موارد، بله. اگه کتابی دربارهٔ چگونگی دوچرخه سواری بخونی، آیا دوچرخه سواری یاد می‌گیری؟ نه، یاد نمی‌گیری. می‌تونی هر چی دلت می‌خواد بخونی؛ اما باز مجبوری بری سراغ دوچرخه و در عمل یاد بگیری. اون قسمت از مغز که دوچرخه سواری یاد می‌گیره با قسمتی که درباره‌ش می‌خونه فرق داره.»

بارنز گفت: «این قضیه چه ارتباطی به جری داره؟»

نورمن گفت: «می‌دونیم که آدمی باهوش، مثل هر کس دیگه‌ای، ممکنه از نظر عاطفی دسته گل به آب بده. اگه جری واقعاً موجودی عاطفی باشه ـنه اینکه فقط تظاهر کنهـ اون وقت باید احساساتش رو هم مثل افکارش درنظر بگیریم.»

تد گفت: «برای تو خیلی راحته.»

نورمن گفت: «نه، این طور نیست. راستش، خوشحال می‌شم اگه جری موجود متفکر سرد و بی‌احساسی باشه.»

– چرا؟

نورمن گفت: «چون اگه جری قدرتمند و با احساس باشه، پرسشی مطرح می‌شه. اگه اون عصبانی بشه چه اتفاقی می‌افته؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لِوی

افراد متفرق شدند. هری، خسته از کار مداوم رمز گشایی، بی‌درنگ به خواب رفت. تد به استوانهٔ «ج» رفت تا مشاهدات شخصی خود را دربارهٔ جری برای نگارش کتابی که قصد نوشتنش را داشت بر روی نوار ضبط کند. بارنز و فلچر به استوانهٔ «هـ» رفتند تا نقشهٔ جنگ را برای وقتی که بیگانه تصمیم به حمله می‌گرفت، طراحی کنند.

تینا کمی ماند و با همان حالت دقیق و منظمش به تنظیم کردن نمایشگرها پرداخت. نورمن و بت به او نگاه می‌کردند. او مدتی مدید را صرف وارسی میزهای فرمانی کرد که نورمن پیشتر توجهی به آنها نکرده بود. چند صفحه نمایشگر با گاز پلاسما بود که به رنگ سرخ می‌درخشید.

بت پرسید: «اینا چیه؟»

– اِپسا[1]. شبکهٔ ردیاب محیطی بیرونی. ما برای همه ادراکات، ردیاب فعال و نافعال داریم–حرارتی، شنیداری، فشار، موج–و این ردیابها در حلقه‌های هم مرکز در اطراف زیستگاه تعبیه شدن. فرمانده بارنز می‌خواد همهٔ اونا دوباره نصب و فعال بشن.

نورمن پرسید: «چرا؟»

– نمی‌دونم، قربان. دستور فرمانده‌س.

میکروفن صدا کرد. بارنز گفت: «ملوان چان، فوراً به استوانهٔ «هـ». خط مخابراتی رو قطع کن. نمی‌خوام جری متوجه طرحهامون بشه.»

---

۱. External Perimeter Sensor Array (EPSA)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– بله، قربان.

بت گفت: «بدگمانِ کودن.»

تینا ورقه‌هایش را جمع کرد و با عجله رفت.

نورمن و بت چند لحظه‌ای را به سکوت گذراندند. از جایی در داخل زیستگاه صدای موزون تاپ تاپ می‌شنیدند. دوباره سکوت حکمفرما شد؛ سپس بار دیگر صدای تاپ تاپ شنیدند.

بت گفت: «صدای چیه؟ انگار از داخل زیستگاه می‌آد.» کنار دریچه رفت، به بیرون نگاهی انداخت و نورافکن‌های بیرون را روشن کرد. او گفت: «آه، نگاه کن.»

نورمن هم به بیرون نگاه کرد.

در کف اقیانوس سایه‌ای دراز دیده می‌شد که همراه با صدای تاپ تاپ عقب و جلو می‌رفت. سایه چنان کج و کوله بود که لحظه‌ای طول کشید تا نورمن توانست آن را تشخیص دهد. آن سایه، سایهٔ بازو و دست انسان بود.

– فرمانده بارنز شما اونجایین؟

پاسخی شنیده نشد. نورمن بار دیگر کلید میکروفن را فشار داد.

– فرمانده بارنز، صدامو می‌شنوی؟

پاسخی به گوش نرسید.

بت گفت: «خط مخابراتی رو قطع کرده. صدای تو رو نمی‌شنوه.»

نورمن گفت: «به نظرت اون آدم هنوز زنده‌س؟»

– نمی‌دونم. شاید زنده باشه.

نورمن گفت: «بهتره بریم بیرون.»

نورمن هوای خشک و فشرده و فلزی داخل کلاهک را فرو داد و وقتی از دریچهٔ کف به درون تاریکی پرید و روی کف گل آلود اقیانوس ایستاد، سرمای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بی‌حس کنندهٔ آب را احساس کرد. پس از چند لحظه بت هم در کنارش فرود آمد.

بت گفت: «چطوره؟»

– خوبه.

بت گفت: «عروس دریایی نمی‌بینم.»

– نه. منم نمی‌بینم.

از زیر زیستگاه عبور کردند، چرخیدند و به عقب نگاهی انداختند. نور چراغهای زیستگاه به صورتشان می‌تابید و نمی‌گذاشت استوانه‌های مقابلشان را درست ببینند. صدای موزون تاپ تاپ را می‌شنیدند، اما هنوز نمی‌توانستند منبع صدا را تشخیص دهند. در حالی که چپ چپ به چراغها نگاه می‌کردند از زیر تیرهای مهارِ انتهای زیستگاه گذشتند.

بت: «اوناهاش.»

سه متر بالاتر از آنان هیکل آدمی با لباس آبیرنگ در وسط پایهٔ چراغ گیر کرده بود. بدن همراه با جریان آب تکان می‌خورد و کلاه زردرنگ به تناوب به بدنه زیستگاه کوبیده می‌شد.

بت گفت: «می‌تونی ببینی اون کیه؟»

نورمن گفت: «نه.» نورچراغها درست به صورتش می‌تابید.

نورمن از یکی از تیرهای مهار سنگین که زیستگاه را روی کف اقیانوس محکم نگه می‌داشت، بالا رفت. سطح فلزی از جلبکهای لغزنده و قهوه‌ای رنگ پوشیده شده بود. پوتینهایش روی لوله‌ها سُر می‌خورد، تا اینکه چشمش به جا پاهای ساخته شده و فاصله‌دار افتاد. سپس راحت‌تر بالا رفت.

اکنون پاهای جسد درست بالای سرش تکان می‌خورد. نورمن یک پله بالاتر رفت و یکی از پوتینهای جسد لای شلنگ هوا که از مخزن به کلاهش می‌آمد، گیر کرد. به پشت کلاهش دست برد و کوشید پوتین جسد را از خود دور کند. جسد تکان خورد و نورمن، برای لحظه‌ای، احساس کرد او هنوز

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زنده است. سپس پوتین از پای جسد درآمد و پای برهنه آن ـ گوشت خاکستری، ناخنهای ارغوانی ـ به شیشه کلاهش خورد. خیلی زود بر احساس چندش‌آوری که به او دست داد غلبه کرد: نورمن، پس از دیدن آن همه صحنه‌های دلخراش سقوط هواپیما، کسی نبود که با دیدن چنین صحنه‌ای خود را ببازد. پوتین را رها ساخت و با نگاهش افتادن آن را بر روی سر بت تماشا کرد. پای جسد را کشید. پا بسیار نرم بود و جسد از لای میله‌های پایهٔ نورافکن رها شد و به آرامی پایین رفت. نورمن شانهٔ جسد را گرفت و متوجه شد که شانه هم نرم است. جسد را چرخاند تا صورتش را ببیند.

– جسد لویه.

کلاهک لوی پر از آب شده بود؛ نورمن در پشت شیشه کلاه چشمانی خیره و دهانی باز و حالتی وحشتزده دید.

بت، در حالی که جسد را پایین می‌کشید، گفت: «گرفتمش.» سپس گفت: «یا عیسی مسیح.»

نورمن از تیر مهار پایین آمد. بت جسد را از زیستگاه دور می‌کرد و به محوطهٔ روشن آن سو می‌برد.

– همهٔ بدنش نرمه. انگار تمام استخوانهاش شکسته.

نورمن کنار بت آمد و گفت: «می‌دونم.» او، به گونه‌ای عجیب، احساس بی‌اعتنایی و سردی و انزوا می‌کرد. او این زن را می‌شناخت؛ زن همین چند ساعت پیش زنده بود؛ اما اکنون مرده بود. نورمن احساس می‌کرد این صحنه‌ها را از فاصله‌ای بسیار دور تماشا می‌کند.

جسد لوی را برگرداند. در طرف چپ جسد پارگی بلندی در پارچهٔ لباس دیده می‌شد. چشم نورمن، برای لحظه‌ای، به گوشت از هم دریدهٔ جسد افتاد. خم شد و زخم را به دقت نگاه کرد. «حادثه بوده؟»

بت گفت: «گمان نمی‌کنم.»

نورمن گفت: «اینجا. نگهش دار.» و سپس گوشه‌های لباس را بالا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آورد. چندین پارگی جداگانه که در نقطه‌ای مرکزی به هم می‌رسیدند. نورمن گفت: «پارگیها به شکل ستاره‌س. می‌بینی؟»

بت عقب رفت و گفت: «بله، می‌بینم.»

– چی باعث این شده، بت؟

– نمی‌دو... مطمئن نیستم.

بت عقب‌تر رفت. نورمن به پارگی لباس و بدن زیر آن نگاه می‌کرد. «بدن لت و پار شده.»

– لت و پار شده؟

– منظورم اینه که جویده شده.

– یا عیسی مسیح.

نورمن در حال بررسی پارگی لباس اندیشید، بله کاملاً جویده شده است. زخم غیرعادی بود: در بدن دندانه‌های کاملاً مشخص دیده می‌شد. تکه‌های کوچک دلمه بستهٔ خون با رنگ سرخ رنگپریده از مقابل شیشهٔ کلاهک نورمن بالا می‌رفت.

بت گفت: «بیا برگردیم.»

نورمن گفت: «کمی صبر کن.» سپس پاها، کفلها و شانه‌های جسد را فشار داد. همهٔ اندامها مانند اسفنج نرم بود. جسد، تقریباً به طور کامل، له شده بود. نورمن تشخیص داد استخوانهای پا در چند نقطه شکسته شده است. چه چیزی عامل این شکستگی‌ها بود؟ نورمن باردیگر مشغول بررسی زخم شد.

بت با نگرانی گفت: «دوست ندارم اینجا بمونم.»

– فقط یک ثانیه.

نورمن، در نخستین نگاه، نتیجه گرفته بود که زخم بدن لوی ناشی از نوعی جویدن است، اما اکنون مطمئن نبود. او گفت: «پوستش. انگار سوهان زبری روی بدنش کشید شده...»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وحشتزده سرش را عقب کشید، زیرا چیزی سفید و کوچک از مقابل شیشه کلاهکش گذشت. از فکر اینکه آن شیء عروس دریایی باشد قلبش به تپش افتاد-اما دید که آن چیز کاملاً گرد و تا اندازه‌ای کدر بود. تقریباً به اندازهٔ توپ گلف بود. شیء از او دور شد.

نورمن به اطراف نگاهی انداخت. در آب رشته‌های باریکی از مادهٔ لزج دیده می‌شد. و تعداد فراوانی گوی سفید.

– بت، اینا دیگه چیه؟

بت گفت: «تخم.» صدای نفس نفس او از میکروفن شنیده می‌شد. «نورمن، بیا بریم. خواهش می‌کنم.»

– فقط یک کمی دیگه.

– نه، نورمن. همین حالا.

از گوشی صدای زنگ خطر شنیدند. صدا ضعیف بود و گویی از داخل زیستگاه پخش می‌شد. سر و صدا شنیدند و کمی بعد صدای بارنز به گوش رسید: «شما اون بیرون چه غلطی می‌کنین؟»

نورمن گفت: «هل، ما لوی رو پیدا کردیم.»

بارنز گفت: «فوراً برگردین. ردیابها فعال شدن. شما اونجا تنها نیستین و هر چی که هست خیلی خیلی بزرگه.»

نورمن احساس کرد سست و خنگ شده است. «جسد لوی رو چه کار کنیم؟»

– جسد رو ول کنین. زود برگردین!

نورمن با بی‌حالی پیش خود گفت، جسد را چه کار کنیم. نمی‌توانست آن را به حال خود رها کند.

بارنز گفت: «چی شده نورمن؟»

نورمن زیر لب چیزی گفت و احساس کرد بت محکم دستش را گرفت و او را به سوی زیستگاه کشاند. اکنون آب پر از تخمهای سفید رنگ بود. صدای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زنگهای خطر در گوش نورمن طنین می‌انداخت. صدا خیلی بلند بود. سپس متوجه چیزی شد: زنگ خطری جدید. این زنگ خطر از داخل لباسش صدا می‌کرد.

بدنش به لرزه افتاد. دندانهایش بی‌اختیار به هم می‌خورد. کوشید چیزی بگوید، اما زبانش را گاز گرفت و طعم خون را چشید. احساس کرخی و منگی می‌کرد. همه چیز مانند تصاویر دور کند اتفاق می‌افتاد.

وقتی به زیستگاه رسیدند، نورمن متوجه شد که تخمها به صورت متراکم به استوانه‌ها چسبیده و سطحی سفید و برآمده را تشکیل داده‌اند.

بارنز فریاد زد: «عجله کنین! عجله کنین! داره می‌آد این طرف!»

آن دو زیر اتاق رابط بودند و نورمن اکنون می‌توانست جریانهای مواج آب را احساس کند. آنجا چیز بسیار بزرگی بود. بت او را به سوی بالا هل داد و کمی بعد کلاه ایمنی او از آب در آمد و فلچر با دستهایی نیرومند وی را گرفت. لحظه‌ای بعد بت هم به بالا کشیده و دریچه محکم بسته شد. کسی کلاه ایمنی نورمن را در آورد و او صدای گوشخراش زنگ خطر را شنید. تمام بدنش دچار گرفتگی عضله شده بود و خود را به اطراف می‌کوبید. لباسش را در آوردند و پتویی نقره‌ای به دورش پیچیدند و او را نگه داشتند تا اینکه لرزش بدنش کم و سرانجام آرام شد. و ناگهان، با وجود صدای بلند زنگ خطر، خوابش برد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ملاحظات نظامی

بارنز گفت: «این کـار شما نبود. برای همـین هم اجازه نداشتـین چنین کاری بکنین. به هیچ وجه.»

بت، باخـونسردی، به چهـرهٔ برافروخـتهٔ بارنز نگریست و گـفت: «امکان داشت لوی هنوز زنده باشد.»

– ولی اون زنده نبود و شـما با رفتنتـون به بیرون بی‌جهت جون دو عـضو غیرنظامی رو به خطر انداختین.

نورمن گفت: «نظر من بود، هل.» او هنوز در میان پتوها پیچیده بود، اما به او نوشیـدنی گرم داده بودند و با استـراحت کردن اکنون احسـاس می‌کرد حالش بهتر است.

بارنز گفت: «و تو. خیلی خوش اقبالی که زنده موندی.»

نورمن گفت: «به نظرم همین طوره. اما نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد.»

بارنز هواکش کـوچکی را تکان داد و گفـت: «ایناها. هواکِشت اتصـالی کرد و دچار سرمای سریع و مرکزی ناشی از هلیوم شدی. اگه چند دقیقه بیشتر بیرون می‌موندی کارت تموم بود.»

نورمن گفت: «خیلی سریع بود. متوجه نشدم که...»

بارنز گفت: «امان از دست شمـاها. بذارین یک چیز رو روشن کنم. اینجا همایش علمی نیست. مهمونسـرای زیر آب هم نیست که هر چی دلتون بخواد بکنین. این عملیاتی نظامیه و شما باید تابع دستورهای نظامی باشین. متوجه شدین؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تد گفت: «این عملیات نظامیه؟»

بارنز گفت: «الآن عملیات نظامیه.»

–صبر کن ببینم، یعنی از اولش نبود؟

– الآن عملیات نظامیه.

تد گفت: «به پرسشم جواب ندادی. چون این عملیات نظامیه، به نظرم ما باید از اون اطلاع داشته باشیم. من شخصاً دوست ندارم در ارتباط با چنین عملیاتی...»

بت گفت: «پس اینجا رو ترک کن.»

–... عملیات نظامی یعنی....

بارنز گفت: «... ببین تد، می‌دونی این طرح برای نیروی دریایی چقدر خرج برداشته؟»

– نه؛ اما نمی‌فهمم....

– بهت می‌گم. یک زیستگاه با هوای متراکمِ نصب شده در اعماق آب، با تمام امکانات پشتیبانی، هر ساعت صدهزار دلار خرج داره. وقتی از اینجا بریم بالا، هزینهٔ کل طرح به رقمی در حدود هشتاد تا صد میلیون دلار می‌رسه. سازمانی نظامی بدون انتظار جدی از کسب منافع نظامی چنین بودجه‌ای رو به طرحی اختصاص نمی‌ده. به همین سادگی. بدون انتظار منافع نظامی، پولی هم در کار نیست. متوجه منظورم می‌شی؟

بت گفت: «منظورتون چیزی مثل سلاحه؟»

بارنز گفت: «ممکنه سلاح هم باشه.»

تد گفت: «خب، من شخصاً دوست نداشتم در چنین عملیاتی...»

– جدی می‌گی؟ تو این همه راه تا تونگا می‌اومدی و من می‌گفتم تد، اون پایین سفینه‌ای هست که ممکنه موجود زنده‌ای از کهکشان دیگه توش باشه، ولی این عملیات نظامیه، بعد تو می‌گفتی: متأسفم، حیف شد، اسم منو خط بزنین. واقعاً اینو می‌گفتی تد؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تد گفت: «خب...»

بارنز گفت: «پس بهتره خفه بشی. به اندازهٔ کافی ژست و قیافه گرفتی.»

بت گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب.»

تد گفت: «من شخصاً احساس می‌کنم تو عصبی هستی.»

بارنز گفت: «من شخصاً احساس می‌کنم تو کثافت کله شقی هستی.»

هری گفت: «گوش کنین. اصلاً کسی می‌دونه چرا لوی رفت بیرون؟»

تینا گفت: «برای زدن ضامن ساعت رفته بود.»

– برای چی؟

بارنز گفت: «جدول زمانی وظایف. لوی جانشین ادموندز بود. پس از مرگ ادموندز وظیفهٔ لوی بود که هر دوازده ساعت به زیردریایی بره.»

هری گفت: «به زیردریایی بره؟ برای چی؟»

بارنز با اشاره به دریچه گفت: «دی اچ–۷ رو اونجا می‌بینین؟ خب کنارش یک آشیانهٔ گنبدی شکل وارونه هست که زیرش یک زیردریایی کوچکه که غواصها جا گذاشتن. در چنین موقعیتی، طبق مقررات نیروی دریایی، هر دوازده ساعت باید همهٔ نوارها و فیلمها به زیردریایی منتقل بشه. زیردریایی در حالت تعادل زمانبندی پرتاب و رهایی قرارداره و برای هر دوازده ساعت یک بار تنظیم شده. اگه کسی در مدت دوازده ساعت اون جا نره و آخرین نوارها رو به اون منتقل نکنه و دکمه زرد رنگ تاخیر رو فشارنده، زیردریایی خود به خود پرتاب می‌شه و بدون هیچ محموله‌ای به سطح آب می‌ره.»

– این برای چیه؟

– اگه پایین اتفاقی بیفته–مثلاً بلایی به سر همهٔ ما بیاد– اون وقت زیردریایی، پس از دوازده ساعت، خود به خود بالا می‌ره و نوارهایی رو که تا اون لحظه جمع شده با خودش می‌بره. نیروی دریایی زیردریایی رو پیدا می‌کنه و، دست کم، مدارک ناقصی دربارهٔ بلایی که به سرمون اومده به دست

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌آره.

– فهمیدم. پس زیردریایی جعبهٔ سیاه[1] ماست.

– می‌شه گفت بله. اما در عین حال، تنها راه خروجی اضطراری ما هم هست.

– پس لوی داشت به زیردریایی می‌رفت؟

– بله. و انگار موفق به این کار هم شده، چون زیردریایی هنوز اینجاست.

– لوی نوارها رو برده، دکمهٔ تأخیر رو فشار داده و بعد، در برگشت، کشته شده.

– بله.

هری کنجکاوانه به بارنز نگاه کرد و پرسید: «چطور کشته شده؟»

بارنز گفت: «مطمئن نیستیم.»

نورمن گفت: «تمام بدنش له شده بود. مثل اسفنج.»

هری به بارنز گفت: «یک ساعت پیش دستور دادین که حسگرهای اپسا دوباره نصب و تنظیم بشن. چرا؟»

– ساعتی پیش متوجه چیز عجیبی شدیم.

– چه جور چیز عجیبی؟

– اون بیرون چیز خیلی بزرگی بود.

هری گفت: «ولی زنگهای خطر به صدا در نیومد.»

– نه. این چیز فراتر از حدود تشخیص دستگاه اعلام خطر بود.

– منظورت اینه که برای به صدا درآوردن زنگهای خطر بیش از اندازه بزرگ بود؟

– بله. پس از اولین زنگ خطر اشتباهی، جای همهٔ ردیابها تغییر کرد. زنگ خطرها طوری تنظیم شده که هر چیز به اون بزرگی رو نادیده بگیره و

---

۱. کنایه از جعبهٔ سیاه هواپیما که اطلاعات مربوط به پرواز هواپیما در آن ضبط می‌شود.م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اعلام خطر نکنه. برای همین تینا مجبور شد جای ردیابها رو تنظیم کنه.

هری گفت: «الآن زنگ خطرها برای چی به صدا در اومدن؟ وقتی بت و نورمن بیرون بودن؟»

بارنز گفت: «تینا؟»

– نمی‌دونم. به نظرم یک جور جانور بود. ساکت و خیلی بزرگ.

– به چه بزرگی؟

تینا سرش را جنباند و گفت: «دکتر آدامز، از روی نشانه‌های دستگاه‌های الکترونیکی می‌تونم بگم تقریباً به بزرگی این زیستگاه بود.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وضعیت جنگی

بت یک تخم سفید و گرد را زیر شیشهٔ میکروسکوپ گذاشت و، در حالی که از عدسی چشمی نگاه می‌کرد، گفت: «خب، مشخصه که این نوعی آبزی بی‌مهره‌س.» با انبرک به آن فشار داد و افزود: «ویژگیِ جالبش همین لایهٔ لزجه.»

نورمن پرسید: «این چیه؟»

– نوعی مادهٔ پروتئینی. چسبناکه.

– نه. منظورم اینه که تخم چیه؟

بت گفت: «هنوز نمی‌دونم.» و به آزمایشش ادامه داد. ناگهان زنگ خطر به صدا درآمد و بار دیگر چراغهای قرمز روشن و خاموش شد. وحشت تمام وجود نورمن را فرا گرفت.

بت گفت: «شاید باز اشتباه شده.»

صدای بارنز از بلندگو شنیده شد: «همهٔ افراد توجه کنن. تمام افراد، وضعیت جنگی.»

بت گفت: «آه، لعنتی.»

بت به قدری محتاطانه از نردبان پایین می‌رفت که گویی از میله‌ای آتشین پایین می‌رود. نورمن با زحمت پشت سر او پایین آمد. در بخش مخابراتِ استوانهٔ «د» با صحنه‌ای آشنا رو در رو شد: همه دور رایانه گرد آمده بودند و باز صفحات پشتی برداشته شده بود. چراغها هنوز روشن و خاموش می‌شد و صدای زنگ خطر همچنان به گوش می‌رسید.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن داد زد: «چی شده؟»

– دستگاه خراب شده!

– کدوم دستگاه خراب شد؟

بارنز فریاد زد: «نمی‌تونیم زنگ خطر لعنتی‌رو خاموش کنیم! روشن شد، ولی نمی‌تونیم خاموشش کنیم! تینی،...»

– دارم سعی می‌کنم، قربان!

مهندس درشت اندام پشت رایانه قوز کرده بود؛ نورمن انحنای پشت او را دید.

– اون لعنتی رو خاموشش کن!

– دارم خاموشش می‌کنم. قربان!

– خاموشش کن. نمی‌تونم بشنوم!

نورمن از خود پرسید چه چیزی را نمی‌تواند بشنود؟ هری سراسیمه وارد اتاق شد و با نورمن برخورد کرد. «یا عیسی مسیح....»

بارنز فریاد می‌زد: «این وضعیتی اضطراریه! وضعیت اضطراریه! ملوان چان! ردیاب صوتی!» تینا کنارش بود و، با خونسردی همیشگی خود، عقربهٔ نمایشگرهای جانبی را تنظیم می‌کرد. او گوشیها را با سرعت روی گوشش گذاشت.

نورمن در نمایشگر ویدیو به کره نگریست. کره بسته بود.

پت به کنار یکی از دریچه‌ها رفت و با دقت به چیز سفیدی که جلو دیدش را می‌گرفت خیره شد. بارنز، در زیر روشنایی متناوب چراغهای قرمز، دیوانه‌وار به این سو و آن سو می‌رفت و داد می‌کشید و ناسزا می‌گفت.

ناگهان صدای زنگ خطر قطع و چراغهای قرمز خاموش شد. همه ساکت شدند. فلچر قد راست کرد و آه کشید.

هری گفت: «خیال می‌کردم اونو درست کردی...»

– هیس س س.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صدای خفیف و تکراری بوم از ردیابهای صوتی شنیده شد. تینا به روی گوشیها دست گذاشت و با چهره‌ای گرفته حواسش را متمرکز کرد.

کسی حرکتی نمی‌کرد و چیزی نمی‌گفت. با نگرانی ایستاده بودند و به پژواک ردیاب صوتی گوش می‌دادند.

بارنز با صدایی آرام به گروه گفت: «چند دقیقه پیش پیامی رسید. از بیرون. چیز خیلی بزرگی بود.»

سرانجام تینا گفت: «الآن نمی‌شنوم. قربان.»

– ردیابهای نافعال رو امتحان کن.

– بله، قربان. ردیابهای نافعال.

صدای بوم قطع و به جایش سوتی ضعیف شنیده شد. تینا بلندی صدای بلندگو را تنظیم کرد.

هری آهسته گفت: «صوت‌سنج‌های زیردریایی؟»

بارنز سرش را تکان داد و گفت: «انتقال‌دهنده‌های شیشه‌ای قطبی. بهترین نوع در دنیا.»

گوششان را تیز کردند؛ اما بجز صدای نامشخص سوت چیز دیگری نشنیدند. در نظر نورمن شبیه صدای نوار ضبط صورت به همراه غُل غُل متناوب آب بود. اگر نگران نبود، از این صدا سخت ناراحت می‌شد.

بارنز گفت: «حرومزاده زرنگه. تونسته ما رو کور کنه و اطرافمون رو پر از کثافت کنه.»

بت گفت: «کثافت نه، تخم.»

– اونا دور تا دور زیستگاه رو پوشوندن.

صدای سوت، بی‌هیچ تغییری، ادامه داشت. تینا عقربهٔ صوت‌سنج‌ها را چرخاند. صدای خش‌خش خفیف و مداومی مانند مچاله کردن سلوفون به گوش رسید.

تد گفت: «صدای چیه؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت گفت: «ماهی. در حال خوردنه.»

بارنز سرش را تکان داد. تینا عقربه‌ها را چرخاند. «خاموش کردم.»

بار دیگر صدای سوت نامشخصی را شنیدند. اضطراب افراد کاهش یافت. نورمن، که احساس خستگی می‌کرد، نشست. هری هم کنارش بر روی صندلی نشست. نورمن متوجه شد که هری بیشتر اندیشناک است تا مضطرب. آن سوی اتاق، تد نزدیک در ایستاده بود و لبش را می‌جوید. به کودکی وحشتزده می‌مانست.

صدای بوقی ضعیف شنیده شد. خطوط صفحات گاز پلاسما بالا رفتند.

تینا گفت: «از حرارتی‌های جانبی تصویری می‌بینم.»

بارنز سرش را جنباند: «جهتش؟»

– شرق، داره می‌آد.

صدای جیرینگ فلزی شنیدند! جیرینگ جیرینگ!

– صدای چیه؟

– حفاظ. داره می‌خوره به حفاظ.

– می‌خوره به حفاظ؟ ولی انگار داره اونو داغون می‌کنه.

نورمن حفاظ را به خاطر آورد. حفاظ از لولهٔ هفت و نیم سانتیمتری درست شده بود.

بت گفت: «یک ماهی بزرگ؟ یک کوسه؟»

بارنز سرش را تکان داد و گفت: «حرکتش شبیه کوسه نیست. خیلی بزرگه.»

تینا گفت: «حرارتی‌های مثبت در ردیابهای محیطی فعال. هنوز داره می‌آد.»

بارنز گفت: « فعالش کن.»

صدای بوم ردیاب در اتاق طنین انداز شد.

تینا گفت: «هدف مشخص شد. در حدود صد متر فاصله داره.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– تصویرشو نشون بده.

– روزنهٔ مصنوعی روشنه، قربان.

صدای متوالی ردیاب شنیده شد: بوم! بوم! بوم! بوم! پس از وقفه‌ای کوتاه بار دیگر صدا به گوش رسید: بوم! بوم! بوم! بوم!

نورمن حیرتزده نگاه می‌کرد. فلچر خم شد و زیر لب گفت: «ردیاب روزنهٔ مصنوعی[1]، تصویر دقیقی از فرستنده‌های علایم بیرونی درست می‌کنه و به بیننده اجازه می‌ده فرستنده رو خوبه ببینه.»

نورمن متوجه شد دهان فلچر بوی مشروب می‌دهد. اندیشید: مشروب از کجا گیر آورده؟

بوم! بوم! بوم! بوم!

– تصویر معلوم نیست. نود متر.

بوم! بوم! بوم! بوم!

– تصویر معلومه.

همه به صفحه نمایش‌ها خیره شوند. نورمن لکه‌ای لایه لایه و نامشخص را دید. از این تصویر چیزی سر در نمی‌آورد.

بارنز گفت: «یا عیسی مسیح. اندازه شو نگاه کنین!»

بوم! بوم! بوم! بوم!

– هشتاد متر.

بوم! بوم! بوم! بوم!

تصویر دیگری نمایان شد. اکنون لکه شکلی متفاوت داشت و لایه‌ها در جهت دیگری قرار گرفته بودند. اطراف تصویر واضح‌تر بود، اما باز برای نورمن مشخص نبود. لکه‌ای بزرگ با لایه‌هایی....

بارنز گفت: «تو دنیا ماهی به این بزرگی وجود نداره.»

– نهنگ؟

---

۱. FAS (false- aperture sonar)

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– این نهنگ نیست.

نورمن متوجه شد که هری عرق می‌ریزد. هری عینکش را درآورد و آن را با لباسش پاک کرد. سپس آن را دوباره به صورت زد و روی بینی بالا برد. عینک به پایین سُر خورد. او به نورمن نگاهی کرد و شانه‌اش را بالا انداخت.

تینا: «پنجاه متر و داره نزدیک می‌شه.»

بوم! بوم! بوم! بوم!

–سی متر.

بوم! بوم! بوم! بوم!

–سی متر.

بوم! بوم! بوم! بوم!

– قربان، در فاصلهٔ سی متری متوقف شده.

بوم! بوم! بوم! بوم!

– هنوز وایستاده.

– ردیاب فعال رو خاموش کن.

باردیگر سوت صوت‌سنج‌ها را شنیدند. سپس صدای جیرینگ جیرینگ خفیفی به گوش رسید. چشمان نورمن می‌سوخت. قطره‌های عرق به چشمانش سرازیر شده بود. با آستین لباس پیشانیش را خشک کرد. بقیه هم عرق کرده بودند. سخت مضطرب به نظر می‌رسیدند. نورمن بار دیگر به نمایشگر ویدیویی نگاهی انداخت. کره هنوز بسته بود.

نورمن صدای صوت‌سنج‌ها را شنید. صدای خراشیدگی ضعیفی که به صدای کشیده شدن کیسه‌ای سنگین بر روی کف چوبی اتاق شبیه بود. صدا همچنان ادامه داشت.

تینا آرام گفت: «می خواین تصویرشو ببینین؟»

بارنز گفت: «نه».

آنان گوش می‌دادند. صدای خراشیدگی. لحظه‌ای سکوت و آن گاه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صدای غل‌غل آب که خیلی بلند و خیلی نزدیک بود.

بارنز به نجوا گفت: «یا عیسی مسیح. همین بیرونه.»

از بدنهٔ زیستگاه صدای تالاپ برخاست.

روی صفحه جمله ای ظاهر شد.

من اینجا هستم.

ناگهان نخستین ضربه وارد شد و آنان را زمین انداخت. همه افتادند و روی کف اتاق غلتیدند. زیستگاه جیرجیر و غژغژ می‌کرد و صداهای بلند و وحشتناکی به گوش می‌رسید. نورمن به زحمت ایستاد ـ فلچر را دید که پیشانیش خون می‌آمد ـ و سپس ضربهٔ دوم وارد آمد. نورمن به دیوارهٔ اتاق کوبیده شد. از برخورد سرش با دیوارهٔ فلزی صدای دنگ بلند شد. دردی شدید احساس کرد و در همین لحظه بارنز، فریاد زنان و ناسزاگویان، به روی او افتاد. بارنز، در حالی که برای برخاستن تقلا می‌کرد، دستش را به صورت نورمن فشار داد؛ نورمن بر روی کف اتاق سرخورد و نمایشگر ویدیو در کنارش به زمین افتاد و شروع به جرقه زدن کرد.

زیستگاه، همچون ساختمانی دستخوش زمینلرزه، می‌لرزید. افراد دستشان را به میزهای فرمان و صفحات و درگاهها می‌گرفتند تا تعادلشان را حفظ کنند. اما آنچه بیش از همه در نورمن وحشت می‌آفرید، صدا بود ـ جیرجیر بسیار بلند فلزی و صدای ترک خوردن‌ها، در حالی که استوانه‌ها برتیرهای مهارشان می‌لرزیدند.

آن موجود کل زیستگاه را تکان می‌داد.

بارنز در انتهای دیگر اتاق بود و می‌کوشید به سوی در برود. بازویش زخمی عمیق برداشته بود؛ اما در عین حال فریاد زنان امر و نهی می‌کرد، ولی نورمن بجز صدای هولناک فلزِ در حال تکه‌تکه شدن صدای دیگری نمی‌شنید. او فلچر و تینا و بارنز را دید که به سختی و پشت سرهم از در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گذشتند و ردّ خونین دستشان بر در فلزی بر جای ماند.

نورمن هری را نمی‌دید؛ اما بت را دید که تلوتلو خوران دست به سوی او دراز کرد و گفت: «نورمن! نورمن! ما باید...» سپس محکم به او خورد و نورمن واژگون شد و بر روی موکت؛ زیر نیمکت افتاد و تا دیوار بیرونی و سرد استوانه غلتید و در همین هنگام، وحشتزده متوجه شد که موکت مرطوب است.

زیستگاه نشتی داشت.

باید کاری می‌کرد؛ به زحمت برخاست و در مقابل فوران ریزِ آبی که فش‌فش‌کنان از درزهای دیوار به داخل می‌پاشید، ایستاد. نگاهی به اطراف انداخت و دید که آب از سقف و دیوارها فوران می‌کند.

اینجا خیلی زود متلاشی می‌شد.

بت دست او را گرفت و سرش را جلو آورد. فریاد کشید: «اینجا نشت کرده! خدای من، اینجا نشت کرده!»

نورمن گفت: «می‌دونم.» بارنز از بلندگو فریاد زد: «فشار مثبت! فشار مثبت بدین!» نورمن، با دیدن تد در کف اتاق از روی او پرید و محکم به میزهای فرمان رایانه خورد. سرش نزدیک صفحهٔ نمایشگر بود که حروف درخشان و بزرگ آن را دید:

نترسید.

تد فریاد می‌زد: «جری! بس کن. جری! جری!»

ناگهان صورت هری، با عینکی کج و کوله، در کنار صورت تد قرار گرفت: «نفستو حبس کن، می‌خواد همه‌مونو بکشه!»

تد، در حالی که دستانش را می‌چرخاند و عقب عقب بر روی نیمکت می‌افتاد، داد زد: «اون نمی‌فهمه.»

برخورد شدید فلز با فلز بی‌وقفه ادامه داشت و نورمن از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر پرت می‌شد. سعی می‌کرد دستش را به جایی بند کند؛ اما دستانش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خیس بود و نمی‌توانست چیزی را بگیرد.

بارنز از بلندگو گفت: «گوش کنین، من و چان داریم می‌ریم بیرون! از فلچر دستور بگیرین!»

هری فریاد کشید: «بیرون نرین! بیرون نرین!»

بارنز سراسیمه گفت: «دریچه رو باز کردم. تینا، پشت سرم بیا.»

هری داد زد: «خودتونو به کشتن می‌دین!» سپس به سوی بت پرت شد. نورمن بار دیگر روی کف اتاق افتاد؛ سرش به پایهٔ نیمکت خورد.

بارنز گفت: «الآن بیرونیم.»

ناگهان ضربه‌ها قطع شد. زیستگاه از لرزش باز ایستاد. آنان دیگر تکان نمی‌خوردند. در حالی که آب فش‌فش‌کنان از سوراخ‌های ریز به اتاق می‌پاشید، آنان به بلندگو خیره شدند و گوش دادند.

بارنز گفت: «از دریچه دور شدیم. وضعیتمون خوبه. سلاحمون، نیزه‌های انفجاری **جی ۹** مجهز به خرج **تاگلین-۵۰**. می‌خوایم حساب این حرومزاده رو برسیم.»

سکوت

– آب... دیدمون خوب نیست. فقط تا یک و نیم متری خودمونو می‌بینیم. به نظر می‌رسه... رسوبات کف رو به هم زده... خیلی سیاه و تاریکه. راهمون رو از دست زدن به بدنهٔ زیستگاه پیدا می‌کنیم.

سکوت.

– سمت شمال. حالا داره به طرف شرق می‌ره. تینا؟

سکوت.

–تینا؟

–پشت سرتونم، قربان.

– بسیار خوب. دستتو بذار روی مخزن هوای من تا بتونی– خوبه. بسیار

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خوب.

سکوت.

در داخل استوانه، تـد آه کشید و آرام گفت: «به نظـرم کشتن اون درست نیست.»

نورمن با خود گفت گمان نمی‌کنم بتوانند چنین کاری کنند.

کس دیگری چیـزی نگفت. به صدای تشـدید شدهٔ نفـسهـای بارنز و تینا گوش می‌دادند.

– سـمت شمـال شرق... بسـیار خـوب. جـریانهای مـحکمی احسـاس می‌کنیم، آب در حـال حرکت و فـعال... چیـزی نزدیک مـاست... نمی‌تونیم خوب ببینیم... دیدمون از یک و نیم متر هم کمتره. تیر مهاری که گرفتمش به سختی دیده می‌شه. اما می‌تونم احساسش کنم. بزرگه. نزدیکه. تینا؟

سکوت.

صدای بلند و ناگهانی ترق توروق شنیده شد. سپس سکوت برقرار شد.

– تینا؟ تینا؟

سکوت.

– تینا رو گم کردم.

باز سکوتی طولانی برقرار شد.

– نمی‌دونم چی شد... تینا، اگـه صدامو می‌شنوی، همون جـا که هستی بمون. من اونو از اینجـا دور می‌کنم... بسیار خـوب... اون خیلی نزدیکه... حس می‌کنم حـرکت می‌کنه... آب زیادی به این طرف می‌فـرسته. هیـولایی درست و حسابیه.

باز هم سکوت.

– ای کاش می‌تونستم بهتر ببینم.

سکوت.

– تینا؟ به نظرم...

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و سپس غرشی خفه به گوش رسید که شاید صدای انفجار بود. همه به یکدیگر نگاه کردند و کوشیدند بفهمند این صدا چه مفهومی دارد؛ اما لحظه‌ای بعد زیستگاه بار دیگر به لرزش در آمد و نورمن، بی‌هیچ آمادگی، با لبهٔ تیز در برخورد کرد و همه چیز در برابر چشمش خاکستری شد. هری را دید که به دیوار کنار در کوبیده شد و عینکش بر روی سینهٔ نورمن افتاد. نورمن عینک هری را به او داد، زیرا هری به آن نیاز داشت. سپس نورمن از هوش رفت و همه چیز در نظرش تیره و تار شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پس از حمله

آب داغ بر رویش پاشیده شد و او بخار را به ریه‌هایش فرو داد.

نورمن، ایستاده در حمام، نگاهی به بدنش انداخت و پیش خود گفت شبیه بازمانده‌های سقوط هواپیما شده‌ام. یکی از همان کسانی که در چنین حوادثی می‌دیدم و از اینکه هنوز زنده بودند سخت متحیر می‌شدم.

ورمهای روی سرش زُق زُق می‌کرد. خراشیدگی عمیقی از سینه تا شکمش امتداد داشت. ران چپش قرمز شده و دست راستش باد کرده بود و درد می‌کرد.

همه جای بدنش درد می‌کرد. ناله‌کنان صورتش را بالا گرفت.

هری صدا زد: «آهای، آب گرم چطوره؟»

–خوبه.

نورمن بیرون آمد و هری وارد حمام شد. تمام بدن لاغرش پر از بریدگی و زخم بود. نورمن تد را دید که به پشت بر روی یکی از تختها دراز کشیده بود. شانه‌هایش در رفته بود و بت پس از تزریق مورفین نیم ساعت زحمت کشید تا شانه‌های او را جا انداخت.

نورمن از تد پرسید: «حالت چطوره؟»

– خوبم.

تد حالتی بُهت‌زده و کرخت داشت. از شور و هیجانش اثری نبود. نورمن پیش خود گفت او آسیبی جدیتر از در رفتن شانه‌هایش را متحمل شده بود. تد که از خیلی جنبه‌ها به کودکی ساده‌لوح می‌مانست، احتمالاً از اینکه این

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بیگانهٔ هوشمند رفتاری خصومت‌آمیز داشت، ضربهٔ روحی سختی خورده بود.

نورمن گفت: «دردت شدیده؟»

– چیزی نیست.

نورمن آرام بر روی تختش نشست و درد را در ستون فقراتش احساس کرد. با خود گفت پنجاه و سه سال. در این سن و سال باید گلف بازی می‌کردم. سپس اندیشید، هر جای دیگری در دنیا می‌توانستم باشم بجز اینجا. چهره در هم کشید و آهسته کفش را در پای راست زخمیش جای داد. در همین هنگام پنجه‌های برهنهٔ لوی را به یاد آورد، و پوستش را که رنگپریده بود و پایش که به شیشه کلاه او می‌خورد.

تد پرسید: «بارنز رو پیدا کردن؟»

نورمن پاسخ داد: «چیزی نشنیدم. گمان نمی‌کنم.»

پس از پوشیدن لباس به سوی استوانهٔ «د» رفت و در بین راه از راهرویی که در کف آن آب جمع شده بود گذشت. داخل استوانهٔ «د» اسباب و وسایل کاملاً خیس بود. میزهای فرمان رطوبت داشت و دیوارها پوشیده از لکه‌های نامرتب کف سفید **اورتان** که فلچر با آن ترکها را درزگیری کرده بود.

فلچر که افشانهٔ کف سفید را به دست داشت، وسط اتاق ایستاده بود. او گفت: «مثل قبل قشنگ نیست.»

– جلو نشتی رو می‌گیره؟

– البته، اما خیالتو راحت کنم: اگه یک حملهٔ دیگه بشه کارمون تمومه.

– دستگاه‌های الکترونیکی چطور؟ کار می‌کنن؟

– امتحان نکردم، اما باید سالم باشن. همه شون ضد آبن.

نورمن پرسید: «از فرمانده بارنز خبری نیست؟» سپس به ردّ خونین دست بر دیوار نگریست.

فلچر هم به دیوار نگاه کرد و پاسخ داد: «خیر، قربان. هیچ خبری از فرمانده نیست. تا یک دقیقهٔ دیگه اینجا رو تمیز می‌کنم، قربان.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن پرسید: «تینا کجاست؟»

– استراحت می‌کنه. در استوانهٔ «هـ».

نورمن سرش را جنباند و گفت: «استوانهٔ «هـ» خشک‌تر از اینجاست؟»

فلچر گفت: «بله. خیلی جالبه. موقع حمله کسی توی استوانه «هـ» نبود و کاملاً خشک مونده.»

– از جری چه خبر؟

– تماسی نداشتیم، قربان.

نورمن یکی از میزهای فرمان رایانه را روشن کرد.

– جری، اونجایی؟

صفحه تیره ماند.

– جری؟

نورمن لحظه‌ای منتظر ماند و سپس میز فرمان را خاموش کرد.

تینا گفت: «اینجا رو نگاه کن.» بر روی تخت نشست و با کنار زدن پتو ران پای چپش معلوم شد.

جراحتش از لحظه‌ای که آنان او را جیغ کشان و در حال ورود به زیستگاه از راه دریچهٔ استوانهٔ «الف» دیده بودند، بدتر شده بود. اکنون زخمهایش به شکل نعلبکی به صورت مورب در پایش امتداد یافته و وسط هر زخم متورم و به رنگ ارغوانی بود. تینا گفت: «در این یک ساعت گذشته خیلی باد کرده.»

نورمن به بررسی زخمها پرداخت. در اطراف نقاط متورم جای دندان به وضوح دیده می‌شد. او پرسید: «یادت هست چه احساسی بهت دست داد؟»

تینا گفت: «وحشتناک بود. حالت چسبناک داشت، می‌دونی، مثل چسب یا چیزی عین اون بود. بعد هر کدوم از این نقاط گرد شروع کرد به سوختن. خیلی قوی بود.

– چی تونستی ببینی؟ از خود اون موجود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– فقط، یک چیـز کاردک شکل دراز و پهن. شبیـه برگی خیلی بزرگ بود؛ بیرون اومد و دور من پیچید.

– چه رنگی بود؟

– به نظرم قهوه‌ای بود. نمی‌تونستم خوب ببینم.

نورمن پس از لحظه‌ای مکث پرسید: «و فرمانده بارنز؟»

تینا گفت: «در اون وضـعیت من از فـرمانده بارنز جدا شـده بودم، قربان. نمی‌دونم به سر فـرمانده بارنز چی اومـد، قربان.» وی با لحنی رسـمی سخن می‌گفت و چهره‌ای سرد و بی‌حالت داشت. نورمن پیش خود گفت اکنون وقت این کار نیست. اگر پا به فرار می‌گذاشتی، هیچ غمی نداشتم.

– تینا، بت زخمهای پات رو دیده؟

– بله قربان، چند دقیقهٔ پیش اینجا بود.

– بسیار خوب: حالا استراحت کن.

– قربان؟

– بله، تینا؟

– حالا کی گزارش می‌نویسه، قربان؟

– نمی‌دونم. فعلاً نگران گـزارش نباش. باید از این مخمصـه نجات پیدا کنیم.

– بله قربان.

نورمن، در حالی که به آزمایشگاه بت نزدیک می‌شد، صدای ضبط شدهٔ تینا را شنید: «به نظرت اونا اصلاً می‌تونن کره رو باز کنن؟»

بت گفت: «شاید. نمی‌دونم.»

– من می‌ترسم.

سپس بار دیگر صدای تینا به گـوش رسید: «به نظرت اونا اصلاً می‌تونن کره رو باز کنن؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– شاید. نمی‌دونم.

– من می‌ترسم.

در آزمایشگاه بت روی میز فرمان خم شده بود و به تصویر نگاه می‌کرد. نورمن گفت: «هنوز اینو نگاه می‌کنی، هه؟»

– آره.

در تصویر، بت کیکش را تمام می‌کرد که گفت: «گمان نمی‌کنم. دلیلی برای ترس وجود داشته باشه.»

تینا گفت: «این کره ناشناخته‌س.»

بت در تصویر گفت: «البته، اما هر چیز ناشناخته‌ای الزاماً خطرناک یا وحشتناک نیست. فقط احتمال داره نشه اونو توضیح داد.»

بت با نگاه به تصویر خود در صفحه گفت: «کلمات مشهور پایانی.»

نورمن گفت: « تو اون موقعیت حرف بجایی بود. برای اینکه اونو آروم کنه.»

در تصویر، بت به تینا گفت: «تو از مار می‌ترسی؟»

تینا گفت: «من از مار نمی‌ترسم.»

بت گفت: «اما من نمی‌تونم مارهارو تحمل کنم.»

بت نوار را خاموش کرد و با نگاه به نورمن گفت: «به نظر می‌رسه از اون موقع خیلی وقته که می‌گذره، مگه نه؟»

نورمن گفت: «داشتم فکر می‌کردم...»

– یعنی مفهومش اینه که داریم از زندگی بهرهٔ کامل رو می‌بریم؟

نورمن گفت: «به گمانم مفهومش اینه که ما در معرض خطر مرگ قرار داریم. چرا به این فیلم این قدر علاقه داری؟»

– چون کار دیگه‌ای ندارم و اگه خودمو سرگرم نکنم، کارم می‌کشه به جیغ کشیدن و ادا و اطوارهای زنانه در آوردن. یادت نیست همین تازگی چه جوری زدم زیر گریه؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– من یادمه؟ من که چیزی یادم نیست.

بت گفت: «متشکرم.»

چشم نورمن به پتویی افتاد که روی کاناپه گوشهٔ آزمایشگاه انداخته شده بود. بت یکی از چراغهای میز کار را باز کرده و به دیوارِ بالای پتوها نصب کرده بود. «الآن اینجا می‌خوابی؟»

– آره، اینجا رو دوست دارم.

بت گفت: «وقتی توی طبقهٔ بالای استوانه هستم، احساس می‌کنم ملکهٔ اعماق آبم.» و لبخندزنان ادامه داد: «مثل درخت خونهٔ زمان بچگی. وقتی بچه بودی تو حیاط خونتون درخت داشتین؟»

نورمن گفت: «نه، نداشتیم.»

بت گفت: «ما هم نداشتیم. ولی اگه داشتیم چنین تصوری ازش داشتم.»

– خیلی راحت و دنج به نظر می‌رسه، بت.

– به نظرت من دارم روحیه‌ام رو از دست می‌دم؟

– نه، فقط گفتم جای دنج و راحتیه.

– اگه احساس می‌کنی از نظر روحی نامتعادلم می‌تونی بهم بگی.

– به نظر من تو حالت خوبه، بت. تینا چطوره؟ زخمهاشو دیدی؟

بت با چهره‌ای عبوس گفت: «بله.» با اشاره به چند تخم سفید در ظرف شیشه‌ای روی میز آزمایشگاه افزود: «اینارم دیدم.»

– باز هم تخم؟

– وقتی به زیستگاه برگشت، اینا به لباسش چسبیده بود. زخمهاش با این تخمها ارتباط داره. همین طور بود: یادته وقتی اونو از دریچه بالا کشیدیم چه بویی می‌داد؟

نورمن خوب به خاطر می‌آورد. تینا بوی تند آمونیاک می‌داد. تقریباً گویی نمکهای بودار به او پاشیده بودند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت گفت: «تا جایی که می‌دونم فقط یک حیوون این طوری بوی آمونیاک می‌ده. **آرکی‌تیوتیس سنکتیپولی.**

– این دیگه چه جور حیوونیه؟

– نوعی ماهی‌مرکب غول‌پیکر.

– یعنی همین جونور به ما حمله کرده؟

– به نظرم همین طوره.

بت توضیح داد که دربارهٔ ماهی‌مرکب غول‌پیکر اطلاعات چندانی در دسترس نیست، چون نمونه‌های بررسی شده صرفاً اجسادی بود که آب به ساحل آورده و در مجموع کاملاً فاسد شده بودند و بوی تند آمونیاک می‌دادند. انسان همواره ماهی‌مرکب غول‌پیکر را هیولایی دریایی و افسانه‌ای همچون کراکن [1] می‌انگاشت. اما در سال ۱۸۶۱، پس از اینکه یک ناو جنگی فرانسوی بقایای جانوری مرده را یافت، نخستین گزارشهای علمی و معتبر در این زمینه نوشته شد. اجساد شمار فراوانی از والها پیدا شد که بر بدنشان زخم مکنده‌ای غول‌پیکر دیده می‌شد و همین امر از نبردهای عمق آب خبر می‌داد. والها تنها شکارچیان ماهی‌مرکب غول‌پیکر به شمار می‌آمدند– تنها جانورانی که جثه‌شان برای شکار ماهی‌مرکب غول‌پیکر به اندازهٔ کافی بزرگ بود.

بت گفت: «تا حالا ماهی‌مرکب غول‌پیکر در تمام اقیانوسهای عمدهٔ جهان مشاهده شده. اونا دست کم سه گونهٔ متفاوت هستن. خیلی رشد می‌کنن و وزنشون به پونصد کیلو یا بیشتر می‌رسه. طول سرشون شش متره و تاج سرشون هشت تا بازو داره. هر بازو تقریباً سه متره، به همراه ردیفهای درازی از مکنده‌ها. وسط تاج یک دهان و منقار تیز دارن، مثل منقار طوطی، با این فرق که آرواره‌شون پونزده سانتیمتر طول داره.»

– یعنی پارگی لباس لوی؟

---

۱. Krakan (در افسانه‌های نروژی) هیولای دریایی. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت سرش را جنباند و گفت: «بله. منقار روی حلقه‌ای از ماهیچه قرار داره و به همین دلیل می‌تونه موقع گاز گرفتن بچرخه. و شاخک‌های -زبانِ ماهی‌مرکب- سطحی سوهان مانند داره.»

– تینا از چیزی شبیه برگی قهوه‌ای رنگ حرف می‌زد.

– ماهی‌مرکب دو تا شاخک داره که دوازده متر، یعنی بیشتر از بازوهاش امتداد پیدا می‌کنه. انتهای هر شاخک یک پنجه یا کف دست پهنه که خیلی شبیه برگی بزرگه. پنجه در واقع چیزیه که ماهی‌مرکب برای گرفتن طعمه ازش استفاده می‌کنه. مکنده‌های روی پنجه با حلقهٔ کوچک و سختی از جنس شاخ احاطه شدن و، برای همینم، دورِ زخم جای دندون به صورت حلقوی دیده می‌شه.

نورمن گفت: «چطور می‌شه اونارو از پا در آورد؟»

بت گفت: «خب، از لحاظ نظری، با اینکه اونا خیلی بزرگن، چندان قوی نیستن.»

نورمن گفت: «لازم نیست چیز دیگه‌ای دربارهٔ نظریه بگی.»

بت سرش را تکان داد. «البته کسی از قدرت اونا خبری نداره، چون تا به حال هیچ کس با ماهی‌مرکب زنده روبه‌رو نشده. ظاهراً ما اولین کسانی هستیم که این افتخار رو پیدا می‌کنیم.»

– ولی می‌شه اونو کشت؟

– به نظرم کار راحتی باشه. مغز ماهی‌مرکب پشت چشمش قرار گرفته و در حدود سی سانتیمتر عرض داره، یعنی به اندازه یک بشقاب بزرگ غذا. اگه بشه ماده‌ای منفجره وارد اون قسمت سر جونور کرد می‌شه مطمئن شد که دستگاه عصبی جونور مختل می‌شه و می‌میره.

– به نظرت بارنز ماهی‌مرکب رو از بین برد؟

بت شانه بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونم.»

– تو یک ناحیه بیشتر از یک ماهی‌مرکب هم وجود داره؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– نمی‌دونم.

– یعنی باز با ماهی‌مرکب رو به رو می‌شیم؟

– نمی‌دونم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

میهمان

نورمن از پله‌ها پایین آمد و به مرکز مخابرات رفت تا با جری ارتباط برقرار کند؛ اما جری پاسخ نداد. گویا نورمن مدتی پشت میز فرمان خوابش برد، زیرا وقتی ناگهان به بالا نگاه کرد سخت دچار تعجب شد. ملوانی سیاهپوست و آراسته با لباس نظامی درست پشت سرش ایستاده بود و از روی شانه‌های او به صفحات نمایشگر نگاه می‌کرد.

ملوان پرسید: «اوضاع چطوره، قربان؟» او بسیار خونسرد بود. لباس کاملاً اتو خورده به تن داشت.

نورمن حسابی ذوق‌زده شد. ورود این مرد به زیستگاه فقط از یک چیز خبر می‌داد ـ این موضوع که کشتیهای سطح آب برگشته‌اند! کشتیها برگشته بودند و زیردریایی‌ها را برای بازگشت افراد به زیستگاه فرستاده بودند! همه‌شان نجات پیدا می‌کردند!

نورمن دست مرد را محکم تکان داد و گفت: «ملوان، از دیدنت خیلی خیلی خوشحالم.»

– متشکرم، قربان.

نورمن پرسید: «کی به اینجا رسیدین؟»

– همین الآن، قربان.

– بقیه هم خبر دارن؟

– بقیه، قربان؟

– بله. ما اینجا شش نفریم. اونا هم می‌دون شما اینجا بین؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– راستش نمی‌دونم، قربان....

لحن رُک و صریح این مرد برای نورمن عجیب می‌نمود. او به گوشه و کنار زیستگاه نگاه می‌کرد و برای لحظه‌ای نورمن محیط اطراف را از چشم او دید ـ وسایل مرطوب، میزهای فرمان داغان شده و دیوارهای پوشیده از کف؛ گویی آنجا جنگی در گرفته بود.

نورمن گفت: «خیلی سختی کشیدیم.»

– معلومه، قربان.

– سه نفر از ما کشته شدن.

– از شنیدن این خبر متأسفم، قربان.

باز همان صراحت لحن. بی‌طرفی. آیا وی راست می‌گفت؟ آیا او از دادگاه نظامی در آیندهٔ نزدیک احساس نگرانی می‌کرد؟ یا شاید موضوع اصلاً چیز دیگری بود؟

نورمن پرسید: «شما از کجا اومدین؟»

– از کجا، قربان؟

– کدوم کشتی.

– آه. کشتی **سی هورنت**، قربان.

– الآن در سطح آبه؟

– بله قربان، الآن بالاست.

نورمن گفت: «پس معطل چی هستی. به بقیه بگو اینجایی.»

– بله، قربان.

ملوان از اتاق بیرون رفت. نورمن ایستاد و فریاد زد: «آهای! نجات پیدا کردیم!»

نورمن با نگاه به تصویر گفت: «دست کم اون خطای دید نبود. اوناهاش، زنده و سرحال در تصویر دیده می‌شه.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت گفت: «بله. اونجاس. ولی کجا رفت؟» آنان در طول یک ساعت گذشته تمام زیستگاه را جست‌وجو کرده بودند. هیچ اثری از ملوان سیاهپوست نبود. بیرون آب زیردریایی دیده نمی‌شد. از کشتیهای سطح آب هم خبری نبود. بالونی که به بالا فرستادند، پیش از قطع شدن سیمش، بادهایی با سرعت هشتاد گره دریایی و امواجی به ارتفاع نه متر را ثبت کرد.

پس او از کجا آمده بود؟ و به کجا رفته؟

فلچر با میزهای فرمان کلنجار می‌رفت. مجموعه‌ای از اطلاعات بر تصویر نمایان شد. «نظرتون دربارهٔ این چیه؟ در فهرست کشتیهای فعال هیچ اثری از اسم سی هورنت وجود نداره.»

نورمن گفت: «توی این خراب شده چه خبره؟»

تد گفت: «شاید اون خطای دید بود.»

هری گفت: «خطای دید روی نوار ویدیو ثبت نمی‌شه. تازه، منم اونو دیدم.»

نورمن گفت: «تو هم اونو دیدی؟»

– آره، تازه از خواب بیدار شده بودم. خواب می‌دیدم نجات پیدا کردیم. روی تخت دراز کشیده بودم که صدای پا شنیدم و دیدم که اون وارد اتاق شد.

– باهات حرف زد؟

– بله. ولی مضحک بود. خنگ بود. کسل کننده بود.

نورمن سرش را تکان داد و گفت: «می‌شد حدس زد یک چیزیش هست.»

– بله، می‌شد حدس زد.

بت گفت: «ولی اون از کجا اومد؟»

تد گفت: «من فقط یک چیز به ذهنم می‌رسه. اون از کره اومده. یا دست کم به وسیلهٔ کره ساخته شده. به وسیلهٔ جری.»

– چرا جری باید چنین کاری بکنه؟ در بین ما جاسوسی کنه؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تد سرش را جنباند و گفت: «در این باره فکر کردم. به نظر من جری قدرت ساختن چیزها رو داره. جونورها. خیال نمی‌کنم جری ماهی‌مرکب غول‌پیکر باشه، ولی ماهی‌مرکب غول‌پیکری رو که به ما حمله کرد جری ساخت. گمان نمی‌کنم جری قصد حمله به ما داشت، ولی براساس حرفهای بت، همین که جری ماهی‌مرکب رو ساخت، بعد ماهی مرکب به زیستگاه حمله کرد، شاید به این خیال که استوانه‌ها دشمنان همیشگی اون، یعنی والها، هستن. پس می‌شه حمله‌رو یک جور حادثه در روند آفرینش دونست.»

همه چهره درهم کشیدند. این توضیح برای نورمن بسیار مفید بود. «به نظرم احتمال دیگه‌ای وجود داره. این احتمال که جری دشمنی داره.»

تد گفت: «من که باور نمی‌کنم. باور نمی‌کنم جری دشمن باشه.»

– رفتارش که خصومت‌آمیزه، تد.

– ولی گمان نمی‌کنم قصد دشمنی داشته باشه.

فلچر گفت: «قصدش هر چی که باشه، خدا کنه که دیگه حمله نکنه، چون نه سازهٔ زیستگاه تحملشو داره، نه دستگاه‌های نگهدارنده. بعد از اولین حمله مجبور شدم فشار مثبت رو افزایش بدم تا نشتی‌ها رفع بشه. برای جلوگیری از ورود آب به داخل باید فشار هوای داخل زیستگاه رو از فشار آب بیرون بیشتر می‌کردم. این کار جلو نشتی رو گرفت، ولی حبابهای هوا از همهٔ درزها و ترکها بیرون می‌رفت و یک ساعت کار تعمیر تقریباً شانزده ساعت هوای ذخیرهٔ ما رو مصرف کرد. نگران تموم شدن هوا بودم.»

وقفه‌ای در سخنانش پیش آمد. همه به مفهوم حرفهای او اندیشیدند.

فلچر ادامه داد: «برای جبران کاهش، فشار داخلی رو سه درجه کم کردم. الآن فشار تقریباً منفیه و جای نگرانی وجود نداره. دچار کمبود هوا نمی‌شیم. اما اگه حمله دیگه‌ای بشه، زیستگاه مثل قوطی آبجو مچاله می‌شه.»

نورمن از شنیدن این حرفها ناراحت بود؛ اما در عین حال تحت تأثیر لیاقت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و توانایی فلچر قرار گرفت. پیش خود گفت، فلچر شخص قابل اطمینانی است که باید از او استفاده کنند. «تینی، اگه باز حمله بشه، به نظرت چه کار می‌شه کرد؟»

– خب، توی استوانهٔ «ب» چیزی داریم به اسم اچ وی دی اس[1].

– این دیگه چیه؟

– دستگاه دفاع ولتاژ بالا. تو استوانهٔ «ب» جعبهٔ کوچکی هست که، برای جلوگیری از زنگ زدگی ناشی از الکترولیت، به طور دایم به دیوارهای فلزی استوانه‌ها برق می‌ده. بار الکتریکی خیلی کمه و انسان اصلاً متوجه اون نمی‌شه. جعبهٔ سبز دیگه‌ای به اون متصله که همون دستگاه دفاع ولتاژ بالاس. این دستگاه در اصل مولد برق افزایندهٔ با آمپر پایینه که دو میلیون ولت برق به سطح استوانه می‌فرسته. باید برای هر جونوری ناخوشایند باشه.

بت گفت: «چرا قبلاً از اون استفاده نکردیم؟ برای چی بارنز به جای استفاده از اون خودشو به خطر انداخت...»

فلچر گفت: «... چون استفاده از جعبهٔ سبز با مشکلاتی همراهه. اولاً فعلاً جنبهٔ نظری داره. تا اونجا که می‌دونم تا به حال در زیر آب و در شرایط طبیعی مورد استفاده قرار نگرفته.»

– بله، ولی باید آزمایش شده باشه.

– بله. در همهٔ آزمایشها هم داخل زیستگاه رو به آتش کشیده.

همه ساکت شدند و به فکر فرو رفتند. سرانجام نورمن گفت: «آتش سوزی‌های شدید؟»

– عایقکاری و لایهٔ میانی دیوار رو از بین برد.

– آتش لایهٔ میانی رو از بین برد!

– در اون صورت، بر اثر کاهش دما، ظرف چند دقیقه از پا در می‌آییم.

---

۱. High Voltage Defense System

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت گفت: «آتش چقدر ممکنه شدید باشه؟ آتش برای سوختن نیاز به اکسیژن داره، و ما اینجا فقط دو درصد اکسیژن داریم.»

فلچر گفت: «درسته، دکتر هلپرن، ولی درصد واقعی اکسیژن متغیره. زیستگاه طوری ساخته شده که، هر ساعت چهار بار، برای مدت کوتاهی، میزان اکسیژن تا شونزده درصد افزایش پیدا کنه؛ این افزایشها به طور خود به خود انجام می‌گیره و نمی‌شه جلوش رو گرفت. وقتی درصد اکسیژن بالا بره، آتش خیلی خوب شعله ور می‌شه ـ سه برابر سریع‌تر از سطح زمین. بعد دیگه نمی‌شه جلو شعله‌ها رو گرفت.»

نورمن به گوشه و کنار زیستگاه نگاهی انداخت. چشمش به سه کپسول آتش‌نشانی نصب شده بر دیوار افتاد. اکنون متوجه شد که تمام زیستگاه مجهز به کپسولهای آتش نشانی بود. او تا این لحظه هیچ توجهی به آنها نکرده بود.

فلچر گفت: «حتی اگه بتونیم آتش رو مهار کنیم، دستگاه‌هامون از کار می‌افتن. هواکش‌ها نمی‌تونن محصولات فرعی منواکسید و دوده رو جذب کنن.»

– پس چه کار باید کرد؟

فلچر گفت: «پیشنهاد می‌کنم فقط به عنوان آخرین چاره ازش استفاده کنیم.»

اعضای گروه به یکدیگر نگریستند و سر تکان دادند.

نورمن گفت: «بسیار خوب. به عنوان آخرین چاره.»

– بهتره امیدوار باشیم حملهٔ دیگه‌ای به ما نشه.

«حملهٔ دیگه...» در سکوت به این جمله اندیشیدند. در همین لحظه صفحات گاز پلاسما در روی میز فرمان تینا و لرزه در آمدند و صدای ضعیف جیرینگ جیرینگ در اتاق پیچید.

تینا با صراحت اعلام کرد: «ردیابهای حرارتی محیطی فعال شدن.»

فلچر پرسید: «کجا؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– شمال. داره نزدیک‌تر می‌شه.

وَ بر صفحهٔ نمایشگر این کلمات ظاهر شد:

من دارم می‌آیم.

چراغهای داخل و بیرون را خاموش کردند. نورمن از دریچه به بیرون خیره شد و کوشید به تاریکی چشم بدوزد. آنان از مدتها پیش دریافته بودند که تاریکی در این عمق مطلق نیست؛ آبهای اقیانوس آرام چنان شفاف بودند که نور سطح آب حتی به عمق سیصد متری هم می‌رسید. البته نور خیلی ضعیف بود ـ ادموندز آن را با مهتاب مقایسه می‌کرد ـ اما نورمن می‌دانست که در سطح آب فقط با نور ماه هم می‌توان دید.

اکنون او دستانش را دور صورتش گرفته بود تا نور ضعیف میزهای فرمان تینا مانع دیدنش نشود، و منتظر ماند تا چشمانش به تاریکی عادت کند. پشت سرش، تینا و فلچر با صفحات نمایشگر کلنجار می‌رفتند. نورمن سوت صوت‌سنج‌های زیردریایی را در اتاق می‌شنید.

همه چیز بار دیگر اتفاق می‌افتاد.

تد در برابر صفحهٔ نمایشگر ایستاده بود و می‌گفت: «جری، صدامو می‌شنوی؟ جری، گوش می‌دی؟» اما او در ایجاد ارتباط ناموفق بود.

بت کنار نورمن آمد و پرسید: «چیزی می‌بینی؟»

– هنوز نه.

پشت سرشان، تینا گفت: «هشتاد متر و داره نزدیک می‌شه... شصت متر. می‌خواین ردیابها رو فعال کنین؟»

فلچر گفت: «لازم نیست. نباید توجهش رو به خودمون جلب کنیم.»

– یعنی دستگاه‌های الکترونیکی رو هم خاموش کنم؟

– همه چیز رو خاموش کنین.

تمام چراغهای میزهای فرمان خاموش شد. اکنون تنها روشنایی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زیستگاه، نور سرخ دستگاه‌های حرارتی بالای سرشان بود. در تاریکی نشستند و به بیرون زل زدند. نورمن کوشید به خاطر آورد که چشم در چه مدتی به تاریکی عادت می‌کند. یادش آمد که انطباق چشم با تاریکی شاید سه دقیقه طول بکشد.

کم‌کم اشیا را دید. طرح کلی حفاظ در کف، و بال بلند سفینه که به سوی بالا رفته بود.

سپس چیز دیگری دیده شد.

نوری به رنگ سبز در دور دست. در افق.

بت گفت: «مثل طلوعِ سبز رنگه.»

نور بیشتر شد و سپس چشم آنان به جسمی سبز و نامشخص با خطوط جانبی افتاد. نورمن با خود گفت این درست شبیه تصویری است که پیش‌تر دیدیم. درست شبیه آن بود. نمی‌توانست جزئیات را به وضوح تشخیص دهد.

او پرسید: «ماهی‌مرکبه؟»

بت گفت: «بله.»

– نمی‌تونم ببینم....

– داری از رو به رو می‌بینیش. بدنش به طرف ماست و شاخکهاش پشت سرشه و تا اندازه‌ای پشت بدنش قایم مونده. برای همین نمی‌تونی اونو ببینی.

ماهی‌مرکب بزرگ‌تر می‌شد. درست به سوی آنان می‌آمد.

تد سراسیمه از جلو دریچه به کنار میزهای فرمان برگشت. «جری، صدامو می‌شنوی؟ جری؟»

فلچر گفت: «دکتر فیلدینگ، دستگاه‌ها خاموشن.»

– تورو به خدا بذارین باهاش حرف بزنم.

– به نظرم الآن دیگه وقت حرف زدن نیست، قربان.

ماهی‌مرکب اندکی می‌درخشید و از بدنش نور سبز می‌تابید. اکنون

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن می‌توانست برآمدگی عمودی و تیزی را در بدنش تشخیص دهد. شاخکها و بازوهای متحرکش کاملاً مشخص بود. طرح کلی جانور بزرگ‌تر می‌شد. ماهی‌مرکب مسیر حرکتش را عوض کرد.

– می‌خواد حفاظ رو دور بزنه.

بت گفت: «بله. اونا جونورای باهوشی هستن. می‌تونن از تجربه‌هاشون استفاده کنن. احتمالاً قبلاً از برخورد با حفاظ خوشش نیومده و حالا یادش مونده.»

ماهی‌مرکب از برابر بال سفینه گذشت و آنان توانستند بزرگی آن را تخمین بزنند. نورمن اندیشید به بزرگی خانه است. جانور به نرمی در آب حرکت می‌کرد و به آنان نزدیک می‌شد. نورمن، با وجود تپش سنگین قلبش، احساس شگفتی و حیرت می‌کرد.

– جری؟ جری!

– تد، این کار بی‌فایده‌س.

تینا گفت: «سی متر. هنوز داره به طرفمون می‌آد.»

با نزدیک‌تر شدن ماهی‌مرکب، نورمن توانست بازوها را بشمارد و دو شاخک بلند را که همچون خطوطی درخشان در پشت بدنش امتداد داشت، تشخیص دهد. به نظر می‌رسید بازوها و شاخکهایش به راحتی در آب حرکت می‌کردند، در حالی که بدنش، به صورتی موزون، دچار انقباضهای ماهیچه‌ای می‌شد. ماهی‌مرکب خود را در آب به جلو می‌راند و برای حرکت از بازوها استفاده نمی‌کرد.

– بیست متر.

هری گفت: «خدایا، چقدر بزرگه.»

بت گفت: «می‌دونی، در تاریخ بشر، ما اولین کسانی هستیم که ماهی‌مرکب غول‌پیکری را در حال شنا می‌بینیم. این لحظهٔ خیلی بزرگیه.»

با نزدیک‌تر شدن ماهی‌مرکب، از صوت‌سنج‌ها صدای غُل‌غُل و فِش‌فِش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آب بلند شد.

– ده متر.

جانور غول‌پیکر برای لحظه‌ای چرخید و آنان توانستند نیمرخش را ببینند ـجثهٔ عظیم و درخشانش با نُه متر طول و چشمی بسیار بزرگ که پلک نمی‌زد؛ حلقهٔ بازوها که همچون مارهای شیطانی پیچ و تاب می‌خوردند؛ دو شاخک بلند که در انتهای هر یک عضو پهن و برگ مانندی دیده می‌شد.

ماهی‌مرکب به چرخش خود ادامه داد تا اینکه بازوها و شاخک‌هایش به سوی زیستگاه دراز شد و چشم آنان به دهان و منقار نوک تیزِ ویژهٔ جویدن افتاد که در میان تودهٔ سبز و درخشان ماهیچه‌ای قرار داشت.

– آه خدایا....

ماهی‌مرکب جلو آمد. آنان می‌توانستند یکدیگر را در تابش نور آن سوی دریچه‌ها نگاه کنند. نورمن اندیشید، دارد آغاز می‌شود. آغاز می‌شود و این بار کارمان تمام است.

از برخورد شاخک به زیستگاه صدای تالاپ بلند شد.

تد فریاد زد: «جری!» صدایش بلند و آکنده از نگرانی بود.

ماهی‌مرکب مکث کرد. به پهلو حرکت کرد و آنان توانستند چشم بزرگش را که به آنان دوخته شده بود ببینند.

– جری! گوش کن!

گویا ماهی‌مرکب تردید داشت.

تد داد زد: «داره گوش می‌ده!» سپس از روی تاقچه چراغ قوه‌ای برداشت و نورش را به دریچه تاباند. چراغ قوه را یک بار روشن و خاموش کرد.

جثهٔ عظیم ماهی‌مرکب به رنگ سبز درخشید، سپس برای لحظه‌ای تیره شد و بار دیگر به رنگ سبز درآمد.

بت گفت: «داره گوش می‌کنه.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تد گفت: «البته که گوش می‌کنه. اون باهوشه.» و چراغ قوه را دوباره روشن و خاموش کرد.

ماهی‌مرکب هم دوبار تغییر رنگ داد.

نورمن پرسید: «چطور می‌تونه این کار رو بکنه؟»

بت توضیح داد: «پوستش سلولهایی داره به اسم **کروماتوفور**. جونور می‌تونه به طور ارادی این سلولها رو باز و بسته کنه و جلو نور رو بگیره.»

تد سه بار چراغ قوه را روشن و خاموش کرد.

ماهی‌مرکب سه بار تغییر رنگ داد.

نورمن گفت: «می‌تونه این کار رو سریع انجام بده.»

– بله، با سرعت.

تد گفت: «اون باهوشه، دارم بهتون می‌گم. اون باهوشه و می‌خواد با ما حرف بزنه.»

تد فاصلهٔ زمانی میان روشن و خاموش کردن چراغ قوه را تغییر داد.

ماهی‌مرکب هم درست مانند او عمل کرد.

تد گفت: «مثل بچه می‌مونه. باهام حرف بزن، جری.»

او چراغ قوه را با الگویی پیچیده‌تر روشن وخاموش کرد و ماهی‌مرکب پاسخ داد؛ اما کمی بعد به سمت چپ رفت.

تد گفت: «دارم باهاش حرف می‌زنم.»

همزمان با حرکت ماهی‌مرکب، تد از دریچه‌ای به دریچه دیگر می‌رفت و نور چراغ قوه را به بیرون می‌تاباند. ماهی‌مرکب هنوز در پاسخ، نور سبز رنگ بدنش را می‌تاباند؛ اما نورمن احساس می‌کرد ماهی اکنون منظور دیگری دارد.

همه، پشت سر تد، از استوانهٔ «د» به استوانهٔ «ج» رفتند. تد چراغ قوه را روشن کرد. ماهی‌مرکب پاسخ داد؛ اما همچنان حرکت می‌کرد.

– داره چه کار می‌کنه؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– شاید می‌خواد دنبالش کنیم....

– چرا؟

وارد استوانهٔ «ب» شدند؛جایی که دستگاه‌های نگهدارندهٔ حیاتی قرار گرفته بود. اما آنجا دریچه‌ای وجود نداشت. تد به سوی اتاق رابط استوانهٔ «الف» رفت. اینجا هم دریچه‌ای نبود. تد بی‌درنگ پایین پرید و دریچهٔ کف را باز کرد و آب تیره نمایان شد.

– مواظب باش، تد.

تد گفت: «دارم بهتون می‌گم اون باهوشه.» آب زیر پایش به رنگ سبز ملایم می‌درخشید. «الآن می‌آد.» ماهی‌مرکب هنوز دیده نمی‌شد و فقط نورش نمایان بود. تد چراغ قوه را داخل آب روشن و خاموش کرد.

روشنایی سبز رنگ هم خاموش و روشن شد.

تد گفت: «هنوز داره حرف می‌زنه. تا وقتی که حرف می‌زنه...»

شاخک با سرعتی شگفت‌انگیز از آب بیرون آمد و به شکل قوسی بزرگ در اتاق رابط پیچید. چشم نورمن به تنه‌ای درخشان به کلفتی بدن انسان و برگی عظیم و تابان به درازی یک و نیم متر افتاد که کورکورانه به سوی او آمد. نورمن خم شد و دید که برگ با بت برخورد کرد و باعث شد او به گوشه‌ای پرت شود. تینا از ترس جیغ می‌کشید. بوی تند آمونیاک چشمانشان را سوزاند. شاخک به سوی نورمن برگشت. او دستانش را بالا گرفت تا از خود دفاع کند. بازوی سرد و چسبناک به دورش پیچید و او را به دیوارهای فلزی اتاق رابط کوبید. جانور به گونه‌ای شگفت‌انگیز قوی بود.

فلچر داد می‌زد: «برین بیرون، همه از روی فلز برین کنار!» تد تقلا می‌کرد تا از دریچه بالا بیاید و خود را از میان بازو رها کند. چیزی نمانده بود به در برسد که برگ برگشت و به دور او پیچید و بیشتر بدنش را در برگرفت. تد ناله‌کنان می‌کوشید خود را از میان برگ خلاص کند. چشمانش از وحشت باز شده بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن به جلو دوید؛ اما هری او را گرفت. «ولش کن! دیگه نمی‌شه کاری کرد!»

تد در هوا پیچ و تاب می‌خورد و به دیوارهای اتاق رابط کوبیده می‌شد. سرش پایین افتاد؛ خون از پیشانیش به روی شاخک درخشان سرازیر شد. بازو هنوز به عقب و جلو می‌رفت و با خوردن هر ضربه به دیوار استوانه صدایی شبیه زنگ بلند می‌شد.

فلچر فریاد می‌زد: «برین بیرون! همه برین بیرون!»

بت سراسیمه بالا رفت. هری نورمن را بالا کشید و لحظه‌ای بعد دومین شاخک از آب بالا آمد و تد را همچون چنگال در بر گرفت.

فلچر فریاد می‌زد: «بیرون از فلز! از روی فلز برین کنار!» آنان روی موکت استوانهٔ «ب» پا گذاشتند و فلچر اهرم جعبهٔ سبز را فشار داد. همزمان با وزوز مولدهای برق، روشنایی سرخ رنگ دستگاه‌های حرارتی ضعیف شد و برقی معادل دو میلیون ولت در بدنهٔ زیستگاه منتشر شد.

بازتاب آن فوری بود. با لرزش زیستگاه، کف اتاق در زیر پایشان به حرکت در آمد. نورمن مطمئن بود که صدایی بلند شنید، هر چند، شاید صدای از هم جداشدن فلز بود. شاخکها با سرعت از اتاق رابط پایین رفتند. برای آخرین بار بدن تد را دیدند که به داخل آب جوهری کشیده شد. فلچر اهرم جعبهٔ سبز را پایین برد. اما زنگهای خطر چند لحظه پیش به صدا در آمده و تابلوهای اخطار روشن شده بود.

فلچر داد زد: «آتش! توی استوانهٔ «هـ» آتش سوزی شده!»

فلچر به آنان ماسک ضد گاز داد؛ ماسک نورمن پایین می‌آمد و جلو دیدش را می‌گرفت. وقتی به استوانهٔ «د» رسیدند، دود غلیظ بود. سرفه‌کنان سکندری خوردند و با میزهای فرمان برخورد کردند.

تینا روی زانو خم شد و فریاد زد: «خم شین.» او پیشاپیش بقیه حرکت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌کرد؛ فلچر در استوانهٔ «ب» مانده بود.

کمی جلوتر، آن سوی درِ راهرو منتهی به استوانهٔ «هـ»، شعله‌های سرخ و مهار نشدنی آتش زبانه می‌کشید. تینا کپسول آتش نشانی را در دست گرفت و از در گذشت. نورمن هم پشت سرش وارد شد. او ابتدا خیال کرد کل استوانه در حال سوختن است. شعله‌های سهمگین مواد عایقکاری دیوار را می‌سوزاند؛ توده‌های غلیظ دود به سوی سقف می‌رفت. حرارت محسوس بود. تینا با چرخاندن کپسول آتش نشانی، کف سفید را به اطراف پاشید. چشم نورمن، در روشنایی آتش، به کپسول دیگری افتاد، آن را برداشت، اما چون داغ بود، آن را به زمین انداخت.

فلچر از میکروفن گفت: «آتش توی استوانهٔ (د) آتش توی استوانهٔ (د).»

نورمن پیش خود گفت، یا عیسی مسیح. با اینکه ماسک به صورت داشت، بر اثر دود سرفه می‌کرد. کپسول را از روی کف استوانه برداشت و به پاشیدن کف پرداخت. کپسول بی‌درنگ خنک‌تر شد. تینا رو به نورمن فریاد می‌کشید؛ اما او بجز غرش شعله‌ها صدای دیگری نمی‌شنید. نورمن و تینا آتش را فرو نشاندند؛ اما نزدیک یکی از دریچه‌ها هنوز شعلهٔ بزرگی وجود داشت. نورمن چرخید و آتش جلو پایش را خاموش کرد.

او منتظر انفجار نبود، از این رو ضربه، به شکلی دردناک، در گوشهایش طنین‌انداز شد. چرخید و دید یک شلنگ آتش نشانی در اتاق رها شده و پی برد که یکی از دریچه‌های کوچک منفجر شده یا سوخته است و آب با فشاری باور نکردنی به داخل هجوم می‌آورد.

نورمن نمی‌توانست تینا را ببیند؛ اما کمی بعد او را دید که بر روی زمین افتاده است. تینا برخاست و رو به نورمن فریاد کشید؛ اما لحظه‌ای بعد سُر خورد و در جریان آب غوطه‌ور شد. آب او را بالا برد و چنان محکم به دیوارهٔ مقابل کوبید که نورمن دریافت او در جا کشته شده است. نورمن نگاهی به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پایین انداخت و تینا را دید که به حالت دَمَـر غوطه‌ور بود و آب به سرعت اتاق را پر می‌کرد. پشت سر تینا شکافته شده بود؛ نورمن گوشت قرمز و له شدهٔ مغز او را دید.

نورمن چرخـید و دوید. آب کم‌کم وارد راهـرو می‌شد کـه او درِ سنگین را محکم بست و چرخ قفل را گرداند.

در اسـتـوانهٔ«د» چیـزی نمی‌دید؛ دود غـلیظ‌تر شـده بود. در مـیـان دود، شعله‌های آتش به وضـوح دیده نمی‌شد. نورمن صدای فِش‌فِش کپـسولهای آتش‌نشـانی را می‌شنید. کـپسول خـودش کجـا بود؟ شاید آن را در اسـتوانه «هـ» جا گذاشتـه بود. کورمال کورمال، در حالی کـه سرفه می‌کرد، دست بر دیوارها می‌کشـید تا کپسـول آتش نشانی دیگری پیدا کند. با وجـود ماسک، چشمها و ریه‌هایش می‌سوخت.

و سپس، با صدای بلندی که از فلز برخاست، وارد آمدن ضربه آغاز شد و زیستگاه، بر اثر تکانهای ماهی‌مـرکب از بیرون، به لرزه درآمد. نورمن صدای فلچـر را از بلندگو شنیـد؛ اما صدایش نامـشخص و همـراه با خش‌خش بود. تکانها ادامـه داشت و همین طور هم غـژغژ هولناک فلز. و نورمن اندیشـید، دیگر کارمان تمام است. این بار جان سالم به در نمی‌بریم.

نمی‌توانست کپسول آتش نشانی را پیدا کند؛ اما دستانش به چیزی فلزی در دیوار برخورد کـرد. در میـان دود به آن دست کشـید تا ببیند چیـست. نوعی برآمدگی در دیوار بود و در همین لحظه دومیلیون ولت برق از طریق دست و پا وارد بدنش شد و یکباره جیغ کشید و به پشت افتاد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پس از حادثه

نورمن به تعـــدادی چراغ در چشم‌اندازی عـجـیب و زاویـه‌دار نگاه می‌کـرد. نشسـت و، در حالی که احـساس درد می‌کـرد، به اطرافش نگریست. او روی کف استوانهٔ «د» نشـسـته بود. در هوا کـمی غـبار دیده می‌شـد. دیوارهای عایقکاری شده در چندین نقطه نیمسوخته و تیره رنگ شده بود.

اندیشید و حیرتزده به خرابیهـا نگاه کرد و پیش خود گفت گویا اینجا آتش سوزی شده است. این حادثه کی صورت گرفته بود؟ در آن زمان او کجا بود؟

آرام روی یک زانو بلند شـد و سپس برخـاست. به سوی استـوانهٔ «هـ» چرخیـد، اما به دلیلی درِ راهرو منتهی به استـوانهٔ «هـ» بسته بود. کوشـید با گرداندن چرخ، قفل در را باز کند. در محکم بسته شده بود.

نورمن کس دیگری را ندید. بقـیه کجـا بودند؟ آن گاه به یاد تد افـتاد. تد کشـته شـده بود. ماهی‌مـرکب جسـد تد را در اتاق رابط به این سـو و آن سو کوبـیده بود. و سـپس فلچر گـفتـه بود که برگـردند و اهرم برق را فشـار داده بود....

کم‌کم همـه چـیـز به یادش می‌آمـد. آتش‌سـوزی، در اِسـتـوانهٔ «هـ» آتش‌سوزی شده بود. همراه تینا به استوانهٔ «هـ» رفته بود تا آتش را خاموش کند. به خاطر آورد کـه وارد اتاق شده و شعله‌هـایی را دیده بود که از دیوارها زبانه می‌کشید... پس از آن، مطمئن نبود.

بقیه کجا بودند؟

لحظاتی دچار این احساس آزاردهنده شد که فقط او زنده مانده است، اما

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از استوانهٔ «ج» صدای سرفه شنید. به سوی صدا رفت. آنجا کسی را ندید و برای همین به استوانهٔ «ب» رفت.

فلچر آنجا نبود. روی لوله‌های فلزی ردّ بزرگی از خون دیده می‌شد. یکی از کفشهای فلچر روی موکت افتاده بود. فقط همین.

سرفه‌ای دیگر از میان لوله‌ها به گوش رسید.

– فلچر؟

– صبر کن....

بت با لباسی آغشته به روغن از میان لوله‌ها بیرون آمد و گفت: «خوشحالم که سالمی. به نظرم بیشتر دستگاه‌ها رو راه انداختم. خدارو شکر که نیروی دریایی دستورها رو به صورت چاپ شده توی جعبه نگهداری می‌کنه. به هر حال، دود تموم شده و کیفیت هوا هم خوبه ـ البته عالی نیست، ولی قابل تنفسه ـ و همهٔ تجهیزات حیاتی سالم مونده. هوا و آب و حرارت و برق داریم. سعی می‌کنم بفهمم چقدر برق و هوا برامون باقی مونده.»

– فلچر کجاست؟

بت با اشاره به کفش روی موکت و ردّ خون گفت: «ندیدمش.»

نورمن پرسید: «تینا؟» او از اینکه بدون یک عضو نیروی دریایی در اینجا گیر بیفتد سخت می‌ترسید.

بت با چهره‌ای عبوس گفت: «تینا با تو بود.»

نورمن گفت: «چیزی یادم نمی‌آد.»

بت گفت: «شاید بهت ضربهٔ برقی وارد شده و دچار فراموشی قهقرایی شدی. نمی‌تونی چند دقیقهٔ پیش از برق‌گرفتگی رو به خاطر بیاری. منم تینا رو پیدا نکردم، ولی اون طور که طبق ردیابهای مکانی نشون می‌ده، استوانهٔ (هـ) پر از آب شده و از کار افتاده. تو و تینا داخل استوانهٔ (هـ) بودین. نمی‌دونم چرا آب اونجا رو گرفت.»

– هری چطور؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– به نظرم اونم دچار برق گرفتگی شد. شانس آوردی که شدت برق بیشتر از این نبود، وگرنه هر دوتاتون کباب می‌شدین. هری روی کف استوانهٔ «ج» افتاده. نمی‌دونم خوابه یا بیهوش. شاید بهتر باشه نگاهی بهش بندازی. ترسیدم تکونش بدم، این بود که بهش دست نزدم.

– بیدار نشد؟ باهات حرف نزد؟

بت گفت: «نه، ولی به نظر می‌رسه راحت نفس می‌کشه. رنگ صورتش طبیعیه. با خودم گفتم بهتره دستگاه‌های حیاتی رو راه بندازم.» روغن را از روی گونه‌اش پاک کرد و ادامه داد: «الآن فقط سه نفر موندیم، نورمن.»

– تو و من و هری.

– درسته. تو و من و هری.

هری، بین تختها روی کف اتاق آرام خوابیده بود. نورمن زانو زد، پلک چشم هری را بالا برد و با چراغ قوه به مردک چشم او نور تاباند. مردمک چشم منقبض شد.

هری گفت: «اینجا ممکن نیست بهشت باشه.»

نورمن گفت: «چرا؟» و نور را به مردمک دیگر تاباند؛ مردمک منقبض شد.

هری گفت: «چون تو اینجایی. روان‌شناسها رو به بهشت راه نمی‌دن.» و لبخندی کمرنگ بر لبانش نقش بست.

– می‌تونی انگشت پاهاتو تکون بدی؟ یا دستهاتو؟

– می‌تونم همهٔ بدنمو تکون بدم. نورمن، من خودم از استوانهٔ «ج» اومدم اینجا. حالم خوبه.

نورمن عقب رفت و گفت: «خوشحالم که حالت خوبه، هری.» او این را از ته دل می‌گفت. وی می‌ترسید آسیبی به هری برسد. آنان از ابتدای مأموریت به هری تکیه کرده بودند. او، در هر مقطع زمانی، راه پیشرفت را

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نشان داده و برداشتی جدید از موضوع را برایشان میسر ساخته بود. و حتی اکنون خیال نورمن راحت بود که اگر بت نمی‌توانست دستگاه‌های حیاتی را راه‌اندازی کند، هری می‌توانست از پس این کار برآید.

هری گفت: «آره، حالم خوبه.» بار دیگر چشمانش را بست و آه از نهادش برآمد. «کی زنده مونده؟»

– بت. من. تو.

– یا عیسی مسیح.

– آره. می‌خوای بلند شی؟

– آره، می‌خوام بخوابم روی تخت. واقعاً خسته‌ام، نورمن. می‌تونستم یک سال بخوابم.

نورمن کمکش کرد تا بایستد. هری بر روی نزدیک‌ترین تخت افتاد.

– مسئله‌ای نیست اگه کمی بخوابم؟

– معلومه که مسئله‌ای نیست.

– خوبه. واقعاً خسته‌ام، نورمن. می‌تونستم یک سال بخوابم.

– بله، گفتی می‌تونی...

جمله‌اش را ناتمام گذاشت. هری خروپف می‌کرد. نورمن به سویش رفت تا چیزی را که بر روی بالش زیر سر هری مچاله شده بود بردارد.

دفترچه یادداشت تد فیلدینگ بود.

نورمن ناگهان به فکر فرو رفت. بر روی تخت خود نشست و دفترچه را در دستانش گرفت. سرانجام چشمش به چند صفحه افتاد که با دستخط بد و درشت تد پر شده بود. جملاتی که معلوم بود با شور و اشتیاق نوشته شده بود. عکسی بر روی زانویش افتاد. آن را برداشت. عکس یک اتومبیل کوروت قرمز بود. نورمن سخت منقلب شده بود. نمی‌دانست برای تد گریه می‌کرد یا به حال خودش، زیرا برایش روشن بود که آنان یکی یکی جانشان را از دست خواهند داد. او بسیار غمگین و بی‌اندازه وحشتزده بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

* * *

بت در استوانهٔ «د»، پشت میزهای فرمان نشسته بود و تمام نمایشگرها را روشن می‌کرد.

او گفت: «اینجا کار خوبی کردن. همه چی علامتگذاری شده‌س. همهٔ دستورها ثبت شده؛ پرونده‌های کمکی رایانه هم هست؛ یک کودن هم می‌تونه ازش سر در بیاره. فقط یک مشکل وجود داره.»

– چه مشکلی؟

– غذاخوری تو استوانهٔ «هـ» بود و اون استوانه هم پر آبه. فقط غذا نداریم، نورمن...

– اصلاً نداریم؟

– گمان نمی‌کنم.

– آب؟

– چرا، آب زیاد داریم، ولی غذا نه.

– خب، می‌تونیم بدون غذا هم سر کنیم. چند وقت دیگه باید اینجا بمونیم؟

– به گمانم دو روز.

نورمن گفت: «می‌تونیم دوام بیاریم.» اندیشید: دو روز، یا عیسی مسیح. دو روز دیگر در چنین جایی.

بت افزود: «اون طور که جدول نشون می‌ده، تا دو روز دیگه طوفان تموم می‌شه. سعی کردم ببینم چطور می‌شه یک بالون به سطح آب فرستاد و از اوضاع و احوال بالا مطلع شد. تینا برای فرستادن بالون از رمز ویژه‌ای استفاده می‌کرد.»

نورمن بار دیگر گفت: «می‌تونیم دوام بیاریم.»

– آه، بله. اگه وضعمون خیلی هم بد بشه می‌تونیم از سفینه غذا تهیه کنیم. اونجا خیلی غذا هست.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– یعنی خطر بیرون رفتن رو بپذیریم؟

بت با نگاه به نمایشگرها گفت: «مجبوریم. تا سه ساعت دیگه مجبوریم بریم بیرون.»

– چرا؟

– زیردریایی کوچک. اون به طور خودکار سر ساعت مقرر به سطح آب می‌ره، مگر اینکه کسی بره داخلش و دکمه رو فشار بده.

نورمن گفت: «زیردریایی بره به جهنم. بذار بره.»

بت گفت: «خوب نیست عجله کنیم. اون زیردریایی گنجایش سه نفر رو داره.»

– منظورت اینه که می‌تونیم همه‌مون با اون از اینجا بریم؟

– آره، منظورم همینه.

نورمن گفت: «یا عیسی مسیح. پس همین الآن بریم.»

بت توضیح داد: «برای این کار دو تا مشکل وجود داره.» و با اشاره به صفحه‌های نمایشگر افزود: «من جزئیات رو بررسی کردم. اولاً، زیردریایی در سطح آب تعادل نداره. اگه با امواج بزرگ برخورد کنیم، وضعمون از این هم بدتر می‌شه. و دوم اینکه، ما باید در سطح آب مستقیماً وارد محفظهٔ کاهش فشار بشیم. یادت باشه که باید نود و شش ساعت توی محفظهٔ کاهش فشار بمونیم.»

نورمن گفت: «اگه وارد محفظهٔ کاهش فشار نشیم چی می‌شه؟» او اندیشید، بهتر است با زیردریایی به سطح آب برویم، دریچه را باز کنیم و با دیدن ابرها و آسمان، هوای طبیعی زمین را به ریه‌ها فرو دهیم.

بت گفت: «ما باید وارد محفظهٔ کاهش فشار بشیم. الآن رگهات از گاز هلیومِ محلول اشباع شده. حالا زیرفشاری و همه چیز خوبه. اما اگه این فشار رو ناگهان از بین ببری، درست مثل اینه که دَرِ بطری نوشابه بالا بپره. هلیوم به حالت انفجار از بدنت خارج می‌شه و فوراً می‌میری.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن گفت: «آه.»

بت گفت: «نود و شش ساعت. در این مدت هلیوم کم‌کم از بدن خارج می‌شه.»

– آه.

نورمن کنار دریچه رفت و به دی اچ–۷ و زیردریایی کوچک نگریست. صد متر آن سوتر بود. «به نظرت ماهی‌مرکب برمی‌گرده؟»

بت شانه بالا انداخت و گفت: «از جری بپرس.»

نورمن با خود گفت بت دیگر نام جرالدین را به زبان نمی‌آورد. یا شاید ترجیح می‌دهد این موجود شیطانی را موجودی مذکر فرض کند؟

– با کدوم نمایشگر می‌تونم باهاش حرف بزنم؟

بت گفت: «با این یکی.» و آن را روشن کرد. صفحهٔ نمایش روشن شد.

نورمن گفت: «جری؟ تو اونجایی؟»

پاسخی شنیده نشد.

نورمن تایپ کرد، جری؟ تو اونجایی؟

پاسخی در کار نبود.

بت گفت: «بذار دربارهٔ جری چیزی بهت بگم. اون واقعاً نمی‌تونه ذهن ما رو بخونه، قبلاً وقتی باهاش حرف می‌زدیم، من براش فکری ارسال کردم، ولی جواب نداد.»

نورمن گفت: «منم این کار رو کردم. من هم پیام و هم تصویر ذهنی ارسال کردم. ولی پاسخ نداد.»

– اگه حرف بزنیم جواب می‌ده، اما وقتی فقط فکر می‌کنیم جواب نمی‌دهد. پس خیلی هم قوی نیست. در واقع، رفتارش نشون می‌ده که صدامونو می‌شنوه.

نورمن گفت: «درسته. هر چند الآن به نظر نمی‌رسه صدامونو بشنوه.»

– نه، منم پیش از تو امتحان کردم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– تعجب می‌کنم که چرا جواب نمی‌ده.

– خودت گفتی که اون احساسات داره. شاید الآن قهر کرده.

نورمن چنین نمی‌اندیشید. بچه‌های لوس قهر نمی‌کردند. آنان کینه توز و دمدمی مزاج بودند؛ اما قهر نمی‌کردند.

بت گفت: «راستی، شاید دلت بخواد نگاهی به اینا بندازی.» و دسته‌ای کاغذ رایانه‌ای به او داد. «اینا همهٔ حرفهاییه که بین ما و اون رد و بدل شده.»

نورمن، در حالی که با بی‌اعتنایی برگه‌ها را ورق می‌زد، گفت: «شاید بشه از اینا چیزی فهمید.» او ناگهان احساس خستگی کرد.

– به هر حال ذهن رو مشغول می‌کنه.

– درسته.

بت گفت: «من شخصاً دوست دارم برگردم به سفینه.»

– برای چی؟

– گمان نمی‌کنم همه چیز رو پیدا کرده باشیم.

نورمن گفت: «تا سفینه راه زیادیه.»

– می‌دونم. اما اگه سروکلهٔ ماهی‌مرکب پیدا نشه، شاید این کار رو بکنم.

– فقط برای اینکه ذهنتو مشغول کنی؟

بت گفت: «حدس می‌زدم اینو بگی.» با نگاهی به ساعتش افزود: «نورمن، می‌خوام چند ساعت بخوابم. بعد می‌تونیم قرعه‌کشی کنیم و ببینیم کدوم یکی از ما باید به زیردریایی بره.»

– بسیار خوب.

– غمگین به نظر می‌رسی، نورمن.

– آره، ناراحتم.

بت گفت: «منم همین طور. اینجا مثل مقبره‌س و احساس می‌کنم پیش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از موعد دفن شدم.»

او از نردبان بالا رفت و وارد آزمایشگاهش شد؛ اما معلوم بود که نخوابید، زیرا پس از چند لحظه نورمن صدای ضبط شدهٔ تینا را در نوار ویدیویی شنید: «به نظرت می‌تونن اونو باز کنن؟»

بت پاسخ داد: «شاید. نمی‌دونم.»

– می‌ترسم.

غژغژ برگرداندن نوار و پس از مکثی کوتاه:

– به نظرت می‌تونن اونو باز کنن؟

– شاید. نمی‌دونم.

– می‌ترسم.

این نوار به وسواس فکری بت مبدل شده بود.

نورمن به برگه‌های روی پا و سپس به صفحهٔ نمایشگر نگریست و گفت: «جری؟ تو اونجایی؟»

جری پاسخ نداد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زیردریایی

بت به آرامی شانهٔ نورمن را تکان می‌داد. نورمن چشمانش را باز کرد.

بت گفت: «وقتشه.»

نورمن گفت: «خیلی خوب.» و خمیازه کشید. خدایا، او خسته بود. «چقدر وقت داریم؟»

– نیم ساعت.

بت مجموعه ردیابها را با میز فرمان مخابرات روشن کرد و به تنظیم آنها پرداخت.

نورمن گفت: «می‌دونی با اینا چطور کار کنی؟ منظورم ردیابهاس.»

– آره، خوبم می‌دونم. کار با اینا رو یاد گرفتم.

نورمن گفت: «پس من باید به زیردریایی برم.» او می‌دانست که بت هرگز این را نمی‌پذیرد و اصرار می‌ورزد که خودش نقش اصلی را ایفا کند؛ اما او می‌خواست امتحانش کند.

بت گفت: «باشه. تو برو. منطقی به نظر می‌رسه.»

نورمن تعجبش را بروز نداد. «منم همین نظر رو دارم.»

بت گفت: «کسی باید مراقب ردیابها باشه. اگه ماهی‌مرکب سر برسه می‌تونم بهت هشدار بدم.»

نورمن گفت: «باشه.» و پیش خود گفت. لعنتی، او جدّی حرف می‌زند. نورمن افزود: «خیال نمی‌کنم هری به درد این کار بخوره.»

– نه، هری جثه درست و حسابی نداره. هنوز خوابه. به نظرم بهتره

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بذاریم بخوابه.

نورمن گفت: «درسته.»

بت گفت: «باید لباست تعمیر می‌شد.»

نورمن گفت: «آه، درسته، لباسم. هواکش لباسم خراب شده بود.»

بت گفت: «فلچر اونو برات درست کرد.»

– امیدوارم درست تعمیر کرده باشه.

بت گفت: «شاید بهتر باشه من به جای تو برم.»

– نه، نه. تو سر میز فرمان باش. من می‌رم. تازه، فقط صدمتر فاصله داره. کار زیاد سختی نیست.

بت با نگاه به صفحات نمایشگر گفت: «الآن همه چیز واضحه.»

نورمن گفت: «خوبه.»

کلاهش همراه با صدای تلق جا افتاد و بت، پس از پایین آوردن شیشهٔ کلاه، نگاهی پرسشگرانه کرد: همه چیز مرتب است؟

نورمن سرش را تکان داد و بت دریچهٔ کف را برایش باز کرد. نورمن دست تکان داد و به داخل آب سرد و تیره پرید. روی کف اقیانوس، لحظه‌ای زیر دریچه ایستاد و منتظر ماند تا صدای وزوز هواکش لباسش را بشنود. سپس از زیر زیستگاه بیرون آمد.

در زیستگاه فقط چند چراغ روشن بود و او توانست چندین خط باریک از حبابها را ببیند. حبابهایی که از درزهای استوانه‌ها خارج می‌شدند و بالا می‌رفتند.

بت از میکروفن گفت: «حالت چطوره؟»

– خوبم. می‌دونی زیستگاه نَشت می‌کنه؟

بت گفت: «اوضاع اون قدرها هم بد نیست. باور کن.»

نورمن کنار زیستگاه آمد و به صدمتر مقابلش که او را از دی اچ–۷ جدا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌کرد نگریست. «اوضاع چطوره؟ هنوز واضحه؟»

بت گفت: «هنوز واضحه.»

نورمن به راه افتاد، با تمام قدرت پیش می‌رفت؛ اما احساس می‌کرد پاهایش آهسته حرکت می‌کند. خیلی زود نفسش بند آمد؛ شروع به ناسزا گفتن کرد.

– چی شده؟

نورمن گفت: «نمی‌تونم سریع راه برم.» همچنان به سمت شمال نگاه می‌کرد و هر لحظه انتظار داشت بانور سبز ماهی‌مرکب که به سویش می‌آمد مواجه شود؛ اما افق تاریک باقی ماند.

– داری خوب پیش می‌ری، نورمن. هنوز واضحه.

او اکنون پنجاه متر از زیستگاه دور شده بود– و این یعنی نصف مسیر. می‌توانست دی اچ–۷ را ببیند، کوچک‌تر از زیستگاه خودشان، استوانه‌ای به بلندی دوازده متر با تعداد خیلی کمی دریچه در کنار آن گنبد وارونه و زیردریایی کوچک قرار داشت.

بت گفت: «دیگه چیزی نمونده برسی. کارت خوبه.»

نورمن کم‌کم احساس سرگیجه می‌کرد. از سرعتش کاست. اکنون می‌توانست علایم روی سطح خاکستری زیستگاه را ببیند. بر سطح زیستگاه انواع و اقسام حروف و علایم نیروی دریایی حک شده بود.

بت گفت: «اطراف هنوز واضحه. تبریک می‌گم. انگار موفق شدی.»

نورمن به زیر استوانهٔ دی اچ–۷ رفت و به دریچهٔ بالای سرش نگاه کرد. دریچه بسته بود. چرخ را گرداند و با فشار بازش کرد. داخل به خوبی دیده نمی‌شد، زیرا بیشتر چراغها خاموش بود؛ اما او می‌خواست نگاهی به درون بیندازد. شاید آنجا چیزی، سلاحی وجود داشت که به دردشان می‌خورد.

بت گفت: «اول زیردریایی. برای فشار دادن دکمه فقط ده دقیقه فرصت داری.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– باشه.

نورمن به سوی زیردریایی رفت. همچنان که پشت دو پیچ قرینه ایستاده بود، نام آن را خواند: **دیپ استار ۳**. زیردریایی به رنگ زرد بود، مانند همان زیردریایی که او را به عمق آب آورده بود؛ اما شکلش با آن کمی فرق داشت. چشمش به دستگیرهٔ کناری افتاد، خودش را بالا کشید و وارد حفرهٔ هوای داخل گنبد شد. بالای زیردریایی، دریچه بزرگ و پلاستیکی ویژهٔ هدایت‌کننده قرار داشت؛ نورمن دریچه پشتی را دید و آن را باز کرد و پایین رفت.

– من توی زیردریایی‌ام.

از بت پاسخی نشنید. احتمالاً دیوار فلزی اطراف نورمن اجازه نمی‌داد صدا به او برسد. نورمن با نگاهی به پیرامون خود متوجه شد که کف اتاقک را خیس کرده است. اما چه کار باید می‌کرد، کفشهایش را پیش از ورود پاک می‌کرد. با این فکر لبخند بر لبانش نشست، نوارها را که در اتاقک پشتی نگهداری می‌شد پیدا کرد. جا برای نوارهای بیشتر و فضا برای سه نفر به حد کافی وجود داشت. اما نظر بت دربارهٔ رفتن به سطح آب درست بود: داخل زیردریایی پر از دستگاه‌ها و لبه‌های تیز بود. اینجا کوبیده شدن به این سو و آن سو خطرناک بود.

دکمهٔ تأخیر کجا بود؟ نورمن به تابلوی فرمانِ تاریک‌شده نگریست و چشمش به تک چراغ قرمزی افتاد که روشن و خاموش می‌شد و زیرش دکمه‌ای با علامت وقت نگهدار قرار داشت. دکمه را فشار داد.

چراغ از روشن و خاموش شدن باز ایستاد و به حالت روشن باقی ماند. صفحهٔ نمایشگر کوچک و کهربایی رنگی روشن شد:

تنظیم وقت نگهدار- شمارش ۱۲:۰۰:۰۰

وقتی نورمن نگاه کرد، دید شمارش معکوس اعداد شروع شد. پیش خود گفت این کار بر اثر فشار دکمه صورت گرفته است. صفحهٔ نمایشگر خاموش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شد.

نورمن هنوز خیره به دستگاه‌ها می‌نگریست که چیزی به ذهنش خطور کرد: آیا او در موقعیتی اضطراری می‌توانست این زیردریایی را به کار اندازد؟ روی صندلی هدایت‌کننده قرار گرفت و انبوهی از اهرمها و صفحات شمارشگر را در برابر خود دید. از قرار معلوم، از وسیلهٔ هدایت‌کننده‌ای مانند فرمان خبری نبود. پس این لعنتی چه جور کار می‌کند؟

صفحهٔ نمایشگر روشن شد:

دیپ استار ۳- الگوی دستور

آیا به کمک نیاز دارید؟

بله خیر لغوفرمان

نورمن پیش خود گفت، بله. به کمک نیاز دارم. به دنبال دکمهٔ بله در نزدیکی صفحه گشت، اما چیزی پیدا نکرد. سپس اندیشید دست به صفحه بکشد و کلمه بله‌را فشار دهد.

دیپ استار ۳ - گزینشهای فهرست

فرود صعود

ایمن تعطیل

نمایشگر لغوفرمان

نورمن دکمهٔ صعود را فشار داد. روی صفحه طرحی کوچک از قاب فرمان ظاهر شد. بخش ویژه‌ای از طرح روشن و خاموش می‌شد. زیر تصویر این کلمات دیده می‌شد:

دیپ استار ۳- فهرست صعود

۱- دَمنده‌های زیردریایی تنظیم شد بر روی: روشن

اقدام بعدی لغوفرمان

نورمن با خود گفت پس نحوهٔ کارش به این شکل است. فهرستی مرحله

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به مرحله در رایانهٔ زیردریایی ذخیره شده بود. فقط باید دستورها پیگیری می‌شد. او می‌توانست این کار را بکند. جریانی ضعیف از آب زیردریایی را به حرکت در آورد و آن را در محور زنجیر نگهدارنده‌اش چرخاند.

نورمن دکمهٔ لغوفرمان را فشار داد و صفحه تاریک شد. سپس این عبارت روشن و خاموش شد:

تنظیم وقت نگهدار - شمارش ۰۴ : ۵۳ : ۱۱

شمارش معکوس همچنان ادامه داشت. نورمن از خود پرسید آیا واقعاً هفت دقیقه اینجا بوده است؟ جریانی دیگر دوباره زیردریایی را به جنبش واداشت. وقت رفتن بود.

نورمن به سوی دریچه رفت، وارد گنبد شد و دریچه را بست. از کنار زیردریایی پایین آمد و پا به کف اقیانوس گذاشت. به محض خروج از محوطهٔ فلزی، میکروفنش به صدا در آمد.

– ... تو اونجایی؟ نورمن، تو اونجایی؟ جواب بده، لطفاً!

صدای هری بود.

نورمن گفت: «من اینجام.»

– نورمن، تورو خدا...

در همین لحظه چشم نورمن به نور سبز رنگ افتاد و دریافت که چرا زیردریایی بر تیرهای مهارش به لرزه در آمده بود. ماهی‌مرکب فقط ده متر با او فاصله داشت و در حالی که شاخکهای چرخانش را به سوی او دراز می‌کرد، رسوبات کف اقیانوس را زیر و رو می‌کرد.

– ... نورمن، می‌تونی....

فرصتی برای فکر کردن وجود نداشت. نورمن سه قدم برداشت، پرید و خودش را از دریچه باز دی اچ–۷ بالا کشید.

* * *

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن دریچه را پشت سرش بست، اما فایده‌ای نداشت چون شاخک پهن و بیل مانند وارد دی اچ–۷ شده بود. شاخک لای دریچهٔ نیم بسته گیر کرده بود؛ اما عقب نمی‌رفت. بسیار قدرتمند و عضلانی بود و چشم نورمن، همچنان که به پیچ و تاب خوردنش دوخته شده بود، مکنده‌هایی را دید که همچون لبهایی جمع شده باز و بسته می‌شد. نورمن خود را محکم روی دریچه انداخت و زور زد تا شاخک را عقب براند. دریچه با ضربه‌ای محکم باز شد و نورمن به پشت افتاد و شاخک وارد زیستگاه شد. بوی تند آمونیاک به مشام نورمن رسید.

نورمن فرار کرد و از زیستگاه بالا رفت. سر و کلهٔ دومین شاخک هم از دریچه پیدا شد. شاخکها حلقه‌وار و جست‌وجوکنان در زیر پایش می‌چرخیدند. به یک دریچه رسید و با نگاه به بیرون جثهٔ عظیم جانور و چشم گرد و بزرگ او را دید. نورمن بالاتر می‌رفت تا از چنگ شاخکها در امان بماند. گویا بیشتر فضای این استوانه برای انبار کردن در نظر گرفته شده بود؛ پر از دستگاه و جعبه و مخزن بود. بیشتر جعبه‌ها رنگ قرمز روشن داشت و رویشان نوشته شده بود: **احتیاط، سیگار کشیدن ممنوع، استفاده از دستگاه‌های الکترونیکی ممنوع، مواد منفجره 10^{12} الکترون ولت**. نورمن، همچنان که بالا می‌رفت، پیش خود گفت اینجا پر از مواد منفجره است.

شاخکها پشت سرش بالا می‌آمدند. بخش منطقی و آرام مغز نورمن به کار افتاد و اندیشید: ارتفاع استوانه دوازده متر است و شاخکها دست کم دوازده متر طول دارند. پس جایی برای پنهان شدن نیست.

زانویش به بدنه خورد، اما به بالا رفتن ادامه داد. صدای برخورد شاخکها به دیوارها را می‌شنید.

با خود گفت، یک سلاح. باید سلاحی پیدا کنم.

وارد غذاخوری کوچک شد. بر روی میز فلزی آن تعدادی ظرف و ماهیتابه دیده می‌شد. نورمن سراسیمه کشوها را باز کرد تا کارد آشپزخانه‌ای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بیابد و بردارد. اما فقط کارد میوه خوری کوچکی یافت و آن را با انزجار به گوشه‌ای پرت کرد. صدای نزدیک‌تر شدن شاخکها را می‌شنید. لحظه‌ای بعد افتاد و کلاهش به کف کوبیده شد. به زحمت روی پا ایستاد، از شاخک فاصله گرفت و بالای استوانه رفت.

قسمت مخابرات: دستگاه رادیو، رایانه و چندین صفحهٔ نمایشگر. شاخکها درست پشت سرش بودند و مانند ساقه‌های هولناک درخت انگور بالا می‌آمدند. چشمان نورمن از بخار آمونیاک می‌سوخت.

به خوابگاه رسید، فضای باریک نزدیک سقف استوانه.

با خود گفت جایی برای پنهان شدن وجود ندارد. بی‌هیچ سلاحی و بی‌هیچ مکانی برای مخفی شدن.

شاخکها به سقف استوانه رسیدند، به سطح منحنی آن خوردند و به اطراف چرخیدند. لحظه‌ای دیگر نورمن را می‌گرفتند. او تشک یکی از تختها را برداشت و آن را به عنوان سپری نازک در دست گرفت. شاخکها به طور نامنظم در اطرافش می‌چرخیدند. در مقابل اولی جا خالی داد.

سپس دومین شاخک همراه با صدای بوم به دورش پیچید و او و تشک را به آرامی فشرد. نورمن فشار آهسته و آزاردهنده‌ای را احساس کرد و متوجه شد که چندین مکنده به بدنش چسبیده‌اند و پوستش را می‌مکند. از ترس فریاد کشید. شاخک دیگر هم برگشت و او را در برگرفت. او گویی در میان ساقه‌های درخت انگور به دام افتاده بود.

پیش خود گفت: آه، خدایا.

شاخکها از دیوار فاصله گرفتند و او را به بالا و میان استوانه بردند. با خود گفت دیگر کارم تمام است و لحظه‌ای بعد سُر خورد و از چنگال شاخکها و از کنار تشک رها شد. برای جلوگیری از سقوط به شاخکها چنگ می‌زد و از ساقه‌های درخت انگور عظیم و بد بو کمک می‌گرفت، تا اینکه در نزدیکی غذاخوری به زمین خورد و سرش به کف فلزی کوبیده شد. به پشت چرخید.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بالای سرش، شاخکها را دید کـه تشک را می‌فشردند و می‌چرخاندند. آیا ماهی‌مـرکب می‌دانست چه اتفاقی افتـاده و او از میان چنگالش رهایی یافـته بود؟

نورمن نومـیـدانه به دور و بر نگاهی انداخت. یک سـلاح، یک سـلاح. اینجا زیستگاه نیروی دریایی بود. حتماً در جایی سلاح وجود داشت.

شاخکها تشـک را تکه تکه کردند. توده‌ای از پر سفید در اسـتوانه پراکنده شد. شاخکها تشک را رها کردند و تکه‌های بزرگ پایین افتاد. آن گاه شاخکها بار دیگر به جست‌وجو پرداختند.

نورمن با خود گفت، او می‌داند. او می‌داند که من رها شدم و هنوز اینجا هستم. دارد دنبالم می‌گردد.

اما این را از کجا می‌داند؟

نورمن پشت میز غذاخوری مخفی شد و، در همین لحظه، شاخکی پهن در جسـت‌وجوی او ظرفـها و مـاهیتـابه‌ها را به هم کوبیـد و همه چیـز را به هم ریخت. نورمن عقب رفت و با گلدانی بزرگ برخورد کرد. شاخک هنوز در حال جست‌وجـو بود و با بی‌قراری روی کف غذاخـوری حرکت می‌کرد و با ظرفـها مـواجه می‌شـد. نورمن گلدان را به جلو هـل داد و شاخک آن را گـرفت و به راحتی گل را از خاک بیرون کشید و بالا برد.

این کار به نورمن فرصت داد تا جلو برود.

با خود گفت، یک سلاح. یک سلاح.

نگاهی به پایـین انداخت و در کنار تکه‌های تشـک و نزدیک دریچـهٔ کف تعداد میـلهٔ عمودی نقره‌ای رنگ دید. نیـزه پرتاب کن! او در هنگام بالا آمدن مـتوجـه آنها نشـده بود. سر هر نیـزه پرتاب کن داخل مـخزنی روغنی شـبیـه نارنجک دستی بود. نوکهای انفجاری؟ نورمن به پایین آمد.

شاخکها هم پشت سرش پایین می‌آمـدند. ماهی‌مرکب از کجا می‌دانست او کـجاست؟ و سـپس، هنگامی کـه از مـقابل دریچـه‌ای می‌گـذشت، چشم

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ماهی‌مرکب را در پشت شیشه دید و با خود گفت، خدای من، او می‌تواند مرا ببیند.

باید از دریچه‌ها فاصله بگیرم.

افکارش گنگ و نامنظم بود. همه چیز با سرعت اتفاق می‌افتاد. از مقابل جعبه‌های مواد منفجره پایین آمد و با خود گفت نباید دست روی دست بگذارم و همراه با صدای دَنگ فلز روی کف اتاق رابط فرود آمد.

بازوها پیچ و تاب می‌خوردند و به سوی او به سمت پایین می‌آمدند. نورمن یکی از نیزه پرتاب کن‌ها را کشید. نیزه پرتاب کن با نوار لاستیکی به دیوار بسته شده بود. نورمن آن را کشید و سعی کرد آزادش کند. شاخکها نزدیک‌تر می‌شدند. نوار لاستیکی را کشید؛ اما فایده‌ای نداشت. پس چرا آنها آزاد نمی‌شدند؟

شاخکها با سرعت پایین می‌آمدند و نزدیک‌تر می‌شدند.

سپس نورمن متوجه شد که نوارهای لاستیکی قلاب ایمنی داشتند: باید نیزه پرتاب کن را به پهلو می‌کشید، نه به سمت بیرون. این کار را کرد: نوار لاستیکی از جا در آمد. نیزه پرتاب کن در دستش بود. چرخید و در همین لحظه شاخک او را به زمین انداخت. به پشت افتاده بود که برگ پهن و بزرگ شاخک به سویش آمد و شاخک به دور کلاهش پیچید و همه چیز تاریک شد و او نیزه را شلیک کرد.

در سینه و شکمش دردی شدید حس کرد. لحظه‌ای به نظرش رسید نیزه را به سوی خودش شلیک کرده است. سپس نفسی کشید و دریافت که این درد ناشی از فشار است؛ سینه‌اش می‌سوخت، اما ماهی‌مرکب رهایش کرد.

هنوز چیزی نمی‌دید. برگ را از روی صورتش کنار زد. برگِ قطع شده از بازوی ماهی‌مرکب در حالی که پیچ و تاب می‌خورد، محکم روی کف اتاق افتاد. دیوارهای داخلی زیستگاه خونالود بود. یک شاخک هنوز حرکت می‌کرد، اما دیگری خونین و گیج بود. هر دو بازو از دریچه گذشتند و در آب

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فرو رفتند.

نورمن به سوی دریچه رفت؛ ماهی‌مرکب با شتاب گریخت و نور سبز رنگ ضعیف شد. او موفق شده بود! نورمن او را شکست داده بود.

او موفق شده بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دی اچ-۸

هری نیزه پرتاب کن را در دستانش چرخاند و پرسید: «چند تا آوردی؟»

نورمن گفت: «پنج تا. بیشتر از این نمی‌تونستم حمل کنم.»

هری، در حالی که سر انفجاری و گرد آن را وارسی می‌کرد پرسید: «اصلاً به درد خورد؟»

– آره، به دردم خورد. شاخک رو به عقب روند.

هری گفت: «دیدم ماهی‌مرکب دور شد. حدس زدم یک کاری کردی.»

– بت کجاس؟

– نمی‌دونم. لباسش نیست. به نظرم رفته داخل سفینه.

نورمن با چهره‌ای گرفته پرسید: «رفته داخل سفینه؟»

– فقط می‌دونم وقتی بیدار شدم بت رفته بود. حدس زدم رفتی داخل زیستگاه، بعد ماهی‌مرکب رو دیدم و سعی کردم باهات تماس بگیرم، اما به گمانم فلز جلو انتقال امواج رادیویی رو گرفته بود.

نورمن گفت: «بت اینجا نبود؟» او کم‌کم از کوره در می‌رفت. قرار بود بت سر میز فرمان اتاق مخابرات بنشیند و در زمانی که او بیرون است مراقب ردیابها باشد. اما او به جای این کار به سفینه رفته بود.

هری دوباره گفت: «لباسش نیس.»

نورمن گفت: «حرومزاده! او ناگهان خشمگین شده بود– خشمی عمیق و واقعی. با دست به میز فرمان کوبید.

هری گفت: «مواظب باش.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– لعنتی!

هری گفت: «خونسرد باش. بس کن، نورمن، خونسرد باش.»

– به خیالش چه غلطی داره می‌کنه؟

هری او را به سوی صندلی هدایت کرد و گفت: «بشین، نورمن. همه‌مون خسته‌ایم.»

– معلومه که خسته‌ایم!

– ناراحت نباش نورمن، ناراحت نباش... فشار خونت یادت هست؟

– فشار خونم خوبه!

هری گفت: «الآن خوب نیست. صورتت ارغوانی شده.»

– اون چطور تونسته منو بفرسته بیرون و بعد خودش بره پی‌کارش؟

هری گفت: «تازه تنها هم رفته.»

نورمن گفت: «ولی اون، دیگه مراقب من نبود.» و سپس علت عصبانیت خود را دریافت– او عصبانی بود، چون می‌ترسید. بت در آن موقعیت بسیار خطرناک او را تنها گذاشته بود. آنان فقط سه نفر بودند و به یکدیگر نیاز داشتند– آنان مجبور بودند به هم وابسته باشند. اما به بت نمی‌شد اعتماد کرد و همین مایهٔ هراس و خشم نورمن بود.

صدای بت از بلندگو شنیده شد: «صدامو می‌شنوین؟ کسی صدامو می‌شنوه؟»

نورمن به سوی میکروفن رفت، اما هری آن را از او دور کرد. هری گفت: «خودم باهاش حرف می‌زنم. بله، بت، صداتو می‌شنویم.»

صدایش همراه با خش خش به گوش می‌رسید: «من توی سفینه‌ام. عقب سفینه، تو پشت خوابگاه، اتاق دیگه‌ای پیدا کردم، خیلی دیدنیه.»

نورمن پیش خود گفت، خیلی دیدنیه. یا عیسی مسیح، خیلی دیدنیه. میکروفن را از دست هری قاپید: «بت، اونجا چه کار می‌کنی؟»

– آه، سلام نورمن. راحت برگشتی، ها؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– تقریباً.

بت با لحنی نه چندان دلواپس پرسید: «با مشکل مواجه شدی؟»

– بله، با مشکل مواجه شدم.

– حالت خوبه؟ عصبانی به نظر می‌رسی.

– مطمئن باش عصبانیم. بت، چرا وقتی بیرون بودم اینجا رو ترک کردی؟

– هری گفت به جای من می‌مونه.

نورمن پرسید: «چه کار می‌کنه؟» و به هری نگریست. هری سرش را به نشانهٔ نفی تکان می‌داد.

– هری گفت به جای من سرمیز می‌شینه. به من گفت می‌تونم برم داخل سفینه. از ماهی‌مرکب خبری نبود و به نظر می‌رسید فرصت خوبیه.

نورمن دستش را روی میکروفن گذاشت. هری گفت: «یادم نمی‌آد این حرف رو زده باشم.»

– با بت حرف زدی؟

– یادم نمی‌آد باهاش حرف زده باشم.

بت گفت: «از خودش بپرس، نورمن. بهت می‌گه.»

– هری می‌گه تو چنین حرفی نزدی.

بت گفت: «خب، پس حواسش نبوده. یعنی می‌گی وقتی تو رفتی بیرون من اونجا رو ترک کردم؟» و پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «من هرگز چنین کاری نمی‌کنم. نورمن.»

هری به نورمن گفت: «قسم می‌خورم، هیچ گفت‌وگویی بین من و بت انجام نشد. اصلاً باهاش حرف نزدم. دارم بهت می‌گم، وقتی بیدار شدم اون رفته بود. اینجا کسی نبود. اگه راستشو بخوای، بت همیشه دلش می‌خواست بره داخل سفینه.»

نورمن به خاطر آورد که بت چقدر سریع موافقت کرده بود که نورمن به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زیردریایی برود و خود او تا چه اندازه از این موضوع تعجب کرده بود. اندیشید، شاید حق با هری باشد. شاید بت برای این کار برنامه‌ریزی کرده بود.

هری گفت: «می‌دونی چی به فکرم می‌رسه؟ به نظرم اون عقلشو از دست داده.»

بت از آن سوی بلندگو گفت: «ببینم، تردیدهاتون برطرف شد؟»

نورمن گفت: «بله، به گمانم برطرف شد، بت.»

بت گفت: «خوبه، چون من داخل سفینه چیزی کشف کردم.»

– چی کشف کردی؟

– خدمهٔ سفینه رو پیدا کردم.

بت گفت: «هر دوتاتون اومدین.» او سر میز کابین پرواز سفینه نشسته بود.

نورمن با نگاه به او گفت: «بله.» بت سرحال به نظر می‌رسید. سرحال‌تر از پیش. قوی‌تر و سرزنده‌تر. نورمن اندیشید، او زیباتر به نظر می‌رسد. «هری تصور می‌کرد اون ماهی‌مرکب بر نمی‌گرده.»

– مگه ماهی‌مرکب اونجا بود؟

نورمن ماجرا حملهٔ ماهی‌مرکب را به اختصار شرح داد.

– یا عیسی مسیح. متأسفم نورمن. اگه می‌دونستم این جوری می‌شه نمی‌اومدم بیرون.

نورمن اندیشید، بت به طور قطع شبیه کسی نیست که عقلش را از دست داده باشد. او منطقی و بی‌ریا به نظر می‌رسید. او گفت: «بگذریم، من اونو زخمی کردم و هری معتقده که دیگه برنمی‌گرده.»

هری گفت: « نتونستیم تصمیم بگیریم کدوم یکی از ما اونجا بمونه، اینه که هر دوتامون اومدیم.»

بت گفت: «خب، از این طرف بیاین.» و پیشاپیش آن دو از خوابگاهِ دارای بیست تخت خدمه و غذاخوری بزرگ گذشت. نورمن در مقابل

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

غذاخوری ایستاد. هری هم از حرکت باز ماند.

هری گفت: «گرسنمه.»

بت گفت: «چیزی بخورین. من خوردم. یک جور شیرینی مغزدار هست که مزه‌ش بد نیست.» کشویی را باز کرد، چند تکه شیرینی پیچیده در ورقهٔ فلزی بیرون آورد و به هر کدام یکی داد. نورمن ورقه را پاره کرد و چیزی دید که به شکلات مشابهت داشت؛ اما خشک بود.

– نوشیدنی هست؟

بت گفت: «البته.» و در یخچال را باز کرد و گفت: «کوکاکولای بدون قند می‌خوای؟»

– سر به سرمون نذار....

– شکل قوطیش فرق می‌کنه و متأسفانه گرمه، ولی به هر حال کوکاکولای بدون قنده.

هری گفت: «از اون شرکت جنس می‌خرم. پس می‌فهمیم پنجاه سال بعد هم کار می‌کنه.» روی قوطی را خواند: نوشابهٔ رسمی **استار وویجر اکسپدیشن.**

بت گفت: «آره، آرم شرکته.»

هری قوطی نوشابه را چرخاند. حروف طرف دیگر قوطی به ژاپنی بود. «معنی این حروف چیه؟»

بت گفت: «معنیش اینه که این جنسو نخرین.»

نورمن با بی‌قراری گنگی جرعه‌ای از کوکا را نوشید. به نظر می‌رسید غذاخوری از آخرین باری که آن را دیده بود اندکی تغییر کرده بود. مطمئن نبود ـ پیش‌تر نگاهی سرسری به این اتاق انداخته بود ـ اما او معمولاً طرح اتاقها را به خوبی در ذهن نگاه می‌داشت و همسرش همیشه به شوخی می‌گفت نورمن می‌تواند از سوراخ سُنبهٔ هر آشپزخانه‌ای سردر آورد. او گفت: «می‌دونی، یادم نمی‌آد توی این غذاخوری قبلاً یخچالی بوده باشه.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت گفت: «راستش من توجهی نکردم.»

نورمن گفت: «در حقیقت کل این اتاق به نظرم تغییر کرده. بزرگ‌تر به نظر می‌رسه و ـ نمی‌دونم ـ فرق کرده.»

هری با نیشخند گفت: «دلیلش اینه که گرسنه‌ای.»

نورمن گفت: «شاید.» امکان داشت حق با هری باشه. رشته‌ای مطالعات ادراک دیداری در دههٔ شصت نشان می‌داد که افراد مورد آزمایش اسلایدهای گنگ را مطابق علایق خود تعبیر می‌کردند. افراد گرسنه تمام اسلایدها را به صورت مواد غذایی می‌دیدند.

اما این اتاق به راستی متفاوت به نظر می‌رسید. برای مثال، نورمن به یاد نداشت که درِ غذاخوری در سمت چپ باشد؛ چنان که اکنون بود. او به خاطر می‌آورد که درِ این اتاق وسط دیوار بود و آن را از خوابگاه جدا می‌کرد.

بت آن دو را به عقب سفینه هدایت کرد و گفت: «از این طرف. راستش یخچال منو به فکر واداشت. می‌شه پذیرفت که سفینه‌ای آزمایشی رو که قراره از سیاهچاله بگذره پر از غذا کنن؛ اما پر کردن یخچال از مواد غذایی چرا باید چنین کاری بکنن؟ همین منو به فکر فرو برد و حدس زدم به هر حال باید خدمه‌ای وجود داشته باشه.»

به تونلی کوتاه با دیوارهای شیشه‌ای وارد شدند. چراغ‌های ارغوانی پر رنگ برآنان می‌تابید. بت گفت: «پرتو فرابنفش. نمی‌دونم برای چیه.»

– ضدعفونی؟

–شاید.

هری گفت: «شاید برای برنزه شدنه. ویتامین دی.»

به اتاق بزرگ پا گذاشتند که نورمن تا آن روز مشابهش را ندیده بود. کف اتاق به رنگ ارغوانی می‌درخشید و فضا را پر از نور فرابنفش می‌کرد. روی هر چهار دیوار اتاق رشته‌ای لوله‌های شیشه‌ای پهن نصب شده بود. داخل هر لوله تشکی باریک و نقره‌ای رنگ دیده می‌شد. لوله‌ها همه خالی بودند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت گفت: «اینجا رو نگاه کنین.»

به یکی از لوله‌های شیشه‌ای خیره شدند. زنی برهنه را دیدند که زمانی زیبا بود. هنوز می‌شد دید. پوستش به رنگ قهوه‌ای تیره و پر از چین و چروک و بدنش خشک بود.

هری گفت: «مومیایی شده؟»

بت سرش را جنباند و گفت: «بهترین مومیایی که می‌شه تصورش رو کرد. لوله رو باز نکردم، چون احتمال عفونت وجود داره.»

هری با نگاهی به اطراف پرسید: «این اتاق برای چیه؟»

– باید یک جور اتاقک زمستان خوابی[1] باشه. هر لوله به طور جداگانه به دستگاه حیاتی متصله ـدستگاه برق، هواکش‌ها، دستگاه‌های حرارتی، قطعات یدکی- توی اتاق مجاور.

هری پس از شمارش گفت: «بیست لوله.»

نورمن گفت: «و بیست تخت.»

– پس بقیه کجان؟

بت سرش را جنباند: «نمی‌دونم.»

– فقط همین زن مونده؟

– این طور به نظر می‌رسه. کس دیگه‌ای رو پیدا نکردم.

هری گفت: «معلوم نیست چطور همه‌شون مُردن؟»

نورمن از بت پرسید: «داخل کره رفتی؟»

– نه. چطور مگه؟

– هیچی، همین طوری پرسیدم.

– منظورت اینه که به نظرت خدمه بعد از گرفتن کره کشته شدن؟

– در اصل، بله.

بت گفت: «گمان نمی‌کنم کره متجاوز یا خطرناک باشه. امکان داره

---

۱. hibernation

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خدمه بر اثر عوامل طبیعی در جریان خود سفر کشته شده باشن. برای مثال، این زن به قدری خوب مونده که آدم در مورد پرتوهای رادیواکتیو به فکر فرو می‌ره. شاید این زن در معرض مقدار زیادی پرتوهای رادیواکتیو قرار گرفته. اطراف هر سیاهچاله مقدار عظیمی از پرتوها وجود داره.»

– یعنی خدمه در زمان گذشتن از سیاهچاله کشته شدن و سفینه بعداً به طور خودکار کره رو گرفته؟

– امکان داره.

هری با نگاه از شیشه گفت: «چهرهٔ خیلی قشنگی داره. پسر، گزارشگرها خودشونو هلاک می‌کنن، مگه نه؟ زنی هوس‌انگیز متعلق به آینده که برهنه و مومیایی شده پیدا شده. فیلم خبری در ساعت یازده.»

نورمن گفت: «خیلی هم قد بلنده. بیشتر از صد و هشتاد سانتیمتر.»

هری گفت: «زنی از **آمازون**، با سینه‌های بزرگ.»

بت گفت: «خب دیگه.»

هری گفت: «چی شد– بهت برخورد؟»

– تصور نمی‌کنم نیازی به این جور توضیحات باشه.

هری گفت: «راستش، بت، اون زن کمی شبیه توست.»

بت چهره در هم کشید.

– جدی می‌گم. بهش نگاه کردی؟

– چرند نگو.

نورمن دستش را در برابر نور لوله‌های فرابنفش ارغوانی رنگ کف اتاق سایبان کرد و به پشت شیشه خیره شد. زن مومیایی شده به راستی شبیه بت بود– جوان‌تر، قد بلندتر و قوی‌تر؛ اما با همهٔ اینها شبیه بت بود. او گفت: «درست می‌گه.»

هری گفت: «شاید اون زن خود تویی از آینده.»

– نه، معلومه که کمتر از سی سالشه.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– شاید نوهٔ خودته.

بت گفت: «اصلاً امکان نداره.»

هری گفت: «تو از کجا می‌دونی؟ ببینم جنیفر شبیه خودته؟»

– راستش نه. ولی اون سن و سالی نداره. جنیفر شبیه این زن هم نیست. منم شبیه این زن نیستم.

نورمن متعجب شد که بت چطور با سرسختی هرگونه شباهت یا ارتباط با آن زن مومیایی شده را انکار می‌کرد. او گفت: «بت، به نظرت اینجا چه اتفاقی افتاده؟ چرا فقط همین یک زن مونده؟»

بت گفت: «به نظر من این زن نقش مهمی در مأموریت داشته. حتی شاید فرمانده یا دستیار فرمانده بوده. بقیه اغلب مرد بودن. و اونا کار احمقانه‌ای کردن–نمی‌دونم چه کاری– کاری که این زن هشدار داده بود– و در نتیجه همه شون مُردن. بعد این زن توی سفینه زنده باقی موند، و اونو به سوی خونه هدایت کرده. ولی براش مشکلی پیش اومد– مشکلی که نمی‌تونسته حلش کنه– و برای همین مُرده.»

– چه مشکلی براش پیش اومده؟

– نمی‌دونم. به هر حال اتفاقی افتاده.

نورمن با خود گفت چه جالب توجه. او پیش‌تر متوجه این موضوع نشده بود؛ اما این اتاق، و اصلاً کل این سفینه، یک آزمون رورشاخ[1] بزرگ بود. یا به بیان دقیق‌تر، یک «آ.د.م»، آزمون درک موضوعی، آزمونی روان‌شناختی شامل رشته‌ای تصاویر مبهم و نامشخص بود. از افراد مورد آزمایش می‌خواستند آنچه را موضوع ماجرای به تصویر کشیده شده است، شرح دهند. از آنجا که تصاویر نشان‌دهندهٔ هیچ داستان مشخصی نبودند، خود افراد داستان پردازی می‌کردند. و آن داستانها بیشتر بیانگر شخصیت

---

۱. Herman Rorschach روان‌شناس سویسی، وفات در سال ۱۹۲۲. مبدع آزمون شخصیت و هوش. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گوینده‌هایشان بود تا موضوع تصویرها.

اکنون بت از وهم و خیال خود دربارهٔ این اتاق سخن می‌گفت: اینکه یک زن فرمانده مأموریت بوده است، مردان به حرفش گوش ندادند و کشته شدند و او به تنهایی جان سالم به در برد.

این سخنان توضیح چندانی دربارهٔ سفینه نبود؛ اما بت را به خوبی معرفی می‌کرد.

هری گفت: «فهمیدم. منظورت اینه که این زن مرتکب اشتباه شده و سفینه رو به زمانی بسیار دور در گذشته هدایت کرده. خب رانندگیِ زنها همینه دیگه.»

– مجبوری همه چیز رو مسخره کنی؟

– مجبوری همه چیز رو خیلی جدی بگیری؟

بت گفت: «این موضوع جدیه.»

هری گفت: «من جور دیگه‌ای تعریف می‌کنم. این زن افتضاح به بار آورده. قرار بوده کاری انجام بده، ولی فراموش کرده یا مرتکب اشتباه شده. بعد به اتاقک زمستان خوابی رفته. در نتیجهٔ اشتباهش بقیهٔ خدمه کشته شدن و خودش هرگز از زمستان خوابی بیدار نشده- هرگز نفهمیده چه کار کرده، چون اصلاً نمی‌دونسته چه کار داره می‌کنه؟»

بت: «مطمئنم از این قصه بیشتر خوشت می‌آد. مثل بیشتر مردای سیاهپوست، از تحقیر کردن زنها خوشت می‌آد.»

نورمن گفت: «سخت نگیر.»

بت گفت: «تو از قدرت زنها متنفری.»

– کدوم قدرت؟ تو به بلند کردن وزنه می‌گی قدرت؟ این یعنی زور بازو که از احساس ضعف ناشی می‌شه، نه از قدرت.

بت گفت: «آخه تو لاغرمردنی چی می‌گی.»

هری گفت: «می‌خوای چه کار کنی، باهام دست به یقه بشی؟ منظورت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

از قدرت همینه؟»

بت با نگاهی غضبناک به او گفت: «خودم می‌دونم قدرت یعنی چه.»

نورمن گفت: «آروم باشین، آروم باشین. بهتره بحث رو بذاریم کنار.»

هری گفت: «نظر تو چیه، نورمن؟ تو هم دربارهٔ این اتاق قصه‌ای برای گفتن داری؟»

نورمن پاسخ داد: «نه، ندارم.»

هری گفت: «آه، زود باش، نورمن. شرط می‌بندم حرفی برای گفتن داری.»

نورمن گفت: «نه، من نمی‌خوام بین شما میانجیگری کنم. ما مجبوریم کنار هم باشیم. مجبوریم تا وقتی اینجاییم مثل یک گروه عمل کنیم.»

بت گفت: «هری باعث تفرقه می‌شه. از همون اول سعی می‌کرد با همه درگیر بشه. با اون اظهارنظرهای کنایه‌آمیزش...»

هری گفت: «کدوم اظهار نظرهای کنایه‌آمیز؟»

بت گفت: «خودت خوب می‌دونی دربارهٔ چی حرف می‌زنم.»

نورمن به سوی در اتاق رفت.

– کجا داری می‌ری؟

– تماشاچی تون داره می‌ره بیرون.

– برای چی؟

– برای اینکه هر دوتاتون خسته‌کننده‌این.

بت گفت: «آه، آقای روان‌شناس خونسرد معتقدن ما خسته‌کننده‌ایم؟»

نورمن، در حالی که از تونل شیشه‌ای می‌گذشت، بی‌آنکه رویش را برگرداند، گفت: «درسته.»

بت فریاد زد: «چرا دربارهٔ دیگران قضاوت می‌کنی و می‌ذاری می‌ری؟»

نورمن همچنان دور می‌شد.

– دارم باهات حرف می‌زنم! نورمن، وقتی باهات حرف می‌زنم چرا گوش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌دی!

نورمن بار دیگر وارد غذاخوری شد و برای یافتن شیرینی مغزدار به باز کردن کشوها پرداخت. او باز گرسنه بود و جست‌وجو برای شیرینی موجب شد فکر آن دو را از ذهنش دور سازد. او باید می‌پذیرفت که از این اوضاع و احوال احساس نگرانی می‌کند. تکه‌ای شیرینی یافت، ورقهٔ پوشش آن را باز کرد و مشغول خوردن شد.

او نگران بود؛ اما تعجب نمی‌کرد. وی مدتها پیش در مطالعاتش در زمینهٔ پویایی گروهی، صحّت عبارت قدیمی سه نفر یعنی جمعیت را به اثبات رسانده بود. گروههای سه نفری برای موقعیتهای پرتنش بسیار متزلزل بودند. در چنین گروههایی، اگر مسئولیتها به طور دقیق مشخص نمی‌شد، به تناوب هر دو نفر برضد سومی همدست می‌شدند. اکنون همین اتفاق در شرف تکوین بود.

شیرینی را تمام کرد و بی‌درنگ به خوردن دومی مشغول شد. آنان تا چه زمانی باید اینجا می‌ماندند؟ دست کم سی و شش ساعت دیگر. او دنبال جایی برای بردن بقیهٔ شیرینی‌ها بود؛ اما لباسش جیب نداشت.

بت و هری با حالتی بسیار غمگین وارد غذاخوری شدند.

نورمن در حال جویدن پرسید: «شیرینی می‌خورین؟»

بت گفت: «می‌خوایم معذرت خواهی کنیم.»

– برای چی؟

هری گفت: «برای اینکه مثل بچه‌ها رفتار کردیم.»

بت گفت: «خجالت می‌کشم. از اینکه عصبانی شدم واقعاً متاسفم و احساس می‌کنم عقلمو پاک از دست دادم...» او به کف اتاق چشم دوخته بود و سرش را تکان می‌داد. نورمن اندیشید چقدر جالب توجه است که او از حالت اعتماد به نفس پرخاشگرانه به حالت پوزشخواهیِ تحقیرآمیز تغییر موضع داده است. دو حالت کاملاً برعکس و متضاد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن گفت: «بهتره این قضیه رو کش ندیم. همه‌مون خسته‌ایم.»

بت ادامه داد: «احساس بدی دارم. واقعاً بد. احساس می‌کنم سربار هر دونفرتون هستم. اصلاً نباید اینجا باشم. توی این گروه به درد هیچ کاری نمی‌خورم.»

نورمن گفت: «بت، شیرینی بخور و این قدر خودتو سرزنش نکن.»

هری گفت: «بله، به نظرم عصبانیت بیشتر بهت می‌آد.»

بت گفت: «دیگه از این شیرینی‌ها حالم به هم می‌خوره. پیش از اینکه بیاین اینجا یازده تا خوردم.»

نورمن گفت: «پس یکی دیگه بخور تا دوازده تا تکمیل بشه. بعد برمی‌گردیم زیستگاه.»

در بازگشت، هنگام عبور از کف اقیانوس، از فکر ماهی‌مرکب احساس نگرانی می‌کردند. اما نورمن از اینکه مسلح بودند خیالش راحت بود. آرامش او علت دیگری هم داشت: او، بر اثر رویارویی پیشین خود با ماهی‌مرکب، اندکی احساس اعتماد به نفس می‌کرد.

بت گفت: «نیزه پرتاب کن رو خیلی جدی و مصمم تو دستت گرفتی.»

نورمن گفت: «بله، به نظرم همین طوره.» او در تمام عمرش فردی تحصیلکرده و محقق دانشگاهی بود و هیچ گاه خود را مرد عمل نمی‌دانست. مهم‌ترین فعالیت بدنی او بازی گلف بود که گاه به آن می‌پرداخت. وی اکنون، با نیزه پرتاب کنی آماده در دست، احساس می‌کرد این حالت را تا اندازه‌ای دوست دارد.

همچنان که راه می‌رفت متوجه فراوانی بادافشان‌های دریایی در مسیر میان سفینه و زیستگاه شد. آنان ناگزیر بودند از نزدیکی بادافشان‌هایی بگذرند که ارتفاعشان گاه به صدو بیست یا صد و پنجاه سانتیمتر می‌رسید و به رنگهای آبی و ارغوانی می‌درخشیدند. نورمن مطمئن بود که هنگام ورودشان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به زیستگاه تعداد بادافشان‌ها این قدر زیاد نبود.

اکنون در کنار بادافشان‌های رنگین، دسته‌های بزرگ ماهی هم جلب نظر می‌کرد. اغلب ماهیان به رنگ سیاه و دارای نواری سرخرنگ در پشت بودند. بت گفت آنها ماهیان خاردار اقیانوس آرام هستند و در این منطقه به وفور یافت می‌شوند.

نورمن اندیشید، همه چیز در حال تغییر است. همه چیز در اطراف ما در حال تحول است. اما او مطمئن نبود. او دیگر در اینجا به حافظه‌اش اعتماد نداشت. بسیاری چیزها بود که امکان داشت برداشت و تلقی او را تغییر دهد– هوای با فشار بالا، آسیبهایی که دیده بود، و ترس و نگرانی آزاردهنده‌ای که یک دم از او جدا نمی‌شد.

چیزی رنگپریده نظرش را جلب کرد. نور چراغ قوه را به پایین انداخت و متوجه رشته‌ای سفید و پیچ در پیچ شد که باله‌ای نازک و بلند و نوارهایی سیاهرنگ داشت. ابتدا تصور کرد آن جانور مارماهی است. سپس چشمش به سر کوچک و دهان آن افتاد.

بت بازویش را گرفت و گفت: «صبر کن.»

– این چیه؟

– مار دریایی.

– خطرناکن؟

– معمولاً نه.

هری پرسید: «سمّی هستن؟»

– خیلی زیاد.

مار نزدیک کف اقیانوس ماند و به نظر می‌رسید در پی یافتن غذاست. هیچ توجهی به آنان نکرد و نورمن از تماشای آن، بویژه وقتی از آنان دور شد، لذت برد.

بت گفت: «بدنم مور مور شده.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن پرسید: «می‌دونی از چه نوعیه؟»

بت پاسخ داد: «شاید از نوع **بلچر** باشه. همهٔ مارهای دریایی اقیانوس آرام سمی هستن، ولی مار دریایی بلچر از همه سمی‌تره. در واقع، بعضی از محققان معتقدن این ماردریایی مرگبارترین خزندهٔ دنیاس، چون زهرش صدبار قوی‌تر از زهر مارکبرا یا مار ببر سیاهه.»

– پس اگه کسی رو نیش بزنه....

– ظرف دو دقیقه آدمو می‌کشه.

آنان به پیچ و تاب خوردن مار در میان بادافشان‌ها نگریستند. کمی بعد مار رفته بود.

بت گفت: «مارهای دریایی معمولاً مهاجم نیستن و بعضی از غواصها حتی به اونا دست می‌زنن و باهاشون بازی می‌کنن، ولی من چنین کاری نمی‌کنم. خدای بزرگ. مارها.»

– چرا این قدر سمی هستن؟ برای فلج کردن طعمه‌س؟

بت گفت: «می‌دونی، نکتهٔ جالب توجه اینه که سمی‌ترین موجودات دنیا، همه‌شون موجودات آبزی هستن. زهر جونورای خشکی در مقایسه با اونا خیلی ضعیفه. و حتی در بین جونورای خشکی، کشنده‌ترین سم متعلق به جانوری دوزیسته، وزغی به نام **بوفوتن مارفنسیس**. توی دریا ماهیایی سمی پیدا می‌شن مثل گوی ماهی که ژاپنی‌ها خوراکشو خیلی دوست دارن؛ صدفهایی سمی شبیه مخروط ستاره‌ای وجود دارن به نام **آلاوردیس لوتنسیس**. یک بار سوار قایقی در گوام بودم که زنی یک مخروط ستاره‌ای رو از آب بالا کشید. صدفهایی خیلی قشنگن، ولی اون زن نمی‌دونست که نباید انگشتاشو روی نوک مخروط بذاره. جونور تیغ سمی خودشو بیرون آورد و کف دست زن رو نیش زد. زن سه قدم برداشت، ولی بعد دچار تشنج شد و یک ساعت بعد مرد. البته گیاههای سمی و اسفنجهای سمی و مرجانهای سمی هم وجود دارن. همین طور مارها. حتی ضعیف‌ترین مارهای دریایی هم

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همیشه کشنده هستن.»

هری گفت: «خوبه.»

– خب، باید بدونی که اقیانوس از هر محیط دیگه‌ای در خشکی قدیمی‌تره. در اقیانوسها سه و نیم میلیارد سال حیات وجود داشته، در حالی که عمر حیات در خشکی خیلی کمتره. در اقیانوس شیوه‌های رقابت و دفاع خیلی پیشرفته‌تره، چون زمان بیشتری از اون گذشته.

– منظورت اینه که چند میلیارد سال دیگه جونورای بی‌اندازه سمی در خشکی هم زندگی می‌کنن؟

بت گفت: «اگه عمر زمین تا اون وقت قد بده.»

هری گفت: «بهتره برگردیم زیستگاه.»

اکنون زیستگاه کاملاً نزدیک بود. می‌توانستند حبابهایی را که از درزها خارج می‌شد ببینند.

هری گفت: «حرومزاده چقدر نشتی داره.»

– به نظرم هوای کافی داریم.

– بهتره برم بدنه رو وارسی کنم.

بت گفت: «مهمون من باش. خودم وارسی کردم.»

نورمن پیش خود گفت جروبحث دیگری آغاز می‌شود، اما بت و هری ادامه ندادند. به زیر دریچه رسیدند و با باز کردن آن وارد دی اچ–۸ شدند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

میز فرمان

– جری؟

نورمن به صفحهٔ نمایشگر میز فرمان نگریست. صفحه تاریک باقی ماند و فقط علامت راهنما همچنان روشن و خاموش می‌شد.

– جری، تو اونجایی؟

صفحه تغییری نکرد.

نورمن گفت: «تعجب می‌کنم که چرا ازت چیزی نمی‌شنویم، جری.»

صفحه همچنان تاریک ماند.

بت گفت: «می‌خوای روانکاوی کنی؟» او سرگرم بررسی ردیابهای خارجی و مرور نمودارها بود. «اگه از من بپرسی، می‌گم باید هری رو روانکاوی کنی.»

– منظورت چیه؟

– منظورم اینه که بهتره اجازه ندیم هری با دستگاه‌های حیاتی سروکار داشته باشه. به نظرم اون ثبات نداره.

– ثبات نداره؟

– اینم یک جور شگرد روان‌شناسیه، مگه نه؟ تکرار کردن کلمهٔ آخر هر جمله. باعث می‌شه مخاطب به حرف زدن ادامه بده.

نورمن لبخند زنان گفت: «ادامه بده؟»

بت گفت: «بسیار خوب، شاید کمی زیاده‌روی کردم، ولی جدی می‌گم، نورمن. پیش از اینکه به سفینه برم، هری اومد توی این اتاق و گفت جای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

من می‌مونه. بهش گفتم تو رفتی داخل زیردریایی، ولی از ماهی‌مرکب خبری نیست و منم می‌خوام برم داخل سفینه. اون هم گفت عیب نداره و جای من می‌مونه. بعد من رفتم بیرون. حالا هیچی یادش نمی‌آد. آیا این به نظرت عجیب نیست؟»

نورمن گفت: «عجیب؟»

– بس کن، جدی باش.

نورمن گفت: «جدی؟»

– سعی می‌کنی از این موضوع طفره بری؟ می‌دونم چطور از موضوعی که مایل به شنیدنش نیستی طفره می‌ری. شنونده رو سرِ حرف می‌آری و مسیر گفت‌وگو رو به مسائل ساده می‌کشی. ولی به نظرم تو باید به حرفم گوش بدی، نورمن. این مشکل به هری مربوط می‌شه.

– دارم گوش می‌دم، بت.

– خب؟

– من در ضمن این قضیه بیرون بودم، پس چیزی نمی‌دونم. الآن هری مثل گذشته‌س همون هری متکبر و مغرور و خیلی خیلی باهوش.

– تصور نمی‌کنی هری عقلشو از دست داده؟

– نه بیشتر از ما.

– یا عیسی مسیح! چه کار کنم که متقاعد بشی؟ من با این مرد کلی حرف زدم و حالا انکار می‌کنه. به نظرت این طبیعیه؟ به نظرت می‌تونیم به چنین آدمی اعتماد کنیم؟

– بت، من در اون لحظه نبودم.

– یعنی من اشتباه می‌گم.

– من در اون لحظه نبودم.

– تصور می‌کنی ممکنه من عقلمو از دست داده باشم؟ از مکالمه‌ای حرف می‌زنم که اصلاً وجود نداشته؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– بت.

– نورمن، دارم بهت می‌گم. در مورد هری مشکلی پیش اومده و تو نمی‌خوای با اون رو در رو بشی.

صدای پا شنیدند.

بت گفت: «دارم می‌رم به آزمایشگاهم. دربارهٔ حرفم فکر کن.»

بت از نردبان بالا رفت و در همین لحظه هری وارد شد. «خب، حدس بزن چی شده؟ کارِ بت توی راه اندازی دستگاه‌های حیاتی بی‌نظیره. همه چیز خوب کار می‌کنه. با توجه به مصرف فعلی برای چهل و دو ساعت دیگه هوا داریم. مشکلی نداریم. با جری حرف زدی؟»

نورمن گفت: «چی؟»

هری به صفحه اشاره کرد:

سلام نورمن.

– نمی‌دونم کی برگشت. قبلاً باهام حرف نمی‌زد.

هری گفت: «خب، الآن حرف می‌زنه.»

سلام هری.

هری گفت: «حالت چطوره، جری؟»

خوبم متشکرم. حالت شما چطوره؟ خیلی دوست دارم با موجودات شما حرف بزنم. موجود نظارت هارولد سی. بارنز کجاست؟

– نمی‌دونی؟

اکنون آن موجود را حس نمی‌کنم.

– اون، هاه، رفته.

فهمیدم. او مهربان نبود. از حرف زدن با من لذت نمی‌برد.

نورمن اندیشید، او چه می‌گوید؟ آیا جری برای این از دست بارنز خلاص شد که خیال می‌کرد او مهربان نیست؟

نورمن گفت: «جری، برای موجود نظارت چه اتفاقی افتاد؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او مهربان نبود. من او را دوست نداشتم.

– بله، اما برایش چه اتفاقی افتاد؟

او اکنون نیست.

– و بقیهٔ موجودات؟

و بقیهٔ موجودات. آنان از حرف زدن با من لذت نمی‌بردند.

هری گفت: «به نظرت منظورش اینه که کلک اونا رو کنده؟»

من از حرف زدن با آنان لذت نمی‌برم.

هری گفت: «برای همین کلک افراد عضو نیروی دریایی رو کنده؟»

نورمن اندیشید این نتیجه‌گیری به طور صد در صد درست نیست. جری تد را هم از بین برده بود، در حالی که تد می‌کوشید با او ارتباط برقرار کند. همین طور با ماهی‌مرکب. آیا ماهی‌مرکب ارتباطی به جری داشت؟ نورمن چطور می‌توانست این را بپرسد؟

– جری....

بله نورمن. من اینجا هستم.

– بیا حرف بزنیم.

خوبه. من حرف زدن را دوست دارم.

– از ماهی‌مرکب برایمان بگو، جری.

موجود ماهی‌مرکب یک نشانه است.

– ماهی‌مرکب از کجا آمد؟

دوستش دارید؟ می‌توانم باز برایتان نشان بدهم.

نورمن شتابزده گفت: «نه، نه، این کار رو نکن.»

دوستش ندارید؟

– چرا، چرا. دوستش داریم، جری.

راست می‌گویید؟

– بله، راست می‌گوییم. دوستش داریم. واقعاًدوستش داریم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خوبه. خوشحالم که آن را دوست دارید. موجود بزرگ و با ابهتی است.

نورمن عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت: «بله، همین طور است.» اندیشید، یا عیسی مسیح، سخن گفتن با او مانند حرف زدن با بچه‌ای است که سلاح پر از گلوله در دست دارد.

نشان دادن این موجود بزرگ برای من دشوار است. خوشحالم که آن را دوست دارید.

نورمن تأیید کرد: «خیلی با ابهت است، اما نیازی به نشان دادن مجدد آن نیست.»

می‌خواهید موجود جدیدی برایتان نشان بدهم؟

– نه، جری. فعلاً چیزی نمی‌خواهیم، متشکرم.

نشان دادن موجودات مرا شاد می‌کند.

– بله، مطمئنم که همین طور است.

از اینکه برایت موجود نشان می‌دهم خوشحالم نورمن. همین طور برای تو هری.

– متشکرم. جری.

من هم از نمایش موجودات شما لذت می‌برم.

نورمن نگاهی به هری گفت: «نمایش موجودات ما؟» از قرار معلوم جری تصور می‌کرد ساکنان این زیستگاه در پاسخ به او اقدام به نمایش موجودات می‌کردند. به نظر جری این کار نوعی ارتباط دو طرفه بود.

بله من هم از نمایش موجودات شما لذت می‌برم.

نورمن گفت: «جری، دربارهٔ نمایش موجودات ما توضیح بده.»

نمایش موجودات شما کوچک است و از موجودات شما فراتر نمی‌رود اما برای من تازه هستند. آنها مرا شاد می‌کنند.

هری گفت: «دربارهٔ چی داره حرف می‌زنه؟»

نمایش موجودات تو هری.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– کدوم نمایش موجودات، لعنتی؟

نورمن هشدار داد: «عصبانی نشو. خونسرد باش.»

من آن یکی را دوست دارم هری. یکی دیگر را نمایش بده.

نورمن اندیشید: آیا او احساسات را می‌خواند؟ آیا احساسات را به عنوان نمایش موجودات می‌شناسد؟ اما این منطقی نبود. جری نمی‌توانست افکارشان را بخواند؛ آنان به تازگی متوجه این امر شده بودند. شاید بهتر بود بار دیگر بررسی کنند. اندیشید، جری، صدامو می‌شنوی؟

من هری را دوست دارم. نمایش موجودات او سرخ است. شوخ است.

– شوخ؟

شوخ = پر از شوخی؟

هری گفت: «فهمیدم. به نظرش ما خنده‌داریم.»

خنده‌دار= پر از خنده؟

نورمن گفت: «نه به طور دقیق. ما موجودات مفهومی داریم که...» ساکت شد. او چگونه می‌خواست مفهوم «خنده‌دار» را توضیح دهد؟ اصلاً شوخی یعنی چه؟ «ما موجودات مفهوم وضعیتی را که موجب سختی و ناراحتی می‌شود بامزه می‌نامیم.»

با مزه؟

نورمن گفت: «نه. یک کلمه.» سپس واژه را برایش هجی کرد.

فهمیدم. موجودات شما بامزه هستند. موجود ماهی‌مرکب نمایشهای فراوان و بامزه‌ای انجام می‌دهد.

هری گفت: «ما که چنین نظری نداریم.»

به نظر من این طور است.

نورمن که پشت میز فرمان نشسته بود، با خود گفت باید نتیجه‌گیری کرد. او باید به شکلی جری را متوجه خطرناک بودن اعمالش می‌کرد. نورمن توضیح

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

داد: «جری، نمایش موجودات تو به موجودات ما آسیب رسانده است. بعضی از موجودات ما الآن رفته‌اند.»

بله می‌دانم.

– اگر به نمایش موجودات ادامه بدهی....

بله دوست دارم نمایش بدهم. این برای شما بامزه است.

– ... اون وقت خیلی زود همهٔ موجودات ما می‌روند. بعد کسی نمی‌ماند که با تو حرف بزند.

نمی‌خواهم این طور شود.

– می‌دانم. اما تا حالا هم خیلی از موجودات ما رفته‌اند.

آنها را برگردانید.

– نمی‌توانیم این کار را بکنیم. آنان برای همیشه رفته‌اند.

چرا؟

– نمی‌توانیم آنان را برگردانیم.

چرا؟

نورمن پیش خود گفت، درست مثل بچه. دقیقاً شبیه بچه. به بچه هم که بگویند نمی‌توانند هر آنچه می‌خواهد انجام دهند، یا آن طور که دلش می‌خواهد با او بازی کنند، او نمی‌پذیرد.

– جری، ما قدرت این را نداریم که آنان را برگردانیم.

من می‌خواهم اکنون بقیهٔ موجودات را برگردانید.

هری گفت: «خیال می‌کنه دوست نداریم بازی کنیم.»

موجود تد را برگردانید.

نورمن گفت: «نمی‌توانیم، جری. اگر می‌توانستیم این کار را می‌کردیم.»

من موجود تد را دوست دارم. او خیلی بامزه است.

نورمن گفت: «بله. تد هم تو را دوست داشت. تد سعی می‌کرد با تو حرف بزند.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بله من از نمایشهای او خوشم می‌آید. تد را برگردانید.

– نمی‌توانیم.

وقفه‌ای طولانی پیش آمد.

شما را ناراحت کردم؟

– نه، به هیچ وجه.

ما با هم دوست هستیم نورمن و هری.

– بله، ما با هم دوست هستیم.

پس موجودات را برگردانید.

هری گفت: «نمی‌خواد بفهمه. جری، تو را به خدا درک کن، ما نمی‌تونیم این کار رو بکنیم!»

تو بامزه‌ای هری. دوباره تکرار کن.

نورمن با خود گفت، از قرار معلوم او واکنش‌های شدید عاطفی را نوعی نمایش موجودات تلقی می‌کند. آیا این روش بازی او بود؟ ـ که همبازیش را تحریک کند و سپس از دیدن واکنش او سرگرم شود. آیا او از اینکه ماهی‌مرکب رفتارهای عاطفی آشکاری را باعث شده بود لذت می‌برد؟ آیا او از بازی چنین تصوری داشت؟

هری دوباره تکرار کن. هری دوباره تکرار کن.

هری با عصبانیت گفت: «آهای یارو، دست از سرم بردار!»

متشکرم. من این را دوست دارم. این هم سرخ بود. اکنون لطفاً موجوداتی را که رفته‌اند برگردانید.

فکری به خاطر نورمن رسید. او گفت: «جری، اگر دوست داری موجودات برگردند، چرا خودت آنان را بر نمی‌گردانی؟»

دوست ندارم این کار را بکنم.

– اما اگر می‌خواستی می‌توانستی این کار را بکنی.

من می‌توانم هر کاری بکنم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– بله، البتــه کـه می‌توانی. پس چرا مـوجــوداتی را کـه دوست داری برنمی‌گردانی؟

نه. من از این کـار خـوشـم نـمـی‌آید.

هری پرسید: «چرا خوشت نمی‌آید؟»

آهای یارو دسـت از سـرم بردار.

نورمن بی‌درنگ گفت: «دلخور نشو، جری.»

پاسخی در صفحهٔ نمایشگر نمایان نشد.

– جری؟

از پاسخ خبری نبود.

هری گفت: «دوباره رفت.» سرش را جنباند و افزود: «خدا می‌دونه اون حرومزادهٔ کوچک چه کار می‌خواد بکنه.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تحلیل بعدی

نورمن به آزمایشگاه رفت تا بت را ببیند؛ امـا بت روی کاناپه خوابیده بود. او در خواب کاملاً زیبا به نظر می‌رسید. اینکه او پس از این همه مدت ماندن در عمق آب، این قدر بشاش و با طراوت بود، در مجـموع عجیب می‌نمود؛ گویی زمختی چهـره‌اش از بین رفته بود، بینی او دیگر چندان تیز بـه نظر نمی‌رسید، چروک نزدیک دهانش صـاف‌تر و گونه‌اش برآمده‌تر شـده بود. به بازوهایش نگاه کرد کـه زمانی عضـلانی بود و رگهایی مـتورم داشت. اکنون ماهیـچه‌ها ظریف‌تر و قدری زنانه‌تر می‌نمود.

نورمن اندیشیـد چه کسی می‌داند؟ پس از این همه ساعت در اینـجا کسی قادر نیست دربارهٔ چیزی قـضاوت کند. از نردبان پایین آمد و به خوابگاه رفت. هری روی تختش بود و بلند بلند خروپف می‌کرد.

نورمن تصمیم گرفت اسـتحمام کند. همین که زیر دوش رفت مـتوجه چیز غریبی شد.

از زخمهایی که تمام بدنش را پوشانده بود اثری دیده نمی‌شد.

با نگاه به جای باقی ماندهٔ آنهـا که به رنگ زرد و ارغوانی بود، پیش خود گفت زخمهـا تقریباً التیام یافتـه است، آن هم تنها در ظرف چند ساعت. برای آزمـــایش دست و پایـش را تکان داد و دریافت کـــه درد هم نـدارد. چرا؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ برای لحظه‌ای اندیشیـد همهٔ اینها خواب یا کابوس است، و سـپس پیش خود گـفت، نه، این به دلیل هواست. در مـحـیط با فشـار زیاد بریدگی و زخم سریع‌تر بهبود می‌یابد. در این میان چیز مرموزی وجود نداشت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فقط اثر هوا بود.

با حولهٔ مرطوب، تا آنجا که می‌توانست، خود را خشک کرد و به کنار تخت خود برگشت. هری مثل همیشه بلند بلند خروپف می کرد.

نورمن بر روی تخت دراز کشید و به سیم‌پیچ‌های سرخ شدهٔ بخاری سقف نگریست که صدای وزوزی از آنها شنیده می‌شد. فکری به خاطرش رسید، برخاست و میکروفن هری را از گلویش دور کرد. خروپفها به سوتی خفیف و زیر مبدل شد.

نورمن پیش خود گفت، این خیلی بهتر است. سر روی بالش مرطوب گذاشت و خیلی زود خوابش برد. بی‌هیچ احساسی از گذشت زمان بیدار شد- شاید فقط چند ثانیه گذشته بود- اما احساس می کرد سرحال آمده است. به بدنش کش و قوس داد و خمیازه کشید و از تخت بیرون آمد.

هری هنوز درخواب بود. نورمن میکروفن را به جای اولش برگرداند و صدای خروپف بار دیگر طنین انداز شد. نورمن به استوانهٔ «د» رفت تا سری به میز فرمان بزند. روی صفحهٔ نمایشگر هنوز این جمله دیده می‌شد:

آهای یارو دست از سرم بردار.

نورمن پرسید: «جری؟ تو اونجایی، جری؟»

در صفحه تغییری مشاهده نشد. جری آنجا نبود. نورمن به انبوه برگه‌های رایانه نگریست. پیش خود گفت، باید اینها را مرور کنم. چیزی دربارهٔ جری او را آزار می‌داد. نمی‌توانست به طور دقیق آن را تشخیص دهد؛ اما حتی اگر کسی این بیگانه را همچون بچه‌ای لوس و ننر فرض کند، رفتار جری معقول نمی‌نمود. رفتار او نشان‌دهندهٔ مفهوم خاصی نبود. همچنین از پیام آخرش نمی‌شد چیزی استنباط کرد.

آهای یارو دست از سرم بردار.

گفتاری عامیانه؟ یا فقط تقلیدی از هری بود؟ به هر حال، شیوهٔ معمول جری در برقراری ارتباط چنین نبود. جری مطالب خود را معمولاً غیر دستوری

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و، تا اندازه‌ای، پریشان ادا می‌کرد و دربارهٔ موجودات و هشیاری سخن می‌گفت؛ اما حرف زدن او، گهگاه، بی‌اندازه عامیانه بود. به ورقه‌ها نگاه کرد:

ما پس از وقفه‌ای کوتاه بر می‌گردیم، زیرا این پیامها از حامی ما.

این یک نمونه بود. اما از کجا ناشی می‌شد؟ به سخنان **جانی کارسون** مشابهت داشت. پس چرا همیشه شبیه جانی کارسون نبود؟ چه عاملی موجب تغییر در لحن او می‌شد؟

در عین حال، موضوع ماهی‌مرکب هم در میان بود. اگر جری از ترساندن آنان و تکان دادن قفس و در نتیجه بالا و پریدنشان لذت می‌برد، چرا از ماهی‌مرکب استفاده می‌کرد؟ این فکر از کجا آمده بود؟ و چرا فقط یک ماهی‌مرکب؟ به نظر می‌رسید جری از نمایش چیزهای مختلف لذت می‌برد. پس چرا یک بار ماهی‌مرکب غول‌پیکر، زمانی کوسه‌های سفید و عظیم و زمانی دیگر موجودات دیگری نمایش نمی‌داد؟ آیا این کار قلمرو گسترده‌تری برای توانایی‌های او به شمار نمی‌آمد؟

از سوی دیگر، موضوع تد در میان بود. تد سرگرم بازی با جری بود که کشته شد. اگر جری بازی کردن را خیلی دوست داشت، چرا همبازی خود را از بین برد؟ این اقدام منطقی نبود.

یا شاید منطقی بود؟

آه از نهاد نورمن برآمد. مشکل او تصورات و خیالاتش بود. وی چنین می‌پنداشت که موجود بیگانه فرایندهای منطقی شبیه خود او دارد. اما شاید این موضوع واقعیت نداشت. اصلاً شاید جری از میزان سوخت‌وساز بسیار سریع‌تری برخوردار بود و در نتیجه درک متفاوتی از زمان داشت. بچه‌ها فقط تا زمانی با یک اسباب‌بازی سرگرم می‌شوند که خسته‌شان نکرده است؛ سپس به اسباب بازی دیگری روی می‌آورند. امکان داشت مدت زمان دراز و تلخی که بر نورمن می‌گذشت، در ضمیر آگاه جری فقط چند ثانیه بود. شاید

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فقط چند ثانیه با ماهی‌مرکب سرگرم شده و آن گاه به سراغ اسباب‌بازی دیگری رفته بود.

بچه‌ها هم درک درستی از شکستن اشیا ندارند. اگر جری چیزی از مرگ نمی‌دانست، بنابراین از کشتن تد ناراحت نمی‌شد، زیرا گمان می‌کرد مرگ صرفاً رخدادی موقت است، نمایشی بامزه به وسیلهٔ تد. شاید او واقعاً درک نمی‌کرد که اسباب‌بازی‌های خود را می‌شکند.

و نورمن، با تأمل در این باره، متوجه شد که جری چیزهای مختلفی را نمایش داده بود. البته با این فرض که عروسهای دریایی و میگوها و بادافشان‌های دریایی و اکنون مارهای آبی، نمایشهای او بودند. آنها کجا بودند؟ آیا آنها فقط قسمتهایی از محیط طبیعی بودند. آیا راهی برای توضیح دادن وجود داشت؟

و ناگهان به یاد ملوان نیروی دریایی افتاد. نباید او را فراموش می‌کرد. وی از کجا آمده بود؟ آیا او نیز نمایش دیگری از جانب جری بود؟ آیا جری می‌توانست همبازی‌هایش را به دلخواه نمایش دهد؟ در آن صورت او به راستی به کشتن آنان هیچ اهمیتی نمی‌داد.

نورمن با خود گفت. به نظرم این روشن است. جری به کشته شدن ما اهمیتی نمی‌دهد. او فقط می‌خواهد بازی کند و از قدرت خود آگاه نیست.

اما موضوع دیگری در میان بود. نورمن، با مرور ورقه‌ها، به طور ناخودآگاه احساس کرد در این زمینه نوعی سازماندهی زیر بنایی، وجود دارد. نوعی ارتباط که او نمی‌توانست از آن سر در آورد.

وقتی بیشتر اندیشید، بار دیگر این پرسش در ذهنش نقش بست: چرا ماهی‌مرکب؟ چرا ماهی‌مرکب؟

نورمن پیش خود گفت فهمیدم. آنان هنگام خوردن شام دربارهٔ ماهی‌مرکب گپ زده بودند. شاید جری صدایشان را شنیده بود. شاید به این نتیجه رسیده بود که یک ماهی‌مرکب چیزی تحریک‌کننده برای نمایش است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و به طور قطع در این نتیجه‌گیری حق با جری بود.

نورمن ورقه‌ها را زیر و رو کرد و به نخستین پیامی که هری آن را رمزگشایی کرده بود برخورد.

سلام. حال شما چطور است؟ حال من خوب است. اسم شما چیست؟ اسم من جری است.

این نقطهٔ بسیار خوبی برای آغاز ارتباط بود. نورمن اندیشید، رمزگشایی این پیام برای هری شاهکار به شمار می‌آمد. چنانچه هری از پس این کار برنمی‌آمد، آنان هرگز موفق به گفت‌وگو با جری نمی‌شدند.

نورمن سر میز فرمان نشست و به صفحه کلید خیره شد. هری چه گفته بود؟ صفحه کلید یک مارپیچ است: حرف G معادل یک بود، و B معادل دو، و به همین ترتیب. تشخیص این موضوع نیاز به هوش فراوان داشت. نورمن حتی پس از یک میلیون سال هم قادر به این کار نبود. او کوشید حروف را در نخستین ترتیب اعداد پیدا کند.

```
00032125252632 032629 301321 04261037 18 3016 06180
82132 29033005 1822 04261013 0830162137 1604 083016
21 1822 033013130432
```

آن طور که هری گفته بود ۰۰ نشان‌دهندهٔ آغاز پیام بود و ۰۳ معادل حرف H. بعد ۲۱ که معادل حرف E و ۲۵ معادل حرف L و ۲۵ یک L دیگر و، درست بالای آن ۲۶ که معادل حرف O...

سلام[1].

بله کاملاً مطابقت می‌کرد. نورمن به ترجمهٔ اعداد ادامه داد. ۰۳۲۶۲۹

یعنی حال...

حال شما چطور است؟

---

۱. HELLO

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

تا اینجا کاملاً درست بود. نورمن رضایت خاطر خاصی احساس می‌کرد، گویی برای نخستین بار بود که پیام رمزگشایی می‌شد. اکنون ۱۸. این یعنی من...

من خوب هستم.

سریع‌تر پیش می‌رفت و حروف را روی کاغذ می‌نوشت.

اسم شما چیست؟

اکنون ۱۶۰۴ معادل من... اسم من... اما متوجه اشتباهی در یک حرف شد. آیا امکان داشت؟ نورمن ادامه داد و به اشتباه دوم پی‌برد، سپس پیام را به طور کامل نوشت و با شگفتی فزاینده‌ای به آن زل زد.

اسم من هری است.

او گفت: «یا عیسی مسیح.»

بار دیگر اعداد را رمزگشایی کرد اما اشتباهی در کار نبود. نه از سوی او. پیام کاملاً روشن بود.

سلام. حال شما چطور است؟ حال من خوب است. اسم شما چیست؟ اسم من هری است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قدرت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سایه

بت بر روی تختش در آزمایشگاه نشست و به ورقه‌ای که نورمن به او داده بود نگاه کرد و گفت: «آه، خدای من.» موی ضخیم و مشکی خود را از صورتش کنار زد و پرسید: «چطور ممکنه؟»

نورمن گفت: «همه چیز جور در می‌آد. خوب فکر کن. پیامها کی شروع شد؟ وقتی هری از کره بیرون اومد. اولین بار چه زمانی بود که ماهی‌مرکب و بقیهٔ جونورا ظاهر شدن؟ وقتی هری از کره اومد بیرون.»

– درسته، ولی....

– ... اولش ماهی‌های مرکب کوچولو بودن، ولی بعد وقتی شروع به خوردن اونا کردیم یکباره سروکلهٔ میگوها هم پیدا شد. درست وقت خوردن شام. چرا؟ چون هری ماهی‌مرکب دوست نداره....

بت چیزی نمی‌گفت، فقط گوش می‌داد.

– و چه کسی در کودکی از ماهی‌مرکب غول‌پیکر فیلم بیست هزار فرسنگ زیر دریا ترسیده بود؟

بت گفت: «هری بود. یادمه خودش اینو گفت.»

نورمن با شتاب ادامه داد: «جری کی تو تصویر ظاهر می‌شه؟ وقتی هری حاضره. در غیر این صورت از جری هم خبری نیست. جری کی جواب حرفهای ما رو می‌ده؟ وقتی هری تو اتاقه و حرفهامونو می‌شنوه. و چرا جری نمی‌تونه فکرمون رو بخونه؟ چون هری نمی‌تونه فکرمون رو بخونه. یادته بارنز همه‌اش از اسم اون می‌پرسید و هری از پرسیدن اسمش خودداری

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌کرد؟ می‌دونی چرا؟ چون می‌ترسید روی صفحه به جای جری، واژهٔ هری ثبت بشه.»

– و اون خدمه....

– درسته. خدمهٔ سیاهپوست. وقتی هری خواب می‌بینه نجات پیدا کردیم چه کسی ظاهر می‌شه؟ یک نفر خدمهٔ سیاهپوست می‌آمد تا نجاتمون بده.

بت با چهره‌ای گرفته می‌اندیشید. «ماهی‌مرکب چطور؟»

– خب، وسط حمله بود که به سرهری ضربه خورد و بیهوش شد. فوراً ماهی‌مرکب ناپدید شد و فقط وقتی دوباره برگشت که هری بیدار شد و بهت گفت به جای تو سر میز فرمان می‌مونه.

بت گفت: «خدای من.»

نورمن گفت: «بله. قضیه کاملاً روشنه.»

بت چند لحظه در سکوت به برگه خیره شد. «ولی این کار رو چطور انجام می‌ده؟»

نورمن که دراین باره اندیشیده بود گفت: «شک دارم خودش این کار رو بکنه. دست کم آگاهانه نیست. می‌شه فرض کنیم که هری، وقتی داخل کره بوده، اتفاقی براش افتاده –وقتی داخل کره بود نوعی قدرت کسب کرده.»

– چه جور قدرتی؟

– قدرتی که فقط با فکر کردن بشه کارهارو انجام داد. قدرتی که افکارش رو به واقعیت تبدیل کنه.

بت با چهره‌ای گرفته گفت: «به افکارش صورت حقیقی می‌ده...»

نورمن گفت: «این خیلی عجیب نیست. خوب فکر کن: اگه یک مجسمه ساز بودی، اول یک چیزی به ذهنت می‌رسید، بعد روی سنگ یا چوب کنده‌کاری می‌کردی و به اون فکرت صورت حقیقی می‌دادی. اول افکار ظاهر می‌شن و بعد نوبت اجرای کار می‌رسه، به همراه تلاشی مضاعف، برای اینکه واقعیتی خلق بشه که بیانگر افکار پیشین انسانه. ماهیت اعمال ما در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جهان به این صورته. چیـزی رو در ذهن می‌پرورونیم و بعد سعی می‌کنیم اون چیز به واقعیت بپیونده. بعضی وقتها کارمون ناخودآگاهانه‌س ـ مثل کسی که موقع ناهار به طور سـرزده به خونه‌ش می‌ره و زنشو بـا مرد دیگه‌ای می‌بینه. این آدم از پیش برنامـه‌ریزی نـکرده. این عـمل به طور خـود به خـود اتفـاق افتاده.»

بت گفت: «یا زنی که شوهرش رو با زن دیگه‌ای گیر می‌اندازه.»

– بله، البته. نکته اینه که مـا می‌تونیم همیشه، بدون اینکه دربارهٔ کارها فکر چندانی بکنیم، مـوجب روی دادن اون اعمـال بشیم. وقتـی باهات حرف می‌زنم به تک تک کلمات توجـه نمی‌کنم. فقط تصمیم می‌گـیرم چیزی بگم و بعد واژه‌ها خود به خود ادا می‌شن.

– بله....

– پس ما می‌تونیم، بدون هیچ زحمتی، مخلوقات پیچیده‌ای مثل جملات رو به وجود بیاریم. ولی نـمی‌تونیم، بدون زحمت، مخلوقات پیـچیدهٔ دیگه‌ای مثل مجسمه‌ها رو درست کنیم. معتقدیم که با وجود داشتن فکر ناچاریم کاری کنیم.

بت گفت: «و این کار رو می‌کنیم.»

– خب هری این کـار رو نمی‌کنه. هری یک قـدم جلوتر رفتـه. اون دیگه مـجبـور نیـست مجـسـمه کننده‌کـاری کنه. همـین‌که فـکر می‌کنه، پدیده‌ها خودشون واقعیت پیدا می‌کنن. هری چیزها رو به نمایش در می‌آره.

– هری مـاهی‌مـرکب تـرسناکی توی ذهنش تجـسم مـی‌کنه و بعـد یک ماهی‌مرکب ترسناک بیرون پنجره ظاهر می‌شه؟

– دقیقاً. و وقتی هشیاری شو از دست می‌ده، ماهی‌مرکب ناپدید می‌شه.

– و این قدرت رو از کره کسب کرده؟

– بله.

بت خم به ابرو داد و پرسـیـد: «چرا این کـار رو می‌کنه؟ می‌خـواد مـا رو

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بکشه؟»

نورمن سرش را تکان داد و گفت: «نه. به نظرم خود هری هم نمی‌دونه.»

– منظورت چیه؟

نورمن گفت: «خب، ما در مورد کره و تمدنی که اونو فرستاده نظرهای مختلفی داشتیم. تد می‌گفت این یک نشان پیروزی یا پیامه ـ اون کره رو به صورت هدیه می‌دید. هری معتقد بود که داخلش چیزی هست ـ اونو به چشم ظرف می‌دید. ولی من حدس می‌زنم اون یک جور مین باشه.»

– منظورت وسیله انفجاریه؟

– نه دقیقاً، منظورم نوعی وسیلهٔ دفاعی یا آزمایشه. می‌شه احتمال داد که تمدنی بیگانه این چیزها رو اطراف کهکشان ما پخش کرده و هر موجود هوشمندی که اونا رو به چنگ بیاره می‌تونه از قدرت کره برخودار بشه. این قدرت که هر چی به ذهنش می‌رسه توی عالم واقعیت تحقق پیدا کنه. اگه افکار مثبت داشته باشی، برای شام میگوی خوشمزه گیرت می‌آد. اگه افکار منفی داشته باشی غولهایی به سراغت می‌آن تا بکُشنت. فرایندی مشابه که فقط مضمونش فرق می‌کنه.

– یعنی همون طور که اگه کسی پا روی مین زمینی بذاره منفجر می‌شه، این کره هم افرادی رو که افکار منفی دارن از بین می‌بره؟

نورمن گفت: «یا اگه کسی نتونه در عالم هشیاری خودشو مهار کنه. چون اگه شخص در عالم هشیاری خودشو مهار کنه، کره هیچ تأثیر خاصی روی اون نمی‌ذاره. اما اگه به خودش مسلط نباشه کره از دستش خلاص می‌شه.»

بت گفت: «آخه چطور می‌شه فکر منفی رو مهار کرد؟» او ناگهان نگران شد. «چطور می‌شه به یک نفر گفت، به یک ماهی‌مرکب غول‌پیکر فکر نکن؟ به هر کس که چنین دستوری بدیم، در تلاش برای اینکه فکرشو نکنه، خود

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به خود به ماهی‌مرکب فکر می‌کنه.»

نورمن گفت: «می‌شه بر افکار مسلط شد.»

– شاید یک مرتاض یا همچین کسی بتونه.

نورمن گفت: «همه می‌تونن. آدم می‌تونه افکار ناخوشایند رو بذاره کنار. آدمها چه جوری سیگار رو ترک می‌کنن؟ ما چه جوری نظرمون رو دربارهٔ هر چیزی عوض می‌کنیم؟ به وسیلهٔ مهار کردن افکارمون.»

– من هنوز متوجه نشدم که چرا هری این کار رو می‌کنه.

نورمن گفت: «یادته گفتی شاید کره با ما ناجوانمردانه بجنگه؟ همون طور که ویروس ایدز ناجوانمردانه به دستگاه ایمنی بدن ما حمله می‌کنه؟ ایدز در سطحی به ما حمله می‌کنه که ما آمادگیشو نداریم. از یک نظر، کره هم به همین صورت عمل می‌کنه، چون ما معتقدیم می‌تونیم هر چی دلمون می‌خواد فکر کنیم، بدون اینکه عواقب این کار متوجه ما باشه. در این زمینه ضرب‌المثل‌هایی داریم که بر این نکته تأکید می‌کنن، مثل، (سنگ و چوب دستی می‌تونه استخوانهامو بشکنه، ولی اسم اونا آسیبی به من نمی‌رسونه.) ولی الآن ناگهان یک اسم مثل یک چوبدستی واقعیت پیدا می‌کنه و به همون صورت آسیب می‌رسونه. افکارمون به نمایش در می‌آن –چه چیز جالب توجهی– ولی همهٔ افکارمون، چه خوب چه بد، به نمایش در می‌آن. ما آمادگی مهار افکارمون رو نداریم. قبلاً هیچ وقت نیازی به این کار نداشتیم.»

بت گفت: «وقتی بچه بودم دل خوشی از مادرم نداشتم، و وقتی سرطان گرفت واقعاً احساس گناه می‌کردم...»

نورمن گفت: «بله. بچه‌ها این طوری فکر می‌کنن. همهٔ بچه‌ها تصور می‌کنن افکارشون قدرت داره. ولی ما با صبر و حوصله به اونا یاد می‌دیم که این تصور درست نیست. البته در این زمینه اعتقاد دیگه‌ای هم وجود داشته. انجیل می‌گه، آرزوی زن همسایه‌تان را نکنید، بعد ما تعبیر می‌کنیم که عمل

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زنا حرامه. ولی منظور اصل انجیل این نیست. منظور انجیل اینه که اندیشیدن به زنا مثل خود این عمل حرامه.»

– و هری؟

– از روان‌شناسی یونگ[1] چیزی شنیدی؟

بت گفت: «تا حالا با این جور چیزها سروکار نداشتم.»

نورمن گفت: «خب، الآن سروکار داری.» او توضیح داد: «در اوایل این قرن یونگ راهش رو از فروید[2] جدا کرد و روان‌شناسی خودش رو پایه گذاشت. یونگ بر این باور بود که روان انسان ساختاری نهفته داره و در اون اسطوره‌ها و نمونه‌های آرمانی ما جای گرفته. به نظر اون، شخصیت هر کس نیمهٔ تاریکی داره که از اون با عنوان «سایه» یاد کرد. سایه شامل همهٔ جنبه‌های شناخته نشدهٔ شخصیت می‌شد- بخشهای زشت و آزارگو و شبیه آن. یونگ اعتقاد داشت که مردم باید با نیمهٔ سایهٔ خود آشنا بشن. ولی تعداد خیلی کمی این کار رو می‌کنن. ما همه ترجیح می‌دیم که خیال کنیم آدمهای خوبی هستیم و هرگز میلی به کشتن و ناقص کردن و تجاوز و غارت نداریم.»

– بله....

– به اعتقاد یونگ اگه کسی با نیمهٔ سایهٔ خودش آشنا نشه، این نیمه بر اون مسلط می‌شه.

– یعنی ما با نیمهٔ سایه هری مواجه شدیم؟

– از یک نظر، بله. هری نیاز داره به اینکه خودش رو به عنوان یک مرد سیاهپوست همه چیزدان و از خود راضی معرفی کنه.

– قطعاً همین طوره.

– پس اگه اون از اینجا موندن می‌ترسه- کی نمی‌ترسه- بنابراین، اون نمی‌تونه ترسهای خودش رو بپذیره. ولی اون، به هر حال، می‌ترسه، چه

---

۱. Carl Gustav Jung، روان‌شناس سویسی (۱۸۷۵-۱۹۶۵).م.

۲. Sigmond Freud(۱۸۵۶-۱۹۳۹)، روان‌شناس اتریشی و بنیانگذار روانکاوی.م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قبول داشته باشه، چه قبول نداشته باشه. به این صورته که نیمهٔ سایهٔ اون ترسهاش رو موجه جلوه می‌ده و چیزهایی رو به وجود می‌آره که ترسهاش رو واقعی نشون بده.

– یعنی ماهی‌مرکب به وجود می‌آد تا ترسهای هری رو موجه جلوه بده؟

– بله، تقریباً همین طوره.

بت گفت: «نمی‌دونم.» تکیه داد و سرش را بالاگرفت و نور بر گونه‌های برآمده‌اش افتاد. او، تا حدی، شبیه مانکن‌ها بود، ظریف و زیبا و قوی. «نورمن، من جانورشناسم. دوست دارم چیزها رو تو دستم بگیرم و ببینم که واقعین. همهٔ این فرضیه‌های مربوط به نمایش چیزها، اینا فقط... اینا خیلی... روان شناختیه.»

نورمن گفت: «دنیای ذهن هم واقعیه و مثل دنیای واقعی بیرونی از رشته‌ای قوانین پیروی می‌کنه.»

بت شانه بالا انداخت: «بله، مطمئنم که درست می‌گی، ولی منو خیلی متقاعد نمی‌کنه.»

نورمن گفت: «خودت اتفاقاتی رو که از لحظهٔ، ورودمون به اینجا روی داده می‌دونی. فرضیهٔ دیگه‌ای بگو که این حوادث رو توجیه کنه.»

بت اذعان کرد: «من نمی‌تونم. همهٔ این مدتی که حرف می‌زدی سعی کردم، ولی نتونستم.» ورقه را در دستش تا کرد و مدتی به آن نگریست. «می‌دونی نورمن، به نظرم تو رشته‌ای نتیجه‌گیری‌های عالی کردی. واقعاً عالی. حالا تو رو به چشم دیگه‌ای نگاه می‌کنم.»

لبخند شادی بر لبان نورمن نشست. او در بیشتر مدتی که در زیستگاه بود احساس می‌کرد چرخ پنجم و عضو اضافی گروه است. اما اکنون کسی از کمک و همکاری وی قدردانی می‌کرد و او از این بابت بی‌اندازه مشعوف بود. «متشکرم، بت.»

بت با چشمانی درشت و درخشان و سرشار از مهربانی به او نگریست. «تو

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مرد خیلی جذابی هستی، نورمن. راستش قبلاً متوجه این موضوع نشده بودم.» او، ناخودآگاه، دست بر روی سینه‌اش گذاشت و فشار داد. ناگهان ایستاد و خود را به آغوش نورمن انداخت. سپس گفت: «ما مجبوریم با همدیگه باشیم. مجبوریم با هم باشیم، من و تو.»

– بله، همین طوره.

– چون اگه حرفت درست باشه، هری مرد بسیار خطرناکیه.

– درسته.

– همین که راه می‌ره و کاملاً هشیاره خیلی خطرناکه.

– درسته.

– باید با اون چه کار کنیم؟

هری که از پله‌ها بالا می‌آمد گفت: «آهای، دوستان، مهمونی خصوصی گرفتین؟ یا کسی هم می‌تونه شرکت کنه؟»

نورمن گفت: «البته که می‌تونه. بیا بالا.» و از بت فاصله گرفت.

هری گفت: «مزاحمتون شدم؟»

– نه، نه.

– دوست ندارم تو زندگی جنسی دیگران دخالت کنم.

بت گفت: «آه، هری.» از نورمن دور شد و سر میز آزمایشگاه نشست.

– خب، به نظر می‌رسه شما دو تا به یک شکلی سرحال اومدین.

نورمن گفت: «سر حال اومدیم؟»

– آره، مخصوصاً بت. به نظرم اون داره روز به روز خوشگل‌تر می‌شه.

نورمن لبخندزنان گفت: «منم متوجه این موضوع شدم.»

هری گفت: «می‌دونستم متوجه شدی. یک زن عاشق. خوش به حالت.» سپس به بت رو کرد. «چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟»

بت گفت: «من نگاه نمی‌کنم.»

– تو هم نگاه می‌کنی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– هری، من نگاهت نمی‌کنم.

– من دیگه اینو می‌فهمم که کی نگاهم می‌کنه.

نورمن گفت: «هری...»

– فقط می‌خوام بدونم چرا شما دو نفر این جوری نگاهم می‌کنین. یک جور نگاه می‌کنین که انگار من جنایتکاری، چیزی هستم.

– خیالبافی نکن هری؟

– همدیگه رو بغل می‌کنین و در گوشی پچ پچ می‌کنین....

– ما در گوشی پچ پچ نمی‌کردیم.

هری گفت: «چرا پچ پچ می‌کردین.» و نگاهی به اطراف کرد و افزود. «بله دوتا سفید پوست ویک سیاهپوست، مگه نه؟»

– آه، هری....

– می‌دونی، من احمق نیستم. بین شما چیزی می‌گذره. می‌تونم بفهمم.

نورمن گفت: «هری، چیزی بین ما وجود نداره.»

در همین هنگام از میز فرمان مخابرات در پایین پله‌ها صدای بوق ممتد و خفیف به گوش رسید. به هم نگاه کردند و پایین رفتند.

روی صفحهٔ میز فرمان، مجموعه‌ای از حروف به آرامی به نمایش در می‌آمد.

LKI MOP YDX CQX

نورمن پرسید: «جریه؟»

هری گفت: «خیال نمی‌کنم. گمان نمی‌کنم اون به رمز برگرده.»

– یعنی اینا رمزه؟

– به طور قطع اینا رمز هستن.

بت گفت: «چرا این قدر آهسته؟» حرف جدید پس از چند ثانیه و با حالتی پیوسته و موزون افزوده می‌شد.

هری گفت: «نمی‌دونم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– از کجا می‌آد؟

هری چهره درهم کشید و گفت: «نمی‌دونم، ولی سرعت انتقال جالب‌ترین مشخصه‌س. این کندی جالبه.»

نورمن و بت منتظر ماندند تا او به موضوع پی‌ببرد. نورمن اندیشید: بدون هری چطور می‌توانیم گلیم خود را از آب بیرون بکشیم؟ ما به او نیاز داریم. او باهوش‌ترین، و در عین حال، خطرناک‌ترین شخص حاضر در زیستگاه است. اما به او نیاز داریم.

CQX YDX MOP LKI XXC VRW TGK PIU YQA

هری گفت: «جالبه. حروف به فاصلهٔ پنج ثانیه ظاهر می‌شن. پس می‌تونیم با اطمینان بگیم که از کجا می‌آد. **ویسکانسین.**»

نورمن مات و مبهوت مانده بود. «ویسکانسین؟»

– آره، این پیامی از طرف نیروی دریاییه. احتمال داره برای ما مخابره شده باشه. یا شاید این طور نباشه، ولی از ویسکانسین می‌آد.

– از کجا می‌دونی؟

هری گفت: «این نوع پیام فقط امکان داره از اونجا مخابره بشه. از ئی.ال.اف[1] چیزی شنیدی؟ نشنیدی؟ پس گوش کن. آدم می‌توه امواج رادیویی رو در هوا بفرسته، و همون طور که می‌دونی، این امواج خیلی خوب منتشر می‌شن. ولی این امواج رو نمی‌شه در آب منتشر کرد. آب رسانای خوبی نیست و برای فرستادن موج حتی تا فاصله‌ای خیلی کم به پیام بی‌اندازه پرقدرتی نیاز داریم.»

– بله....

– ولی قابلیت نفوذ یکی از وظیفه‌های طول موجه. یک موج رادیویی معمولی موج کوتاهه ـ طول موج کوتاه. طول امواج بسیار کوچکه و در هر دو سه سانتیمتر میلیونها موج کوچک وجود داره. اما می‌شه امواج با بسامد

---

۱. extremely low-frequency

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بی‌نهایت کوتاه درست کرد که طولانی هستن ـ هر تک موج شاید شش متر طول داشته باشه. و این مواج، به محض تشکیل شدن، بدون هیچ مشکلی، فاصلهٔ بسیار زیادی، مثلاً هزاران کیلومتر رو، در داخل آب طی می‌کنن. تنها مشکل اینه که چون امواج طولانین، آهسته هم هستن. به همین دلیله که حروف پنج ثانیه به پنج ثانیه ظاهر می‌شن. نیروی دریایی نیاز داشت که با زیردریایی‌های خودش ارتباط برقرار کنه و برای همین یک آنتن بزرگ ئی.ال.اف برای ارسال این امواج توی ویسکانسین ساخته شد. الآن داریم همین امواج رو می‌گیریم.

– و رمز؟

– باید نوعی رمز خلاصه نویسی باشه ـ دسته‌های سه حرفی که معرف بخش بلندی پیامی از پیش تعیین شده‌س. برای همین، ارسال پیام خیلی طول نمی‌کشه. چون اگه قرار باشه تمام متن یک پیام مخابره بشه، این کار ساعتها وقت می‌بره.

```
CQX  VDX  MOP  LKI  XXC  VRW  TGK  PIU  YQA  IYT  EEG
FVC  ZNB  TMK  EXE  MMN  OPW  GEW
```

نمایش حروف متوقف شد.

هری گفت: «خودشه.»

بت گفت: «چطور می‌تونیم ترجمه‌اش کنیم؟»

هری گفت: «با این فرض که پیام رو نیروی دریایی مخابره کرده، اصلاً نمی‌تونیم اونو رمزگشایی کنیم.»

بت گفت: «شاید جایی دفترچهٔ رمز وجود داشته باشه.»

هری گفت: «صبر کنین.»

تصویر تغییر کرد و حروف به ترتیب ترجمه شدند.

۲۳:۴۰ ساعت ۷-۰۷ سرفرماندهی اقیانوس آرام به بارنز از دیپ استار-۸

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هری گفت: «این پیامی برای بارنزه.» به ترجمهٔ حروف دیگر نگاه کردند.

کشتیهای حمایتی سطح آب ناندی و ویپاتی به محل می‌آیند.

زمان تقریبی ورود ۱۶:۰۰ ساعت ۰۸-۷ راه اندازی دستگاه خودکار

عمق آب آرزوی توفیق اسپالدینگ تمام.

بت گفت: «مفهومش همونیه که متوجه شدم؟»

هری گفت: «آره. کشتیها دارن می‌آن.»

بت دستانش را به هم زد و گفت: «جانمی‌جان!»

– انگار طوفان داره تموم می‌شه. کشتیهای سطح آب رو فرستادن و در حدود شانزده ساعت دیگه به اینجا می‌رسن.

– و دستگاه خودکار؟

پاسخ بی‌درنگ رسید. تمام صفحات نمایشگر زیستگاه چشمک زدند. سمت راست بالای هر صفحه مربعی کوچک با اعداد ۱۶:۲۰:۰۰ ظاهر شد. اعداد به طور معکوس به شمارش افتادند.

– داره به طور خودکار شمارش معکوس می‌کنه.

بت گفت: «یعنی برای ترک زیستگاه باید به یک جور شمارش معکوس توجه کنیم؟»

نورمن اعداد را نگاه می‌کرد. آنها، مثل اعداد زیردریایی، به طور معکوس شمرده می‌شدند. او سپس پرسید: «زیردریایی چی می‌شه؟»

هری گفت: «کی به فکر زیردریاییه؟»

بت گفت: «به نظرم نباید از اون غافل بشیم.» سپس نگاهی به ساعتش انداخت و افزود: «تا زمان زدن دکمهٔ تأخیر چهار ساعت دیگه وقت داریم.»

– فرصت زیادیه.

– بله.

نورمن در ذهن خود حساب می‌کرد که آیا می‌توانند شانزده ساعت دیگر دوام بیاورند یا نه.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هری گفت: «خب، این خبر بزرگیه! چرا شما دو تا پکر و افسرده‌این؟»

نورمن گفت: «داشتم فکر می‌کردم موفق می‌شیم یا نه.»

هری گفت: «چرا موفق نشیم؟»

بت گفت: «ممکنه جری دست به کار بشه.» نورمن از دست او حسابی عصبانی شد. آیا او نمی‌دانست که با گفتن این حرف هری را به فکر وا می‌داشت؟

بت گفت: «اگه حملهٔ دیگه‌ای به زیستگاه بشه، کارمون تمومه.»

نورمن پیش خود گفت، خفه شو بت. داری بهش تلقین می‌کنی.

هری گفت: «حمله‌ای به زیستگاه؟»

نورمن با شتاب گفت: «هری، به نظرم باید من و تو دوباره با جری حرف بزنیم.»

– راستی؟ چطور؟

– می‌خوام ببینم می‌تونم قانعش کنم یا نه.

هری گفت: «نمی‌دونم از پس این کار بر می‌آی یا نه، ولی با دلیل و منطق حرف بزن.»

نورمن با نگاهی به بت گفت: «به هر حال بهتره امتحان کنیم. به زحمتش می‌ارزه.»

نورمن می‌دانست که در واقع او با جری سخن نمی‌گوید. او با بخشی از هری حرف می‌زد. بخش غیرهشیار، بخش سایه. او چگونه باید عمل می‌کرد؟ از چه شیوه‌ای باید سود می‌جست؟

در برابر صفحهٔ نمایشگر نشست و اندیشید، به راستی من از هری چه می‌دانم؟ هری‌ای که در فیلادلفیا در دوران کودکی پسرکی لاغر و منزوی و خجالتی بود و همین گونه رشد کرد، یک نابغهٔ ریاضی که دوستان و خانواده‌اش استعدادهای او را دست کم گرفته بودند. روزی هری گفته بود

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

که وقتی او بـه ریاضیات علاقه‌مند شـد، بقیهٔ همسن و سـال‌هایش خود را با بازیهای کـودکانه سرگـرم می‌کردند. حتـی اکنون او از همهٔ بازیها و ورزشـها نفرت داشت. او در دوران جوانی خوار و خفیف شمرده شده بود و نورمن پیش خود گـفت، حتی سرانجام وقـتی به خاطر استـعدادهایش تحسـین شد، دیگر خیلی دیر شده بود. او دیگر آسیب دیده بود. دیگر نمی‌شد با خودخواهی و رفتار خودپسندانهٔ او مقابله کرد.

من اینجا هستم. نترسید.

– جری.

بله نورمن.

– من درخواستی دارم.

درخواستت چیست؟.

–جری، خیلی از موجودات ما رفتن و زیستگاه ما ضعیف شده.

من این را می‌دانم. درخواستت را مطرح کن.

– امکان دارد دست از نمایش چیزها برداری؟

نه.

– برای چه؟

نمی‌خواهم دست بردارم.

نورمن اندیشید، دست کم بحث را آغاز کردیم. نباید وقت را تلف می‌کرد. «جـری، می‌دونم مدت زیادی در انزوا به سـر بردی و چندین قـرن احسـاس تنهـایی کردی. احسـاس می‌کردی کـسی توجهی بـه تو نمی‌کنه. احسـاس می‌کردی کسی نمی‌خواد باهات بازی کنه یا در احساساتت شریک بشه.»

بله این درسته.

– و الآن سـرانجام می‌تونی چیـزها رو به نمـایش در بیاری و از این کـار لذت ببری. دوست داری کاری رو که قادر به انجام دادنش هستی به ما نشون بدی و ما رو تحت تأثیر قرار بدی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این درسته.

– برای اینکه به حرفهات گوش کنیم.

بله. من این را دوست دارم.

– و این کارسازه. ما به حرفهات گوش می‌دیم.

بله. این را می‌دانم.

– اما جری، این نمایشها به ما آسیب می‌رسونه.

برای من مهم نیست.

– ما رو شگفت‌زده هم می‌کنن.

خوشحالم.

– جری، ما حیرت‌زده شدیم، چون تو فقط داری با ما بازی می‌کنی.

من بازی دوست ندارم. من بازی نمی‌کنم.

– بله. این برای تو نوعی بازیه، جری. یک جور ورزشه.

نه، این طور نیست.

نورمن گفت: «چرا، همین طوره. این یک ورزش احمقانه‌س.»

هری که کنار نورمن ایستاده بود گفت: «می‌خوای این جوری باهاش مخالفت کنی؟ شاید عصبانی بشه. گمان نمی‌کنم جری از مخالفت خوشش بیاد.»

نورمن اندیشید، مطمئنم که خوشت نمی‌آید. اما او گفت: «خب، من ناچارم حقیقت رفتار جری رو به خودش بگم. اون اصلاً کار جالب توجهی نمی‌کنه.»

آه؟ جالب توجه نیست؟

– نه. تو لوس و بهانه‌گیر شدی، جری.

جرئت می‌کنی با من به این صورت حرف بزنی؟

– بله. چون رفتارت احمقانه‌س.

هری گفت: «یا عیسی مسیح. باهاش خونسرد باش.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

من به راحتی می‌توانم کاری کنم که از زدن حرفهایت پشیمان شوی، نورمن.

نورمن متوجه شد که اکنون دستور زبان و واژگان جری کامل و بی‌نقص است. دیگر از آن ساده لوحی و حالت بیگانه بودن اثری نبود. اما نورمن، با ادامهٔ گفت‌وگو، احساس قدرت و اعتماد به نفس بیشتری می‌کرد. اکنون می‌دانست با چه کسی حرف می‌زند. طرف صحبت او موجودی بیگانه نبود. در این زمینه فرض و گمان ناشناخته‌ای وجود نداشت. او با بخش کودکانهٔ انسانی دیگر سخن می‌گفت.

قدرتم بیشتر از آن است که بتوانی تصور کنی.

نورمن گفت: «می‌دونم قدرت داری، جری. ولی من ککم نمی‌گزه.»

هری ناگهان خشمگین شد و گفت: «نورمن. تو رو به خدا مواظب باش. نکنه می‌خوای همهٔ ما رو به کشتن بدی.»

حرف هری را گوش کن. او عاقل است.

نورمن گفت: «نه، جری. هری عاقل نیست. او فقط ترسیده.»

هری نترسیده است. به هیچ وجه نترسیده است.

نورمن تصمیم گرفت از این موضوع صرف نظر کند. «من دارم با تو حرف می‌زنم، جری. فقط با تو. تو کسی هستی که بازی می‌کنی.»

بازیها احمقانه هستند.

– بله، همین طوره جری. بازی در شأن تو نیست.

بازیها مورد علاقهٔ هیچ شخص هوشمندی نیست.

– پس دست بردار جری. از سرگرمی نمایش چیزها دست بردار.

می‌توانم هرگاه که بخواهم دست بردارم.

– شک دارم بتونی این کار رو بکنی، جری.

بله. من می‌توانم.

– پس ثابت کن. از سرگرمی نمایش چیزها دست بردار.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وقفه‌ای طولانی برقرار شد. آنان منتظر پاسخ جری ماندند.

نورمن حیله‌های تو کودکانه و خسته‌کننده است. من دیگر علاقه‌ای به حرف زدن با تو ندارم. من دقیقاً آن طور که دلم بخواد عمل می‌کنم و هر چیزی را که دوست داشته باشم نمایش می‌دهم.

–زیستگاه ما طاقت نمایشهای بیشتر رو نداره، جری.

برای من مهم نیست.

– اگه باز به زیستگاه ما آسیب برسونی، هری می‌میره.

هری گفت: «من و بقیه.»

برای من مهم نیست نورمن.

– چرا ما رو می‌کشی، جری؟

شما نباید اینجا باشید، چون به اینجا تعلق ندارید. شما موجودات خودخواهی هستید که به زور به همه جای دنیا می‌روید و خطر بزرگ و احمقانه‌ای را به جان خریده‌اید و اکنون باید تاوانش را بپردازید. شما موجودات بی‌اعتنا و بی‌احساسی هستید که یکدیگر را دوست ندارید.

– این درست نیست، جری.

دوباره با من مخالفت نکن، نورمن.

– متأسفم، ولی شخص بی‌احساس و بی‌اعتنا خودتی، جری. اهمیتی نمی‌دی اگه به ما آسیب برسونی. به گرفتاری ما اهمیتی نمی‌دی. این تویی که بی‌اعتنایی، جری. نه ما. خود تو بی‌اعتنایی.

کافیه.

هری گفت: «دیگه نمی‌خواهد باهات حرف بزنه. واقعاً عصبانی شده، نورمن.»

سپس جمله‌ای در صفحه نمایان شد:

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همه‌تان را می‌کشم.

نورمن عرق کرد. قطرات عرق نشسته بر پیشانیش را پاک کرد و نگاهش را از جملهٔ روی صفحه برگرفت.

بت گفت: «خیال نمی‌کنم بتونی با اون حرف بزنی. نمی‌تونی قانعش کنی.»

هری گفت: «نباید عصبانیش می‌کردی.» لحن او اندکی ملتمسانه بود. «چرا این جوری عصبانیش کردی، نورمن.»

– مجبور بودم حقیقت رو بهش بگم.

– ولی حسابی تحقیرش کردی و الآن او عصبانیه.

بت گفت: «مهم نیست عصبانی باشه یا نباشه. هری قبلاً هم که عصبانی نبود به ما حمله کرد.»

نورمن رو به او گفت: «منظورت جریه. جری به ما حمله کرد.»

– بله، درسته، جری.

هری گفت: «بت، این واقعاً اشتباه بزرگیه.»

– حق با توست هری. متأسفم.

هری به گونه‌ای عجیب به بت نگاه می‌کرد. نورمن اندیشید، هری بسیار باهوش است و به راحتی از این موضوع نمی‌گذرد.

هری گفت: «نمی‌دونم چطور مرتکب این اشتباه شدی.»

– من می‌دونم. لغزش زبانی بود. اشتباه احمقانه‌ای بود.

– واقعاً؟

بت گفت: «متأسفم. واقعاً متأسفم.»

هری گفت: «بی‌خیال. مهم نیست.»

ناگهان رفتارش عادی و لحنش کاملاً طبیعی شد. نورمن اندیشید: آه– آه.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هری خمیازه کشید و به اندامش کش و قوسی داد: «می‌دونین، ناگهان احساس خستگی کردم. بهتره برم بخوابم.»

و به خوابگاه رفت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساعت ۱۶۰۰

بت گـفت: «باید کـاری انجـام بدیم. نمی‌تونیم با حـرف زدن مـشکل رو حل کنیم.»

نورمن گفت: «حق با توست. نمی‌تونیم.»

بت به صفحه کوبید. جملهٔ آخر هنوز می‌درخشید: همه‌تان را می کشم.

–به نظرت اینو جدی گفته؟

– بله.

بت ایستاد و با مشتهای گره کرده گفت: «یا اون زنده می‌مونه یا ما.»

– بله. نظر من هم همینه.

بی‌آنکه چیزی بگویند مفاهیم ضمنی این جمله بینشان رد و بدل شد.

بت گـفت:«این کارِ نمـایش چیزها. به نظرت برای جلـوگیری از اتـفاق افتادن اونا باید کاملاً بیهوش بشه؟»

– بله.

بت گفت: «یا مرده.»

نورمن گفت: «بله.» این مـوضوع به ذهن او هم خطور کـرده بود. خیلی بعید به نظر می‌رسـید، چنین تحول رویدادها در زندگی‌اش، اینکه اکنون او در عمق سیصـدمتری آب باشد و نقشهٔ قتل انسـانی دیگر را بکشد، با وجود این، وی داشت چنین می کرد.

بت گفت: «از کشتن او متنفرم.»

– منم همین طور.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– منظورم اینه که حتی نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

نورمن گفت: «شاید مجبور نباشیم بکشیمش.»

بت گفت: «شاید مجبور نباشیم بکشیمش، تا وقتی که دست به کار بشه.» سپس سرش را تکان داد و افزود: «آه، نورمن، داریم سر کی کلاه می‌ذاریم؟ این زیستگاه با یک حملهٔ دیگه نابود می‌شه. باید اونو بکشیم. نمی‌خوام با یک حملهٔ دیگه روبه رو بشم.»

نورمن گفت: «منم نمی‌خوام.»

– از یکی از اون نیزه پرتاب‌کن‌های انفجاری استفاده کنیم و حادثه‌ای ناخوشایند به وجود بیاریم. بعد منتظر می‌شیم تا وقت بالا رفتن برسه و نیروی دریایی بیاد و ما رو از اینجا ببره.

– نمی‌خوام این کار رو بکنم.

بت گفت: «منم نمی‌خوام. ولی چارهٔ دیگه‌ای نداریم.»

نورمن گفت: «مجبور نیستیم اونو بکشیم. فقط باید بیهوشش کنیم.» به سراغ جعبهٔ کمکهای اولیه رفت و به وارسی داروها پرداخت.

بت پرسید: «به نظرت اونجا چیزی پیدا می‌شه؟»

– شاید. یک بیهوش‌کننده، نمی‌دونم.

– اثر می‌کنه؟

– به نظرم هر چیزی که باعث بیهوشی بشه اثر می‌کنه.

بت گفت: «امیدوارم حق با تو باشه، چون اگه شروع به خیالبافی کنه و غولهای رؤیاهاشو به نمایش در بیاره، وضعمون از این هم بدتر می‌شه.»

نورمن گفت: «نه. داروی بیهوشی یک جور حالت بی‌حسیِ بدون رؤیا ایجاد می‌کنه.» و در حالی که به برچسب شیشه‌های دارو نگاه می‌کرد افزود: «می‌دونی اینا چی هستن؟»

بت گفت: «نه، ولی همه‌شون تو رایانه هستن.» او سر میز فرمان نشست. «اسمها رو بخون تا من برات پیداشون کنم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

-دی‌فنیل پارالن.

بت چند دکمه را فشار داد و به متن فشرده‌ای در صفحه نمایشگر خیره شد: «این... آه... به نظر می‌رسه... برای سوختگیه.»

- افدرین هیدرو کلراید.

تصویری دیگر. «این دارو... حدس می‌زنم برای حالت تهوعه.»

- والدومت.

- برای زخمه.

- سینتاگ.

- مشابه تریاک مصنوعیه. تأثیرش خیلی کوتاهه.

نورمن پرسید: «باعث بیهوشی می‌شه؟»

- نه. تو دستورش ننوشته. اثرش فقط برای چند دقیقه‌س.

- تارازین.

- آرامبخش. باعث خوابالودگی می‌شه.

نورمن گفت: «خوبه.» و شیشه را گوشه‌ای گذاشت.

- ممکنه باعث ایجاد افکار عجیب و غریب بشه.

نورمن گفت: «نه.» و شیشه را سرجایش گذاشت. انان نیازی به افکار عجیب و غریب نداشتند. «**ریوردان؟**»

- ضد حساسیت. برای گزیدگی‌ها.

- اُکسالامین؟

- آنتی بیوتیکه.

- کلرامفنیکول؟

- اینم آنتی بیوتیکه.

نورمن گفت: «لعنتی.» شیشه‌های دارو تمام شد. «**پاراسلوترین.**»

- خواب آوره...

- چیه؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– باعث خواب می‌شه.

– یعنی قرص خوابه؟

– نه، این دارو...اینجا نوشته می‌شه اونو همراه **پاراسین تری کلراید** به عنوان داروی بیهوش کننده مصرف کرد.

نورمن گفت: «پاراسین تری کلراید...بله. اینجا هست.»

بت از روی متن صفحهٔ نمایشگر می‌خواند: «بیست سی‌سی پاراسلوترین به اضافهٔ شش سی‌سی پاراسین با تزریق عضلانی که باعث خواب عمیق مناسب برای جراحیهای اضطراری می‌شه...عوارض جانبی قلبی نداره...بیمار به سختی می‌تونه از خواب بیدار بشه...فعالیت پلک زدن متوقف می‌شه...»

– چقدر طول می‌کشه؟

– سه تا شش ساعت.

– چقدر طول می‌کشه تا تأثیر کنه؟

بت ابرو در هم کشید: «اینجا ننوشته. پس از تأثیر کامل بیهوش کننده، می‌توان حتی به جراحیهای عمده اقدام کرد...ولی ننوشته چقدر طول می‌کشه تا تأثیر کنه.»

نورمن گفت: «لعنتی.»

بت گفت: «احتمالاً تأثیرش سریعه.»

نورمن گفت: «اگه این طور نباشه چی؟ اگه بیست دقیقه طول بکشه چی؟ می‌تونی باهاش بجنگی؟ می‌تونی از خودت دفاع کنی؟»

بت سرش را جنباند و گفت: «اینجا اصلاً قدرت مبارزه ندارم.»

سرانجام با مخلوط پاراسلوترین و پاراسین و **دُلسینا** و سینتاگ و تریاک به توافق رسیدند. نورمن سرنگی بزرگ را پر از مایعات شفاف کرد. سرنگ چنان بزرگ بود که گویی ویژه اسبان است.

بت گفت: «به نظرت ممکنه اونو بکشه؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– نمی‌دونم. چارهٔ دیگه‌ای داریم؟

بت گفت: «نه. مجبوریم این کار رو بکنیم. تا حالا آمپول زدی؟»

نورمن سرش را تکان داد و گفت: «تو؟»

– فقط به جونورای آزمایشگاهی.

– به کجاش بزنم؟

بت گفت: «به شونه‌ش بزن. وقتی خوابه.»

نورمن سرنگ را در برابر نور گرفت و چند قطره را بیرون ریخت و گفت: «بسیار خوب.»

بت گفت: «بهتره باهات بیام و نذارم تکون بخوره.»

نورمن گفت: «نه، اگه بیدار بشه و هر دونفرمون رو ببینه که به طرفش می‌ریم شک می‌کنه. یادت باشه که تو اصلاً توی خوابگاه نمی‌خوابی.»

– ولی اگه خشونت نشون بده چی؟

– به نظرم می‌تونم از پَسِ این کار بربیام.

– باشه، نورمن. هر چی تو بگی.

چراغهای راهرو در استوانهٔ «ج» به گونه‌ای غیرعادی روشن بودند. نورمن صدای پای خود را بر روی موکت و همچنین وزوز هواکش‌ها و بخاریها را می‌شنید و سنگینی سرنگ پنهان شده در دستش را احساس می‌کرد. او به در خوابگاه رسید.

دو خدمهٔ زن عضو نیروی دریایی پشت در ایستاده بودند. وقتی نزدیک شد آن دو به حالت خبردار در آمدند.

– دکتر جانسون، قربان!

نورمن مکث کرد. آن دو زن سیاهپوست، خوش سیما و عضلانی بودند. نورمن لبخند زنان گفت: «راحت باش.»

اما آنان به همان حالت آماده باش ماندند. «متأسفیم قربان! ما تابع

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دستوریم، قربان!»

نورمن گفت: «می‌بینم. خب، پس به کارتون ادامه بدین.» و به راه افتاد تا وارد خوابگاه شود.

– معذرت می‌خواهیم دکتر جانسون!

آن دو راه او را بستند.

نورمن با لحنی که می‌کوشید کاملاً عادی جلوه کند پرسید: «چی شده؟»

– ورود به این مکان برای همهٔ افراد ممنوعه، قربان!

– ولی من می‌خوام بخوابم.

– خیلی متأسفیم، دکتر جانسون! کسی نباید مزاحم خواب دکتر آدامز بشه، قربان!

– من مزاحم خواب دکتر آدامز نمی‌شم.

– متأسفم دکتر جانسون. قربان، می‌شه ببینیم توی دستهاتون چیه؟

– توی دستهای من؟

– بله، توی دستتون چیزی هست، قربان!

نحوهٔ سخن گفتن تحکم‌آمیز و تند آنان در پایان هر جمله‌شان کلمهٔ «قربان!» ذکر می‌شد، اعصاب نورمن را خرد کرد. بار دیگر به آنان نگریست. یونیفورم‌های آهار زده، ماهیچه‌های پرزورشان را پوشانده بود. نورمن تصور نمی‌کرد بتواند به زور از در خوابگاه رد شود. پشت در چشمش به هری افتاد که به پشت دراز کشیده بود و خروپف می‌کرد. بهترین وقت برای تزریق آمپول بود.

– دکتر جانسون، می‌شه ببینیم توی دستتون چیه، قربان؟

– نه، نمی‌تونین.

– بسیارخوب، قربان!

نورمن چرخید و به استوانهٔ «د» برگشت.

* * *

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت با سر به نمایشگر اشاره کرد و گفت: «من دیدم.»

نورمن به نمایشگر نگریست و به آن دو زن در راهرو خیره شد. سپس به نمایشگر مجاور که کره را نشان می‌داد رو کرد.

او گفت: «کره تغییر کرده!»

پیدا بود که شیارهای پیچ در پیچ تغییر کرده و طرح آنها پیچیده‌تر و جهتشان عوض شده بود. نورمن یقین داشت که کره تغییر کرده است.

بت گفت: «به نظرم حق با توست.»

– کی این اتفاق افتاد؟

بت گفت: «می‌تونیم نوارهای ویدیویی رو مرور کنیم. فعلاً بهتره به حساب اون دو تا برسیم.»

نورمن پرسید: «چه جوری؟»

بت بار دیگر مشتهایش را گره کرد و گفت: «ساده‌س. توی استوانهٔ (ب) پنج تا نیزهٔ انفجاری داریم. من می‌رم اونجا و دو تا از نیزه‌ها رو برمی‌دارم و کلک اون دوتا نگهبان رو می‌کنم. تو هم می‌ری داخل خوابگاه و آمپول رو به هری تزریق می‌کنی.»

اگر این قدر زیبا به نظر نمی‌رسید، تصمیم‌گیریِ همراه با خونسردیش وحشتناک می‌نمود. اکنون حالت چهره‌اش ظریف شده بود. به نظر می‌رسید دقیقه به دقیقه جذاب‌تر می‌شود.

نورمن پرسید: «نیزه پرتاب‌کن‌ها توی استوانهٔ (ب)؟»

بت گفت: «بله. به تصویر ویدیویی نگاه کن.» دکمه‌ای را فشار داد. «لعنتی.»

در استوانهٔ «ب» اثری از نیزه پرتاب‌کن‌ها نبود.

نورمن گفت: «به نظرم اون حرومزاده داره حسابی از خودش مراقبت می‌کنه. همون هری خوب و قدیمی.»

بت فکورانه نگاهش کرد و پرسید: «نورمن، حالت خوبه؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– آره، چطور؟

– توی جعبهٔ کمکهای اولیه یک آینه هست. برو با اون خودتو نگاه کن.

نورمن دَرِ جعبهٔ سفید رنگ را باز کرد و به چهرهٔ خود در آینه نگریست. از آنچه دید متحیر ماند. او انتظار نداشت خوش‌سیما به نظر برسد؛ به خطوط عمیق صورتش و همچنین به ته ریش خاکستری رنگش، وقتی در تعطیلات پایان هفته آن را نمی‌تراشید، عادت کرده بود.

اما اکنون در مقابلش صورتی استخوانی با ریش زبر و مشکی رنگ می‌دید. زیر چشمانش سرخ و درخشانش حلقه‌هایی تیره دیده می‌شد. موهایش چرب و لَخت و بر روی پیشانیش ریخته بود. به مردان خطرناک مشابهت داشت.

او گفت: «شبیه دکتر جکیل[1] شدم. یا شاید آقای هایِد.»

– آره، همین طوره.

نورمن به بت گفت: «تو داری خوشگل‌تر می‌شی. ولی من به جری بدبینم. برای همین قیافه‌م داره بدتر می‌شه.»

– به نظرت هری داره این کار رو می‌کنه؟

نورمن پاسخ داد: «به گمانم کار خودشه.» و در دل افزود: امیدوارم این طور باشه.

– احساس می‌کنی عوض شدی، نورمن؟

– نه، اصلاً احساس تغییر نمی‌کنم. فقط قیافه‌م این جوری شده.

– بله. کمی ترسناک به نظر می‌رسی.

– مطمئنم همین طوره.

– واقعاً احساس می‌کنی حالت خوبه؟

– بت....

---

۱. Dr. Jekyll and Mr. Hyde : انسانی با دو شخصیت خوب(جکیل) و بد (هایِد) در داستانی به همین نام.م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت گفت: «خیلی خوب.» چرخید و پس از نگاه به نمایشگرها گفت: «آخرین پیشنهادم رو مطرح می‌کنم. می‌ریم به استوانهٔ «الف»، لباسهامونو می‌پوشیم، وارد استوانهٔ «ب» می‌شیم و اکسیژن بقیهٔ زیستگاه رو کم می‌کنیم. با این کار هری بیهوش می‌شه. نگهبانهاش ناپدید می‌شن و می‌تونیم بریم و آمپول رو تزریق کنیم. نظرت چیه؟»

– به امتحانش می‌ارزه.

نورمن سرنگ را بر روی میز گذاشت و به همراه بت به سوی استوانهٔ «الف» شتافت.

در استوانهٔ «ج» از برابر دو نگهبان رد شدند. که آنان بار دیگر به حالت خبردار در آمدند.

– دکتر هلپرن، قربان!

– دکتر جانسون، قربان!

بت گفت: «راحت باش.»

– بله، قربان! ممکنه بپرسیم کجا دارین می‌رین، قربان!

بت گفت: «برای بازدید روزانه می‌ریم.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

– بسیار خوب، قربان!

به آنان اجازه داده شد تا عبور کنند. به استوانهٔ «ب»، با آن همه لوله و تجهیزاتش وارد شدند. نورمن با نگرانی به اطراف نگریست؛ او دوست نداشت با دستگاه‌های حیاتی کلنجار برود، اما فکر دیگری به ذهنش نمی‌رسید.

در استوانهٔ «الف» سه لباس به جا مانده بود. نورمن لباس خود را برداشت و پرسید: «می‌دونی چه کار داری می‌کنی؟»

بت گفت: «بله، به من اعتماد کن.»

بت لباس را به تن کرد و زیپ آن را بالا کشید. در همین لحظه زنگهای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خطر در تمام زیستگاه به صدا در آمد و چراغهای قرمز بار دیگر روشن و خاموش شد. نورمن می‌دانست که این صدایِ زنگ خطر ردیابهای محیطی است.

حمله‌ای دیگر آغاز می‌شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساعت ۱۵۲۰

آن دو سراسیمه از راهرو جانبی گذشتند و از استوانهٔ «ب» مستقیماً وارد استوانهٔ «د» شدند. نورمن سر راه دید که خدمه‌ها رفته بودند. در استوانه «د»، زنگهای خطر دنگ دنگ صدا می‌کردند و نمایشگرهای ردیاب محیطی به رنگ سرخ می‌درخشیدند. نورمن به نمایشگرها ویدیویی نگریست.

من دارم می‌آیم.

بت با عجله به نمایشگرها نگاهی انداخت.

– حرارتی‌های داخل فعال شدن. داره می‌آد.

احساس کردند زیستگاه لرزید. نورمن چرخید و از دریچه به بیرون نگاه کرد. ماهی‌مرکب سبز رنگ بیرون بود و داشت بازوهای عظیم و مکنده‌اش را به دور زیستگاه می‌پیچید. یکی از بازوها به دریچه برخورد کرد و مکنده‌ها به حالتی زشت از پشت شیشه نمایان شد.

من اینجا هستم.

بت فریاد زد: «هری!»

بازوهای ماهی‌مرکب زیستگاه را در بر گرفت و لحظه‌ای همه چیز تکان خورد. غژغژ آهسته و ترسناک فلز شنیده می‌شد.

هری با شتاب وارد اتاق شد.

– چی شده؟

بت داد کشید: «خودت می‌دونی چی شده، هری!»

– نه، نه، چی شده؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– ماهی‌مرکبه، هری!

هری ناله‌کنان گفت: «آه خدای من، نه.»

زیستگاه به شدت به لرزه در آمد. چراغ‌های اتاق چشمک زدند و خاموش شدند. اکنون فقط چراغهای سرخرنگ اضطراری روشن بود.

نورمن به هری رو کرد و گفت: «بس کن، هری.»

هری با لحنی غم‌انگیز داد کشید: «دربارهٔ چی حرف می‌زنی؟»

– خودت می‌دونی منظورم چیه، هری.

– من نمی‌دونم!

– چرا، می‌دونی هری. زیر سر خودته، هری. تو داری این کار رو می‌کنی.

– نه، تو اشتباه می‌کنی. من این کار رو نمی‌کنم. قسم می‌خورم که من این کار رو نمی‌کنم!

نورمن گفت: «چرا، هری. و اگه از این کارت دست برنداری، همه‌مون کشته می‌شیم.»

زیستگاه بار دیگر لرزید. یکی از بخاری‌های سقفی ترکید و تکه‌های شیشهٔ داغ و سیم پایین ریخت.

– بجنب، هری....

– نه، نه!

– وقت زیادی نداریم. خودت می‌دونی که داری این کار رو می‌کنی.

بت گفت: «زیستگاه بیشتر از این تحمل نداره، نورمن.»

– این امکان نداره کار من باشه.

– چرا، هری. باهاش مقابله کن. الآن باهاش مقابله کن.

نورمن، در حالی که سخن می‌گفت، به دنبال سرنگ می‌گشت. آن را جایی در همین اتاق گذاشته بود، اما ورقه‌های کاغذ روی میزها پخش و پلا شده و نمایشگرها روی کف اتاق افتاده و همه چیز به هم ریخته بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زیستگاه بار دیگر به حرکت درآمد و انفجاری مهیب در استوانه‌ای دیگر رخ داد. زنگهای خطر جدید با صدای بلندتر به صدا در آمد و ارتعاشی متلاطم به گوش رسید. نورمن خیلی زود متوجه آن شد ـ آب، با فشار زیاد به داخل زیستگاه فوران کرد.

بت، با نگاه به میز فرمان، فریاد کشید: «آب وارد استوانهٔ (ج) شده!» سراسیمه طول راهرو را پیمود. نورمن صدای دنگ دنگ درهای راهرو را که بت می‌بست شنید. بخاری که بوی دریا می‌داد اتاق را انباشت.

نورمن هری را به سمت دیوار هل داد و گفت: هری، باهاش مقابله کن و دست بردار!»

هری ناله‌کنان گفت: «این ممکن نیست کار من باشه.»

باز ضربه‌ای محکم که آنان را میخکوب کرد.

هری فریاد کشید: «این امکان نداره کار من باشه! اصلاً ربطی به من نداره.»

و سپس هری جیغ کشید و بدنش پیچ و تاب خورد و چشم نورمن به بت افتاد که سرنگ را از شانهٔ هری بیرون کشید، در حالی که از نوک سوزن خون می‌چکید.

هری، در حالی که چشمانش کم‌کم تار و بی‌حالت می‌شد، فریاد کشید: «چه کار دارین می کنین؟» با ضربهٔ بعدی تلوتلو خورد و بر اثر گیجی روی زانو خم شد. آرام گفت: «نه، نه...»

او از حال رفت و با صورت به زمین افتاد. ناگهان صدای غژغژ فلز قطع شد. زنگهای خطر از کار افتاد. همه چیز، به شکلی تهدیدآمیز، ساکت شد، مگر غُل غُل آرام آب از نقطه‌ای در داخل زیستگاه.

بت با شتاب به خود آمد و نمایشگرها را یکی یکی بررسی کرد.

– ردیابهای داخلی قطعه، ردیابهای محیطی قطعه. همه چیز قطع شده.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بسیار خوب! دیگه چیزی برای بررسی کردن وجود نداره!

نورمن به سوی دریچه رفت. از ماهی‌مرکب اثری نبود. کف اقیانوس ساکت و آرام بود.

بت فریاد کشید: «گزارش آسیب! برق اصلی قطع! استوانهٔ (هـ) خراب! استوانهٔ (ج) خراب! استوانهٔ (ب)...»

نورمن چرخید و به او نگاه کرد. اگر استوانهٔ «ب» خراب شده بود، دستگاههای حیاتی از کار می‌افتادند و آنان به طور قطع کشته می‌شدند. بت سرانجام گفت: «استوانهٔ (ب) سالمه.» اندامش شل شده. «اوضاع خوبه، نورمن.»

نورمن ناگهان در تمام بدنش احساس درد و خستگی مفرط کرد و روی موکت افتاد.

تمام شده بود. بحران به پایان رسیده بود. به هر حال آنان سالم مانده بودند. نورمن احساس آرامش می‌کرد.

تمام شده بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساعت ۱۲۳۰

خونریزی بینی شکستهٔ هری قطع شده بود و اکنون به نظر می‌رسید منظم‌تر و راحت‌تر نفس می‌کشید. نورمن کیسهٔ یخ را برداشت و نگاهی به صورت متورم هری انداخت و میزان ورود قطره‌های سرم به بازوی او را تنظیم کرد. بت، پس از چند تلاش بیهوده، موفق شده بود سوزن سرم را در رگ دست هری فرو ببرد. آنان به وسیلهٔ سرم محلول بیهوش‌کننده‌ای را به هری تزریق می‌کردند. از دهان هری بوی ترشیدگی، شبیه بوی فلز قلع می‌آمد؛ اما، در مجموع، حالش خوب بود. او بیهوش بود.

دستگاه رادیویی خش‌خش کرد. بت گفت: «رسیدم به زیردریایی. دارم می‌رم تو.»

نورمن از پشت دریچه به دی اچ- ۷ نگریست و بت را دید که به سوی گنبد کنار زیردریایی بالا می‌رفت. او قرار بود دکمهٔ تأخیر را برای آخرین باری که چنین سفری به آن نیاز داشت فشار دهد. نورمن به کنار هری برگشت.

دربارهٔ اثرهای جنبی در خواب نگه داشتن کسی به مدت دوازده ساعت در رایانه اطلاعاتی ثبت نشده بود؛ اما آنان چارهٔ دیگری نداشتند. خواه هری زنده می‌ماند یا کشته می‌شد.

نورمن اندیشید، مانند بقیهٔ ما. به ساعتهای نمایشگر نگریست. آنها ساعت ۱۲۳۰ را نشان می‌دادند و شمارش معکوس ادامه داشت. پتویی روی هری انداخت و به سراغ میز فرمان رفت.

کره، با آن طرح تغییر یافتهٔ شیارهایش، هنوز آنجا بود. نورمن، در جریان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این رخدادهای هیجان‌انگیز، تقریباً شیفتگی اولیهٔ خود را به کره، اینکه از کجا آمده بود و چه مفهومی داشت، از دست داده بود. هر چند اکنون آنان مفهومش را می‌دانستند. بت چه نامی بر آن نهاده بود؟ یک آنزیم ذهنی. آنزیم چیزی است که واکنشهای شیمیایی را ممکن می‌سازد، بی‌آنکه خود عملاً در آنها شرکت کند. بدن ما نیاز به انجام دادن فعل و انفعالات شیمیایی دارد؛ اما حرارت بدن ما بیش از آن پایین است که انجام گرفتن روان اغلب این واکنشها ممکن شود. از این رو، آنزیمهایی داریم که واکنش را امکانپذیر می‌کنند و به آن سرعت می‌بخشند. آنزیمها همهٔ واکنشها را ممکن می‌سازند. و بت کره را آنزیمی ذهنی خوانده بود.

نورمن اندیشید، خیلی باهوش. زن باهوش. تابع امیال آنی بودنِ او. چیزی که بعداً معلوم شد به آن نیاز داشتند. بت، با آنکه هری را بیهوش کرده بود، همچنان زیبا به نظر می‌رسید؛ اما نورمن از اینکه دریافت چهره‌اش به حالت اول برگشته است خیالش راحت شد. در حالی که در نمایشگر به کره می‌نگریست تصویر آشنای خود را در صفحه مشاهده کرد.

آن کره.

نورمن از خود می‌پرسید، حال که هری بیهوش است آیا امکان دارد آنان به راستی دریابند چه اتفاقی افتاده بود و آن رویداد چه ماهیتی داشت؟ به یاد چراغهای همچون کرم شبتاب افتاد. هری چه گفته بود؟ از کف حرف زده بود. کف. نورمن صدای ممتد بوق شنید و از دریچه به بیرون خیره شد.

زیردریایی تکان می‌خورد. زیردریایی کوچک و زرد رنگ، رها شده از لنگرهایش، در کف اقیانوس سر می‌خورد و چراغهایش بر کفِ آن نور می‌انداخت. نورمن دکمهٔ میکروفن را فشار داد و گفت: «بت؟ بت!»

– من اینجام، نورمن.

– چه کار می‌کنی؟

– چیزی نیست، نورمن.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– داخل زیردریایی چه کار داری می‌کنی، بت.

– فقط یک اقدام احتیاطیه، نورمن.

– داری از اینجا می‌ری؟

صدای خندهٔ بت شنیده شد. خنده‌ای از سر آسودگی و شادی. «نه، نورمن. گفتم که چیزی نیست.»

– به من بگو چه کار داری می‌کنی.

– این یک رازه.

نورمن گفت: «یالا، بت.» و اندیشید، فقط همین را کم داشتم که بت عقلش را از دست بدهد. بار دیگر به تابع امیال آنی بودن او که همین چند لحظه پیش آن را ستوده بود، فکر کرد. دیگر آن را نمی‌ستود. «بت؟»

بت گفت: «بعداً باهات حرف می‌زنم.»

زیردریایی به پهلو چرخید و چشم نورمن به جعبه‌هایی قرمز در میان بازوهای آن افتاد. نمی‌توانست حروف روی آنها را بخواند، اما جعبه‌ها به شکلی مبهم آشنا به نظر می‌رسیدند. زیردریایی از روی بال سفینه گذشت و بر کف اقیانوس آرام گرفت. یکی از جعبه‌ها رها شد و آرام بر روی کف گل‌آلود افتاد. زیردریایی بار دیگر بلند شد، رسوبات کف را به هم زد و صد متر جلوتر رفت. سپس دوباره از حرکت باز ایستاد و جعبه‌ای دیگر رها شد. این کار در امتداد طول سفینه ادامه یافت.

– بت؟

پاسخی نشنید. نورمن به جعبه‌ها خیره شد. روی آنها حروفی دیده می‌شد؛ اما او از این فاصله نمی‌توانست آنها را بخواند.

اکنون زیردریایی چرخیده بود و مستقیماً به سوی دی اچ–۸ می‌آمد. چراغها به نورمن نور می‌تاباند. با نزدیک‌تر شدن آن زنگهای خطر ردیابها به صدا در آمد و چراغهای قرمز شروع به چشمک زدن کرد. نورمن از این زنگهای خطر نفرت داشت، از این رو به سراغ میز فرمان رفت و به دنبال

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دکمه‌ها گشت. چطور می‌شد آنها را خاموش کرد؟ به هری نگریست؛ اما هری بیهوش بود.

–بت؟ اونجایی؟ تو اون زنگهای خطر لعنتی رو به کار انداختی؟

– **اف ۸** رو فشار بده.

اف ۸ لعنتی دیگر چه بود؟ به دور و بر نگاهی انداخت و سرانجام ردیفی از دکمه‌ها به ترتیب از اف ۱ تا اف ۸ دید. دکمهٔ اف ۸ را فشار داد و زنگهای خطر خاموش شد. اکنون زیردریایی بسیار نزدیک بود و چراغهایش به شیشهٔ دریچه‌ها روشنایی می‌افکند. بت به راحتی دیده می‌شد و چراغ دستگاه‌ها صورتش را روشن می‌کرد. سپس زیردریایی پایین رفت و از دیدرس نورمن خارج شد.

نورمن کنار دریچه رفت و نگاهی به بیرون انداخت. دیپ استار ۳ روی کف اقیانوس بود و جعبه‌های دیگری از بازوهایش رها می‌شد. نورمن اکنون می‌توانست حروف روی جعبه‌ها را بخواند:

احتیاط، سیگار کشیدن ممنوع، استفاده از دستگاه‌های الکترونیکی ممنوع، مواد منفجره 10^{12} الکترون ولت.

– بت، داری چه غلطی می‌کنی؟

– بعداً، می‌گم، نورمن.

نورمن صدای بت را با دقت گوش کرد. او سالم به نظر می‌رسید. آیا او عقلش را از دست داده بود؟ نورمن با خود گفت، نه. او عقلش را از دست نداده است. سالم به نظر می‌رسد. مطمئنم که سالم است.

اما نورمن مطمئن نبود.

زیردریایی بار دیگر به حرکت درآمد و روشنایی چراغهایش در پس تودهٔ رسوباتی که به وسیلهٔ پروانه‌های زیردریایی معلق شده بود محو گردید. ذرات معلق به دریچه رسیدند و جلو دید نورمن را گرفتند.

– بت؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– همه چیز خوبه، نورمن. زود برمی‌گردم.

وقتی ذرات معلق بار دیگر بر روی کف اقیانوس فرونشست، نورمن زیردریایی را دید که به سوی دی اچ–۷ برمی‌گشت. پس از چند لحظه در زیر گنبد جای گرفت. آن گاه بت را دید که بیرون آمد و لنگر عقبی و جلویی زیردریایی را انداخت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساعت ۱۱۰۰

بت گفت: «خیلی ساده‌س.»

نورمن، با اشاره به صفحهٔ نمایشگر، گفت: «مواد منفجره؟ اینجا نوشتهٔ ‹مادهٔ منفجر $۱۰^{۱۲}$ الکترون ولت در وزنهای برابر، قوی‌ترین مادهٔ منفجرهٔ شناخته شده.› اونارو برای چی دور زیستگاه کار گذاشتی؟»

بت گفت: «خونسرد باش، نورمن.» و بر روی شانهٔ او دست گذاشت. حرکت او ملایم و اطمینان بخش بود. نورمن در کنار او احساس آرامش کرد.

– اول باید دربارهٔ این موضوع با هم حرف می‌زدیم.

– نورمن، من چارهٔ دیگه‌ای نمی‌بینم. هیچ راه حل دیگه‌ای وجود نداره.

– ولی هری بیهوشه.

– شاید به هوش بیاد.

– به هوش نمی‌آد، بت.

بت گفت: «من چارهٔ دیگه‌ای نمی‌بینم. الآن اگه چیزی از داخل کره بیرون بیاد، می‌تونیم کل سفینه رو منفجر کنیم. در امتدادش مواد منفجره گذاشتم.»

– دور زیستگاه برای چی؟

– برای دفاع.

– این چه جور دفاعیه؟

– به من اعتمادکن، یک جور دفاعه.

– بت، قرار دادن اون مواد در نزدیکی خودمون کار خطرناکیه.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت گفت: «سیمکشی نکردم، نورمن. راستش دور سفینه هم سیمکشی نشده. مجبورم برم بیرون و با دست این کار رو بکنم.» و پس از نگاه به صفحات نمایشگر ادامه داد: «دیدم بهتره اول کمی صبر کنم، شاید چرتی بزنم. خسته‌ای؟»

نورمن پاسخ داد: «نه.»

– خیلی وقته نخوابیدی، نورمن.

– خسته نیستم.

بت با دقت او را ورانداز کرد. «اگه نگران هری هستی، باید بگم حواسم به اون هست.»

– من خسته نیستم، بت.

بت گفت: «بسیار خوب. هر جور دلت می‌خواد.» سپس موی پر پشتش را از جلو صورت کنار زد و ادامه داد: «من خسته‌م. می‌خوام چند ساعت بخوابم.» از پله‌ها بالا رفت و هنوز نرسیده به آزمایشگاه نگاهی به پایین انداخت و از او پرسید: «می‌خوای بیایی پیشم؟»

نورمن پرسید: «چی؟»

بت زیرکانه لبخند زد و گفت: «صدامو شنیدی نورمن.»

– شاید بعد اومدم، بت.

– بسیار خوب. مطمئنم.

بت از پله‌ها بالا رفت، در حالی که اندامش در آن لباس تنگ به طرزی احساس برانگیز پیچ و تاب می‌خورد. نورمن باید می‌پذیرفت که این لباس به او می‌آمد. او زنی جذاب بود.

آن سوی اتاق خروپف موزون هری شنیده می‌شد. نورمن کیسهٔ یخ روی صورت هری را وارسی کرد و به بت اندیشید. صدای پایش را در آزمایشگاه طبقهٔ بالا می‌شنید.

– آهای، نورم؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن گفت: «بله...» و پای پله‌ها رفت و به بالا نگاه کرد.

– اون پایین از اینا هست؟ یه دونه تمیزش؟

چیزی آبیرنگ روی دستان نورمن افتاد. لباس غواصی بت بود.

– بله. به نظرم توی انبار استوانهٔ «ب» هست.

– ممکنه یک دست برام بیاری، نورمن؟

نورمن گفت: «خیلی خوب.»

نورمن، در حال رفتن به استوانهٔ «ب» به دلیلی مبهم احساس نگرانی کرد. موضوع از چه قرار بود؟ او اندیشید، البته که می‌داند موضوع از چه قرار است؛ اما چرا اکنون؟ بت رفتاری سخت مجذوب‌کننده در پیش گرفته و نورمن دچار بدگمانی شده بود. بت در برخورد با مردان نیرومند و جدی و صریح و تند مزاج بود. او هرگز رفتاری اغواگرانه و فریبنده در پیش نمی‌گرفت.

نورمن، در حالی که در قفسهٔ استوانهٔ «ب» به دنبال لباس غواصی می‌گشت، اندیشید که بت اکنون رفتاری مجذوب‌کننده دارد. با لباس غواصی به استوانهٔ «د» برگشت و از نردبان بالا رفت. از بالا نوری آبیرنگ و عجیب می‌تابید.

– بت؟

– من اینجام، نورمن.

نورمن بالا رفت و بت را دید که با پوشش اندک و به پشت در زیر چند لامپ خورشیدی فرابنفش آویخته از دیوار دراز کشیده است. او دو فنجان کاغذی مات روی چشمانش گذاشته بود.

– لباس رو آوردی؟

نورمن گفت: «بله.»

– خیلی ممنون. بذار کنار میز.

نورمن گفت: «باشه.» و لباس را روی صندلیش انداخت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت به حالت اول برگشت و آهی کشید و گفت: «فکر کردم بهتره کمی ویتامین دی کسب کنم، نورم.»

– بله....

– شاید بد نباشه تو هم این کار رو بکنی.

نورمن گفت: «آره، شاید.» اما نورمن در این فکر بود که به یاد نداشت در این آزمایشگاه یک ردیف لامپ خورشیدی دیده باشد. در واقع، او یقین داشت که حتی یک لامپ هم وجود نداشت. او مدتی مدید در این اتاق به سر برده بود؛ شاید به یادش می‌آمد. با شتاب از پله‌ها پایین آمد.

در واقع پلکان هم جدید بود. فلزی با روکش سیاهرنگ. پیش‌تر این چنین نبود. این پلکانی جدید بود.

– نورم؟

– الآن می‌آم، بت.

نورمن به سراغ میز فرمان رفت و چند دکمه را فشار داد. پیش‌تر پرونده‌ای در زمینهٔ شاخصهای زیستگاه یا چیزی نظیر آن دیده بود. سرانجام آن را پیدا کرد:

زیستگاه عمق آب -۸ شاخصهای طراحی ام.آی.پی.پی.آر[1]

الف ۵.۰۲۴ استوانهٔ الف
ب ۵.۰۲۴ استوانهٔ ب
ج ۵.۰۲۴ استوانهٔ ج
د ۵.۰۲۴ استوانهٔ د
هـ ۵.۰۲۴ هـ استوانهٔ هـ
یکی را انتخاب کنید:

نورمن استوانهٔ «د» را انتخاب کرد و تصویر دیگری ظاهر شد. نقشه‌های

---

۱. MIPPR

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

طراحی را برگزید. صفحه به صفحهٔ نقشه‌های ساختمانی به نمایش درآمد. با فشار دادن دکمه‌ها آنها را رد کرد، تا اینکه به طرحهای دقیق آزمایشگاه زیست‌شناسی در بالای استوانهٔ «د» رسید.

در نقشه‌ها ردیفی از لامپ خورشیدی بزرگ به وضوح دیده می‌شد که تا نزدیکی دیوار کشیده شده بود. این لامپها همیشه در آنجا قرار داشت؛ نورمن تا آن لحظه متوجه آنها نشده بود. جزئیات متعدد دیگری هم بود که او توجهی به آنها نکرده بود ـ مانند دریچهٔ فرار اضطراری در سقف منحنی آزمایشگاه. و این واقعیت که یک تخت تاشوی دیگر در نزدیکی ورودی کف قرار داشت. و راه پله‌ای با روکش سیاهرنگ.

نورمن پیش خود گفت، تو ترسیده‌ای و این ربطی به لامپهای خورشیدی و نقشه‌های ساختمانی زیستگاه ندارد. حتی به جنسیت هم ارتباط ندارد. تو دچار وحشت شدی، زیرا بت تنها کسی است که با تو مانده و او هم رفتاری غیرعادی دارد.

در گوشهٔ صفحه ساعت کوچکی را دید که در حال شمارش معکوس بود و ثانیه‌ها با کُندی آزاردهنده‌ای به همراه صدای تیک تیک شمارش می‌شدند. نورمن اندیشید، دوازده ساعت دیگر. فقط دوازده ساعت مانده و پس از آن همه چیز رو به راه می‌شود.

نورمن گرسنه بود؛ اما می‌دانست که غذایی وجود ندارد. خسته بود؛ اما جایی برای خوابیدن وجود نداشت. استوانه‌های «هـ» و «ج» پر از آب بودند و او دوست نداشت نزد بت برود. روی کف استوانهٔ «د»، کنار کاناپه‌ای که هری بر روی آن خوابیده بود، دراز کشید. کف اتاق سرد و مرطوب بود. تا مدتی طولانی خوابش نبرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساعت ۰۹۰۰

ضربه‌ای هولناک و لرزش کف اتاق، ناگهان نورمن را از خواب پراند. غلتید و ایستاد و بی‌درنگ خواب از سرش پرید. بت را دید که کنار نمایشگرها ایستاده بود. داد زد «چیه؟ چیه؟»

بت پرسید: «چی چیه؟»

او آرام به نظر می‌رسید. رو به نورمن لبخند زد. نورمن نگاهی به اطراف انداخت. زنگهای خطر خاموش بود؛ چراغها روشن و خاموش نمی‌شد.

نورمن گفت: «نمی‌دونم، به نظرم رسید ـ نمی‌دونم...» و ساکت شد.

بت گفت: «تصور کردی دوباره حمله شده؟»

نورمن سرش را تکان داد.

بت پرسید: «چرا این طور فکر کردی، نورمن.»

بار دیگر بت نگاه عجیب و غریبش را متوجه او کرد. نگاهش مستقیم و بسیار سرد بود. کوچک‌ترین نشانه‌ای از اغواگری در آن وجود نداشت. هر چه بود، نگاهش همان نگاه مشکوک همیشگیش بود: تو مردی و مایهٔ دردسر.

– هری هنوز بیهوشه، مگه نه؟ پس چرا خیال کردی به ما حمله شده؟

– نمی‌دونم. به نظرم خواب می‌دیدم.

بت شانه بالا انداخت و گفت: «شاید لرزشی رو که موقع راه رفتن من ایجاد شده حس کردی. به هر حال خوشحالم که تصمیم گرفتی بخوابی.»

همان نگاه دقیق و کنجکاوانه. گویا در نورمن چیز عجیبی می‌دید.

– کمبود خواب داری، نورمن.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– همه‌مون کمبود خواب داریم.

– مخصوصاً تو.

نورمن گفت: «شاید حق با تو باشه.» باید تصدیق می‌کرد که اکنون، پس از چند ساعت خواب، حالش بهتر بود. لبخند زد و پرسید: «همهٔ شیرینی و قهوه رو خوردی؟»

– ما اینجا قهوه و شیرینی نداریم، نورمن.

– می‌دونم.

بت با لحنی جدی پرسید: «پس چرا پرسیدی؟»

– شوخی کردم، بت.

– آه.

– فقط شوخی بود. می‌دونی، یک فکر بامزه در این شرایط.

بت گفت: «فهمیدم.» او با صفحات نمایشگر کار می‌کرد. «راستی از بالون چیزی سردر آوردی؟»

– بالون؟

– بالون سطح آب. یادته درباره‌ش حرف زدیم؟

نورمن سرش را جنباند. او چیزی به خاطر نمی‌آورد.

– پیش از اینکه برم به سراغ زیردریایی، دربارهٔ رمزهای هدایت فرستادن بالون به سطح پرسیدم و تو گفتی با مراجعه به رایانه طرز استفاده از اونو پیدا می‌کنی.

– من گفتم؟

– بله نورمن. خودت گفتی.

نورمن رخدادهای گذشته را مرور کرد. به خاطر آورد که چطور او و بت بدن سست و بی‌اندازه سنگین هری را از روی کف اتاق بلند کرده و بر روی کاناپه گذاشته بودند، و اینکه، چگونه خونریزی بینی او را بند آورده بودند، ضمن اینکه بت سوزن سرم را به رگ هری فرو برده بود، چیزی که از کار

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کردن با حیوانات آزمایشگاهی آموخته بود. در واقع، او هنگام انجام دادن این کار حرف بامزه‌ای هم به زبان آورده بود. او گفته بود امیدوار است هری جان سخت‌تر از حیوانات آزمایشگاهی باشد، زیرا آنها معمولاً تلف می‌شدند. آن گاه بت داوطلب رفتن به زیردریایی شده و نورمن گفته بود در کنار هری می‌ماند. نورمن اینها را به خاطر می‌آورد. اما چیزی دربارهٔ بالون به یاد نداشت.

بت گفت: «من مطمئنم، چون طبق اطلاعات موجود قرار بود وضعیت خودمون رو اعلام کنیم و برای این کار باید یک بالون رادیویی به سطح آب می‌فرستادیم. حدس زدیم با فروکش کردن طوفان می‌تونیم بالون رو، بدون اینکه سیمش قطع بشه، به سطح آب بفرستیم، بعد نمی‌دونستیم چطور باید بالون رو آزاد کنیم. تو گفتی دنبال دستورهای هدایت بالون می‌گردی.»

نورمن گفت: «راستش یادم نمی‌آد. متأسفم.»

بت گفت: «نورمن، توی این چند ساعت آخر باید با همدیگه کار کنیم.»

– موافقم، بت. کاملاً موافقم.

بت پرسید: «الآن چه احساسی داری؟»

– خوبم. در واقع کاملاً خوبم.

بت گفت: «خوبه. تحمل کن نورمن. فقط چند ساعت دیگه باقی مونده.»

بت، نورمن را با محبت در آغوش گرفت، اما وقتی رهایش کرد، نورمن در چشمانش همان نگاه سرد و کنجکاوانه را دید.

یک ساعت بعد فهمیدند که چطور می‌توانند بالون را رها کنند. همزمان با باز شدن سیم از قرقرهٔ بیرون، صدای خفیف غژغژ فلز به گوش رسید. بالون باد کرده همچون گلوله‌ای به سطح آب شلیک شد. سپس وقفه‌ای طولانی پیش آمد.

نورمن پرسید: «چی شده؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت پاسخ داد: «ما در عمق سیصد متری هستیم. مدتی طول می‌کشه تا بالون به سطح آب برسه.»

سپس تصویر تغییر کرد و اطلاعات مربوط به اوضاع سطح آب ظاهر شد. سرعت باد تا پانزده گره دریایی کاهش یافته بود. ارتفاع امواج به صدوهشتاد سانتیمتر می‌رسید. فشار سنج عدد ۹ / ۲۰ را نشان می‌داد. هوا آفتابی بود.

بت گفت: «خبرهای خوبیه. سطح آب آرومه.»

نورمن، خیره به صفحهٔ نمایشگر، به هوای آفتابی می‌اندیشید. او، تا آن روز، دلش برای آفتاب تنگ نشده و هیچ گاه توجهی به آن نکرده بود. اکنون فکر تماشای آفتاب در نظرش لذتی وصف‌ناپذیر می‌نمود. نمی‌توانست لذتی بالاتر از دیدن خورشید و ابرها و آسمان آبی را تجسم کند.

– داری، به چه فکر می‌کنی؟

– در این فکرم که دیگه طاقت اینجا موندن رو ندارم.

بت گفت: منم همین طور. ولی دیگه چیزی نمونده.

بوم! بوم! بوم! بوم!

نورمن سرگرم بررسی حال هری بود که صدا را شنید. «صدای چیه، بت؟»

بوم! بوم! بوم! بوم!

بت با نگاه به میز فرمان گفت: «چیزی نیست. می‌خوام ببینم چطور می‌شه از پَسش براومد.»

بوم! بوم! بوم! بوم!

– می‌خوای چه کار کنی؟

– ردیاب تقطیع جانبی. ردیاب روزنهٔ مصنوعی. نمی‌دونم چرا بهش می‌گن «روزنهٔ مصنوعی» می‌دونی دلیلش چیه؟

بوم! بوم! بوم! بوم!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن گفت: «نه، نمی‌دونم. خواهش می‌کنم خاموش کن. صدا اعصابمو خرد می‌کنه.»

– روش علامت ر.ر.م دیده می‌شه که به مفهوم ردیاب روزنه مصنوعیه، ولی ممکنه به مفهوم تقطیع جانبی هم باشه. خیلی گیج کننده‌س.

– بت، خاموشش کن!

بوم! بوم! بوم! بوم!

بت گفت: «باشه، البته.»

نورمن گفت: «چرا می‌خوای به نحوهٔ کارکردنش پی ببری؟» او عصبانی بود؛ گویی بت به عمد او را با این صدا ناراحت می‌کرد.

بت گفت: «فقط برای احتیاط.»

– احتیاط برای چه؟ خودت گفتی هری بیهوشه. پس حملهٔ دیگه‌ای در کار نیست.

بت گفت: «خونسرد باش، نورمن. می‌خوام آماده باشیم، همین.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساعت ۰۷۲۰

نورمن نتوانست بت را از انجام دادن آن کار باز دارد. او اصرار داشت که بیرون برود و مواد منفجرهٔ اطراف سفینه را سیمکشی کند. هیچ چیز نمی‌توانست این فکر را از ذهن بت دور سازد.

نورمن تکرار کرد: «آخه برای چی، بت؟»

بت پاسخ داد: «چون احساس می‌کنم بهتره این کار رو بکنم.»

– ولی دلیلی برای این کار وجود نداره.

بت گفت: «اگه این کار رو بکنم خیالم راحت می‌شه.» سرانجام نورمن تسلیم شد.

نورمن اکنون بت را به شکل شبحی کوچک می‌دید که نوری از کلاهش می‌درخشید و داشت به تک تک جعبه‌های مواد منفجره سر می‌زد. او، پس از باز کردن هر جعبه، مخروطهای زردرنگ و بزرگی را بیرون می‌آورد که بیشتر به مخروطهای مورد استفاده در کامیونهای سیار تعمیر شبیه بود. این مخروطها به یکدیگر اتصال یافت و، پس از پایان سیمکشی، چراغ قرمز و کوچکی در نوک هر مخروط روشن شد.

نورمن چراغهای کوچک و سرخرنگ را در امتداد سفینه می‌دید. با دیدن آنها احساس ناآرامی می‌کرد.

هنگام خروج بت، نورمن به او گفته بود: «ولی مواد منفجره نزدیک زیستگاه رو سیمکشی نمی‌کنی.»

– نه، نورمن. این کار رو نمی‌کنم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– قول بده.

– گفتم که این کار رو نمی‌کنم. اگـه این کار ناراحتت می‌کنه، اونو انجام نمی‌دم.

– این کار ناراحتم می‌کنه.

– خیلی خوب، خیلی خوب.

اکنون چراغهای سرخرنگ در امتداد طول سفینه می‌درخشیدند و از جانب بالِ برآمده از مرجانهای کف اقیانوس نوری ضعیف دیده می‌شد. بت به سمت شمال پیش رفت تا بقیهٔ جعبه‌ها را سیمکشی کند.

نورمن به هری نگریست کـه در همان حـالت بیـهوشی بلند بلند خـروپف می‌کرد. در استوانهٔ «د» قدم زد و سپس به سراغ صفحه‌های نمایشگر رفت.

صفحه چشمک می‌زد.

من دارم مـی‌آیم.

نورمن پیش خود گفت، آه خدایا. لحظه‌ای بعـد با خود گفت چطور ممکن است؟ این امکان ندارد. هری هنوز بیهـوش است. چگونه چنین چیزی روی می‌دهد؟

من دارم به خـاطر شـما مـی‌آیم.

– بت!

صدای خفیف بت از میکروفن شنیده شد: «بله، نورمن.»

– از اونجا دور شو.

روی صفحهٔ نمایشگر این جمله ظاهر شد: نترسید.

بت پرسید: «چی شده، نورمن؟»

– روی صفحه جمله‌هایی ظاهر می‌شه.

– برو سراغ هری. شاید داره به هوش می‌آد.

– نه، بیهوشه. زود برگرد، بت.

اکـنون دارم مـی‌آیم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت گفت: «بسیار خوب، نورمن. دارم برمی‌گردم.»

– زود باش، بت.

اما نیازی به گفتن این جمله نبود؛ نورمن می‌توانست روشنایی کلاه او را که در کف اقیانوس بالا و پایین می‌پرید مشاهده کند. بت دست کم صد متر با زیستگاه فاصله داشت. نورمن صدای نفس نفس زدن بت را می‌شنید.

– چیزی می‌بینی، نورمن؟

نورمن گفت: «نه، چیزی نمی‌بینم.» او در حال تماشای خط افق بود، سمتی که همیشه ماهی‌مرکب از آنجا ظاهر می‌شد. همیشه ابتدا نوری سبز رنگ در افق به چشم می‌رسید. اما او اکنون هیچ نور سبزرنگی نمی‌دید.

بت نفس نفس می‌زد.

– چیزی احساس می‌کنم، نورمن. احساس می‌کنم آب... موج...قوی....

این جمله در صفحه نمایشگر درخشید: تو را می‌کشم.

بت گفت: « چیزی نمی‌بینی؟»

نورمن گفت: «نه، اصلاً چیزی نمی‌بینم.» او بت را می‌دید که در کف گل آلود اقیانوس یکه و تنهاست. همهٔ حواسش را متوجه روشنایی او کرده بود.

– می‌تونم احساسش کنم، نورمن. اون نزدیکه. یا عیسی مسیح. زنگهای خطر چی؟

– هیچ کدوم روشن نشدن، بت.

بت گفت: «یا مسیح.» همچنان که می‌دوید، هن و هن می‌کرد. بت وضعیت جسمانی خوبی داشت؛ اما نمی‌توانست در چنین محیطی به خوبی عمل کند. نورمن اندیشید، او مدت زیادی نمی‌تواند دوام بیاورد. بت را می‌دید که آهسته‌تر حرکت می‌کرد و چراغ کلاهش آرام‌تر بالا و پایین می‌پرید.

– نورمن؟

– بله، بت. من اینجام.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– نورمن، شک دارم بتونم موفق بشم.

– بت، تو موفق می‌شی. هول نشو.

– اون اینجاس. می‌تونم احساسش کنم.

– چیزی نمی‌بینم، بت.

نورمن صدای تَق تَق سریع و بلندی شنید. ابتدا پنداشت پارازیت امواج رادیویی است؛ اما سپس متوجه شد صدای دندانهای بت است که بر اثر لرزش او به هم می‌خورند. وی، با این فعالیت شدید بدنی، باید کاملاً گرم می‌شد؛ اما در عوض سردش شده بود. نورمن دلیل آن رانمی‌فهمید.

–...سرده، نورمن.

– هول نشو، بت.

بت، بی‌آنکه خود بخواهد، کند حرکت می‌کرد. او به محوطهٔ روشن زیستگاه وارد شده بود و بیش از ده متر با دریچه فاصله نداشت، اما نورمن دست و پایش را دید که به آرامی و سنگینی حرکت می‌کرد.

و اکنون نورمن متوجه چیزی شد که در پشت سر بت و، در تاریکی آن سوی روشنایی چراغها، گل و لای کف اقیانوس را به هم می‌زد. به طوفانی پیچنده می‌مانست که ابری از رسوبات را پیچ و تاب می‌داد. او نمی‌توانست داخل ابر را ببیند؛ اما قدرت درون آن را درک می‌کرد.

– نزدیکه...نورمـ...

بت سکندری خورد و افتاد. ابر پیچیده به او نزدیک شد.

اکنون تو را می‌کشم.

بت برخاست، به عقب نگاه کرد و ابری توفنده را دید که به سویش می‌آمد. چیزی نورمن را دچار وحشت عمیق کرد، وحشتی از دوران کودکی، چیزی در حد کابوسها.

– نورمن ن ن ن....

نورمن دوید، واقعاً نمی‌دانست، چه کار می‌خواهد بکند؛ اما آنچه دیده

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بود او را به حرکت واداشت، با این اندیشه که باید کاری می‌کرد و دست به کار می‌شد، این بود که از استوانهٔ «ب» به استوانهٔ «الف» رفت و نگاهی به لباس غواصی خود انداخت. اما فرصتی نبود و آب تاریک از دریچهٔ باز فوران می‌کرد و او دستکش بت را در زیر سطح آب دید که درست در زیر دریچه به این سو و آن سو تکان می‌خورد، و او تنها عضو باقی ماندهٔ گروه بود و نورمن، بی‌آنکه بیندیشد، به داخل آب تاریک پرید و پایین رفت.

چیزی نمانده بود از شدت سرما جیغ بکشد؛ ریه‌هایش به شدت منقبض و تمام بدنش بلافاصله کرخت شد و برای لحظه‌ای کوتاه، و تلخ، احساس کرد فلج شده است. آب او را همچون موجی بزرگ بلند کرد و به سویی انداخت؛ قدرت مقابله با آن را نداشت. سرش به بدنهٔ زیرین زیستگاه برخورد کرد. اصلاً چیزی را نمی‌دید.

به بت رسید و کورکورانه دستانش را به هر سو دراز کرد. ریه‌هایش می‌سوخت. آب او را می‌چرخاند و معلقش می‌کرد.

دست نورمن به بت خورد؛ اما گمش کرد. آب همچنان او را می‌چرخاند.

بت را گرفت. چیزی را چنگ زده بود. یک دست. احساسش گنگ و مبهم بود و همچنین کندتر و ناشیانه‌تر. آن را کشید. حلقه‌ای از نور در بالای سرش دید: دریچه. پاهایش را تکان داد، اما به نظر نمی‌رسید که از جایش تکان خورده باشد. حلقهٔ نور نزدیک‌تر نشد.

در حالی که بت را همچون جسدی به بالا می‌کشید، بار دیگر پاهایش را حرکت داد. شاید او مرده بود. ریه‌هایش می‌سوخت. بدترین دردی که تا آن روز در درون خود احساس کرده بود. با درد و آب خشمگین و پیچان مقابله کرد و همچنان به پا زدن ادامه داد. تنها فکری که در ذهن داشت این بود که به سوی روشنایی پا بزند و به آن نزدیک‌تر شود و به روشنایی برسد، روشنایی، روشنایی....

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

روشنایی.

تصاویر گیج‌کننده بودند. بدن بت که به فلز داخل اتاق رابط برخورد کرد. خونی که از زانوی خودش روی فلز دریچه می‌ریخت و قطره‌های خون به اطراف می‌پاشید. دستان لرزان بت که به سوی کلاهش رفت و آن را چرخاند و کوشید بازش کند. دستهایی که می‌لرزید. آب دریچه که بالا می‌زد و فروکش می‌کرد. روشنایی‌هایی که چشمانش را آزار می‌داد. دردی شدید در نقطهٔ نامشخص از بدن. نوک تیز و زنگ زدهٔ فلز در نزدیکی صورتش. فلز سرد. هوای سرد. روشنایی‌ها در نظرش ضعیف می‌شد. محو شد. تاریکی.

احساس گرما خوشایند بود.نورمن صدای فش‌فش بلندی شنید. به بالا نگاه کرد و بت را دید که بدون لباس غواصی بالای سرش ایستاده بود و بخاری برقی بزرگ را تنظیم می‌کرد.او هنوز می‌لرزید؛ اما تا چند لحظهٔ دیگر بخاری روشن می‌شد. نورمن چشمانش را بست. اندیشید، ما موفق شدیم. ما هنوز با هم هستیم. هنوز حالمان خوب است. موفق شدیم.

نورمن احساس آرامش کرد.

بدنش مورمور می‌شد. اندیشید، سرما دارد از بدنش خارج می‌شود. احساس مورمور شدن خوشایند نبود. صدای فش‌فش هم خوشایند نبود، صدایی متناوب و سوت مانند.

در حالی که بر روی زمین دراز کشیده بود، چیزی به آرامی به زیر چانه‌اش خزید. چشمانش را گشود و لوله‌ای سفید و براق دید. سپس با دقت نگاه کرد و چشمانی ریز و زبانی متحرک دید. آنچه می‌دید یک مار بود.

یک مار آبی.

از شدت وحشت بدنش خشک شد. فقط چشمانش را چرخاند و نگاهی به اندامش انداخت. تمام بدنش پوشیده از مارهای سفید رنگ بود.

احساس مور مور شدن ناشی از مارهایی بود که دور مچ پاهایش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌پیچیدند و بین پاها و روی سینه‌اش سُر می‌خوردند. حرکت لغزشی و آرامی را بر روی پیشانیش احساس کرد. چشمانش را بست و با ترس حرکت بدن مار را احساس کرد. مار از روی صورت به بینی لغزید و از روی لبها گذشت و سپس دور شد.

نورمن که به فش‌فش آنها گوش می‌داد، به یاد سخنان بت افتاد که دربارهٔ سمی بودن آنها گفته بود. پیش خود گفت، بت، بت کجاست؟

از جایش تکان نخورد. پیچ و تاب مارها را به دور گردن و روی شانه و بین انگشتان دستانش احساس می‌کرد. نمی‌خواست چشمانش را باز کند. ناگهان حالت تهوع به او دست داد.

اندیشید، خدای من. حالم دارد به هم می‌خورد.

لغزش مارها را در زیر بغل و روی کشالهٔ رانش حس می‌کرد. عرق سردی بر بدنش نشست. با حالت تهوع خود مقابله کرد.

پیش خود گفت، بت. نمی‌خواست حرف بزند. بت...

به صدای فش‌فش گوش سپرد و وقتی که دیگر تحملش را از دست داد چشمانش را باز کرد و توده‌ای از گوشت سفید و لغزان و سرهایی کوچک و زبانهایی متحرک و چنگال مانند دید. بار دیگر چشمانش را بست.

احساس کرد یک مار از روی پاچهٔ لباس یکسره‌اش بالا می‌آید و به سمت پوست برهنه‌اش در حرکت است.

– تکون نخور، نورمن.

صدای بت بود. نگرانی از صدایش پیدا بود. نورمن نگاهی به بالا انداخت؛ اما فقط سایهٔ او را دید.

صدای بت را شنید که گفت: «آه خدا جان، ساعت چنده؟» نورمن اندیشید، گور پدر زمان، دانستن وقت چه دردی را دوا می‌کند؟ این پرسش در نظرش منطقی نبود. بت گفت: «من باید وقت رو بدونم.» نورمن صدای پای بت را در کف اتاق شنید. «الآن ساعت...»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت از او دور شد و تنهایش گذاشت!

اندام مرطوب و لغزان مارها از روی گوشها و زیرچانه و بینی نورمن می‌گذشت.

سپس صدای پای بت را شنید که دریچه را همراه با صدای دنگ فلزی باز کرد. چشمانش را گشود و او را دید که رویش خم شده بود و مارها را دسته دسته برمی‌داشت و از دریچه به داخل آب پرتاب می‌کرد. مارها به دور مچ دستانش حلقه می‌زدند؛ اما بت دستانش را تکان می‌داد و آنها را می‌انداخت. بعضی از مارها به آب نمی‌افتادند و روی کف اتاق چنبر می‌زدند. اما اکنون بیشتر مارها از روی بدن نورمن برداشته شده بودند.

یک مار دیگه بر روی پایش لغزید و به سوی کشالهٔ ران خیزید. نورمن احساس کرد مار به آرامی به عقب می‌رود- بت دُم مار را می‌کشید!

– یا عیسی مسیح، مواظب باش....

مار از نورمن دور شده بود و روی شانهٔ بت می‌چرخید.

بت گفت: «می‌تونی بلندشی، نورمن.»

نورمن برخاست و بی‌درنگ استفراغ کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساعت ۰۷۰۰

نورمن سردردی سخت و جانکاه داشت. به همین دلیل روشنایی چراغهای زیستگاه بسیار شدید و آزاردهنده به نظر می‌رسید. او احساس سرما می‌کرد. بت او را در میان چند پتو پیچیده و به نزدیکی بخاریهای بزرگ استوانهٔ «د» منتقل کرده بود؛ به قدری نزدیک که صدای اِلمنتهای برقی در گوشش می‌پیچید، ولی باز احساس سرما می‌کرد. اکنون نورمن به بت چشم دوخته بود که داشت زانوی آسیب دیدهٔ او را باندپیچی می‌کرد.

نورمن پرسید: «چطوره؟»

بت گفت: «تعریفی نداره. درست زیر استخوونه. ولی چیزی نیست. فقط چند ساعت دیگه مونده.»

– بله، من...آخ!

بت گفت: «متأسفم. تقریباً تموم شد.» او مشغول بررسی دستورهای کمکهای اولیه از رایانه بود. نورمن، برای آنکه درد را فراموش کند، به خواندن جملات تصویر پرداخت.

مشکلات جزئی پزشکی (غیر کشنده)

۷-۱۱۳	شوک روحی
۷-۱۱۵	کم خوابی
۷-۱۱۸	لرزش به دلیل وجود هلیوم
۷-۱۱۹	التهاب گوش
۷-۱۲۱	آلودگی‌های سمی
۷-۱۴۳	درد رطوبت مفصلی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یکی را انتخاب کنید:

نورمن گفت: «این همون چیزیه که بهش احتیاج دارم؛ کمی خواب. یا بهتر از اون، یک جور زیاد خوابی جدی.»

– بله، همهٔ ما بهش احتیاج داریم.

چیزی به ذهن نورمن خطور کرد. «بت، یادته وقتی مارهارو از روی من برمی‌داشتی؟ چرا هی می‌پرسیدی ساعت چنده؟»

بت پاسخ داد: «مارهای آبی دارای چرخهٔ فعالیت هستن. خیلی از مارهای سمی بر حسب اینکه شبه یا روز در چرخه‌های بیست ساعته به طور متناوب تهاجمی یا بی‌آزارن. در طول روز، وقتی اونا رام هستن می‌شه باهاشون هر کاری کرد، بدون اینکه نیش بزنن. مثلاً توی هند هرگز دیده نشده که سمی‌ترین مار کبرایِ راه راه در طول روز نیش بزنه، حتی وقتی بچه‌ها با اونا بازی می‌کنن. ولی شبها خیلی خطرناکن. این بود که می‌خواستم ببینم مارهای آبی تو چه چرخه‌ای هستن تا اینکه فهمیدم اون موقع، زمان رام بودن اونا بود.»

– از کجا فهمیدی؟

بت گفت: «از اونجایی که تو هنوز زنده بودی.» سپس با آگاهی از این موضوع با دست خالی آنها را از روی نورمن کنار زده بود، بی‌آنکه مارها نیشش بزنند.

– با اون همه مار توی دستت شبیه **مدوسا** شده بودی.

– اون دیگه کیه، ستارهٔ موسیقی؟

– نه، شخصیتی افسانه‌ایه.

بت با نگاهی تردیدآمیز پرسید: «همون که بچه‌هاشو کشت؟» او همیشه در مورد اهانتهای پنهانی حساس و هشیار بود.

نورمن گفت: «نه، اون یکی دیگه‌س. اون **مده‌آ** بود. مدوسا زن

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

افسانه‌ای بود با سری پر از مار که هر وقت مردها بهش نگاه می‌کردند، تبدیل به سنگ می‌شدند. **پرسیوس** سپر براقش را به سوی او گرفت و آن زن با دیدن تصویر خود تبدیل به سنگ شد.»

– متأسفم، نورمن. از این چیزها سردر نمی‌آرم.

نورمن اندیشید، جالب توجه است که روزی هر شخص فرهیختهٔ غربی این شخصیتهای افسانه‌ای و داستانهای مربوط به آنها را به طور دقیق می‌داند؛ به همان دقت که از حال و روز بستگان و دوستانش خبر دارد. در گذشته، اسطوره‌ها بیان‌کنندهٔ دانش عمومی بشر بودند و به عنوان نوعی نقشهٔ خودآگاهی آدمی عمل می‌کردند.

اما امروز تحصیلکرده‌ای مانند بت دربارهٔ اسطوره‌ها هیچ چیز نمی‌دانست. گویی بشر به این نتیجه رسیده بود که نقشهٔ خودآگاهی انسان تغییر کرده است. اما آیا به راستی تغییر کرده بود؟ نورمن لرزید.

– هنوز سردته، نورمن؟

– آره. ولی بدترین چیز سردردمه.

بت گفت: «احتمالاً آب بدنتو از دست دادی. بذار ببینم می‌تونم چیزی برای نوشیدن پیدا کنم.» و به سراغ جعبهٔ کمکهای اولیهٔ نصب شده به دیوار رفت.

او گفت: «می‌دونی چه اشتباه بزرگی کردی؟ منظورم پریدن توی آب بدون لباسه. آب با یخ زدن فقط چند درجه فاصله داره. کار شجاعانه‌ای بود. احمقانه بود، ولی شجاعت هم می‌خواست.» لبخند زد و ادامه داد: «تو جون منو نجات دادی، نورمن.»

نورمن گفت: «فکر نکردم، فقط عمل کردم.» سپس برایش تعریف کرد که وقتی او را بیرون از زیستگاه و ابر چرخان رسوبات را که به او نزدیک می‌شد دید دچار هراسی قدیمی و کودکانه شد؛ ترسی که در اعماق ذهنش جا خوش کرده بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او گفت: «می‌دونی یاد چی افتادم؟ یاد طوفانِ فیلم جادوگر شهر زمرد افتادم. وقتی بچه بودم اون طوفان پیچیده واقعاً منو ترسوند. دوست نداشتم دوباره اونو ببینم.»

آن گاه اندیشید، شاید اینها اسطوره‌های جدید ما هستند. **دوروتی** و **توتو** و **ویکدویچ**، کاپیتان نمو و ماهی‌مرکب غول‌پیکر....

بت گفت: «خب، دلیلش هر چی باشه، تو جون منو نجات دادی. متشکرم.»

نورمن گفت: «هر وقت بتونم کمکت می‌کنم. فقط دیگه از این کارها نکن.»

– نه، دیگه بیرون نمی‌رم.

بت رفت و با یک فنجان کاغذی برگشت. نوشیدنی داخل آن شیرین و شربت مانند بود.

– این دیگه چیه؟

– محلول با غلظتهای مساوی. سربکش.

بار دیگر جرعه‌ای از آن نوشید؛ اما محلول به گونه‌ای ناخوشایند شیرین بود. روی صفحهٔ نمایشگر میز فرمان در آن سوی اتاق هنوز این جمله دیده می‌شد: اکنون تو را می‌کشم. به هری نگاه کرد که هنوز بیهوش بود و قطره‌های محلول سرم وارد رگ بازویش می‌شد.

هری در تمام این مدت بیهوش بود.

نورمن به دلایل این وضعیت نیندیشیده بود. اکنون وقت آن رسیده بود که دراین‌باره تأمل کند. دوست نداشت این کار را بکند، اما ناچار بود. او گفت: «بت، به نظرت چرا همهٔ این اتفاقها می‌افته؟»

– همهٔ کدوم اتفاقها؟

– کلمه‌هایی که بر روی صفحهٔ نمایشگر ظاهر می‌شه. و دیگر تظاهرات حمله به ما.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت با نگاهی سرد و خنثی گفت: «نظر خودت چیه، نورمن؟»

– به نظر من کار هری نیست.

– نه، کار اون نیست.

نورمن گفت: «پس چرا شاهد این حوادث هستیم؟» سپس برخاست و پتوهای روی هری را مرتب کرد. زانوی باند پیچی شده‌اش را خم کرد؛ درد می‌کرد؛ اما نه چندان زیاد. نورمن کنار دریچه رفت و به تماشای بیرون پرداخت. از دور، رشته چراغهای سرخرنگ مربوط به مواد منفجره‌ای که بت کار گذاشته بود دیده می‌شد. هرگز نفهمیده بود که بت چرا دست به این کار زده است. او، به شکلی بسیار عجیب، اقدام به این کار کرده بود. نورمن به پایین زیستگاه چشم دوخت.

آنجا، درست زیر دریچه، چراغهای سرخرنگ می‌درخشیدند. بت اطراف زیستگاه مواد منفجره کار گذاشته بود.

– بت، تو چه کار کردی؟

– چه کار کردم؟

– اطراف دی اچ–۸ رو مواد منفجره کار گذاشتی.

بت گفت: «بله نورمن.» او ایستاده بود و بسیار خونسرد و آرام به نورمن نگاه می‌کرد.

– بت، تو قول دادی که این کار رو نکنی.

– می‌دونم. من مجبور بودم.

– چطور سیمکشی شدن؟ دکمه‌شون کجاست، بت؟

– دکمه‌ای در کار نیست. اونا با ردیابهای لرزشی خودکار کار می‌کنن.

– یعنی به طور خودکار منفجر می‌شن؟

– بله، نورمن.

– بت، این کار دیوونگیه. یک نفر هنوز داره این نمایشها رو ترتیب می‌ده. کی داره این کار رو می کنه، بت؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لبخندی کمرنگ بر لبان بت نقش بست؛ گویی نورمن مایهٔ سرگرمیش شده بود. «یعنی واقعاً نمی‌دونی؟»

نورمن خوب می‌دانست. پیش خود گفت، چرا می‌دانم. او می‌دانست و همین لرزه براندامش انداخت. «بت، این نمایشها کار توست.»

بت همچنان با آرامش گفت: «نه نورمن. این کار من نیست. کار خودته.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساعت ۰۶۴۰

نورمن به یاد سالها پیش افتاد، به یاد نخستین روزهای دورهٔ آموزشی خود در بیمارستان دولتی **بورگو**. او، به دستور استاد راهنمایش، باید گزارش بهبود بیمار ویژه‌ای را تهیه می‌کرد. بیمار مردی نزدیک به سی ساله، خوش‌برخورد و تحصیلکرده بود. نورمن با او دربارهٔ مسائل گوناگون گفت‌وگو می‌کرد: جعبه دندهٔ اتومبیل الدزمبیل، بهترین سواحل برای موج سواری، مبارزهٔ انتخاباتی اخیر **آدلای استیونسون**، بازی بیسبال **وایتی فورد** و حتی نظریهٔ فروید. او بسیار جذاب بود، هر چند مدام سیگار می‌کشید و به نظر می‌آمد از درون ناآرام است. سرانجام نورمن از مرد پرسید که چرا او را به بیمارستان فرستاده‌اند.

مرد بیمار چیزی به یاد نداشت. احساس تأسف می‌کرد؛ اما چیزی به یادش نمی‌آمد. براثر پرسشهای مکرر نورمن، او کم‌کم خوش‌خلقی را از دست داد و به تدریج تحریک‌پذیر شد. وی سرانجام با عصبانیت و با حالتی تهدیدکننده به روی میز کوبید و از نورمن خواست که دربارهٔ موضوعی دیگر سخن بگوید.

مدتی گذشت تا نورمن این مرد را شناخت: **آلن ویتیر** که در نوجوانی مادر و خواهرش را در تریلرشان در **پالم دیزرت** کشته و سپس شش نفر را در یک پمپ بنزین و سه تن دیگر در توقفگاه فروشگاهی به قتل رسانده بود، تا اینکه سرانجام هق‌هق‌کنان و برآشفته از احساس غم و گناه خود را به پلیس معرفی کرد. ویتیر ده سال در بیمارستان دولتی به سر برده و در این مدت چندین بار با خشونت به نگهبانان بیمارستان حمله کرده بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

این مرد همان کسی بود که اکنون با عصبانیت در برابر نورمن ایستاده بود و به میز می‌کوبید و صندلی را به رادیو پرت می‌کرد. نورمن هنوز دانشجو بود؛ نمی‌دانست چه کار کند. چرخید تا از اتاق فرار کند؛ اما در از پشت قفل بود. مسئولان بیمارستان همیشه هنگام مصاحبه با بیماران خشن و خطرناک در را قفل می‌کردند. پشت سرش، ویتیر میز را بلند کرد و به دیوار کوبید؛ داشت به سوی نورمن می‌آمد. نورمن لحظه‌ای از وحشت میخکوب شد تا اینکه تَق تَق قفل را شنید، و سپس سه نگهبان قوی هیکل با عجله وارد اتاق شدند و ویتیر را که هنوز فریاد می‌کشید و دشنام می‌داد با خود بیرون بردند.

نورمن یکراست به سراغ استاد راهنما رفت و از او پرسید که چرا واقعیت را از وی پنهان نگه داشته بودند. استاد راهنما به او گفت، واقعیت را پنهان نگه داشتیم؟ نورمن گفته بود، بله، پنهان نگه داشتید. استاد راهنما گفت، مگر قبلاً نام او را نشنیده بودی؟ مگر او را نمی‌شناختی؟ نورمن پاسخ داد که به این موضوع توجه نکرده بود.

استاد راهنما گفته بود، بهتر است توجه کنی نورمن. هرگز نباید در چنین جایی احتیاط را فراموش کنی. بی‌احتیاطی خیلی خطرناک است.

اکنون نورمن با نگاه به بت در آن سوی اتاق اندیشید: توجه کن، نورمن نباید بی‌احتیاطی کنی، چون با آدم دیوانه‌ای سروکار داری و متوجه این قضیه نشدی.

بت با لحنی بسیار آرام گفت: «می‌بینم حرفمو باور نداری. می‌تونی حرف بزنی؟»

نورمن گفت: «البته که می‌تونم.»

– همهٔ حرفهایی که زدی منطقی بود؟

نورمن گفت: «البته.» اندیشید: دیوانهٔ اینجا من نیستم.

بت گفت: «بسیار خوب. یادته وقتی دربارهٔ هری حرف می‌زدی، همهٔ حوادث رو به هری نسبت دادی؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– بله، یادمه.

– ازم خواستی فکر کنم و توضیح دیگه‌ای پیدا کنم و من هم گفتم توضیح دیگه‌ای در کار نیست. اما توضیح دیگه‌ای وجود داره، نورمن. بعضی از مسائلی که تو خیلی راحت اونا رو نادیده گرفتی. مثل عروس دریایی. چرا عروس دریایی؟ نورمن، برادر کوچک تو بود که عروس دریایی نیشش زد و تو پس از اون ماجرا احساس گناه می‌کردی. جری کی حرف می‌زنه؟ وقتی تو اونجایی، نورمن. کیِ ماهی‌مرکب از حمله دست برمی‌داره؟ وقتی تو بیهوش افتادی، نورمن. نه هری، تو.»

لحنش کاملاً آرام و معقول بود. نورمن کوشید به سخنان او بیندیشد. آیا امکان داشت حق با او باشد؟

بت ادامه داد: «روزهای گذشته رو به خاطر بیار. مسائل رو از دید کلی بررسی کن. تو روان‌شناسی هستی که با عده‌ای دانشمند علوم سخت افزار به اینجا اومدی. پیش خودت گفتی اینجا کاری برای انجام دادن نداری. احساس نکردی که از نظر تخصصی مورد بی‌مهری واقع شدی؟ آیا این برات ناگوار نبود؟ یادته به من گفتی از این وضعیت متنفری؟»

– چرا گفتم، ولی....

– وقتی چیزهای عجیب و غریب اتفاق می‌افته، دیگه مشکل به علوم سخت افزار ربطی نداره. حالا دیگه قضیه به روان‌شناسی مربوط می‌شه. این یعنی درست حوزهٔ تخصصی تو، نورمن. یکباره در کانون توجه گروه قرار گرفتی، نورمن، این طور نیست؟

نورمن اندیشید، نه. این حقیقت نداشت.

– جری چه وقت با ما ارتباط برقرار می‌کنه و کِی متوجه می‌شه که اون احساسات داره؟ چه کسی اصرار می‌کنه که احساسات جری رو در نظر بگیریم؟ هیچ کدوم از ما علاقه‌ای به احساسات و عواطف نداریم، نورمن. بارنز فقط تو فکر تسلیحاته. تد فقط دربارهٔ مسائل علمی حرف می‌زنه و هری

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هم فقط دنبال سرگرمی‌های منطقیه. فقط تو به احساسات علاقه داری. و چه کسی جری رو فریب می‌ده- یا در این کار شکست می‌خوره؟ تو، نورمن. همه‌اش زیر سر خودته.

نورمن گفت: «این حرف درست نیست.» ذهنش آشفته بود. سعی داشت خلافِ ادعای بت را پیدا کند و سرانجام موفق شد. «این کار زیر سر من نیست، چون من که داخل کره نبودم.»

بت گفت: «چرا بودی. فقط یادت نمی‌آد.»

نورمن احساس کسی را داشت که مشتی محکم خورده و داغان شده بود. خسته بود و به نظر نمی‌رسید تعادلش را بازیابد و ضربه‌ها همچنان ادامه داشت.

بت با لحنی آرام سخن می‌گفت: «همون طوری که یادت نمی‌آد، ازت خواستم دنبال دستور کار استفاده از بالون بگردی. یا اینکه بارنز ازت دربارهٔ غلظت هلیوم توی استوانهٔ (هـ) پرسید.»

نورمن پیش خود گفت، کدام غلظت هلیوم در استوانهٔ «هـ»؟ بارنز کی چنین چیزی از من پرسید؟

– خیلی چیزهاست که یادت نمی‌آد، نورمن.

نورمن پرسید: «من کی رفتم داخل کره؟»

– پیش از اولین حملهٔ ماهی‌مرکب. پس از اینکه هری بیرون اومد.

– اون موقع من خواب بودم! رو تختم خوابیده بودم!

– نه، نورمن. خواب نبودی. چون فلچر اومد سراغت، ولی تو رفته بودی. در حدود دو ساعت نتونستیم پیدات کنیم و بعد سروکله‌ات پیدا شد، در حالی که خمیازه می‌کشیدی.

نورمن گفت: «حرفتو باور نمی‌کنم.»

بت گفت: «می‌دونم باور نمی‌کنی. ترجیح می‌دی کس دیگه‌ای رو به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دردسر بندازی. آدم زرنگی هستی. با شگردهای روان‌شناسی آشنایی، نورمن. اون آزمایشهایی که می‌کردی یادت هست؟ مردم بی‌خبر رو سوار هواپیما می‌کردی و بعد به اونا می‌گفتی خلبان سکتهٔ قلبی کرده؟ اونا هم حسابی می‌ترسیدن. با سنگدلی فریبشون می‌دادی، نورمن.

«توی این زیستگاه هم، وقتی این حوادث شروع شد، به هیولایی نیاز پیدا کردی. این بود که از هری هیولا ساختی. ولی نورمن، هری هیولا نبود. هیولا خود تویی. برای همین صورتت تغییر کرد و زشت شدی. چون تو هیولایی.»

– مگه پیام یادت نیست؟ نوشت «نام من هری است».

– بله، درسته. و همون طور که خودت اشاره کردی، شخص مورد نظر می‌ترسید که نام واقعیش روی صفحه ظاهر بشه.

نورمن گفت: «هری، اسمش هری بود.»

– اسم تو چیه؟

– نورمن جانسون.

– اسم کاملت؟

نورمن مکث کرد. دهانش توان جنبیدن نداشت. فکرش کار نمی‌کرد.

بت گفت: «اسم کاملتو خودم می‌گم. اونو پیدا کردم. اسمت نورمن هریسون جانسونه.»

نورمن پیش خود گفت، نه، نه، نه، نه. بت درست نمی گوید.

بت با لحن آرام و صبورش که حالتی هیپنوتیزم‌کننده هم داشت، ادامه داد: «من متوجهم. اما اگه فکر کنی، می‌فهمی که خودت اینو خواستی. دلت می‌خواست اینو بفهمم، نورمن. چرا همین چند دقیقه پیش دربارهٔ فیلم جادوگر شهر زمرد حرف زدی. هان؟ خودت کمکم کردی تا به موضوع پی ببرم– یا دست کم ضمیر ناخودآگاهت این کار رو کرد. هنوز خونسردی؟»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– البته که خونسردم.

– خوبه. خونسرد باش، نورمن. بهتره این قضیه رو به طور منطقی بررسی کنیم. باهام همکاری می‌کنی؟

– می‌خوای چه کار کنم؟

– می‌خوام آرومت کنم، نورمن. مثل هری.

نورمش سرش را تکان داد.

بت گفت: «فقط چند ساعت، نورمن.» و سپس گویی تصمیمش را گرفت. به سرعت به سوی او آمد و نورمن سرنگ را در دستش و برق نوک سوزن را دید و غلتید. نوک سرنگ در پتو فرو رفت و نورمن آن را گوشه‌ای پرت کرد و به سوی پله‌ها دوید.

– نورمن! برگرد اینجا!

نورمن که از پله‌ها بالا می‌رفت، بت را دید که سرنگ به دست به دنبالش می‌آمد. با پا به او زد و وارد آزمایشگاه شد و دریچه را به روی بت بست.

– نورمن!

بت با مشت به دریچه کوبید. نورمن روی دریچه ایستاد، در حالی که می‌دانست بت هرگز نمی‌تواند دریچهٔ زیر پای او را بالا ببرد. بت همچنان مشت می‌زد.

– نورمن جانسون، همین الآن دریچه رو باز کن.

– نه، بت، متأسفم.

نورمن مکث کرد. بت چه کار می‌توانست بکند؟ پیش خود گفت، هیچ کار. او اینجا در امان بود. تا وقتی اینجا بود بت نمی‌توانست بالا بیاید و آزاری به او برساند.

آن گاه متوجه شد که محور فلزی وسط دریچه در میان پاهایش می‌چرخد. بت در آن سوی دریچه، چرخ را می‌گرداند.

بت او را در آزمایشگاه زندانی می‌کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساعت ۰۶۰۰

تنها چراغهای روشن آزمایشگاه، بر روی میز، مجاور نمونه‌های به دقت در بطری قرار گرفته می‌تابید: ماهی‌مرکب، میگوها، تخمهای ماهی‌مرکب غول‌پیکر. نورمن با حواس پرتی به بطریها دست کشید. نمایشگر آزمایشگاه را روشن کرد و چند دکمه را فشار داد تا آنکه تصویر بت را که پایین آزمایشگاه بود دید. بت سر میز فرمان اصلی استوانهٔ«د» کار می‌کرد. آن سوی اتاق هری را دید که هنوز بیهوش دراز کشیده بود.

– نورمن، صدامو می‌شنوی؟

نورمن با صدای بلند پاسخ داد: «بله، بت. صداتو می‌شنوم.»

– نورمن، کارهات از روی وظیفه‌شناسی نیست. درکل این مأموریت مایهٔ دردسر بودی.

نورمن اندیشید، آیا این حقیقت داشت؟ تصور نمی‌کرد در این مأموریت مایهٔ دردسر بوده است. احساس نمی کرد این موضوع حقیقت داشته باشد. اما او در زندگی‌اش با بیماران متعددی برخورد کرده بود که آنچه را در زندگی‌اشان رخ می‌داد انکار می‌کردند. حتی نمونه‌هایی پیش پا افتاده– استاد دانشگاهی که از آسان‌برها وحشت داشت، اما همیشه تأکید می‌کرد به این دلیل از پله‌ها استفاده می‌کند که ورزش مناسبی است. او از ساختمانهای پانزده طبقه بالا می‌رفت؛ از رفت‌وآمد به ساختمانهای بلندتر خودداری می‌کرد؛ او تمام زندگی‌اش را متناسب با مشکلی برنامه‌ریزی می‌کرد که آن را قبول نداشت. این مشکل همچنان برایش پنهان ماند، تا اینکه سرانجام دچار

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سکتهٔ قلبی شد. یا زنی که از سالها مراقبت از دختر بیمارش کلافه شده بود؛ او به دخترش یک شیشه قرص خواب‌آور داده بود، زیرا می‌گفت دختر به استراحت نیاز دارد؛ دختر اقدام به خودکشی کرد. یا ملوان تازه‌کاری که هنگام طوفان در **کاتالینا** همراه خانواده‌اش راهی سفر تفریحی دریایی شده و چیزی نمانده بود همه را به کشتن دهد.

نورمن نمونه‌های فراوانی را به یاد آورد. این ناآگاهی از خود، واقعیتی روان‌شناختی بود. آیا او تصور می‌کرد خودش از این بابت مصون است؟ سه سال پیش رسوایی نه چندان بزرگی به بار آمده بود. یکی از استاد یاران گروه روان‌شناسی در تعطیلات آخر هفته روز کارگر با شلیک گلوله در دهانش خودکشی کرده بود. در پی مرگ او روزنامه‌ها نوشتند: **استاد روان‌شناسی خودکشی کرد، همکارانش، ضمن اظهار شگفتی، می‌گویند او همیشه شاد بود.**

رئیس دانشکده که نگران جمع آوری اعانه بود، نورمن را به دلیل بروز این حادثه سرزنش کرد؛ اما حقیقت تلخ این بود که روان‌شناسی محدودیتهای شدیدی داشت. حتی با وجود دانش تخصصی و بهترین انگیزه‌ها خیلی چیزها وجود داشت که شخص دربارهٔ نزدیک‌ترین دوستان و همکاران و همسر و شوهر و بچه‌هایش نمی‌دانست.

و غفلت از خود، از اینها هم بدتر بود. دشوارترین کار خودآگاهی بود. شماری اندک به این سطح از آگاهی می‌رسیدند. یا شاید بتوان گفت کسی به این مرحله نمی‌رسید.

– نورمن، تو اونجایی؟

– بله، بت.

– به نظر من تو آدم خوبی هستی، نورمن.

نورمن چیزی نگفت. فقط به تصویر او در نمایشگر نگاه کرد.

– به نظرم آدم صادقی هستی و به گفتن حقیقت ایمان داری. این لحظه برای تو سخته، چون با واقعیتی دربارهٔ خودت رودررو شدی. می‌دونم الآن

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

توی ذهنت دنبال عذر و بهانه می‌گردی و سعی می‌کنی گناه رو به گردن کس دیگه‌ای بندازی. اما به گمانم تو می‌تونی این کار رو بکنی، نورمن. هری نمی‌تونست، ولی تو می‌تونی. به نظر من تو می‌تونی این حقیقت تلخ رو قبول کنی- این رو که تا وقتی بیداری، مأموریت با دردسر مواجه می‌شه.

نورمن به قدرت استدلال و لحن آرام و با نفوذ بت اندیشید. گویی سخنانش لباسهایی بودند که اندامِ نورمن را می‌پوشاندند. نورمن کم‌کم از دیدگاه بت به حوادث می‌نگریست. بت بسیار خونسرد بود و شاید حق با او بود. افکارش چنان قدرتی داشتند. افکارش چنان قدرتی داشتند....

– بت، تو داخل کره رفتی؟

– نه، نورمن. باز می‌خوای از موضوع طفره بری. من داخل کره نرفتم. تو رفتی.

نورمن به راستی چیزی از رفتن به داخل کره به خاطر نمی‌آورد. هیچ چیز به یادش نمی‌آمد. هری که داخل کره بود، مدتی بعد به خاطر آورد. چرا نورمن فراموش کرده بود؟ چرا مانع این یادآوری می‌شد؟

بت سخن می‌گفت: «تو روان‌شناسی، نورمن. تو خوشت نمی‌آد قبول کنی که نیمهٔ سایه داری. به دلیل تعصب شغلی، به سلامت ذهنی خودت ایمان داری. البته که انکار می‌کنی.»

نورمن چنین نمی‌اندیشید. اما چگونه می‌توانست به این موضوع فیصله دهد؟ چطور بفهمد که بت حق دارد یا نه؟ عملکرد ذهنش خوب نبود. زانوی بریده‌اش درد می‌کرد. دست کم در این زمینه تردیدی وجود نداشت- زانوی مجروحش واقعی بود.

آزمایش واقعیت.

با خود گفت باید از این طریق به حل مشکل اقدام کند. آزمایش واقعیت. در مورد رفتن نورمن به درون کره چه شواهد عینی وجود داشت؟ آنان از تمام رویدادهای زیستگاه نوار ویدیویی تهیه می‌کردند. اگر نورمن ساعتها پیش به

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

درون کره رفته بود، باید جایی نواری وجود داشته باشد که نشان دهد او به تنهایی به اتاق رابط رفته، لباس غواصی پوشیده و بیرون رفته است. بت باید چنین نواری را نشان می‌داد. آن نوار کجا بود؟

البته، در زیردریایی.

حتماً آن را مدتها پیش به زیردریایی برده بودند. شاید خود نورمن هنگام رفتن به زیردریایی نوار را به آنجا برده بود.

هیچ گواه عینی وجود نداشت.

– نورمن، تسلیم شو. خواهش می‌کنم. به خاطر همه تسلیم شو.

اندیشید شاید بت حق داشت. بت خیلی از خود مطمئن بود. اگر او از پذیرفتن واقعیت طفره می‌رفت، و اگر مأموریت را به مخاطره می‌انداخت، پس باید تسلیم می‌شد و به بت اجازه می‌داد تا بیهوشش کند. آیا نورمن می‌توانست به بت اعتماد کند؟ او ناچار بود. راه چارهٔ دیگری وجود نداشت.

نورمن پیش خود گفت، شاید زیر سر من است. شاید علت همهٔ اینها من هستم. این تصور چنان هولناک بود که نورمن به آن مشکوک شد. به سختی با آن مقابله می‌کرد و اندیشید این علامت خوبی نیست. مقاومت خیلی زیاد.

– نورمن؟

– بسیار خوب، بت.

– تسلیم می‌شی؟

– اصرار نکن. کمی فرصت بده، باشه؟

– البته نورمن. البته.

نورمن به دستگاه ضبط ویدیویی کنار نمایشگر نگریست. به خاطر آورد که بت چطور با آن فیلم باز شدن خود به خود کره را بارها و بارها تماشا کرده بود. اکنون نوار فیلم روی میز کنار دستگاه بود. نوار را داخل دستگاه گذاشت و دکمه را فشار داد. پیش خود گفت، چرا می‌خواهی آن را تماشا کنی؟ فقط داری معطل می‌کنی. داری وقت را هدر می‌دهی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صفحه روشن شد و نورمن منتظر تصویر آشنای کیک خوردن بت ماند. اما این فیلم دیگری بود. این نوار از نمایشگری که خود کره را نشان می‌داد تهیه شده بود. کره در تصویر برق می‌زد.

نورمن چند لحظه به آن خیره شد، اما اتفاقی نیفتاد. کره مانند همیشه ثابت بود. براق و بی‌عیب و نقص و ثابت. مدتی بیشتر به آن خیره شد، اما چیزی برای دیدن وجود نداشت.

– نورمن، اگه الآن دریچه رو باز کنم، خودت آروم می‌آی پایین؟

– بله، بت.

نورمن آه کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. چقدر بیهوش می‌ماند؟ قدری کمتر از شش ساعت. مسئله‌ای نبود. اما در هر حال بت درست می‌گفت و او باید خود را تسلیم می‌کرد.

– نورمن، چرا اون فیلمو تماشا می‌کنی؟

نورمن نگاهی به اطراف کرد. آیا در اتاق دوربینی وجود داشت که بت از طریق آن او را می‌پایید؟ بله، دوربین بالای سقف و نزدیک دریچهٔ بالایی بود.

– چرا اون فیلمو تماشا می‌کنی، نورمن؟

– فیلم اینجا بود.

– کی بهت گفت می‌تونی اونو تماشا کنی؟

– کسی نگفت. همین جا بود.

– خاموشش کن، نورمن. همین الآن خاموش کن.

بت دیگر چندان خونسرد به نظر نمی‌رسید. «چی شده، بت؟»

– اون فیلم لعنتی رو نگاه نکن، نورمن!

نورمن می‌خواست علت آن را بپرسد که در تصویر بت را دید که آمد و در کنار کره ایستاد. بت چشمانش را بست و مشتهایش را گره کرد. شیارهای پیچ در پیچ کره از هم جدا شد و تاریکی آن سوی شیارها در دیدرس قرار گرفت. نورمن در تصویر بت را دید که به درون کره پا گذاشت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و در کره پشت سر بت بسته شد.

بت با لحنی خشن و عصبانی گفت: «مردهای لعنتی. همه‌تون مثل هم هستین؛ هیچ کدومتون رو نمی‌شه تنها گذاشت.»

– تو به من دروغ گفتی، بت.

بت گفت: «چرا اون فیلمو نگاه کردی؟ بهت التماس کردم اونو نگاه نکنی. دیدن اون فیلم فقط ناراحتت می‌کرد، نورمن.» او دیگر خشمگین نبود؛ اکنون با لحنی ملتمسانه سخن می‌گفت و چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد. وی دستخوش تغییرات ناگهانی عاطفی شده بود. بی‌ثبات و پیش‌بینی‌ناپذیر. و او هدایت زیستگاه را در دست گرفته بود.

– بت.

– متأسفم، نورمن. دیگه نمی‌تونم بهت اعتماد کنم.

– بت.

– می‌خوام صداتو قطع کنم. نمی‌خوام صداتو بشنوم.

– ...بت، صبر کن....

– ...بهت اعتماد کنم. می‌دونم چقدر خطرناکی. دیدم با هری چه کردی. حقایق رو طوری تحریف کردی که هری مقصر قلمداد بشه. آه بله، وقتی کارتو کردی، گناهش رو انداختی گردن هری. الآن هم می‌خوای بترو مقصر جلوه بدی، مگه نه؟ خب، پس بذار بهت بگم، نورمن، بهت بگم نمی‌تونی این کار رو بکنی چون صداتو قطع کردم، نورمن. نمی‌تونم صدای آهسته و قانع‌کنندهٔ تو رو بشنوم. نمی‌تونم دوز و کلکهاتو بشنوم. پس خودتو خسته نکن، نورمن.

نورمن دستگاه نمایش فیلم را خاموش کرد. اکنون تصویر بت سرمیز فرمان در اتاق زیرین در نمایشگر دیده می‌شد.

بت داشت دکمه‌های میز فرمان را فشار می‌داد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن گفت: «بت؟»

بت پاسخی نداد؛ او مشغول کارش بود و زیر لب غرولند می‌کرد.

– تو حرومزاده‌ای واقعی هستی، نورمن، اینو می‌دونستی؟ به شدت احساس می‌کنی که نیاز داری همه رو مثل خودت پَست و بی‌مقدار کنی.

نورمن اندیشید، بت دارد دربارهٔ خودش حرف می‌زند.

– همه‌اش از ضمیر ناخودآگاه حرف می‌زنی. ضمیر ناخودآگاه این جوری شد، ضمیر ناخودآگاه اون جوری شد. به مسیح قسم، حالم ازت بهم می‌خوره. لابد فقط برای اینکه می‌خوای خودتو بکشی و خیال می‌کنی بقیه هم باید باهات بمیرن، ضمیر ناخودآگاهت تصمیم گرفته کلک همهٔ مارو بکنه.

لرزه بر اندام نورمن افتاد. بت، بدون احساس عزت نفس و با آن همه احساس از خود بیزاری به درون کره رفته بود و اکنون با قدرت کره عمل می‌کرد؛ اما افکارش هیچ گونه ثبات و تعادلی نداشت. بت خود را همچون قربانی‌یی می‌دید که با سرنوشتش می‌جنگید، جنگی که همواره به شکست می‌انجامید. بت قربانی مردها و قربانی مؤسسه و قربانی تحقیقات و قربانی واقعیت شده بود. به هر حال، او نمی‌دانست که چطور این کار را با خود کرده بود. نورمن پیش خود گفت، او دور تا دور زیستگاه مواد منفجره کار گذاشته است.

– نمی‌ذارم این کار رو بکنی، نورمن. پیش از اینکه همهٔ ما رو بکشی جلوتو می‌گیرم.

هر چه او می‌گفت درست برخلاف حقیقت بود. اکنون نورمن کوشید به طرح کلی ماجرا بیندیشد.

بت دریافته بود که چطور کره را باز کند و مخفیانه به درون آن رفته بود، زیرا همیشه احساس می‌کرد به قدرت بیشتری نیاز دارد؛ اما بت هنوز آمادگی پذیرش آن قدرت را نداشت. او هنوز خود را قربانی می‌انگاشت و برای همین ناچار بود قدرت را انکار کند و شرایط قربانی شدن به وسیلهٔ آن را فراهم

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آورد.

هری به گونه‌ای کاملاً متفاوت عمل کرده بود. او منکر ترسهایش شده و، از همین رو، تصاویر هولناک خود را به نمایش گذاشته بود. اما بت قدرتش را انکار کرده و، در پی آن، صورت بی‌شکل و مهارناپذیری از قدرت را به نمایش گذاشته بود.

هری ریاضیدانی بود که در دنیای آگاهانهٔ امور انتزاعی و معادلات و افکار می‌زیست. آنچه هری از آن می‌ترسید، چیزی عینی و ملموس، مانند ماهی‌مرکب بود. اما بت که جانورشناس بود و هر روز با جانوران سروکار داشت، موجوداتی که آنها را می‌دید و لمسشان می‌کرد، چیزی انتزاعی آفرید. قدرتی بی‌شکل و مجرد که کم‌کم بر او غلبه می‌کرد.

و او برای دفاع از خود دور زیستگاه مواد منفجره کار گذاشته بود. نورمن اندیشید، نمی‌شود این کار را دفاع نامید.

مگر اینکه شخص مخفیانه بخواهد خود را به کشتن دهد.

وحشت حاصل از گرفتاری نورمن کم‌کم بر او آشکار گشت.

– این بار نمی‌تونی موفق بشی نورمن. نمی‌ذارم این کار رو بکنی. اونم با من.

بت دکمه‌های میز فرمان را فشار می‌داد. او چه نقشه‌ای در سرداشت؟ با نورمن چه کار می‌توانست بکند؟ نورمن باید فکرش را به کار می‌انداخت.

ناگهان چراغهای آزمایشگاه خاموش شد. لحظه‌ای بعد بخاری بزرگ از کار افتاد و المنتهای سرخ آن سرد و تیره شد.

بت برق را قطع کرده بود.

نورمن با بخاری خاموش چقدر می‌توانست دوام بیاورد؟ پتوهای تخت بت را برداشت و به دور خود پیچید. بدون حرارت چقدر زنده می‌ماند؟ با تأسف پیش خود گفت، به طور قطع شش ساعت دوام نمی‌آورم.

– متأسفم نورمن. ولی موقعیت منو درک می‌کنی. تا وقتی که تو

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هشیاری، خطر منو تهدید می‌کنه.

نورمن اندیشید، شاید یک ساعت، شاید بتوانم یک ساعت تاب بیاورم.

– متأسفم نورمن. ولی مجبورم این کار رو باهات بکنم.

نورمن صدای سوت ضعیف را شنید. زنگ خطر علامت روی سینه‌اش به صدا درآمد. نگاهی به آن انداخت. حتی در تاریکی می‌توانست آن را که به رنگ خاکستری درآمده بود ببیند. خیلی زود فهمید که چه اتفاقی افتاده بود.

بت هوای آزمایشگاه را قطع کرده بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساعت ۰۵۳۵

نورمن، کِز کرده در تاریکی، به صدای زنگ خطر خودش و فش‌فش هوای گریزان گوش می‌داد، فشار هوا به سرعت کاهش می‌یافت؛ گوشهایش بومب بومب صدا می‌کرد؛ گویی داخل هواپیمایی در حال بلند شدن بود.

موجی از وحشت بر وجودش مستولی شد و پیش خود گفت، کاری بکن.

اما کاری از دستش برنمی‌آمد. او در اتاقک فوقانی استوانهٔ «د» حبس شده بود. نمی‌توانست خارج شود. بت تمام تجهیزات را در اختیار داشت و از چگونگی کار دستگاه‌های حیاتی آگاه بود. برق و حرارت اتاقک را قطع کرده و اکنون نوبت به هوا رسیده بود. نورمن به دام افتاده بود.

با کاهش فشار هوا، بطریهای مهر و موم شدهٔ نمونه‌های جانوری همچون بمب منفجر شد و خرده شیشه‌ها به هوا پاشید. نورمن پتوها را به روی خود کشید و به پارگی حاصل از برخورد شیشه و رشته‌های پتوها دست کشید. اکنون نفس کشیدن دشوارتر بود. ابتدا پیش خود گفت این به دلیل هیجان است و، کمی بعد، دریافت که هوا رقیق‌تر شده است. به زودی بیهوش می‌شد.

کاری بکن.

به نظر می‌آمد بتواند نفسش را در سینه حبس کند.

کاری بکن.

اما تنها چیزی که می‌توانست به آن بیندیشد نفس کشیدن بود. او به هوا و به اکسیژن نیاز داشت. سپس به یاد قفسهٔ کمکهای اولیه افتاد. آیا در قفسه،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اکسیژن اضطراری وجود نداشت؟ مطمئن نبود. به نظر می‌رسید چیزی به یادش می‌آمد...وقتی برخاست بطری نمونهٔ دیگری منفجر شد و نورمن خود را از ترکشهای پرّان شیشه در امان نگه داشت.

نفس نفس می‌زد و قفسهٔ سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. کم‌کم نقاطی خاکستری رنگ در برابر دیدگانش شکل گرفت.

در تاریکی کورمال کورمال به دنبال قفسهٔ نصب شده به دیوار گشت. دستش به استوانه‌ای خورد. اکسیژن؟ نه این خیلی بزرگ بود ـ احتمالاً کپسول آتش نشانی بود. قفسه کجا بود؟ دستانش را در امتداد دیوار حرکت می‌داد. کجا؟

دستش به جعبهٔ فلزی خورد، دری برجسته با علامت ضربدر برآمده‌اش. آن را باز کرد و دستانش را به داخل برد.

نقاط بیشتری در مقابل چشمانش شناور بودند. فرصت چندانی نداشت.

انگشتانش به بطریهای کوچک و بسته‌های نرم باندپیچی خورد. بطری هوا وجود نداشت. لعنتی! بطریها روی کف اتاق سقوط کردند و سپس چیزی بزرگ و سنگین، همراه با صدایی خفیف، بر روی پایش افتاد. روی زانو خم شد، دستش را به کف اتاق کشید و احساس کرد خرده شیشه‌ای دستش را برید، اما اعتنایی به آن نکرد. دستش به استوانه‌ای فلزی و سرد برخورد کرد. استوانه‌ای کوچک که از کف دستش کمی بزرگ‌تر بود. سر دیگر استوانه دهانه‌ای وجود داشت....

چیزی که پیدا کرده بود یک قوطی افشانه بود ـ یک جور قوطی افشانهٔ لعنتی. آن را به گوشه‌ای پرت کرد. اکسیژن. او به اکسیژن نیاز داشت!

نورمن به یاد کنار تخت افتاد. آیا در کنار هر تخت زیستگاه اکسیژن اضطراری وجود نداشت. روی تختی که بت در آن می‌خوابید به وارسی پرداخت و به دیوار دست کشید. به طور قطع در آن نزدیکی اکسیژن وجود داشت. اکنون سرش گیج می‌رفت. فکرش درست کار نمی‌کرد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اکسیژن نبود.

سپس به یادش آمد که این تختی معمولی نیست. برای خوابیدن در نظر گرفته نشده است. اینجا از اکسیژن خبری نبود. لعنتی! و آن گاه دستش به استوانه‌ای فلزی که به دیوار نصب شده بود برخورد کرد. انتهای استوانه چیزی نرم وجود داشت. نرم....

ماسک اکسیژن.

سراسیمه ماسک را روی دهان و بینی خود قرار داد. دست به استوانه کشید و پیچی را چرخاند. صدای فش‌فش شنید و هوای سرد را به ریه‌ها فرو داد. ناگهان سرش گیج رفت و کمی بعد حالش جا آمد. اکسیژن! حالش خوب بود!

به استوانه دست کشید و اندازه‌اش را تخمین زد. استوانه‌ای اضطراری که فقط چند صد سی‌سی گنجایش داشت. چقدر دوام می‌آورد؟ نورمن اندیشید، خیلی طول نمی‌کشد. چند دقیقه. فقط مرگش را کمی به تعویق می‌انداخت.

کاری بکن.

اما قادر نبود بیندیشد که چه کار باید کند. چیزی به ذهنش نمی‌رسید. او در اتاقی حبس شده بود.

به یاد یکی از استادانش، دکتر **تمکین** پیر و چاق افتاد.

– همیشه چیزی تو ذهن آدم وجود داره. همیشه کاری برای انجام دادن وجود داره. همیشه چاره‌ای هست.

نورمن پیش خود گفت، اکنون چاره‌ای ندارم. هیچ راهی وجود ندارد. به هر حال، تمکین از رفتار با بیماران سخن می‌گفت، نه فرار از اتاقی بسته شده. تمکین دربارهٔ فرار از اتاقی قفل شده هیچ تجربه‌ای نداشت. نورمن هم تجربه‌ای نداشت.

با تنفس اکسیژن حالت ضعف به او دست داد. شاید اکسیژن تمام شده

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بود؟ صفی از معلمانش را در پیش روی خود می‌دید. آیا این همان حالتی بود که می‌گفتند شخص، پیش از مرگ، زندگی‌اش را مرور می‌کند؟ تمام استادانش: خانم **جفرسون** که به او گفته بود وکیل شود. **جولمپرِ** پیر که خندید و گفت: «همه چیز به جنسیت بستگی داره. حرفمو قبول کن. همه چیز از جنسیت ناشی می‌شه.» دکتر **استین** که همیشه می‌گفت: «چیزی به اسم بیمار مقاوم وجود نداره. یک بیمار مقاوم نشونم بدین تا براتون درمانگر بیماران مقاوم معرفی کنم. اگه نتونستین از پس یک بیمار بربیاین، خب کاری بکنین، از راه دیگه‌ای وارد بشین. اما دست روی دست نذازین.»

کاری بکن.

استین طرفدار رفتار جنون‌آمیز بود. اینکه اگر بیماری سرناسازگاری گذاشت، باید به اعمال جنون‌آمیز متوسل شد. لباس دلقک را به تن کرد، بیمار را زیر لگد گرفت و با آبپاش او را خیس کرد و خلاصه هر کاری که به ذهن رسید باید انجام داد؛ اما دست روی دست نگذاشت.

او می‌گفت: «ببینین، الآن هر کاری که می‌کنیم بی‌فایده‌س. پس می‌شه هر کار دیگه‌ای کرد و مهم نیست چقدر جنون‌آمیز به نظر برسه.»

نورمن اندیشید، این حرفها مربوط به گذشته است. دوست داشت بداند که استین این مشکل را چگونه ارزیابی می‌کرد. پیشنهاد چه کاری را به او می‌داد؟

در را باز کن. نمی‌توانم؛ بت آن را قفل کرده است.

با او حرف بزن. نمی‌توانم؛ او گوش نمی‌دهد.

هوا را روشن کن. نمی‌توانم؛ بت هدایت دستگاهها را در اختیار دارد.

در داخل اتاق از چیزی کمک بگیر. نمی‌توانم؛ چیزی برای کمک گرفتن باقی نمانده است.

پس اتاق را ترک کن. نمی‌توانم؛ من....

درنگ کرد. حقیقت نداشت. او می‌توانست با شکستن دریچه یا باز کردن

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دریچه سقف از اتاق خارج شود. اما جایی برای رفتن وجود نداشت. لباس غواصی هم نداشت. آب بسیار سرد بود. فقط چند ثانیه در معرض آب قرار گرفته و چیزی نمانده بود جانش را از دست بدهد. اگر از اتاق وارد اقیانوس می‌شد، به طور حتم جان سالم به در نمی‌برد. احتمالاً، حتی پیش از آنکه اتاق پر آب شود، از سرما یخ می‌زد.

در ذهن استین را دید که ابروهای پرپشتش را بالا آورد و لبخندی شیطنت‌آمیز زد. خب؟ به هر حال می‌میری. چی داری که از دست بدی؟

کم‌کم نقشه‌ای در ذهن نورمن شکل گرفت. چنانچه سقف را می‌گشود می‌توانست از زیستگاه بیرون برود. به محض خروج شاید می‌توانست خود را به استوانهٔ «الف» برساند و از اتاق رابط دوباره وارد زیستگاه شود و لباس غواصی خود را به تن کند. آن گاه جان سالم به در می‌برد.

فقط اگر می‌توانست خود را به اتاق رابط برساند. چقدر طول می‌کشید؟ سی ثانیه؟ یک دقیقه؟ آیا می‌توانست نفسش را در این مدت در سینه حبس کند؟ آیا می‌توانست در برابر سرما مقاومت کند؟

به هر حال می‌میری.

و سپس پیش خود گفت، تو احمقی، چون یک استوانهٔ اکسیژن در میان دستهایت داری؛ اگر اینجا نمانی و وقت را تلف نکنی هوا به اندازهٔ کافی در اختیار داری. دست به کار شو.

با خود گفت، نه، چیزی دیگری هست، چیزی که فراموش کردم....

دست به کار شو!

سپس از فکر کردن دست برداشت و بالا رفت، به سوی دریچهٔ سقف در بالای استوانه. وقتی رسید نفسش را در سینه نگه داشت، جای پایش را محکم کرد و با گرداندن چرخ را گشود.

فریاد بت را شنید که گفت: «نورمن! نورمن داری چه کار می‌کنی؟ نورمن! تو عقلتو...» و دیگر صدای او را در میان غرش آب سردی که

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

همچون آبشاری زورمند به داخل زیستگاه می‌ریخت و اتاق را پر می‌کرد، محو شد.

او، همین‌که بیرون آمد، به اشتباهش پی برد. وی به چند وزنه نیاز داشت. بدنش شناور بود و آب او را به سمت سطح آب بالا می‌کشید. آخرین نفس را به سینه فرو داد و استوانهٔ اکسیژن را انداخت و نومیدانه لوله‌های سرد بیرون زیستگاه را گرفت. می‌دانست اگر دستش رها شود چیزی نگهدارش نیست و یکراست به سطح آب می‌رود. به سطح آب می‌رسید و مانند بادکنکی منفجر می‌شد.

در حالی که به لوله‌ها چنگ می‌انداخت، کم‌کم خود را پایین می‌کشید. حرکتش مانند کوهنوردی وارونه بود؛ اگر خود را رها می‌ساخت، به سمت بالا سقوط می‌کرد و کشته می‌شد. دستانش کرخت شده بود. بدنش از سرما سخت و کند شده بود. سینه‌اش می‌سوخت.

وقت بسیار کمی داشت.

به کف اقیانوس رسید، زیر استوانهٔ «د» چرخید و در تاریکی خود را به سوی اتاق رابط کشید. اتاق رابط آنجا نبود! از اتاق رابط اثری نبود! سپس متوجه شد که زیر استوانهٔ «ب» است. به سوی استوانهٔ «الف» رفت و به اتاق رابط رسید. اتاق رابط بسته بود. چرخ را فشار داد. محکم بسته شده بود. آن را کشید، اما نتوانست تکانش دهد.

نورمن راهی به درون زیستگاه نداشت.

وحشتی عمیق‌تر وجودش را در برگرفت. سرما بدنش را تقریباً بی‌حس کرده بود؛ می‌دانست که فقط چند ثانیهٔ دیگر هشیار باقی می‌ماند. او باید دریچه را می‌گشود. به لبهٔ فلزی دور آن کوبید، بی‌آنکه دستان کرختش چیزی حس کند.

چرخ خود به خود باز شد. دریچه گشوده شد. شاید دکمه‌ای اضطراری

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وجود داشت و او....

موجی از آب غوطه ورش کرد و نورمن نفس‌نفس‌زنان بار دیگر پایین رفت. بالا آمد، اما نمی‌توانست وارد استوانه شود. کاملاً کرخت شده بود. ماهیچه‌هایش یخ زده و بدنش بی‌حس بود.

اندیشید، باید این کار را بکنی. باید این کار را بکنی. انگشتانش فلز را گرفت، سُر خورد و بار دیگر گرفت. پیش خود گفت، یک بار کشیدن. یک بار کشیدن. سینه‌اش را بالا آورد و روی کف فلزی افتاد. به بدنش پیچ و تاب داد و کوشید پاهایش را بالا بکشد؛ اما به داخل آب سرد افتاد.

نه!

بار دیگر خود را بالا کشید و روی کف اتاق افتاد و به اندامش پیچ و تاب داد و یک پایش را بالا کشید. تعادل نداشت، سپس پای دیگرش را که اصلاً احساسش نمی‌کرد بالا کشید. اکنون از آب بیرون آمده و بر روی کف اتاق دراز کشیده بود.

نورمن می‌لرزید. کوشید بایستد؛ اما افتاد. تمام اندامش چنان می‌لرزید که نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند.

آن سوی اتاق رابط چشمش به لباس غواصی آویخته از دیوار افتاد. کلاهش را که علامت جانسون رویش بود دید. در حالی که بدنش به سختی می‌لرزید، سینه خیز به سوی لباس غواصی رفت. کوشید بایستد؛ اما موفق نشد. پوتینهای لباس غواصی درست مقابل صورتش بود. کوشید با دست آنها را بگیرد؛ اما دستانش بسته نمی‌شد. کوشید لباس را به دندان بگیرد و خود را بالا بکشد، اما دندانهایش بی‌اختیار تکان می‌خورد.

میکروفن صدا کرد.

– نورمن! می‌دونم داری چه کار می‌کنی، نورمن!

هر لحظه ممکن بود سرو کلهٔ بت پیدا شود. او باید لباس غواصی را می‌پوشید. به لباس که در چند سانتیمتریش بود می‌نگریست؛ اما هنوز

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دستانش می‌لرزید و نمی‌توانست چیزی را نگه دارد. سرانجام چشمش به حلقه‌ای در نزدیکی کمر افتاد که برای نصب وسایل بود. یک دستش را به داخل حلقه برد و لباس را با آن نگه داشت. سر پا ایستاد. پاهایش را یکی یکی داخل لباس کرد.

– نورمن!

نورمن دستش را به کلاه رساند. پیش از آنکه کلاه را از گیره رها کند و به روی سرش بگذارد، صدای خفیفی از برخورد آن با دیوار شنیده شد. نورمن کلاه را کج کرد و صدای بسته شدن قفلش را شنید.

هنوز خیلی سردش بود. چرا لباس غواصی گرمش نمی‌کرد؟ آن گاه متوجه شد برق نیست. البته مخزن برق داشت. نورمن عقب عقب رفت، مخزن روی شانه‌اش قرار گرفت و بر اثر سنگینی آن تلوتلو خورد. مجبور بود آن را با قلاب ـ دستش را به پشت رساند... لمس کرد... آن را نگه داشت... آن را از لباس آویزان کرد... از کمر... با قلاب...

صدای تلق شنید.

وزوز هواکش بلند شد.

تمام اندامش به درد آمد. المنتهای برقی گرم می‌شدند و پوستِ یخ‌زده‌اش را به گونه‌ای دردناک تحریک می‌کردند. همهٔ بدنش مورمور می‌شد. صدای بت را از دستگاه می‌شنید؛ اما نمی‌دانست چه می‌گوید. با سختی نشست و نفس نفس زد.

اما می‌دانست که حالش بهتر می‌شد؛ درد کاهش می‌یافت و حالش سرجا می‌آمد و دیگر به شدت نمی‌لرزید. او سرمازده شده بود؛ اما برای برگشت به حالت طبیعی به زمان چندان زیادی نیاز نداشت. به زودی حالش خوب می‌شد.

رادیو خش خش کرد.

– هیچ وقت دستت به من نمی‌رسه، نورمن!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

- نورمن برخاست، کمربندش را کشید و قلابها را قفل کرد.

– نورمن!

نورمن چیزی نگفت. اکنون کاملاً گرم و عادی بود.

– نورمن! دور و بر من پر از مواد منفجره‌س! اگه بیای طرف من، تکه تکه‌ت می‌کنم! چون سالم به در نمی‌بری، نورمن! هیچ وقت دستت به من نمی‌رسه!

اما نورمن به سراغ بت نمی‌رفت. او اصلاً نقشهٔ دیگری داشت. با متعادل شدن فشار لباسش فش‌فش هوای مخزن را شنید.

نورمن به داخل آب پرید.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساعت ۰۵۰۰

کره در روشنایی برق می‌زد. نورمن تصویر خود را در سطح کاملاً براق آن دید، و همچنان که دور آن می‌گشت، تصویرش در مقابل شیارها کج و معوج شد.

به سوی در رفت.

اندیشید، شبیه دهان است. حلقوم موجودی ابتدایی که قصد بلعیدن او را داشت. او در مواجهه با کره و با دیدن این بیگانه و طرح غیر انسانی شیارها احساس کرد در تصمیمی که گرفته بود سست شده است. ناگهان ترسید. احساس کرد نمی‌تواند از آن بگذرد.

پیش خود گفت، حماقت نکن. هری این کار را کرد. بت هم همین طور. هر دو سالم ماندند.

شیارها را وارسی کرد، گویی می‌خواست مطمئن شود. اما نشانه‌ای حاکی از اطمینان خاطر وجود داشت. فقط شیارهایی خمیده در فلز می‌دید که نور را منعکس می‌کرد.

سرانجام پیش خود گفت، بسیارخوب. این کار را می‌کنم. تا این مرحله آمده‌ام و جان سالم به در برده‌ام. از پس این کار هم برمی‌آیم.

برو جلو و بازش کن.

اما کره باز نشد. کره هیچ تغییری نکرد و همچنان براق و درخشان و بی‌عیب و نقص باقی ماند.

علت آن چه بود؟ نورمن امیدوار بود علت آن را دریابد.

بار دیگر به یاد دکتر استین افتاد. جملهٔ محبوب استین چه بود؟ «فهمیدن

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کاری وقتگیر است.» استین از این شیوه بدش می‌آمد. هر گاه فارغ التحصیلان به مباحث ذهنی روی می‌آوردند و دربارهٔ بیماران و مشکلاتشان بحث و جدل می‌کردند، او با عصبانیت وارد بحثشان می‌شد و می‌گفت: «کی اهمیت می‌ده؟ کی اهمیت می‌ده که پویایی روانی این بیمار رو می‌فهمیم یا نه؟ می‌خواین شنا کردن رو بفهمین یا می‌خواین بپرین توی آب و شنا کنین؟ فقط کسانی که از آب می‌ترسن دوست دارن از شنا کردن سردر بیارن. بقیه می‌پرن توی آب و دست و پا می‌زنن.»

نورمن با خود گفت، بسیار خوب. بهتر است دست و پا بزنم.

رو به کره کرد و اندیشید، باز شو.

کره باز نشد.

نورمن به صدای بلند گفت: «باز شو.»

کره باز نشد.

البته او می‌دانست که این کار فایده‌ای ندارد، زیرا تد ساعتها تلاش کرده بود. هری و بت هنگام ورودشان ساکت بودند. آنها فقط در ذهنشان چیزی داشتند.

نورمن چشمانش را بست، حواسش را متمرکز کرد و اندیشید، بازشو.

چشمانش را گشود و به کره نگریست. هنوز بسته بود.

اندیشید، برای باز شدنت آماده‌ام. اکنون آماده‌ام.

اتفاقی نیفتاد. کره باز نشد.

نورمن این احتمال که نتواند کره را باز کند، در نظر نگرفته بود. به هر حال، به تازگی دو نفر دیگر موفق به این کار شده بودند. آنان چطور از پس این کار برآمده بودند؟

هری، با آن ذهن منطقی خود، نخستین فردی بود که موفق شد. اما بت پس از دیدن فیلم‌هری‌موفق به انجام دادن این کار شده بود. بنابراین، بت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در فیلم سر نخ مهمی را کشف کرده بود.

بت هم چندین بار فیلم را تماشا کرده و سرانجام به راز آن پی‌برده بود. چیزی در فیلم وجود داشت که....

نورمن با خود گفت، حیف که فیلم اینجا نیست. اما او بارها آن را دیده بود و شاید می‌توانست صحنه‌های آن را در ذهن خود بازسازی کند. فیلم چطور آغاز می‌شد؟ تصاویر در ذهنش نقش بست: بت و تینا گپ می‌زدند. بت کیک می‌خورد. سپس تینا دربارهٔ فیلمهایی که در زیردریایی ذخیره می‌شد چیزهایی می‌گفت. و بت در پاسخ چیزی می‌گفت. بعد تینا دور شده و از تصویر بیرون رفته بود؛ اما صدایش شنیده می‌شد که می‌گفت: «به نظرت می‌تونن کره رو باز کنن؟»

و بت گفته بود: «شاید، نمی‌دونم.» و کره در همین لحظه باز شده بود.

چرا؟

تینا پرسیده بود: «به نظرت می‌تونن کره رو باز کنن؟» و شاید بت در پاسخ به این پرسش مجسم کرده بود که کره باز شده و شاید در ذهنش تصویری از باز شدن کره را دیده بود –

همراه با صدایی گنگ و بم، لرزشی در اتاق رخ داد.

کره باز شد و تاریکی آن سوی در نمایان گشت.

پیش خود گفت، خودشه. تصور کن که اتفاق می‌افته و بی‌درنگ اتفاق می‌افته. به مفهوم آن بود که اگر تصور می‌کرد در کره بسته شده....

کره با صدایی دیگر بسته شد.

– یا باز–

کره بار دیگر باز شد.

با صدای بلند گفت: «بهتره خیلی با شانس و اقبالم وَر نرم.» در هنوز باز بود. نگاهی به درون انداخت و بجز تاریکی محض و تشخیص ندادنی چیزی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ندید. اندیشید، یا اکنون یا هیچ وقت.

پا به درون گذاشت

کره پشت سرش بسته شد.

آنجا تاریکی است و سپس وقتی چشمانش عادت می‌کند چیزهایی نظیر کرم شبتاب می‌بیند. کف رقصان و درخشان و میلیونها ذرهٔ‌نورانی که به دورش می‌چرخند.

می‌اندیشد، این چیست؟ فقط کف می‌بیند. ساختمان ندارد و ظاهراً محدویتی در کار نیست. اقیانوسی مواج و کف تابناک و چند بُعدی. احساس عمیق زیبایی و آرامش می‌کند. اینجا بودن لذتبخش است.

با حرکت دستانش کف را به پیچ و تاب وامی‌دارد. اما متوجه می‌شود که دستانش شفاف می‌شوند و می‌تواند کف درخشان را در آن سوی گوشت دستش مشاهده کند. نگاهی به اندامش می‌اندازد. پاهایش، تنش، همه چیز در برابر کف شفاف می‌شود. او قسمتی از کف است. این احساس بسیار خوشایند است.

سبک‌تر می‌شود. خیلی زود بلند می‌شود و در بی‌نهایت اقیانوس کف غوطه می‌خورد. دستانش را پشت گردنش می‌گذارد و شناور می‌شود. احساس شادی می‌کند. حس می‌تواند تا ابد اینجا بماند.

از حضور چیز دیگری در این اقیانوس آگاه می‌شود.

او می‌گوید: «کسی اینجاس؟»

من اینجا هستم.

او تقریباً از جایش می‌پرد، صدا خیلی بلند است. یا شاید بلند به نظر می‌رسد. سپس در شگفت می‌ماند که آیا اصلاً صدایی شنیده است یا نه.

تو حرف می‌زنی؟

نه.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او می‌اندیشد، ما چگونه ارتباط برقرار می‌کنیم؟
همان طور که هر چیز با چیزی دیگر ارتباط برقرار می کند.
چه جوری؟
چرا چیزی را که می‌دانی می‌پرسی؟
کف او را به آرامی و نرمی تکان می‌دهد؛ اما او تا مدتی پاسخی نمی‌شنود. می‌اندیشد آیا تنها شده است؟
تو اونجایی؟
بله.
خیال کردم رفتی.
جایی برای رفتن وجود ندارد.
منظورت اینه که درون این کره زندانی شدی؟
نه.
به یک پرسشم جواب می‌دی؟ تو کی هستی؟
من کسی نیستم.
تو خدایی؟
خدا یک واژه است.
منظورم اینه که موجودی برتر یا یک ضمیر خودآگاه برتر نیستی؟
برتر از چه؟
خوب، برتر از من.
تو در چه سطحی هستی؟
خیلی پایین. دست کم این طور تصور می‌کنم.
خب، پس، این مشکل خودته.
او، غوطه ور در میان کف، از این احتمال که خدا او را به سخره گرفته است پریشان می‌شود. می‌اندیشد، داری سر به سرم می‌ذاری؟
چرا چیزی را که می‌دانی می‌پرسی؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

من دارم با خدا حرف می‌زنم؟

تو اصلاً حرف نمی‌زنی.

هر چی که می‌گم مو به مو متوجه می‌شی. دلیلش اینه که از سیاره دیگه‌ای اومدی؟

نه.

از سیاره دیگه‌ای هستی؟

نه.

از تمدن دیگه‌ای هستی؟

نه.

از کجا اومدی؟

چرا چیزی را که می‌دانی می‌پرسی؟

او می‌اندیشد در موقعیتی دیگر از شنیدن این پاسخ تکراری عصبانی می‌شود؛ اما اکنون هیچ احساسی ندارد. هیچ گونه قضاوتی در بین نیست. او صرفاً اطلاعات می‌گیرد، پاسخ.

می‌اندیشد، اما این کره از تمدن دیگری می‌آید.

بله.

و شاید از زمانی دیگر است.

بله.

و تو قسمتی از این کره نیستی؟

اکنون هستم.

پس از کجا اومدی؟

چرا چیزی را که می‌دانی می‌پرسی؟

کف به نرمی جا به جایش می‌کند و به طرزی آرامش‌بخش تکانش می‌دهد.

هنور اونجایی؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بله. جایی برای رفتن نیست.

متأسفم که چیز چندانی از مذهب نمی‌دانم. من روان‌شناسم. من با نحوهٔ فکر کردن مردم سروکار دارم. در دوران تحصیل هرگز چیزی از دین یاد نگرفتم.

آه، می‌بینم.

روان‌شناسی ارتباط چندانی بامذهب نداره.

البته.

با من موافقی؟

با تو موافقم.

این باعث دلگرمیه.

من دلیلش را نمی‌دانم.

این من که می‌گی کیه؟

منظورت کیه؟

او در کف تکان می‌خورد و با وجود مشکلات این گفت‌وگو کاملاً احساس آرامش می‌کند.

می‌اندیشد، من نگرانم.

توضیح بده.

نگرانم، چون شبیه جری هستی.

باید انتظار این را داشتی.

اما جری در اصل هری بود.

بله.

پس تو هری هم هستی؟

نه. البته که نیستم.

پس تو کی هستی؟

من کسی نیستم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پس چرا شبیه جری یا هری هستی؟

چون ما از منبع واحدی بیرون آمدیم.

متوجه نمی‌شم.

وقتی به آینه نگاه می کنی، چه کسی را می‌بینی؟

خودمو می‌بینم.

درک می کنم

یعنی این حرف درست نیست؟

بستگی به خودت دارد.

متوجه نمی‌شوم.

آنچه می‌بینی بستگی به خودت دارد.

من این را می‌دانستم. همه از این واقعیت آگاه‌اند. این در روان‌شناسی حقیقتی بدیهیه، یک موضوع کلیشه‌ای.

درک می کنم.

تو هوشمندی بیگانه‌ای؟

تو هوشمندی بیگانه‌ای؟

حرف زدن با تو مشکله. به من قدرت می‌دی؟

چه قدرتی؟

همون قدرتی که به هری و بت دادی. قدرت خلق حوادث به وسیلهٔ تخیل. این توانایی رو به من می‌دی؟

نه.

چرا؟

زیرا این قدرت را کسب کردی.

احساس نمی‌کنم این قدرت رو کسب کردم.

می‌دانم.

از کجا بدونم که این قدرت رو کسب کردم؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چگونه وارد اینجا شدی؟

تصور کردم در باز شد.

بله.

لرزان در میان کف منتظر ادامهٔ پاسخ می‌ماند؛ اما پاسخی در کار نیست. فقط حرکت آرام در کف است، نوعی بی‌زمانی آرامش‌بخش و احساس خوابالودگی.

پس از مدتی می‌اندیشد متأسفم، اما دلم می‌خواهد فقط توضیح بدهی و دست از سخنان اسرارآمیز برداری.

در سیاره‌تان جانوری هست که به آن می گویید خرس. جانوری بزرگ، گاه بزرگ‌تر از شما، که هوش و ابتکار دارد و مغزش به بزرگی مغز شماست. اما خرس در یک چیز مهم با شما فرق دارد. این جانور از انجام دادن کاری که به آن تخیل می گویید عاجز است. قادر به ساختن تصاویر ذهنی دربارهٔ واقعیت نیست. نمی تواند چیزی را که شما گذشته و آینده می نامید مجسم کند. عاملی که گونهٔ شما را تا این اندازه توسعه داده، قدرت تخیل است. فقط همین. پیشرفت شما ارتباطی به سرشت میمون مانند و استفاده از ابزار و زبان یا خشونت و مراقبت از نوزادان و گروهبندی اجتماعی ندارد. این چیزها در سایر جانوران هم یافت می شود. عظمت شما در تخیل نهفته است. قدرت تخیل مهم‌ترین بخش از آن چیزی است که آن را هوش می نامید. شما گمان می کنید قدرت تخیل صرفاً گاهی سودمند در جهت حل یک مشکل یا انجام دادن امری خاص است. اما تجسم هر چیز، یعنی خلق آن.

این موهبتی است که به گونهٔ شما ارزانی شده و همین خطرناک است، زیرا به مهار تخیلات خود اقدام نمی کنید. چیزهای شگفت‌انگیز و چیزهای هولناک را در نظر مجسم می سازید و در این باره احساس مسئولیت نمی کنید. شما می گویید در وجودتان قدرت خیر و قدرت شر، فرشته و شیطان وجود دارد؛ اما در حقیقت فقط یک چیز در وجودتان هست، و آن قدرت تخیل است.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

امیدوارم از این سخنان لذت برده باشی، چون قصد دارم آن را در گردهمایی آیندهٔ انجمن روان شناسان و مددکاران اجتماعی امریکا که در ماه مارس در هوستون برگزار می‌شود، به آگاهی حضار برسانم. احساس می کنم از این سخنرانی استقبال شود.

او مات و مبهوت می‌اندیشد، چه؟

به گمانت با چه کسی حرف می‌زدی؟ با خدا؟

می‌اندیشد، او کیست؟

البته که خود توست.

او می‌اندیشد، اما تو با من فرق داری و جدا هستی. تو من نیستی.

چرا، هستم. تو مرا مجسم کردی.

بیشتر توضیح بده.

دیگر چیزی برای توضیح دادن وجود ندارد.

گونه‌اش بر روی فلز سرد آرام گرفت. به پشت غلتید و به سطح براق و منحنی بالای سرش نگریست. شیارهای دَرِ کره بار دیگر تغییر کرده بود.

نورمن برخاست. احساس راحتی و آرامش کرد، گویی مدتی طولانی خوابیده بود. احساس می کرد خواب شگفت‌انگیزی دیده است. همه چیز را به وضوح به خاطر می‌آورد.

در سفینه به راه افتاد و به کابین پرواز برگشت و سپس از راهرو مجهز به لامپهای فرابنفش به اتاق لوله‌ها رسید.

لوله‌ها پر بودند. در هر کدام یک خدمه خوابیده بود.

درست همان طور که می‌اندیشید: بت فقط یک خدمه را نمایش داده بود ـ زنی یکه و تنها ـ که در حُکم هشدار به آنان بود. اکنون نوبت نورمن بود و او اتاق را پر از خدمه یافت.

اندیشید، خیلی هم بد نیست.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به اتاق نگریست و اندیشد: یکی یکی رفته‌اند.

خدمهٔ آرمیده در لوله‌ها، یکی یکی از مقابل دیدگانش ناپدید شدند، تا اینکه همه‌شان رفتند.

یکی یکی برمی‌گردند.

خواستهٔ او به حقیقت پیوست و خدمه یکی یکی ظاهر شدند.

همه شان مَرد.

زنان مبدل به مرد شدند.

همه‌شان زن.

خدمه زن شدند.

نورمن قدرت کسب کرده بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساعت ۰۲۰۰

– نورمن.

صدای بت از بلندگوها می‌آمد و در سرتاسر سفینهٔ خالی می‌پیچید.

– کجایی نورمن؟ می‌دونم یک جایی قایم شدی. می‌تونم احساست کنم، نورمن.

نورمن داشت از آشپزخانه از برابر قوطی‌های خالی کوک بر روی میز پیشخان می‌گذشت، سپس با پشت سر گذاشتن در سنگین وارد کابین پرواز شد. چهرهٔ بت را روی تمام صفحه نمایش‌های میز فرمان دید. به نظر می‌رسید بت هم تصویر چندین برابر بزرگ شدهٔ او را می‌دید.

– نورمن. می‌دونم کجا رفته بودی. رفته بودی داخل کره، مگه نه، نورمن؟

نورمن با کف دست به روی میز فرمان فشار داد و کوشید نمایشگرها را خاموش کند. اما نتوانست؛ تصاویر همچنان باقی ماند.

– نورمن. جواب بده، نورمن.

او از کابین پرواز راهی اتاق رابط شد.

– این کار هیچ برات خوب نیست، نورمن. الآن من همه کاره‌ام. صدامو می‌شنوی، نورمن؟

در اتاق رابط کلاه را به سر گذاشت و صدای تلق شنید. هوای مخزنها سرد و خشک بود. به صدای یکنواخت تنفسش گوش سپرد.

صدای بت از گوشی کلاه شنیده می‌شد: «نورمن، چرا باهام حرف

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نمی‌زنی؟ نکنه می‌ترسی، نورمن؟»

تکرار نامش او را عصبانی کرد. با فشار دکمه‌ها اتاق رابط باز شد. آب به سرعت از کف بالا آمد.

بت گفت: «آه، اونجایی نورمن. الآن می‌بینمت.» و خنده‌ای بلند سر داد.

نورمن چرخید و دوربین ویدیویی نصب شده بر روبوتی را که هنوز داخل اتاق رابط بود دید. دوربین را هل داد و آن را چرخاند.

– فایده‌ای نداره، نورمن.

از سفینه خارج شد و نزدیک اتاق رابط ایستاد. مواد منفجره به صورت ردیفهایی از نقاط سرخ درخشان به صورت خطوطی کج و معوج امتداد یافته بود و به باند فرودگاهی می‌مانست که مهندسی دیوانه آن را ساخته باشد.

– نورمن؟ چرا جوابمو نمی‌دی، نورمن؟

بت آشفته و ناآرام بود. نورمن این را از صدایش متوجه شد. او باید امکان دستیابی بت را به سلاحهایش از بین می‌برد و چنانچه می‌توانست، مواد منفجره را خنثی می‌کرد.

پیش خود گفت، خنثی کنم. باید مواد منفجره را خنثی کنم.

ناگهان تمام چراغهای سرخرنگ خاموش شد.

با شادی پیش خود گفت، بد نیست.

لحظه‌ای بعد چراغهای سرخرنگ دوباره روشن شدند.

بت خنده‌کنان گفت: «نمی‌تونی این کار رو بکنی، نورمن. با من یکی نمی‌تونی. من باهات مقابله می‌کنم.»

نورمن می‌دانست که او درست می‌گفت. آن دو بر سر خواسته‌هایشان، یعنی روشن یا خاموش کردن مواد منفجره، اختلاف لفظی داشتند و اختلاف لفظی هرگز حل شدنی نبود. او باید کاری صریح‌تر انجام می‌داد.

به سوی نزدیک‌ترین جعبهٔ مواد منفجره رفت. از نزدیک، مخروط از آنچه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گمان می‌کرد بزرگ‌تر بود. صد و بیست سانتیمتر ارتفاع با چراغی قرمز بر نوک آن.

– می‌تونم ببینمت، نورمن. می‌بینم چه کار داری می کنی.

روی سطح خاکستری مخروط حروفی به رنگ زرد نوشته شده بود. نورمن خم شد تا آنها را بخواند. شیشه کلاهش بخار کرده بود؛ اما باز می‌توانست حروف را تشخیص دهد.

خطر– مواد منفجره ۱۰^۱۲ الکترون ولت

نیروی دریایی امریکا. فقط کاربرد ساختمان سازی/تخریب

زمان ترک محل انفجار ۲۰:۰۰

رجوع به کتاب راهنمای نیروی دریایی وی وی /۵۱۲–ای

فقط کارکنان مجاز

خطر– مواد منفجره ۱۰^۱۲ الکترون ولت

نوشته‌های دیگری هم در زیر وجود داشت؛ اما ریزتر بود و او نتوانست آنها را بخواند.

– نورمن! با مواد منفجرهٔ من چه کار داری، نورمن؟

نورمن پاسخی نداد. به سیمکشی نگاه کرد. یک سیم نازک به کف مخروط رفته و سیم دوم بیرون آمده بود. سیم دوم در امتداد کف گل آلود به سوی مخروط بعدی می‌رفت، جایی که باز دو سیم وجود داشت ـ یکی به داخل و یکی به بیرون.

– از اونجا دور شو، نورمن. داری عصبانیم می کنی.

یک سیم به داخل و یک سیم به بیرون.

بت مخروطها را مانند لامپهای درخت کریسمس به صورت سری به هم متصل کرده بود! با کشیدن فقط یک سیم تمام خطوط سیمکشی مواد منفجره قطع می‌شد. جلو رفت و سیم را در میان دستکش گرفت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– نورمن! به اون سیم دست نزن، نورمن!

– آروم باش، بت.

انگشتانش را به هم نزدیک کرد. روکش پلاستیکی سیم را احساس می‌کرد و آن را محکم فشار می‌داد.

– نورمن، اگه اون سیم رو بکشی همه مواد منفجره روشن می‌شن. قسم می‌خورم– خودتو و من و هری و همه چیز منفجر می‌شیم، نورمن.

نورمن گمان نمی‌کرد این حرف درست باشد. بت دروغ می‌گفت. او اختیارش را از دست داده و خطرناک شده بود و باز به نورمن دروغ می‌گفت.

دستش را عقب کشید. جریان برق سیم را احساس کرد.

– این کارو نکن، نورمن....

سیم را محکم در دست گرفت و گفت: «می‌خوام خلع سلاحت کنم، بت.»

– تو رو خدا، نورمن، حرفمو باور کن، باشه؟ همه‌مون رو به کشتن می‌دی!

نورمن هنوز تردید داشت. آیا امکان داشت حرف او حقیقت داشته باشد؟ آیا او از سیمکشی مواد منفجره سر رشته‌ای داشت؟ به مخروط خاکستری که تا کمرش می‌رسید نگاه کرد. در صورت انفجار چه می‌شد؟ آیا اصلاً چیزی حس می‌کرد؟

با صدای بلند گفت: «لعنت به این.»

و سیم را از مخروط بیرون کشید.

نورمن از صدای بلند زنگ خطر داخل کلاهش از جا پرید. بالای شیشهٔ کلاه صفحه‌ای بلورین و کوچک با سرعت روشن و خاموش شد: اضطراری... اضطراری....

– آه، نورمن. لعنتی. آخرش کارخودتو کردی....

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

زنگ خطر نمی‌گذاشت نورمن صدای بت را به وضوح بشنود. چراغهای سرخرنگ در امتداد سفینه چشمک می‌زدند. نورمن خود را برای انفجار آماده کرد.

اما لحظه‌ای بعد با قطع زنگ خطر صدای بم و پر طنین مردی را شنید که می‌گفت: «لطفاً توجه کنید. لطفاً توجه کنید. تمام کارکنان ساختمان سازی فوراً محل را ترک کنند. اکنون مواد منفجره به کار افتاده‌اند. شمارش معکوس شروع می‌شود. بیست دقیقه و شمارش معکوس.»

روی مخروط صفحهٔ قرمزی روشن شد ۲۰:۰۰. سپس شمارش معکوس آغاز شد: ۱۹:۵۹...۱۹:۵۸...

این اعداد بر روی صفحهٔ بلورین بالای کلاه هم تکرار می‌شد.

لحظه‌ای گذشت تا نورمن متوجه قضیه شد. با نگاه به مخروط، بار دیگر حروف زرد رنگ را خواند: **نیروی دریایی امریکا. فقط کاربرد در ساختمان سازی/ تخریب.**

البته! مواد منفجره[۱۲] ۱۰ الکترون ولت در حُکم سلاح نبودند و برای ساختمان سازی و انهدام سازه‌ها به کار می‌رفتند. آنها در خود وقت نگهدار ایمنی داشتند، تأخیر برنامه ریزی شدهٔ بیست دقیقه‌ای برای آنکه پیش از انفجار کارگران محل را ترک کنند.

پیش خود گفت: بیست دقیقه وقت برای ترک آنجا. این برای او فرصت خوبی بود.

نورمن چرخید و با عجله به سوی دی اچ-۷ و زیردریایی رفت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساعت ۰۱۴۰

نورمن موزون و پیوسته گام برمی‌داشت. احساس خستگی نمی‌کرد. راحت نفس می‌کشید. در لباس غواصی خود راحت بود. تمام دستگاهها به خوبی کار می‌کردند.

او داشت آنجا را ترک می‌کرد.

– نورمن، خواهش می‌کنم....

اکنون بت با تغییری غیرعادی در لحنش به او التماس می‌کرد. نورمن اعتنایی نکرد. به سوی زیردریایی پیش رفت. صدای بم ضبط شده گفت: «لطفاً توجه کنید. تمام کارکنان نیروی دریایی محل انفجار را ترک کنند. نوزده دقیقه و شمارش.»

نورمن سخت مصمم بود و احساس قدرت می‌کرد. دیگر دچار خیال و توهم نبود. تردیدی هم نداشت. می‌دانست که چه کار باید می‌کرد.

او باید خود را نجات می‌داد.

پیش خود گفت، این را باور کن. خب، چه کار می‌توانست بکند؟ بت مهارناپذیر و خطرناک شده بود. دیگر نمی‌شد او را نجات داد ـ در واقع اکنون نزدیک شدن به او دیوانگی بود. بت رفتاری جنایتکارانه در پیش گرفته بود. او یک بار درصدد قتل نورمن برآمده و چیزی نمانده بود موفق شود.

هری هم به مدت سیزده ساعت با دارو بیهوش شده بود؛ احتمالاً تاکنون مغزش از کار افتاده و از نظر بالینی مرده بود. نورمن دلیلی برای ماندن نمی‌دید. کاری از دستش برنمی‌آمد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اکنون زیردریایی به او نزدیک بود. می‌توانست قطعات سطح خارجی و زرد رنگ آن را ببیند.

– نورمن، خواهش می‌کنم...من بهت احتیاج دارم.

نورمن پیش خود گفت، متأسفم. دارم اینجا را ترک می‌کنم.

به زیر پروانه‌های دوقلو رسید و چشمش به نام دیپ استار ۳ که بر روی بدنه منحنی نقاشی شده بود افتاد. از نردبان بالا رفت.

– نورمن....

اکنون با دستگاه رادیویی تماسی نداشت. فقط به خودش متکی بود. دریچه را گشود و به داخل زیردریایی رفت. ضامن کلاهش را کشید و آن را در آورد.

– لطفاً توجه کنید. هجده دقیقه و شمارش.

نورمن روی صندلی ضخیم هدایت‌کننده نشست و به میز فرمان خیره شد. دستگاه‌ها چشمک می‌زند و صفحه مقابلش می‌درخشید.

دیپ استار ۳- چگونگی فرمان

آیا به کمک نیاز دارید؟

بله نه لغو فرمان

دکمه بله‌را فشار داد. منتظر ماند تا صفحه بار دیگر روشن شود.

سرنوشتی تلخ در انتظار هری و بت بود؛ نورمن از اینکه آنان را جا می‌گذاشت احساس ناراحتی می‌کرد. اما آن دو به شکلی در کشف ضمیرشان شکست خورده و از این رو نسبت به کره و قدرت آن آسیب‌پذیر شده بودند. این خطایی قدیمی و علمی بود. همین به اصطلاح غلبهٔ اندیشهٔ منطقی بر اندیشهٔ غیر منطقی. دانشمندان نیمهٔ غیرمنطقی خود را باور نداشتند و آن را مهم نمی‌انگاشتند. آنان فقط با نیمهٔ‌منطقی خود سروکار داشتند. همه چیز

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برای دانشمند منطقی می‌نمود، و اگر منطقی نبود، به عنوان آنچه انیشتین صرفاً شخصی می‌نامید، کنار گذاشته می‌شد.

نورمن با حالتی تحقیرآمیز پیش خود گفت، صرفاً شخصی. انسانها یکدیگر را می‌کشتند به دلایلی که صرفاً شخصی بود.

دیپ استار ۳- فهرست انتخابها

سقوط	صعود
ایمنی	خاموش
نمایشگر	لغوفرمان

نورمن دکمه *صعود* را فشار داد. طرحی از میزفرمان همراه با نقطه‌ای چشمک زن نمایان شد. نورمن منتظر دستور بعدی ماند.

پیش خود گفت، بله، این حقیقت دارد: دانشمندان از برخورد با امور غیرمنطقی می‌پرهیزند. اما در صورت پرهیز، نیمهٔ غیرمنطقی کنار نمی‌رود و همچون عضوی نافعال نابود نمی‌شود. برعکس، نیمهٔ غیرمنطقی انسان، در صورت مورد استفاده قرار نگرفتن، از نظر قدرت و دامنهٔ فعالیت رشد می‌کند.

گله و شکایت از آن هم ثمری ندارد. کم نیستند دانشمندانی که در مجله‌های ویژه روز یک شنبه از ویرانگری فطری و گرایش انسان به خشونت ناله سر می‌دهند و دستشان را به نشانهٔ تسلیم بالا می‌برند. این در حُکم سروکار داشتن با نیمهٔ‌غیرمنطقی انسان نیست. مفهوم این کار اعتراف رسمی به شکست است.

تصویر بار دیگر عوض شد:

دیپ استار ۳- فهرست صعود

۱- دمنده‌های دستگاه بالا برنده؛ روشن	
اقدام بعدی	لغوفرمان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن با فشار دادن دکمه‌ها، دمنده‌ها را به کار انداخت و منتظر تصویر بعدی ماند.

در مجموع، دانشمندان چه نظری دربارهٔ تحقیقات خود دارند؟ آنان همه در یک نکته آرای همسان دارند: تحقیق علمی را نمی‌توان متوقف کرد. اگر بمب نسازیم، کس دیگری این کار را می‌کند. اما خیلی زود بمب به دستان کسانی می‌افتد که می‌گویند اگر ما از بمب استفاده نکنیم کس دیگری این کار را می‌کند.

دانشمندان در اینکه دیگران را مقصر قلمداد کنند غیرمنطقی و به دور از احساس مسئولیت‌اند. ما دانشمندان آدمهای خوبی هستیم. اما بقیه واقعاً مایهٔ دردسرند.

اما حقیقت این است که هر انسان، همین که دست به انتخاب می‌زند، مسئولیت متوجه او می‌شود. هر انسان حق انتخاب دارد.

نورمن اندیشید، خب دیگر نمی‌تواند برای هری یا بت کاری بکند. باید خود را نجات دهد.

با روشن شدن موتورها و لرزش پروانه‌ها، صدای بمی شنیده شد. روی تصویر جمله‌ای ظاهر شد:

دیپ استار ۳- تجهیزات هدایت‌کننده فعال هستند

نورمن با اطمینان خاطر بر روی میز فرمان دست گذاشت و پیش خود گفت. این هم از این. حس کرد زیردریایی به دستورهای او پاسخ می‌داد.

– لطفاً توجه کنید. هفده دقیقه و شمارش.

با چرخش پروانه‌ها رسوبات اطراف تاق زیر و رو شد و سپس زیردریایی کوچک از زیر گنبد بیرون رفت. با خود گفت، مانند رانندگی اتومبیل است. اصلاً کاری ندارد.

کمی پیچید و با دور شدن از دی اچ–۷، به سوی دی اچ–۸ راند. شش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

متر از کف فاصله داشت و به راحتی می‌توانست از روی گل و لای بگذرد.

هفده دقیقهٔ دیگر فرصت داشت. به راحتی و به سرعت محاسبه‌ای ذهنی کرد و دریافت که اگر با حداکثر سرعت یک متر و هشتاد سانتیمتر بالا می‌رفت، ظرف دو دقیقه و نیم به سطح آب می‌رسید.

فرصت کافی داشت.

زیردریایی را به نزدیکی دی اچ–۸ هدایت کرد. نورافکنهای بیرونی زیستگاه زرد و کمرنگ بودند. شاید برق ضعیف شده بود. می‌توانست خسارات وارد آمده بر استوانه‌ها را ببیند ـ جریانی از حبابهایی که از استوانه‌های ضربه دیدهٔ «الف» و «ب» بالا می‌رفت؛ شکافهایی در استوانهٔ «د»؛ شکاف بزرگی در استوانهٔ «هـ» که پر از آب بود. زیستگاه درب و داغان و در حال فروپاشی بود.

او چرا این قدر به زیستگاه نزدیک شده بود؟ زیر چشمی به دریچه‌ها نگریست و دریافت که بدش نمی‌آید برای آخرین بار هری و بت را ببیند. می‌خواست هری را به حالت بیهوش و بی‌خبر ببیند. دلش می‌خواست بت را کنار پنجره ببیند، در حالی که از خشمی جنون‌آمیز مشت تکان می‌داد. می‌خواست از این امر اطمینان یابد که ترک آنان حق او بود.

اما تنها چیزی که دید نور زرد کمرنگ داخل زیستگاه بود. نورمن نومید شد.

– نورمن.

نورمن گفت: «بله، بت.» اکنون از پاسخ دادن به او احساس راحتی می‌کرد. دستانش بر روی دکمه‌های فرمان زیردریایی قرار داشت و آمادهٔ بالا رفتن بود. بت دیگر نمی‌توانست مانع او شود.

– نورمن، تو حرومزاده‌ای.

– تو قصد داشتی منو بکشی، بت.

– نمی‌خواستم بکشمت. چارهٔ دیگه‌ای نداشتم، نورمن.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن گفت: «آه، منم همین طور. منم چاره‌ای ندارم.» و همچنان که سخن می‌گفت، می‌دانست حق به جانب خود اوست. بهتر بود یک نفر جان سالم به در می‌برد. این بهتر از هیچ بود.

– یعنی می‌خوای ما رو جا بذاری؟

– همین طوره، بت.

دستانش بر روی عقربهٔ سرعت بود. آن را برای سرعت یک متر و هشتاد سانتیمتر تنظیم کرد. آمادهٔ بالا رفتن بود.

بت گفت: «داری فرار می‌کنی، هان؟» نورمن متوجه لحن تحقیرآمیز او شد.

– همین طوره، بت.

– تو، همون آدمی هستی که همش می‌گفتی باید اینجا با هم باشیم؟

– متأسفم، بت.

– حتماً خیلی ترسیدی، نورمن.

نورمن گفت: «من اصلاً نترسیدم.» و به راستی از احساس اطمینان خاطر و شجاعت آکنده بود و زیردریایی را آمادهٔ بالا رفتن می‌کرد. او نسبت به روزهای پیش احساس بهتری داشت.

بت گفت: «نورمن، خواهش می‌کنم ما رو نجات بده. خواهش می‌کنم.»

سخنان بت به اعماق وجودش راه یافت و احساساتی نظیر مسئولیت و صلاحیت شغلی و مهربانی طبیعی نوع انسان را تحریک کرد. لحظه‌ای مردد ماند و در تصمیمش سست شد. اما لحظه‌ای بعد به خود آمد و سرش را تکان داد. بار دیگر نیرویش را باز یافت.

– متأسفم بت. برای این کار خیلی دیر شده.

و دکمهٔ صعود را فشار داد و همزمان با پرباد شدن مخازن، دیپ استار ۳ به حرکت درآمد. لحظه به لحظه از زیستگاه فاصله می‌گرفت و به سوی سطح

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آب در سیصدمتری بالا سرش می‌رفت.

آب تیره و تار بود و بجز اطلاعات مندرج در صفحهٔ نمایشگر میزفرمان هیچ حرکتی دیده نمی‌شد. کم‌کم به مرور رویدادها پرداخت؛ گویی به پرسشهای فرماندهان نیروی دریایی پاسخ می‌داد. آیا جا گذاشتن بقیهٔ افراد کار درستی بود؟

بدون تردید کار درستی بود. کره شیئی بیگانه بود که به شخص قدرت نمایش افکارش را می‌داد. این خوب بود؛ اما انسانها در مغز و فرایندهای ذهنی خود نوعی دوگانگی داشتند. مغز خودآگاه را می‌شد آگاهانه هدایت کرد و در این کار مشکلی پیش نمی‌آمد. اما مغز ناخودآگاه، مهار نشدنی و بی‌پروا، به هنگام نمایش انگیزشها خطرناک و ویرانگر می‌نمود.

مشکل افرادی همچون هری و بت این بود که آنان، در واقع، تعادلشان را از دست داده بودند. مغزهای آگاهشان کاملاً پیشرفت کرده بود؛ اما هیچ گاه درصدد کشف ناخودآگاهشان برنیامده بودند. تفاوت نورمن با آنان همین بود. نورمن، به عنوان روان‌شناس، با ضمیر ناخودآگاهش آشنایی داشت. این موضوع هیچ مایهٔ تعجب او نبود.

برای همین بود که نورمن، بر خلاف هری و بت، به نمایش هیولا اقدام نکرده بود. نورمن ضمیر ناخودآگاهش را می‌شناخت. هیچ هیولایی منتظر او نبود.

نه. این اشتباه بود.

نورمن از این فکر ناگهانی و نامنتظر مات و مبهوت ماند. آیا او واقعاً اشتباه می‌کرد؟ به دقت موضوع را بررسی کرد و بار دیگر به این نتیجه رسید که حق با اوست. بت و هری در معرض خطر نتیجهٔ ضمیر ناخودآگاهشان بودند؛ اما نورمن در امان بود. نورمن خود را می‌شناخت؛ بقیه نمی‌شناختند.

«ترس و وحشت ناشی از تماس با موجودی ناشناخته معلوم نیست.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

محتمل ترین نتیجهٔ تماس با بیگانه ترس مطلق است.»

ناگهان به یاد جملاتی از گزارشش افتاد. چرا در این لحظه آنها را به خاطر می‌آورد؟ از نگارش گزارشش سالها گذشته بود.

«آدمی به هنگام وحشت وافر قادر به تصمیم گیری درست نیست.»

با اینهمه، نورمن نمی‌ترسید. به هیچ وجه. او نیرومند و مطمئن بود. نقشه‌ای داشت و براساس آن عمل می‌کرد. اصلاً چرا باید به آن گزارش می‌اندیشید؟ هنگام نگارش آن برای هر جمله‌اش عذاب کشیده بود...چرا در این لحظه به یاد آن افتاده بود؟ این موضوع آزارش می‌داد.

– لطفاً توجه کنید. شانزده دقیقه و شمارش.

نورمن به بررسی عقربه‌های پیش رویش پرداخت. در عمق دویست و هفتاد متری بود و با سرعت بالا می‌رفت. دیگر به پایین بر نمی‌گشت.

اصلاً چرا به موضوع برگشتن به پایین اندیشیده بود؟

چرا این موضوع به ذهنش خطور کرده بود؟

همچنان که در سکوت آب تاریک را می‌شکافت و بالا می‌رفت، کم‌کم احساس نوعی دوگانگی کرد، نوعی دوگانگی درونی و بیمارگونه. حس کرد چیزی اشتباه بود. چیزی که هنوز آن را در نظر نگرفته بود.

اما او از چه چیزی غفلت کرده بود؟ به این نتیجه رسید که هیچ چیز، زیرا من، برخلاف بت و هری، کاملاً آگاهم و از هر آنچه در درونم اتفاق می‌افتد خبر دارم.

اما نورمن به راستی به این موضوع ایمان نداشت. خودآگاهی کامل، شاید هدفی فلسفی به شمار می‌آمد، اما در عمل دست یافتنی نبود. خودآگاهی شبیه ریگی بود که در سطح ناخودآگاه غوطه می‌خورد. با گسترش خودآگاهی، قلمرو ناخودآگاهِ فراسوی آن نیز وسیع‌تر می‌شد. همیشه این قلمرو محدوده‌ای بزرگ‌تر داشت و دسترس‌ناپذیر بود. حتی برای روان‌شناسی انسان دوست.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

استین، استاد پیرش می‌گفت: «انسان همیشه نیمهٔ سایه‌اش را دارد.»

اکنون نیمهٔ سایهٔ نورمن در چه حالی بود؟ در ضمیر ناخودآگاه و آن بخشهای انکار شدهٔ مغز او چه می‌گذشت؟

هیچ چیز. به کارت ادامه بده.

نورمن با ناراحتی بر روی صندلی جا به جا شد. سخت مشتاق رسیدن به سطح آب بود و استدلال می‌کرد....

از بت متنفرم. از هری متنفرم. از اینکه نگران آنان باشم متنفرم. دیگر نمی‌خواهم به فکر آنان باشم. هیچ ربطی به من ندارد. می‌خواهم جان خود را نجات بدهم. از آن دو متنفرم. از آن دو متنفرم.

نورمن حیرتزده شد. او از شدت و قدرت افکار خود احساس شگفتی می‌کرد.

پیش خود گفت، باید برگردم.

اگر برگردم می‌میرم.

اما نیمهٔ دیگر او هر لحظه قوی‌تر می‌شد. بت درست گفته بود: نورمن کسی بود که همیشه می‌گفت باید با هم باشند و با یکدیگر همکاری کنند. اکنون چطور می‌توانست آنان را جا بگذارد؟ نمی‌توانست این کار را بکند. این کار برخلاف همهٔ آن چیزی بود که او به آن ایمان داشت؛ هر آنچه با ارزش و انسانی بود.

او باید برمی‌گشت.

از برگشتن می‌ترسم.

سرانجام لحظه‌ای اندیشید. همین طور است. ترسی چنان قوی که او وجود آن را انکار کرده بود؛ وحشتی که موجب می‌شد او ترک کردن بقیه را امری منطقی بشمارد.

با فشار دکمه‌ها زیردریایی را متوقف کرد. با آغاز مرحلهٔ فرودِ مجدد در آب متوجه شد دستهایش می‌لرزد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساعت ۰۱۳۰

زیردریایی به نرمی در کنار زیستگاه فرود آمد. نورمن وارد اتاق رابط زیردریایی شد و اتاقک را پر از آب کرد. پس از چند لحظه پایین آمد و راهی زیستگاه شد. مخروطهای مواد منفجره، با آن چراغهای سرخ چشمک زن، به چراغانی مجالس شادی می‌مانستند.

– لطفاً توجه کنید. چهارده دقیقه و شمارش.

نورمن زمانی را که به آن نیاز داشت تخمین زد. یک دقیقه برای رفتن به داخل زیستگاه پنج یا شاید شش دقیقه برای به تن کردن لباسهای بت و هری. چهار دقیقه برای رسیدن به زیردریایی و سوار کردن آن دو. دو یا سه دقیقه هم برای رفتن به سطح آب.

ثانیه‌ها مانند برق می‌گذشت.

نورمن به ستونهای نگهدارندهٔ زیر زیستگاه رسید.

صدای بت از دستگاه رادیویی شنیده شد: «پس برگشتی، نورمن.»

– بله، بت.

بت گفت: «خدایا متشکرم.» گریه‌اش گرفت. نورمن زیر استوانهٔ «الف» بود و هق‌هق بت را از گوشی خود می‌شنید. دریچه را پیدا کرد و چرخ آن را گرداند. دریچه قفل بود.

صدای گریه بت به گوش می‌رسید. او پاسخ نورمن را نداد.

– بت، صدامو می‌شنوی؟ دریچه رو باز کن.

بت که همچون کودکی می‌لرزید و می‌گریست، گفت: «نورمن. خواهش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌کنم نجاتم بده. خواهش می کنم.»

– بت، من می‌خوام نجاتت بدم. دریچه رو باز کن.

– نمی‌تونم.

– منظورت چیه؟ چرا نمی‌تونی؟

– هیچ فایده‌ای نداره.

نورمن گفت: «بت، معطل نکن، زود باش...»

– نمی‌تونم نورمن.

– البته که می‌تونی. دریچه رو باز کن بت.

– نباید برمی‌گشتی، نورمن.

اکنون فرصتی برای این حرفها نبود. «بت، به خودت مسلط شو. دریچه رو باز کن.»

– نه، نورمن، نمی‌تونم.

و بار دیگر گریه را سر داد.

نورمن تمام دریچه‌ها را یکی یکی امتحان کرد. استوانهٔ«ب» قفل بود. استوانهٔ «ج» قفل بود. استوانهٔ «د» قفل بود.

– لطفاً توجه کنید. سیزده دقیقه و شمارش.

نورمن کنار استوانهٔ «هـ» که در ضمن حمله پر از آب شده بود ایستاد و چشمانش به شکاف بزرگ و تیز ایجاد شده در بدنهٔ خارجی استوانه افتاد. سوراخ آن قدر بزرگ بود که از میان آن بگذرد؛ اما لبه‌اش تیز بود و اگر لباسش به آن گیرد می کرد پاره می‌شد....

با خود گفت، نه. این کار خیلی خطرناک است. به زیر استوانهٔ «هـ» رفت. آیا آنجا دریچه‌ای وجود داشت؟

دریچه را پیدا کرد و چرخ را گرداند. دریچه به راحتی باز شد. در پوش گرد را به سمت بالا فشار داد و از برخورد آن با دیوار داخلی صدای دنگ بلند شد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– نورمن؟ خودتی؟

نورمن خود را به سمت بالا کشید. چهار دست و پا روی کف استوانهٔ «هـ» مانده بود و نفس نفس می‌زد. دریچه را بست و قفلش کرد و چند لحظه‌ای برای نفس تازه کردن بی‌حرکت ماند.

– لطفاً توجه کنید. دوازده دقیقه و شمارش.

پیش خود گفت: «یا عیسی مسیح. چه زود؟»

چیزی سفید از جلو شیشهٔ کلاهش رد شد و او را ترساند. خود را عقب کشید و دید که آن شیء یک جعبهٔ ذرت است. وقتی به آن دست زد مقوا متلاشی گردید و دانه‌های ذرت که به رنگ زرد در آمده بود پخش شد.

او در آشپزخانه بود. آن سوی اجاق دریچهٔ دیگری دید که به استوانهٔ «د» راه داشت. استوانهٔ «د» را آب نبرده بود و این یعنی آنکه او باید به شکلی استوانهٔ «هـ» را تحت فشار قرار می‌داد.

به بالا نگاه کرد و چشمش به دریچه‌ای افتاد که از طریق شکافی بزرگ به اتاق پذیرایی راه داشت. سراسیمه بالا رفت. او به گاز و نوعی مخزن نیاز داشت. اتاق پذیرایی تاریک بود و فقط بازتاب نورافکن‌ها از طریق شکاف دیده می‌شد. پشتیها و مواد عایق دیوارها در آب شناور بود. چیزی به او خورد. چرخید و چند رشته موی مشکی در اطراف یک صورت دید. با تکان رشته‌های مو متوجه شد که نیمی از صورت به گونه‌ای مشمئزکننده از بین رفته بود.

تینا.

سراپای نورمن لرزید و جسد او را کنار زد. جسد کنار رفت و به سمت بالا شناور شد.

– لطفاً توجه کنید. یازده دقیقه و شمارش.

اندیشید، چقدر سریع می‌گذرد. فرصت چندانی باقی نمانده بود. اکنون باید وارد زیستگاه می‌شد.

در اتاق پذیرایی مخزنی وجود نداشت. به آشپزخانه برگشت و دریچهٔ

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بالای سرش را بست. به اجاق و گرمخانه‌ها نگریست. درِ اجاق را باز کرد و گاز به بیرون فوران کرد. هوا در داخل گرمخانه حبس شده بود.

اندیشید، اما این امکان نداشت درست باشد، چون گاز همچنان بیرون می‌آمد. از اجاق باز حبابهای هوا بیرون می‌آمد.

حبابهای پیوسته.

بارنز دربارهٔ آشپزی در زیر فشار چه گفته بود؟ در این کار چیز عجیبی وجود داشت، اما دقیقاً به خاطر نمی‌آورد. آیا از گاز استفاده می‌کردند؟ بله، آنان همچنین به اکسیژن بیشتری نیاز داشتند. مفهومش این بود که....

ناله‌کنان و به زحمت اجاق را از جلو دیوار کنار کشید و آن را پیدا کرد. استوانه‌ای کوتاه از **پروپان** و در مخزن بزرگ آبیرنگ.

مخازن اکسیژن.

با دستکش و به سختی شیرها را چرخاند. گاز غرید. حبابها به سوی سقف، جایی که گاز حبس شده بود، می‌رفت و حباب بزرگ هوا شکل می‌گرفت.

نورمن دومین مخزن اکسیژن را هم باز کرد. سطح آب به سرعت پایین آمد، تا کمر و سپس تا زانوانش. خروج گاز قطع شد. شاید مخزنها خالی بودند. مسئله‌ای نبود، زیرا سطح آب به اندازهٔ کافی پایین بود.

لطفاً توجه کنید. ده دقیقه و شمارش.

نورمن درِ راهرو استوانهٔ «د» را گشود و قدم به داخل زیستگاه گذاشت.

روشنایی ضعیف بود. کپک لزج و سبز رنگی دیوارها را پوشانده بود.

هری بیهوش بر روی کاناپه افتاده بود و هنوز سرم به دست داشت. نورمن سوزن را بیرون کشید و از جای آن خون فوران کرد. هری را تکان داد و کوشید او را بیدار کند.

هری پلک زد؛ اما هنوز کاملاً به هوش نیامده بود. نورمن او را بلند کرد،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بر روی شانه‌اش انداخت و به راه افتاد.

صدای شیون بت هنوز از دستگاه رادیویی به گوش می‌رسید. «نورمن، تو نباید می‌اومدی.»

– کجایی بت؟

او روی نمایشگرها خواند:

زمان انفجار ۰۹:۳۲

شمارش معکوس. به نظر می‌رسید اعداد با سرعت خیلی زیادی حرکت می‌کردند.

– هری رو با خودت ببر، نورمن. هر دوتون برین. من همین جا می‌مونم.

– بگو کجایی بت.

نورمن از استوانهٔ «د» به استوانهٔ «ج» رفت. بت را هیچ جا ندید. سنگینی هری بر روی دوشش، عبور از راهروها را دشوار می‌کرد.

– فایده‌ای نداره، نورمن.

– زود باش بت....

– می‌دونم من بدم، نورمن. می‌دونم لیاقتشو ندارم.

نورمن گفت: «بت...» او صدای بت را از گوشی کلاهش می‌شنید و به همین دلیل نمی‌توانست جای او را با شنیدن صدایش تشخیص دهد. اما نمی‌توانست خطر برداشتن کلاه را بپذیرد. اکنون نمی‌توانست.

– من مستحق مرگم، نورمن.

– بس کن، بت.

– لطفاً توجه کنید. نه دقیقه و شمارش.

زنگ خطر تازه‌ای به صدا درآمد و، با سپری شدن ثانیه‌ها، صدای بوق متناوب بلندتر و شدیدتر شد.

نورمن در استوانهٔ «ب» و در میان انبوهی از لوله‌ها و دستگاه‌ها بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جایی که زمانی تمیز و رنگارنگ بود، اکنون با روکشی از کپک لزج پوشیده شده و در برخی نقاط رشته‌های خزه آویزان بود. استوانهٔ «ب» شبیه مرداب شده بود.

– بت....

اکنون بت ساکت بود. نورمن پیش خود گفت شاید اینجا باشد. استوانهٔ «ب» همیشه مکان مورد علاقهٔ بت بود، مکانی که هدایت زیستگاه از آنجا انجام می‌گرفت. هری را پایین گذاشت و به دیوار تکیه‌اش داد. اما دیوار لیز بود و هری سُر خورد و با سر به زمین افتاد. سرفه کرد و چشمانش را گشود.

– یا عیسی مسیح. نورمن؟

نورمن دستش را بالا گرفت و او را به سکوت دعوت کرد.

نورمن گفت: «بت؟»

پاسخی نشنید. نورمن در میان لوله‌های لجن گرفته می‌گشت.

– بت؟

– تنهام بذار، نورمن.

– نمی‌تونم این کار رو بکنم، بت. می‌خوام تو رو هم با خودم ببرم.

– نه. من همین جا می‌مونم، نورمن.

نورمن گفت: «بت، وقت این حرفها نیست.»

– من همین جا می‌مونم، نورمن. من مستحق موندنم.

نورمن او را دید.

بت به حالت قوز کرده در میان لوله‌ها نشسته بود و همچون کودکی می‌گریست. نیزه پرتاب کن انفجاری در دستش قرار داشت. با چشمانی پر از اشک به نورمن نگاه کرد.

او گفت: «آه نورمن، می‌خواستی ما رو جا بذاری...»

– متأسفم. اشتباه کردم.

نورمن جلو رفت و دستش را به سوی بت دراز کرد. بت نیزه پرتاب کن را

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به طرفش نشانه گرفت و گفت: «نه، حق با تو بود. حق با تو بود. ازت می‌خوام همین حالا بری.»

چشم نورمن به نمایشگر درخشان بالای سر بت افتاد و اعداد را دید که به حالتی تغییرناپذیر و معکوس شمارش می‌شوند: ۰۸:۲۷ ...۰۸:۲۶

نورمن اندیشید، می‌توانم این را تغییر بدهم. من می‌خواهم شمارش اعداد متوقف شود.

شمارش اعداد متوقف نشد.

بت، قوز کرده در گوشه‌ای گفت: «نمی‌تونی با من مقابله کنی.» چشمانش از شدت خشم می‌درخشید.

– دارم می‌بینم.

– وقت زیادی نداری، نورمن. ازت می‌خوام بری.

بت نیزه پرتاب کن را به سوی او گرفته بود. نورمن از اینکه برگشته بود تا کسی را نجات دهد که دلش نمی‌خواست نجات یابد، ناگهان احساس پوچی کرد. اکنون چه کاری از دستش ساخته بود؟ بت دور از دسترس او در گوشه‌ای پناه گرفته بود و نورمن نمی‌توانست کمکش کند. فرصت چندانی برای رفتن وجود نداشت و اصلاً حواسش به هری نبود....

ناگهان پیش خود گفت، هری. اکنون هری کجا بود؟

از هری می‌خواهم کمکم کند.

اما نمی‌دانست وقت کافی دارد یا نه؛ شمارش معکوس ادامه داشت و فقط هشت دقیقه فرصت باقی مانده بود....

– من به خاطر تو برگشتم، بت.

بت گفت: «برو. همین حالا برو، نورمن.»

– ولی، بت....

بت گفت: «...نه، نورمن! جدی می‌گم! برو! چرا از اینجا نمی‌ری؟» و کم‌کم مشکوک شد؛ نگاهی به اطراف خود انداخت و در همین لحظه هری از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پشت آچار بزرگی را به سرش کوبید و بت با صدایی خفیف به زمین افتاد.

هری گفت: «یعنی کشتمش؟»

صدایی بم و مردانه گفت: «لطفاً توجه کنید. هشت دقیقه و شمارش.»

نورمن به ساعت در حال شمارش معکوس خیره شد و حواسش را متمرکز کرد. بسه. شمارش معکوس بسه.

اما ساعت همچنان در حال شمارش معکوس بود. و زنگ خطر: آیا زنگ خطر اشکالی در تمرکز او ایجاد می‌کرد؟ بار دیگر امتحان کرد.

اکنون کافیه. اکنون شمارش معکوس متوقف می‌شه. شمارش معکوس متوقف شده.

هری گفت: «فراموش کن. اثری نداره.»

نورمن گفت: «ولی باید اثر کنه.»

هری گفت: «نه، چون بت کاملاً بیهوش نیست.»

بت زیرپایشان آه و ناله می‌کرد. پاهایش تکان می‌خورد.

نورمن گفت: «هنوز می‌تونه تا اندازه‌ای اونو مهار کنه. بت خیلی قویه.»

– می‌تونیم بهش آمپول تزریق کنیم؟

نورمن سرش را جنباند. فرصتی برای رفتن و آوردن سرنگ وجود نداشت. در هر حال اگر به بت آمپول تزریق می‌کردند و این کار فایده‌ای نداشت، فقط وقتشان را تلف کرده بودند....

هری گفت: «بازم بزنیمش؟ محکمتر؟ می‌خوای بکشیمش؟»

نورمن گفت: «نه.»

– کشتن او تنها راه....

نورمن گفت: «نه...» پیش خود گفت، هری وقتی فرصتشو داشتیم تو رو نکشتیم.

هری گفت: «اگه اونو نکشی، نمی‌تونی وقت نگهدار رو از کار بندازی.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پس بهتره بزنیم به چاک.»

آنان به سوی اتاق رابط دویدند.

هری گفت: «چقدر وقت داریم؟» آنان در اتـاق رابط استوانهٔ «الف» بودند و لباس غواصی به تن بت می‌کردنـد. بت آه و ناله می‌کرد؛ پشت سرش غرق در خون بود. تقلا می‌کـرد و همین کار باعث می‌شد پوشـاندن لباس به دشواری انجام گیرد.

– یا عیسی مسیح، بت...چقدر مونده، نورمن؟

– هفت دقیقه و نیم، شایدم کمتر.

پاهایش را درون لباس کردند؛ با سرعت دستهایش را هم درون آن کردند و زیپ را تا سینه بالا کـشیدند. هوای لبـاس را روشن کردند. نورمن به هری کمک کرد تا لباسش را پوشید.

– لطفاً توجه کنید. هفت دقیقه و شمارش.

هری گفت: «حدس می‌زنی چقدر طول می‌کشه برسیم به سطح آب؟»

نورمن گـفت: «وقـتی وارد زیـردریایی شـدیم دو دقـیـقـه و نیم طول می‌کشه.»

هری گفت: «عالیه.»

نورمن ضامن کلاه هری را فشـار داد و گفت: «بریم.» هری وارد آب شد و نورمن بت را پایین آورد. بت با مخزن و وزنه‌هایش سنگین بود.

– زود باش، نورمن!

نورمن هم به داخل آب پرید.

نورمن بالا رفت و خـود را به دریچـهٔ بالایی زیردریایی رسـاند، امـا زیردریایی مهـار نشده، بر اثر سنگینی او ناگهـان تکان خورد. هری که در پایین ایسـتاده بود، کوشید بت را به سوی نورمن هل دهد؛ اما کمر بت خم شد. نورمن که او

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

را گرفته بود سُرخورد و به زیر افتاد.

– لطفاً توجه کنید. شش دقیقه و شمارش.

– عجله کن نورمن! شش دقیقه!

– شنیدم، لعنت به این شانس.

نورمن بلند شد و به زیردریایی برگشت، اما اکنون لباسش گل آلود و دستکشهایش لیز بود. هری لحظه‌ها را می‌شمرد: «پنج و بیست و نه ...پنج و بیست و هشت ...پنج و بیست و هفت ...» نورمن بازوی بت را گرفت؛ اما بت بار دیگر سُر خورد.

– لعنتی، نورمن! محکم بگیرش!

– سعی می‌کنم!

– ایناها. بت رو بگیر.

– لطفاً توجه کنید. پنج دقیقه و شمارش.

زنگ خطر بلندتر و پیوسته‌تر شده بود. ناچار بودند برای شنیدن صدای یکدیگر فریاد بکشند.

– هری، بت رو بده بالا....

– ایناها، بگیرش....

– نگرفتم....

– ایناها....

سرانجام دست نورمن به شیلنگ هوای بت در پشت کلاهش گیر کرد. نمی‌دانست اگر شیلنگ در می‌رفت چه اتفاقی می‌افتاد، اما او مجبور به پذیرفتن این خطر بود. شیلنگ به دست، بت را بالا کشید تا اینکه به بالای زیردریایی رسید و به پشت دراز کشید. سپس نورمن کوشید بت را از دریچه پایین ببرد.

– چهار و بیست و نه...چهار و بیست و هشت....

نورمن در حفظ تعادلش مشکل داشت. یکی از پاهای بت را به داخل

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دریچه برد، امـا زانوی دیگرش به لبهٔ دریچـه گیر کـرد. نمی‌توانست بت را به داخل زیردریایی منتـقل کند. هر بار که خم می‌شد تـا زانوی بت را صاف کند، کل زیردریایی کج می‌شد و تعادلش را از دست می‌داد.

– چهار و شانزده...چهار و پانزده....

– می‌شه دست از شمارش برداری و کاری بکنی!

هری به پهلوی زیردریایی فشار آورد تـا جلو کج شدن آن را بگیرد. نورمن به جلو خم شد و زانوی بت را صاف کرد؛ بـت در داخل دریچه باز به راحتی سُر خورد. نورمن پشت سرش پایین رفت. اتاق رابط یکنفـره بود؛ اما بت بیهوش بود و نمی‌توانست کاری انجام دهد.

نورمن ناچار بود به او کمک کند.

– لطفاً توجه کنید. چهار دقیقه و شمارش.

نورمن در اتاق رابط مچـاله شده بود. بدنش به بدن بت فـشار می‌آورد و کـلاهش به کلاه او می‌خـورد. به دشـواری دریچهٔ بالای سـرش را بست. با یورش ناگهـانی هوای متراکم آب را بیـرون ریخت؛ اکنون بدن بت، بی‌آنکه آب آن را معلق نگه دارد، با همهٔ سنگینی بر روی او افتاده بود.

نورمن باید بت را دور مـی‌زد تا دریچـهٔ داخلی را بگشـاید. بدن بت مـانع راهش بود. کـوشید بـت را بچرخانـد. در این فضای بـسته و تنـگ کاری از دستش بر نمی‌آمد؛ تلاش کرد بدن بت را کنار بزند و خود را به دریچه برساند.

زیردریایی به لرزه افتاد: هری از پهلو بالا می‌آمد.

– اونجا چه خبره؟

– هری، می‌شه خفه شی!

– چرا معطل می‌کنی؟

دست نورمن دور دسـتگیرهٔ داخلی حـلقه شـد. آن را پایین کشـید؛ امـا در تکان نخورد. در باید به سمت داخل باز می‌شد. با وجود بت نمی‌توانست آن را باز کند. جا خیلی کم بود؛ بدن بت جلو حرکت در را می‌گرفت.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– هری، با مشکل روبه‌رو شدیم.

– یا عیسی مسیح...سه دقیقه و سی.

نورمن عرق می‌ریخت. آنان به راستی دچار دردسر شده بودند.

– هری، مجبورم بت رو بدم به تو و تنها برم داخل.

– یا عیسی مسیح، نورمن....

نورمن اتاق رابط را پر از آب کرد و بار دیگر دریچهٔ بالایی را گشود. هری در روی زیردریایی نامتعادل بود. او شیلنگ هوای بت را گرفت و او را بالا کشید.

نورمن بالا آمد تا دریچه را ببندد.

– هری، می‌تونی پاهاشو از اونجا برداری؟

– سعی می‌کنم تعادلمو حفظ کنم.

نورمن گفت: «مگه نمی‌بینی پاهاش لب دریچه‌س...» و با عصبانیت پاهای بت را کنار زد. دریچه بسته شد. هوا جریان پیدا کرد. دریچه تحت فشار قرار گرفت.

– لطفاً توجه کنید. دو دقیقه و شمارش.

نورمن داخل زیردریایی بود. عقربه‌ها به رنگ سبز می‌درخشیدند.

دریچهٔ داخلی را باز کرد.

– نورمن؟

نورمن گفت: «بت رو بده پایین. عجله کن.»

او در این اندیشه بود که در موقعیت بسیار دشواری قرار داشتند: دست کم سی ثانیه طول می‌کشید تا بت از دریچه بگذرد و سی ثانیه دیگر هم لازم بود تا هری پایین بیاید. در مجموع یک دقیقه....

– بت توی دریچه‌س. هواکش رو روشن کن.

نورمن به سراغ هواکش رفت و آب را به بیرون راند.

– چه جوری بت رو با این سرعت داخل دریچه کردی، هری؟

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هری گفت: «با همون شیوهٔ طبیعی بیرون اومدن آدم از فضاهای تنگ.»
نورمن تا خواست مفهوم این حرف را بپرسد دریچه را باز کرد و متوجه شد که هری بت را از سر به داخل اتاق رابط هل داده است. شانه‌های بت را گرفت و او را به کف زیردریایی کشاند و دریچه را بست. پس از چند لحظه صدای جریان هوا را شنید و دریافت که هری هواکش اتاق رابط را روشن کرده است.

دریچهٔ زیردریایی بسته شد. هری جلو آمد.

هری گفت: «یا عیسی مسیح، یک دقیقه و چهل. می‌تونی اینو راه بندازی؟»

– بله.

نورمن بر روی صندلی نشست و دستانش را روی دکمه‌های هدایت گذاشت.

صدای پروانه‌ها را شنیدند و تکان خوردند. زیردریایی حرکت کرد و از کف اقیانوس فاصله گرفت.

– یک دقیقه و سی ثانیه. گفتی چقدر طول می‌کشه تا به سطح آب برسیم؟

نورمن گفت: «دو دقیقه.» او عقربهٔ سرعت را روی بیش از یک متر و هشتاد سانتیمتر، یعنی آخرین سرعت ممکن، تنظیم کرد.

با پر باد شدن مخزنها صدای زیر و جیغ مانند هوا شنیده شد. زیردریایی به تندی برخاست و با سرعت بالا رفت.

– بیشترین سرعتش همینه؟

– بله.

– یا عیسی مسیح.

– آروم باش، هری.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

با نگاه به پایین می‌توانستند زیستگاه و چراغهایش را ببینند. و سپس خطوط دراز مواد منفجره که در امتداد سفینه کار گذاشته شده بود. از روی بال بلند سفینه گذشتند و با دور شدن از آن فقط آب تاریک را پیش رویشان دیدند.

– یک دقیقه و بیست.

نورمن گفت: «دویست و هفتاد متر.» به نظر نمی‌آمد که حرکت می‌کنند و فقط عقربه‌های در حال حرکت به آنان نشان می‌داد که به سوی سطح آب می‌رفتند.

هری گفت: «این سرعت کافی نیست. اون پایین پر از مواد منفجره‌س.»

نورمن با اصلاح گفتهٔ او پیش خود گفت، سرعت کافی است.

هری سرش را تکان داد و گفت: «موج انفجار ما رو مثل قوطی کنسرو مچاله می‌کنه.»

موج انفجار آسیبی به ما نمی‌رسونه.

هری گفت: «چهل ثانیه. موفق نمی‌شیم.»

– موفق می‌شیم.

آنان در عمق دویست و ده متری بودند و به سرعت بالا می‌رفتند. اکنون آب تا اندازه‌ای آبیرنگ می‌نمود: نور آفتاب به پایین نفوذ می‌کرد.

هری گفت: «سی ثانیه. الآن کجاییم؟ بیست و نه ...هشت ...»

نورمن گفت: «در عمق صد و هشتاد و شش متری هستیم. صد و هشتاد و سه.»

از پهلوی زیردریایی به پایین نگاه کردند. زیستگاه را نمی‌شد به وضوح تشخیص داد و فقط هالهٔ ضعیفی از نور دیده می‌شد.

بت سرفه کرد. هری گفت: «دیگه خیلی دیر شده. از همون اول می‌دونستم که موفق نمی‌شیم.»

نورمن گفت: «چرا موفق می‌شیم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هری گفت: «ده ثانیه، نه ...هشت ...خودتونو محکم بگیرین!»

نورمن بت را در آغوش گرفت. انفجار زیردریایی را به لرزه واداشت، آن را مانند اسباب بازی چرخاند و واژگونش کرد و زیردریایی سپس دوباره صاف شد و همراه با موجی عظیم بالا رفت.

هری فریاد کشید: «مادر!» اما آنان همچنان بالا می‌رفتند و سالم بودند.

«موفق شدیم!»

نورمن گفت: «شصت متر.» اکنون آب بیرون به رنگ آبی روشن بود. با فشار دکمه‌ها از سرعت زیردریایی کاست. سرعتشان خیلی زیاد بود.

هری با فریاد شادی به پشت نورمن می‌زد: «موفق شدیم! موفق شدیم حرومزاده! جون سالم بدر بردیم! گمان نمی‌کردم زنده بمونیم! آخرش زنده موندیم!»

نورمن به سبب اشکی که در چشمانش حلقه زده بود، به درستی نمی‌توانست عقربه‌ها را بخواند.

و سپس با رسیدن به سطح آب و تابش نور خورشید به داخل مجبور شد با گوشهٔ چشم به عقربه‌ها نگاه کند. آنان به دریای آرام و آسمان و ابرهای نازک رسیدند.

هری داد زد: «می‌بینی!» در گوش نورمن فریاد کشید: «می‌بینی! می‌بینی چه روز قشنگیه!»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ساعت ....

نورمن بیدار شد و پرتو درخشانی از نور را دید که از تنها دریچهٔ اتاق کاهش فشار به دستشویی شیمیایی گوشهٔ اتاق می‌تابید. بر روی تختش دراز کشیده بود و به گوشه و کنار نگاه می‌کرد، استوانه‌ای افقی به طول پانزده متر: چند تخت، میزی فلزی و چند صندلی در وسط استوانه و دستشویی در پشت دیواره‌ای کوچک. هری در تخت بالایی خروپف می‌کرد. آن سوی اتاق، بت با یک دست بر روی صورتش خوابیده بود. سرانجام از دور سروصدای چند نفر را شنید.

نورمن خمیازه کشید و از تخت پایین آمد. بدنش درد می‌کرد؛ اما در مجموع حالش خوب بود. به سوی دریچهٔ تابناک رفت و زیرچشمی به آفتاب آسمان اقیانوس آرام نگریست.

او به عرشهٔ عقبی کشتی تحقیقاتی جان هاوز نگاه کرد: سکوی پرواز سفید رنگ چرخبال، کابلهای سنگین و پیچیده و بدنهٔ فلزی و لوله‌ای شکل یک روبات زیرآبی. یک خدمهٔ نیروی دریایی، فریادکشان و دشنام گویان و با تکان دادن دستهایش دومین روبوت را از پهلوی کشتی به زیرآب می‌فرستاد؛ نورمن صدای آنان را، خیلی ضعیف، از پشت دیوارهای فلزی و ضخیم اتاق شنیده بود.

نزدیک اتاق، ملوانی قوی هیکل مخزن بزرگ و سبزرنگی با علامت اکسیژن را به موازات مخازن دیگر بر روی عرشه می‌غلتاند. سه نفر خدمه گروه پزشکی مسئول اتاق کاهش فشار ورق بازی می‌کردند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن با نگاه از پشت شیشهٔ دو سانتیمتری دریچه احساس کرد به دنیای کوچکی می‌نگرد که ارتباط چندانی با آن ندارد؛ نوعی مزرعه که محل پرورش و نگهداری جانوران جالب توجه و غیرعادی است. این دنیای جدید در نظرش عجیب و غریب می‌نمود؛ همان گونه که در نخستین برخورد با دنیای تاریک اقیانوس از داخل زیستگاه حیرت‌زده شده بود.

نورمن خدمه را می‌دید که ورقهایشان را روی جعبه‌ای چوبی می‌انداختند و ضمن بازی می‌خندیدند و ایما و اشاره می‌کردند. آنان توجهی به او نداشتند و اصلاً به اتاق کاهش فشار نگاه نمی‌کردند. نورمن نمی‌دانست آن سه جوان چکاره بودند. آیا آنان مسئولیت مراقبت از اتاق کاهش فشار را برعهده داشتند؟ آنان جوان و بی‌تجربه به نظر می‌رسیدند. آن سه حواسشان به ورقها بود و به اتاق فلزی و بزرگ نزدیکشان و سه نجات یافتهٔ داخل اتاق و هدف بزرگ‌تر این مأموریت و خبرهایی که نجات یافتگان به سطح آب آورده بودند، اعتنایی نداشتند. به نظر نمی‌رسید این ورق بازان شاد نیروی دریایی کمترین توجهی به مأموریت نورمن کنند. اما شاید از موضوع اطلاع نداشتند.

نورمن برگشت و سرمیز نشست. زانویش از درد زُق زُق می‌کرد و پوستش در اطراف باندپیچی سفید رنگ متورم شده بود. پزشک نیروی دریایی، او را به هنگام انتقال از زیردریایی به اتاق کاهش فشار معاینه و مداوا کرده بود. آنان از دیپ استار ۳ به استوانهٔ عمقی تحت فشار و از آنجا به اتاقی بزرگ در روی عرشه کشتی منتقل شده بودند ـ همان اتاقی که در نیروی دریایی به آن اتاق کاهش فشار در سطح آب می‌گفتند. آنان باید چهار روز اینجا می‌ماندند. نورمن نمی‌دانست چه مدت در اینجا بود. بی‌درنگ به خواب رفته بودند و در اتاق نیز ساعتی وجود نداشت. صفحهٔ ساعت مچی خودش خرد شده بود، گرچه او چیزی در این باره به یاد نداشت.

کسی با خراشیدن سطح میز نوشته بود: مضحکه‌های نیروی دریایی. نورمن به روی شیارها دست کشید و شیارهای کره نقره‌ای را به خاطر آورد.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اما اکنون او و هری و بت در دستان فرماندهان نیروی دریایی بودند.

و اندیشید: به آنان چه می‌خواهیم بگوییم؟

بت گفت: «به اونا چی می‌خوایم بگیم؟»

چند ساعت گذشته بود؛ بت وهری از خواب برخاسته و اکنون دور میز خراشیده شده نشسته بودند. هیچ کدام کوچک‌ترین تلاشی برای حرف زدن با خدمهٔ بیرون اتاق نکرده بودند. نورمن اندیشید، گویا آن سه، با توافقی ناگفته، تصمیم گرفته بودند تا مدتی در انزوا به سر برند.

هری گفت: « به نظرم ما باید همه چیز رو به اونا بگیم.»

نورمن گفت: «ولی نظر من این نیست.» او از قاطعیت لحن و قدرت استدلال خود متعجب شد.

بت گفت: «موافقم. مطمئن نیستم که دنیا آمادهٔ اون کره باشه. خود من که آماده نبودم.»

او نگاهی از سر خجالت به نورمن انداخت. نورمن دست بر شانهٔ او گذاشت.

هری گفت: «این درست، ولی بیاییم قضیه رو از نگاه نیروی دریایی بررسی کنیم. نیروی دریایی عملیات بزرگ و پر هزینه‌ای رو ترتیب داده؛ شش نفر کشته شدن و دو تا زیستگاه هم نابود شده. اونا از ما جواب می‌خوان و به این سادگیها ولمون نمی‌کنن.»

بت گفت: «می‌تونیم از حرف زدن خودداری کنیم.»

هری گفت: «فرقی نمی‌کنه. یادتون باشه که همهٔ فیلمها دست اوناس.»

نورمن گفت: «درسته، فیلمها.» او نوارهای ویدیویی را که با زیردریایی بالا آورده بودند فراموش کرده بود. دهها فیلم که تمام رویدادهای زیستگاه را در این مدت ضبط کرده بودند. تصاویری ضبط شده از ماهی‌مرکب و مرگ افراد و کره. تصاویری از همه چیز.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت گفت: «باید اون فیلمها رو نابود می‌کردیم.»

هری گفت: «شاید لازم بود این کار رو بکنیم. ولی الآن دیگه خیلی دیره. نمی‌تونیم از جواب دادن به نیروی دریایی طفره بریم.»

آه از نهاد نورمن برآمد. هری درست می‌گفت. در این موقعیت راهی وجود نداشت که بتوانند حوادث را کتمان کنند یا نیروی دریایی را از پی بردن به کره و قدرت مربوط به آن باز دارند. آن قدرت نشان‌دهندهٔ نوعی سلاح نهایی بود: توانایی غلبه بر دشمنان صرفاً به واسطه تصور کردن وقوع آن. این توانایی مایهٔ نگرانی بود و کاری از دستشان ساخته نبود. مگر اینکه....

نورمن گفت: «به گمانم ما می‌تونیم اونارو از فهمیدن موضوع محروم کنیم.»

هری پرسید: «چه جوری؟»

– ما هنوز اون قدرت رو داریم، مگه نه؟

– به نظرم همین طوره.

نورمن افزود: «و این قدرت یعنی توانایی تحقق بخشیدن به امور از طریق فکر کردن به اونا.»

– بله....

– پس می‌تونیم نیروی دریایی رو از پی بردن به موضوع محروم کنیم. می‌تونیم تصمیم بگیریم که کل ماجرا رو فراموش کنیم.

هری ابرو در هم کشید و گفت: «پرسش جالب توجهی مطرح می‌شه: این پرسش که قدرت فراموش کردن اون قدرت رو داریم یا نه.»

بت گفت: «به نظرم باید فراموشش کنیم. اون کره خیلی خطرناکه.»

ساکت شدند و به پیامدهای ضمنی فراموش کردن کره اندیشیدند. صرفاً از یاد بردن این موضوع مانع نمی‌شد که نیروی دریایی به وجود کره پی نبرد، بلکه تمام دانش مربوط به آن و، از جمله آگاهی خود آنان، را نیز محو می‌کرد. باعث می‌شد این امر از ضمیر انسان ناپدید گردد؛ گویی اصلاً وجود

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نداشته است. کره برای همیشه از خاطر نوع بشر محو می‌شد.

هری گفت: « کار بزرگیه. با اینهمه، برای ما تموم شده، فقط باید فراموشش...»

بت گفت: «چون برای همهٔ ما تموم شده، هری بیا قبول کنیم ـ ما اصلاً رفتار درستی نداشتیم.» نورمن متوجه شد که اکنون بت عاری از کینه و بغض سخن می‌گفت و از لحن خصمانهٔ پیشین او خبری نبود.

نورمن گفت: «متأسفانه این موضوع حقیقت داره. کره ساخته شده بود تا موجود هوشمندی رو که اونو پیدا می‌کنه مورد آزمایش قرار بده و ما خیلی ساده در این امتحان شکست خوردیم.»

هری گفت: «یعنی می‌گی کره برای این کار ساخته شده؟ من که گمان نمی‌کنم.»

نورمن گفت: «پس چی؟»

هری گفت: «خب، از این دید نگاهش کنیم: تصور کن یک باکتری هوشمند شناور در فضا بودی و با یکی از ماهواره‌های مخابراتی ما در مدار زمین مواجه می‌شدی. اون وقت پیش خودت می‌گفتی این شیء بیگانه چقدر عجیب و غریبه، بهتره کشفش کنم. تصور کن بازش می‌کردی و می‌خزیدی توی اون. بعد با کلی چیزهای جالب توجه و شگفت‌انگیز رو به رو می‌شدی. ولی شاید سرانجام روی یکی از باتریهای سوخت می‌رفتی و هیدروژن تو رو می‌کشت. بعد نتیجه می‌گرفتی: معلوم می‌شه این وسیلهٔ بیگانه برای آزمایش هوش باکتری ساخته شده و اگه اشتباه بکنیم ما رو می‌کشه.

«خب این دیدگاه از طرف باکتری در حال مرگ درسته. ولی دیدگاه کسانی که ماهواره رو ساختن این طور نیست. از دیدگاه ما، ماهوارهٔ مخابراتی هیچ ارتباطی به باکتری هوشمند نداره. ما اصلاً از وجود باکتری هوشمند در اونجا خبر نداریم. ما فقط سعی کردیم ارتباط ماهواره‌ای برقرار کنیم و این کار رو با وسیله‌ای انجام دادیم که به نظرمون کاملاً عادی بود.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– منظورت اینه که کره ممکنه اصلاً پیام یا نشان پیروزی یا دام نباشه؟

هری گفت: «درسته. شاید اون طور که تصور می‌کردیم کره هیچ ارتباطی به پیدا کردن سایر موجودات زنده یا امتحان کردن موجودات نداشته باشه. شاید ایجاد این تغییرات عمیق در ما اتفاقی باشه.»

نورمن گفت: «پس چرا کسی چنین دستگاهی ساخته؟»

– این همون سؤالیه که باکتری هوشمند دربارهٔ ماهوارهٔ مخابراتی می‌پرسه: چرا کسی چنین چیزی ساخته؟

بت گفت: «از این نظر شاید اصلاً ماشین نباشه. ممکنه کره موجود باشه؛ موجودی زنده.»

هری سرش را جنباند و گفت: «ممکنه.»

بت گفت: «خب، اگه این کره زنده‌س، آیا مجبوریم زنده نگهش داریم؟»

– نمی‌دونیم زنده‌س یا نه.

نورمن به صندلی تکیه داد. او گفت: «این حدس و گمانها جالب و شنیدنیه، ولی وقتی به طور دقیق موضوع رو بررسی می‌کنیم، می‌بینیم ما اصلاً چیزی دربارهٔ کره نمی‌دونیم، در واقع، ما حتی نباید بهش بگیم آن کره. شاید بهتر باشه بگیم کره[1]، چون نمی‌دونیم چیه. نمی‌دونیم از کجا اومده. نمی‌دونیم زنده‌س یا مرده. نمی‌دونیم چطور داخل سفینه شده. درباره‌ش هیچ چیز نمی‌دونیم، مگر چیزهایی که تصور می‌کنیم– و این تصورات بیشتر خود ما رو معرفی می‌کنن تا کره رو.»

هری گفت: «درسته.»

نورمن گفت: «چون این برای ما یک جور آینه‌س.»

هری گفت: «حالا که حرفشو زدیم، احتمال دیگه‌ای هم وجود داره. شاید اصلاً چیز بیگانه‌ای در کار نباشه. ممکنه ساختهٔ دست انسان باشه.»

این جمله نورمن را سخت حیرتزده کرد. هری توضیح داد.

---

۱. این نکته ظریف به کاربرد حرف تعریف the در زبان انگلیسی مربوط می‌شود. م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

او گفت: «فرض کنیم سفینه‌ای از آیندهٔ خود ما از سیاهچاله‌ای عبور می‌کنه و وارد عالمی دیگه یا قسمت دیگه‌ای از عالم خودمون می‌شه. نمی‌تونیم تصور کنیم چه اتفاقی می‌افته. ولی فرض کنیم نوعی تغییر شکل عمده در زمان به وجود اومده. فرض کنیم اون سفینه که در سال ۲۰۴۳ با خدمهٔ انسان شروع به پرواز کرده، هزاران سال در حال حرکت بوده. خدمهٔ اون نمی‌تونستن کره رو در این مدت بسازن؟»

بت گفت: «بعید به نظر می‌رسه.»

هری به آرامی گفت: «خب، فقط فرض می‌کنیم،بت.» نورمن متوجه شد که هری دیگر خودخواه نبود. نورمن پیش خود گفت، آنان در این زمینه با یکدیگر همکاری می‌کنند، چیزی که پیش‌تر روی نداده بود. تمام مدتی که زیر آب بودند با هم جنگ و جدال داشتند؛ اما اکنون به شکلی ملایم و هماهنگ همفکری می‌کردند. مانند یک گروه.

هری ادامه داد: «دربارهٔ آینده مشکل مهمی وجود داره که اونو نمی‌پذیریم. ما تصور می‌کنیم می‌تونیم آینده رو خوب ببینیم، بهتر از اونچه واقعاً می‌تونیم. لئوناردو داوینچی پونصد سال پیش سعی کرد چرخبال بسازه؛ **ژول ورن** هم صد سال پیش ظهور زیردریایی رو پیش بینی کرد. با توجه به این نمونه‌ها، دوست داریم باور کنیم که آینده به شکلی پیش بینی پذیره، در حالی که واقعاً این طور نیست. چون نه لئوناردو و نه ژول ورن هیچ وقت نمی‌تونستن مثلاً رایانه‌ای رو تجسم کنن. خود مفهوم رایانه به دانش خیلی زیادی اشاره می‌کنه که برای مردم اون زمان اصلاً قابل درک نبود. این دانشی بود که بعدها و از جایی نامعلوم پیدا شد.

«ما هم که اینجا نشستیم عاقل‌تر از اونا نیستیم. ما نمی‌تونستیم حدس بزنیم که انسان سفینه‌ای رو از سیاهچاله‌ای عبور بده ـ حتی تا همین چند سال پیش در مورد وجود سیاهچاله تردید داشتیم ـ و به طور قطع نمی‌تونیم حدس بزنیم که انسان در هزاران سال آینده موفق به انجام دادن چه کارهایی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌شه.»

– و این فرض که کره به دست انسان ساخته شده.

– بله. درسته.

– خب، اگه این طور نبود چی؟ اگه واقعاً کره‌ای از تمدنی بیگانه بود چی؟ آیا ما مجازیم این موجود زنده‌رو از تمام دانش بشری محو کنیم؟

هری با تکان دادن سر گفت: «نمی‌دونم. اگه تصمیم بگیریم کره رو فراموش کنیم...»

نورمن گفت: «خب کاملاً فراموش می‌شه.»

بت به میز خیره شد و گفت: «ای کاش می‌تونستیم از کسی بپرسیم.»

نورمن گفت: «کسی برای پرسیدن وجود نداره.»

بت گفت: «یعنی واقعاً می تونیم فراموشش کنیم؟ این کار ممکنه؟»

سکوتی طولانی برقرار شد.

سرانجام هری گفت: «بله. هیچ تردیدی وجود نداره. و به نظرم دلیلی هم وجود داره که نشون می‌ده اونو فراموش می کنیم. این موضوع معمایی رو که از اول کشف سفینه آزارم می‌داد حل می کنه. چون چیز مهمی توی سفینه وجود نداشت.»

– چه چیزی؟

– مدرکی که نشون بده سازندگان سفینه می‌دونستن سفر از درون سیاهچاله امکانپذیره.

نورمن گفت: «من که متوجه نشدم.»

هری گفت: «ببین، ما سه نفر سفینه‌ای رو دیدیم که از سیاهچاله‌ای عبور کرده. توی سفینه راه رفتیم. پس می‌دونیم چنین سفری ممکنه.»

– خب....

– ولی پنجاه سال بعد کسانی این سفینه رو به شکلی کاملاً آزمایشی و تجربی می‌سازن و به نظر می‌رسه هیچ خبر ندارن که این سفینه پنجاه سال

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پیش از اونا پیدا شده. توی سفینه هیچ علامتی وجود نداره که نشون بده سازندگانش از حضور اون در زمان گذشته خبردارن.

بت گفت: «شاید اینم یکی از اون معماهای مربوط به زمانه. می‌دونی که نمی‌تونی به گذشته برگردی و خودتو ملاقات کنی...»

هری سرش را جنباند و گفت: «به گمانم این معما نیست. به نظرم همهٔ دانش اون سفینه داره از بین می‌ره.»

– یعنی داریم فراموشش می‌کنیم.

هری گفت: «درسته. و راستش به نظرم این راه حل بهتریه. اون همه مدت، وقتی پایین بودیم، حدس می‌زدم هیچ کدوم از ما زنده برنمی‌گردیم. توی ذهنم فقط همین توضیح رو داشتم. برای همین می‌خواستم وصیت نامهٔ خودمو بنویسم.»

– ولی تصمیم می‌گیریم تا فراموشش کنیم....

هری گفت: «دقیقاً. اگه تصمیم به فراموش کردنش بگیریم، همون نتیجه رو می‌ده.»

نورمن آهسته گفت: «اون دانش برای ابد فراموش می‌شه.» و دچار تردید شد. اکنون که به این لحظه رسیده بودند، خود را مایل به ادامهٔ این کار نمی‌دید. انگشتانش را بر روی میز خراشیده شده کشید؛ گویی پاسخی در آن پنهان شده بود.

نورمن اندیشید، از جهتی، ما انسانها از خاطرات تشکیل شده‌ایم. شخصیت ما از خاطراتمان ساخته می‌شود، زندگیمان با خاطرات جان می‌گیرد، سرچشمهٔ فرهنگمان از خاطرات مشترکی است که آن را تاریخ و علم می‌نامیم. اما اکنون باید خاطره‌ای را فراموش کرد، دانش را فراموش کرد، گذشته را فراموش کرد....

هری سرش را تکان داد و گفت: «کار ساده‌ای نیست.»

نورمن گفت: «نه. کارساده‌ای نیست.» در واقع او این کار را چنان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دشوار یافت که حس کرد خصلتی انسانی و اساسی، همچون میل جنسی، را از دست می‌دهد. او نمی‌خواست از این دانش محروم شود. این آگاهی در نظرش خیلی با ارزش و نتایج آن برایش بسیار جذاب می‌نمود... تمام وجودش در برابر پیشنهاد فراموش کردن مقاومت می‌کرد.

هری گفت: «خب، به نظرم ما مجبوریم این کار رو بکنیم.»

بت گفت: «داشتم به تد و بارنز و بقیه فکر می‌کردم. ما تنها کسانی هستیم که می‌دونیم اونا واقعاً چطور کشته شدن. جونشون رو برای چی از دست دادن. اگه فراموش کنیم...»

نورمن با قاطعیت گفت: «وقتی فراموش کنیم...»

هری گفت: «بت حرفش اینه که اگه همه چیزی رو از یاد ببریم، چطور می‌تونیم جزئیات رو سر هم کنیم. همه چیز بی‌سروته جلوه می‌کنه.»

نورمن گفت: «خیال نمی‌کنم از این نظر مشکلی پیش بیاد. همون طور که دیدیم ضمیر ناخودآگاه قدرت خلاقیت بسیار عظیمی داره. جزئیات به طور ناخودآگاه جفت و جور می‌شن. مثل پوشیدن لباس در صبح. وقتی لباس می‌پوشیم الزاماً به همه جزئیات مثل کمربند و جوراب و این جور چیزها فکر نمی‌کنیم. فقط به صورت کلی تصمیم می‌گیریم که به چه شکلی در بیاییم و بعد لباس می‌پوشیم.»

هری گفت: «با اینهمه، بهتره تصمیم کلی رو بگیریم، چون همه‌مون قدرت داریم و می‌تونیم داستانهای متفاوتی سرهم بندی کنیم. اون وقت گیج و سردرگم می‌شیم.»

نورمن گفت: «باشه، پس باید در مورد اتفاقاتی که افتاده به توافق برسیم. ما برای چی اومدیم اینجا؟»

– به نظرم هواپیما سقوط کرده بود.

– منم همین طور.

– بسیار خوب، فرض می‌کنیم هواپیما سقوط کرده بود.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– خوبه. بعد چی شد؟

– نیروی دریایی چند نفر رو برای تحقیق به زیر آب فرستاد و مشکلی پیش اومد....

– ...صبرکن، چه مشکلی؟

– ماهی‌مرکب؟

– نه. مشکل فنی بهتره.

– چیزی که به طوفان مربوط بشه؟

– موقع طوفان دستگاه‌های حیاتی از کار افتادن؟

– بله. خوبه. دستگاه‌های حیاتی موقع طوفان از کار افتادن.

– و در نتیجه چند نفر کشته شدن؟

– صبرکن. این قدر تند نریم. چی باعث شد دستگاه‌های حیاتی از کار بیفتن؟

بت گفت: «بر اثر نشتی زیستگاه، آب اقیانوس، افشانه‌های پاک‌کننده[1] رو توی استوانهٔ (ب) خراب کرد و باعث آزاد شدن گاز مسموم‌کننده شد.»

نورمن پرسید: «این اتفاق ممکنه؟»

– بله، به راحتی.

– و در نتیجهٔ این حادثه چند نفر کشته شدن.

– بسیارخوب.

– ولی ما زنده موندیم.

– بله.

نورمن پرسید: «چرا؟»

– ما توی زیستگاه دیگه‌ای بودیم؟

نورمن سرش را تکان داد و گفت: «اون زیستگاه هم از بین رفت.»

– شاید اون زیستگاه بعداً به وسیلهٔ مواد منفجره نابود شد.

---

۱. وسیله‌ای برای برطرف کردن ناخالصی گازها.م.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نورمن گفت: «خیلی پیچیده‌س. بیاین ساده‌ش کنیم. این حادثه خیلی سریع و نامنتظر رخ داد. زیستگاه نشت کرد و افشانه‌های پاک‌کننده از کار افتادن و در نتیجه بیشتر افراد کشته شدن، ولی ما زنده موندیم، چون...»

– چون اون موقع توی زیردریایی بودیم؟

نورمن گفت: «خوبه. وقتی دستگاه‌ها از کار افتادن ما توی زیردریایی بودیم، برای همین بقیه مردن و ما زنده موندیم.»

– چرا رفته بودین داخل زیردریایی؟

– طبق برنامه فیلمها رو به زیردریایی منتقل کردیم.

هری پرسید: «فیلمها چی؟ از اونا چی می‌شه استنباط کرد؟»

نورمن گفت: «فیلمها داستان مارو تأیید می‌کنن. همه چیز با این داستان مطابقت می‌کنه که نیروی دریایی در مرحلهٔ اول افرادی، از جمله ما رو، به زیر آب فرستاد ـ بجز این داستان چیزی یادمون نمی‌آد.»

بت با چهره‌ای گرفته پرسید: «یعنی دیگه قدرتمون رو از دست می‌دیم؟»

نورمن گفت: «بله، دیگه قدرتی برامون نمی‌مونه.»

هری گفت: «بسیار خوب.»

بت لبش را گزید و مدتی به فکر فرو رفت. اما سرانجام سرش را جنباند و گفت: «بسیارخوب.»

نورمن نفسی عمیق کشید و به بت و هری نگاه کرد. سپس پرسید: «آماده‌ایم کره رو فراموش کنیم و همین طور این واقعیت رو که زمانی قدرت داشتیم با تصور کردن پدیده‌ها اونها رو به واقعیت تبدیل کنیم.»

سرشان را تکان دادند.

بت ناگهان سراسیمه شد وروی صندلیش پیچ و تاب خورد. «ولی دقیقاً چطور می‌تونیم این کار رو بکنیم؟»

نورمن گفت: «کاری نداره. چشمهاتو ببند و به خودت بگو فراموشش کن.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بت گفت: «مطمئنی باید این کار رو بکنیم؟ واقعاً مطمئنی؟» او هنوز مضطرب بود و با نگرانی در صندلی خود جا به جا می‌شد.

– بله، بت. تو فقط ...قدرت رو فراموش کن.

بت گفت: «پس باید با همدیگه این کار رو بکنیم.به طور همزمان.»

هری گفت: «باشه. وقتی گفتم سه.»

چشمانشان را بستند.

– یک...

نورمن با چشمان بسته‌اش اندیشید، به هر حال انسان همیشه فراموش می‌کند که قدرت دارد.

هری گفت: «دو...»

و سپس نورمن حواسش را متمرکز کرد. ناگهان بار دیگر کره را دید که همچون ستاره‌ای کامل و براق می‌درخشید و او پیش خود گفت: می‌خوام فراموش کنم که تا حالا اون کره رو دیدم.

و کره در چشم ذهنش ناپدید شد.

هری گفت: «سه.»

نورمن گفت: «سه چی؟» چشمانش درد گرفت و سوخت با انگشت شست و سبابه چشمانش را مالید و سپس آنها را گشود. بت و هری همراه او دور میز اتاق کاهش فشار نشسته بودند. همگی احساس خستگی و افسردگی می‌کردند. نورمن اندیشید، با پشت سر گذاشتن آن همه حوادث این احساس طبیعی است.

نورمن بار دیگر گفت: «سه چی؟»

هری گفت: «آه، داشتم بلند بلند فکر می‌کردم. فقط ما سه نفر زنده موندیم.»

بت آه کشید. نورمن قطره‌های اشک را در دیدگان او مشاهده کرد. بت از

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جیبش دستمال کاغذی بیرون آورد و بینی خود را پاک کرد.

نورمن گفت: «تو نمی‌تونی خودتو سرزنش کنی. اون حادثه بود. کاری از دست ما بر نمی‌اومد.»

هری گفت: «می‌دونم، ولی اون زمانی که دیگران خفه می‌شدن، ما توی زیردریایی بودیم...صدای جیغشون رو می‌شنوم...خدایا، ای کاش هیچ وقت اون اتفاق نمی‌افتاد.»

ساکت شدند. بت بار دیگر بینی خود را پاک کرد.

نورمن هم دلش می‌خواست آن اتفاق نمی‌افتاد. اما اکنون این افسوسها هیچ تأثیری نداشت.

نورمن گفت: «ما نمی‌تونیم اون اتفاق رو عوض کنیم. فقط می‌تونیم یاد بگیریم که اونو بپذیریم.»

بت گفت: «می‌دونم.»

نورمن گفت: «من در زمینهٔ ضربه روحی ناشی از حادثه خیلی تجربه دارم. فقط باید مدام به خودت بگی که دلیلی نداره احساس گناه کنی. هر اتفاقی که افتاد، افتاد ـ عده‌ای مردن و تو زنده موندی. این گناه کسی نیست. یکی از اتفاقات تلخی که ازشون راه گریز نداریم. یک حادثه.»

هری گفت: «می‌دونم، ولی باز احساس بدی دارم.»

نورمن گفت: «برای خودت تکرار کن که این یکی از اون اتفاقات تلخی بود که نمی‌شد ازش فرار کرد. سعی کن اینو فراموش نکنی.» از سر میز بلند شد. پیش خود گفت باید غذا بخوریم. «می‌خوام سفارش غذا بدم.»

بت گفت: «من اشتها ندارم.»

– می‌دونم، ولی به هر حال باید چیزی بخوریم.

نورمن کنار دریچه رفت. نگهبان نیروی دریایی همین که او را دید دکمهٔ دستگاه رادیویی را فشار داد و پرسید: «چیزی لازم دارین، دکتر جانسون؟»

نورمن گفت: «بله. احتیاج به غذا داریم.»

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

– همین الآن قربان.

نورمن متوجه چهره‌های دلسوز و مهربان خدمهٔ نیروی دریایی شد. این مأموران ارشد می‌دانستند که بر این سه نجات یافته چه ضربهٔ روحی شدیدی وارد شده بود.

– دکتر جانسون؟ الآن حاضرین حرف بزنین؟

– حرف بزنیم؟

– بله، قربان. کارشناسان اطلاعاتی فیلمهای ویدیویی داخل زیردریایی رو نگاه کردن و می‌خوان از شما چند تا پرسش کنن.

نورمن با لحنی نه چندان علاقه‌مند پرسید: «دربارهٔ چی؟»

– خب، موقع انتقال به اتاق کاهش فشار، دکتر آدامز از ماهی‌مرکب چیزهایی می‌گفت.

– جدی؟

– بله، قربان. روی فیلمهای ضبط شده نشونه‌ای از ماهی‌مرکب نیست.

نورمن با سردرگمی گفت: «هیچ ماهی‌مرکبی یادم نمی‌آد.» به هری رو کرد و پرسید: «هری، تو دربارهٔ ماهی‌مرکب چیزی گفتی؟»

هری چهره درهم کشید و گفت: «ماهی‌مرکب؟ خیال نمی‌کنم.»

نورمن به مأمور نیروی دریایی رو کرد و پرسید: «توی فیلمها دقیقاً چی دیدین؟»

– خب، فیلمها همین که هوای زیستگاه...می‌دونین، اون حادثه....

نورمن گفت: «بله. حادثه یادمه.»

– ما تصور می‌کنیم بتونیم از روی فیلمها بفهمیم چه اتفاقی افتاده. ظاهراً بدنهٔ زیستگاه نشت کرده و استوانه‌های از بین برندهٔ ناخالصی گازها مرطوب شده. اون دستگاه‌ها از کار افتادن و هوای در جریان بد شده.

– فهمیدم.

– گویا خیلی ناگهانی اتفاق افتاده، قربان.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

جانسون گفت: «بله، بله، همین طوره.»

– خب، حالا آماده‌این حرف بزنین؟

– بله، آماده‌ایم.

نورمن از دریچه دور شد. دست به جیب برد و تکه‌ای کاغذ را لمس کرد. تصویری را بیرون آورد و با کنجکاوی به آن خیره شد.

عکس یک اتومبیل کوروت سرخرنگ بود. نورمن نمی‌دانست این عکس چطور از جیب او سر درآورده بود. شاید آن اتومبیل به کسی تعلق داشت که پیش از نورمن آن لباس را به تن کرده بود. شاید هم مال یکی از افراد نیروی دریاییِ کشته شده در فاجعهٔ عمق آب بود.

لرزه‌ای بر اندام نورمن افتاد، عکس را در مشتش مچاله کرد و آن را داخل سطل زباله انداخت. به هیچ یادگاری نیازی نداشت. فاجعه را خوب به یاد می‌آورد. می‌دانست که هرگز آن را فراموش نخواهد کرد.

نگاهی به بت و هری انداخت. هر دو خسته به نظر می‌آمدند. بت، غرق در افکار خود، به نقطه‌ای نامعلوم می‌نگریست. در عین حال آرام و خونسرد می‌نمود؛ با وجود مشقاتی که در عمق آب متحمل شده بودند؛ نورمن احساس می‌کرد بت تا اندازه‌ای زیبا به نظر می‌رسد.

او گفت: «می‌دونی بت، راستش زیبا به نظر می‌رسی.»

گویا حواس بت به او نبود، اما لحظه‌ای بعد آهسته به او رو کرد و گفت: «متشکرم نورمن.»

و لبخند بر لبانش نقش بست.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فهرست الفبایی اسمهای غیرفارسی

آ

Adlai Stivenson.....آدلای استیونسون

Arthur Levine.....آرتور لوین

Architeuthis bethis..آرکی تیوتیس بتیس

Architeuthis Sanctipauli....آرکی تیوتیس سنکتیپولی

Alaverdis Lotensis.... آلاوردیس لوتنسیس

Alan Whittier.....آلن ویتیر

Alice Fletcher.....آلیس فلچر

Amazon.....آمازون

Issac Newton.....آیزاک نیوتون

ا

H 7.....اچ ۷

H. G. Wells.....اچ. جی. ولز

Admiralty.....ادمیرالتی

Aristotle.....ارسطو

Spaulding.....اسپالدینگ

Star Voyager Expedition...استار وویجر اکسپدیشن

Stellate.....استلات

Stanford.....استنفورد

Stein.....استین

Squidus bethus.....اسکوئیدوس بتوس

Scorpion.....اسکورپیون

F 8 .....اف ۸

Ephedrine hydrochloride....افدرین هیدروکلراید

Oxalamine.....اکسالامین

Ellen.....الن

Elizabeth Halpern.....الیزابت هلپرن

Emerson .....امرسون

Emerson Davies.....امرسون دیویز

American Samoa.....امریکن ساموآ

American West.....امریکن وست

Amy.....امی

Andover .....اندوور

Evanston Little League.....اوانستون لیتل لیگ

Urethane.....اورتان

Ocean Explorer.....اوشن اکسپلورر

Omaha.....اوماها

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اینتل ..... Intel

اینشتین ..... Einstein

ب

باخ ..... Bach

بارنز ..... Barnes

براون ..... Brown

برکلی ..... Berkeley

بلچر ..... Belcher

بن استون ..... Ben Stone

بنیامین ..... Benjamin

بورگو ..... Borrego

بوفوتن مارفنسیس ..... Bufotene marfensis

بیل ..... Bill

بیل جکسون ..... Bill Jackson

پ

پاراسلوترین ..... Parasolutrine

پاراسین تری کلراید ..... Paracin trichloride

پاسادنا ..... Pasadena

پاگو ..... Pago

پاگوپاگو ..... Pago Pago

پالم دیزرت ..... Palm Desert

پرسیوس ..... Perseus

پروپان ..... Propane

پروتئولیتیک ..... Proteolytic

پرینستون ..... Princeton

پنتاگون ..... Pentagon

ت

تارازین ..... Tarazine

تافاهی ..... Tafahi

تاگلین-۵۰ ..... Taglin-50

تروا ..... Troy

تمکین ..... Temkin

توتان خامن ..... Tutankhamen

توتو ..... Toto

تونگا ..... Tonga

تیم ..... Tim

تیناچان ..... Tina Chan

تینی فلچر ..... Teeny Fletcher

تئودور فیلدینگ ..... Theodore Fielding

ج

جان اف. تامپسون ..... John F. Thompson

جان هاوز ..... John Hawes

جانی کارسون ..... Johnny Carson

جرالدین ..... Geraldine

جرمی وایت ..... Jeremy White

جفرسون ..... Jefferson

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

Jack Thompson ..... جک تامپسون

Jennifer..... جنیفر

George..... جورج

Joe Lamper ..... جو لمپر

Jane Edmunds ..... جین ادموندز

J 9..... جی۹

چ

Charon V چارون۵

Chichen Itza..... چیچن ایتزا

د

Darwin..... داروین

Dallas..... دالاس

Dom Pérignon..... دام پرینیون

Drake..... دریک

Dulcinea ..... دلسینا

Dorothy ..... دوروتی

Deep Star ..... دیپ استار

Diphenyl paralene ..... دی‌فنیل پارالن

Davies Message..... دیویز مسج

ر

Rose C. Levy..... رز سی. لوی

Rose Sealady ..... رز سیلیدی

Epoxy resin ..... رزین اپوکسی

Rome..... رم

Riordan ..... ریوردان

ز

Zenker - Formalin ..... زنکر-فرمالین

Zodiac ..... زودیاک

ژ

Geneva ..... ژنو

Jules Verne..... ژول ورن

س

Samoa..... ساموآ

San Diego ..... سن دیه‌گو

Sony..... سونی

Sydney..... سیدنی

Sea Knight ..... سی نایت

Sintag..... سینتاگ

Sea Hornet..... سی هورنت

ش

Shrimpus bethus..... شریمپوس بتوس

Schwartzschild ..... شوارتزشیلد

Chicago ..... شیکاگو

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ف

فرانکوت تون..... Franchot Tone

فریتز..... Fritz

فلوریدا..... Florida

فیجی..... Fiji

فیلادلفیا..... Philadelphia

ک

کاتالینا..... Catalina

کارتر..... Carter

کاسکادس..... Cascades

کال تک..... Cal Tech

کالیفرنیا..... California

کروماتوفور..... Chromatophore

کلرامفنیکول..... Chloramphenicol

کلود رینز..... Claude Rains

کمبریج..... Cambridge

کمپ دیوید..... Camp David

کوروت..... Corvette

گ

گرومان..... Grumman

گشتالت..... Gestault

گوام..... Guam

گینه نو..... New Guinea

ل

لائو..... Lao

لاین گیت..... Lion Gate

لس آنجلس..... Los Angeles

لمونتینا..... Lemontina

لویی..... Louis

لئوناردو داوینچی..... Leonardo da Vinci

م

مارینر..... Mariner

ماساچوست..... Massachusetts

مانگالاولیس..... Mangala Vallis

مدوسا..... Medusa

مدآ..... Medea

ملبورن..... Melborn

میسنا..... Mycenae

ن

ناسا..... Nasa

نپتون ۴..... Nepton IV

نمو..... Nemo

نورمن جانسون..... Norman Johnson

نیاگارا..... Niagara

نینی هینا..... Ninihina

نیوزیلند..... New Zealand

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

و

واشینگتن ..... Washington

والدومت ..... Valdomet

والس مارینریس ..... Valles Marineris

والیوم ..... Valium

وایتی فورد ..... Whitey Ford

ولوو ..... Volvo

وودز هول ..... Woods Hole

ووهان ..... Wuhan

وویجر ..... Voyager

ویتی لوو ..... Viti Levu

ویسکانسین ..... Wisconsin

ویکد ویچ ..... Wicked Witch

ویلیام آرتور ..... William Arthur

ویلیام ال. هارتز ..... William L. Hartz

ویور ..... Weaver

هـ

هارولد جی. آدامز ..... Harold J. Adams

هارولد سی ..... Harold C.

هانوی ..... Hanoi

هاوایی ..... Hawaii

هونولولو ..... Honolulu

هیکام فیلد ..... Hickam Field

ی

یوتا ..... Utah

یونایتد ایرلاینز ..... United Air lines

ییل ..... Yale